



بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه یزدان را نیز بانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا بپاس گزاری است  
که چون نمی را که حرف از حرف نشستم آنمده نیر و گریست کرد که برده از رخ این شاد بود خاسته که خرد  
نخستین دیوانش نامد بر گفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه سیرنگ آن پذیرفته آتش زده است  
از سر گفتم به بار خدایا در دنا روانی کا لادل آتینان و گرفته تن بونی در ندیم و بدین آرزوست  
بر خویشتن منم که یارب پس از چن من بگر و سرایای گفتار گردیده بیافرینی تا وارسد که دیوار کاخ  
والای سخن در چه پای بلندست و سرشته گمنده خیالم دران فرازستان بکدامین فرود بند و  
ذوقیت هدی بفتان بگرم ز رشک به خار بیت بیای عزیزان خلیده ماد به بنامیز و نخستین بقایت  
از روی شاد بهرخت کرده بسنی بکیش نسیم بر قناد و بینی ننگ کشا کش دست انگشده یاز پسین چهرست  
از گرمی چراغان نیمه سوخته پهلوی با فرو خلق داده بینی دل غمت خشنایدیده کنن اغمای جنوست  
سراسر بنامش سخن نفس خراشیده که اگر کم خوانده در و نست تبغ پنهانی الی که از ناسور ترا ویده  
کاغذی پیر نهانند چون پیکر تصویب از خیرت اقصا موش به شعل بخت گنگانند چون راز دود دل

سپه پوش و قلمر آشامان نگه ابد شگیری صلائی فراوانی باده دریا بکاین خسروی میکند ایست بر بک  
 انجمن باز کرده و زمره سجان طرب بد سانی دیدانوی نغمه نواز کاین بار بدی پرده ایست از بابل  
 موسیقار سار کوه خسروی شبتانست بصاعتی که رفتی و قیام آن استخیر گردیده و چشمتک فی درخت کند  
 اجزای خاکستری از اندوه مر آردن هنگام پرده کشای و قیصری شارسانست بر زلزله و جدول کارنر با  
 از هم پاشیده بشو را گلی تابش در باغی غنایی از درد برکت تن زانامه داستان سری و گویم دود چرخست  
 یا لاله و دلغ اما سوختگی را سرگرشتست و شعلی ابرو میاد و گویم تحلی و طوشت یا جنت و حور اما نازش را  
 قلمرو است و آرش را سواد طلسم شد و دوست باز بسته زد دشت خیال شعله نهمان و دود پیدای دل  
 طلسم و زبان طلسم کشا و هنگام ابرو بادست بر نغمه جادوی فکر بر گریاش با دالاس نشان اندیشه طومار  
 نیزک لب فزون خوان و خیل غزالیست بسا امان خشی که در کیمیا گاه روی داده است از دام بدبسته و  
 دود کبابیت با نافع و تابی که از شعله دل فکاده است بر بواتق بسته و جالیست در دره نایش غلش  
 مشاطه حقیقی راستایش تکار نه نالیست در سایه برو مندی خویش نخلبندازل را سیاس گزار قلموی

ای نهان بخش آشکار فواز	دل لبم تن بجان گرامی ساز
شرری که تو در دل سنگست	برخ لعل جلوه رنگست
ای بساط زمین نشینان را	وی مشام یگانه بینان را
از رگ فو بهار نافه کشای	وز دم باد صبح فالیه سای
ای سنگنده بروی شاهد ذات	ضربین طره از نقاب صفات
بفرغت همین بنایش جای	از بساط سیاه کیوان زای
ای فلکها حباب قلم تو	وی زمین لای باده خنم تو
از ریح خنمت بدیر معان	لای بالایی می سپیل فشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی	رونی کعبه و کفشت توئی
ای گرین نقشها کشیده تو	هر چه و هر که آفریده تو

فراوانی لغت و بهریندگان سرخوش خنود ما ندانم خرابیست و خنود ما ندانم خرابیست  
 سنج شوکت عرفی که بود شیر دهنه  
 بشو مناسبت خیالم در آئی تا بسین

قلم که دو بازایا میگناراندیشه با بنجاره آید بود است بروزگار گزیده یاسیم لولو خیر کردانی سروده است که  
 از بسکه دمان آید شد بافت حد فهای گوهر آستین خلیفه پنداری خط شامی مهرست بفرشتستان فرو  
 دویده صدق که میگردد سخن لاسیاده پیمانیست بدور این پسندیده جویم از باد نابی شاداب شسته است  
 که از بسکه نم آن قلمی که نیست نشسته خنری طبعیتش در آورده گویی همین سر مایه سفالیت دستر دست  
 ریحان ز خویش بر آورده دل بخور دین فروخته باز پسین خوشم اگر گویم که گزشتن من پیاپی از گنگان  
 عجب نیست چه عجب پدیدش بود نه مخفیست ستورم اگر گویم که سر آمدن من ریشه بجهنم گفت نیست  
 چه شکفتن خان یزدی نیایش تیره ستایشش استن بشماره بخششهای او را فرونی ذوق سپاس  
 خواستنت شگفت بطرف سیم درم سیتیت نه در خود فروشی زمره لغت و تقویت در یک یک  
 آنگاه سرودن لاده نوای بنزد برز تو لا بودنت تعجب پیشکش قدم دهاده بایست در بر روی

از فزون کسی حساس کنم	نه چنانم که بر عقیده خدش
عالی را خدا شناس کنم	نه توانم که از نصیحت و وعظ
دیو افسان قیاس کنم	نه که اخبار پاستا نه را
هزری تازه اقتباس کنم	نه که ز آثار هر چه مشهورست
ترک آرایش لباس کنم	نه که از جسد حله بای بهشت
عار از زنده پلاسی کنم	نه که در عالم فساد رخ روی
نه بریزم ز سینه بکاس کنم	چون نه من ساقیم نه عقیم
نه بهر دعباس بکاس کنم	نه بواجب ز سینه و اما نم
کاخ الفت قوی بکاس کنم	بر مدار اگر نه در انهم

لیک نماید زمین که در گشت ار	در صفت لاله سوره اس کنم
نقصه از موج خود تو اتم خواند	کز لب از لاف پاس کنم
خوشنوا ایم مرارسد کز رشک	نهر در جام بود اس کنم
مسینه این کعبه از نظامی بود	پاره جبهه گرجا اس کنم
توسن طبع من بدان ارزد	کز بال پری قفس اس کنم
مزرع خویش را بجا درو	تاخن حور صفت داس کنم
همچو سرو از منم خزان هرسد	گلبنه را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش	اگر اند از از تناس کنم
چرا زین فرقه او دانشناس	خویشتن را هلاک یاس کنم
بدویتی ز گفت های حسنین	صنوبر اطهره ایاس کنم
لافتی مرح در زمانه چو نیست	خویشتن را همی پاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد	بغیر زبان چه التماس کنم

سرو اگر هوای تلافی حلقه نشه و ناسرپای ابر ساید و ابر و داد ای پاس یگوشی که بر فرق ریا افشا  
 دیده دران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی برست و فرخی و نگاه بریم بگنجینه درای بشادروان  
 سیل فرهره فشان سنی باز یافته و مرار کتبی برداشت یاد آری فرو گذاشت بر خانی نیز فرقه مکره بدانش  
 ده انگلانی بوزرش چهار دینی خست و گردش پیکار آسیمی کجا و سراپا چای بی گل از بساطت بهنما  
 سخن باده سبای و هم فرخ و پرس که دران بشا ختن غمزه گویند گزارش چایه اناج و بنان بگزاردن حق  
 بر شوه نگارش چه قدر توانا گرد و تکه های سر و دشتی انداز و شیر خراشی است بهم و دد از عالم نامواری کیش  
 و این سبکی خندان چه حال چایه اندیشه گرداید تا بر خاسن فرجام ورونی و درست شستن  
 یکبارگی مایه کف از کلاه و چو زیر چای می که صبارا به پیمانه اندرست مکرر گشت جوش خفته شستن  
 پهلوی که در ملت هم میرد شنید نیست نگاه کیشی که پروانه دلداریا ال برست بقی و قیستی فشانی

که در شاد و دل از دویدنی چنانکه انتهای آرزوی متقین و دایم آبروی متاخرین و شیخ علی خرمین  
 سراید ز سرزمین شهاب برده ام و صدق بخاک بشمارد و دل دیده خواند و چشم داد  
 انصاف بالای ملاقات و روحانیک باطل بالا خوانی زده و در او انیک خود را بشکری ستوده ام  
 نیمه از آن شاید باریست یعنی هوا پستی و نیمه دیگر تو گزین است یعنی باد خوانی پیدا بین که بر جایشان  
 نمی آزارد مرغ را و میان کشوده شود بلا درین ویز و تادل بر جای آن شک نیست و خوری مگر که هرگاه  
 از خود غافل از خدا فارغی بر او رنگه وری که نشیند و بر سر بر انگیزد پیشش نه و در است استی  
 خدام از آزادی که بسا سخن بهنجار مشتق از آن گزاردم و داغ از آمدنی که وقتی چند بگردانیا طلبان  
 در میح اهل جاه میه که در ستم دریا که هر سبک سیرتی بجامه چنگ سر آمد و باره بدو رخ رفت فرجام  
 که از خوبی برنجاست و آشوب بوسه کی فروشت و هنوز خون در پوست بهکامه شورش شیرین از گرم  
 و در جیب آن از خار خارش و باغ ایش این زود از دست که بر آینه گفتار بای بریشان فراموش آوردن  
 از زود و خوای نوای اوراق پراکنده بشیر از دست سر و چپایه شرمندگیست و چنان بدیده و در آن  
 گیتی گسسته دم بودن حسن الظن بری رنگ و آن آسانی بوی و نشست که شده انگیز اندام و درازی خزه  
 و کوتاهی نگاه و سستی بالادری نوی و دمسروی و فاد و نگر می جفا و دل بانی التفات جاگزانی تفاسل  
 و سبکی می مهر و گریه نیای گیتی و روی و رشتی گمان توانائی دل نازکی میان سکرم و سخن راد و شیرگی  
 نهاد و پاکیزگی گوید و بر شکلی منمونه که انگلی نفس جاشنی سپاس نکشده و نشاء و نموه و اندوه شیون رود  
 کار و رسائی بار و پرده کشائی از و جلوه فروشی نوید و ساز گاه آفرین و نوازشی مگوشتن و هواری صلا  
 و درشتی دور باشد و گزارش عده و سپاس پیام و باز نامه نرم و هنگامه زخم حاصل و اما در این میان که  
 و الا دید گانه بنیان ی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس بر زبان آید و بود و نیافته اند این بحر افغان ل  
 پروانه و آن بهار آن بر بال این نداشتی صوره علمیه و محمد و اله آن بر بال غنا و قشما ای در آن ملک فروخته  
 نقاش صدف رنگه در می نوای از ساز بدرجسته مطرب بر آید زده را مشگری بر جاز زده گفت  
 بال بودی زنده و جنبش موج شماست و هر چه از آن بگذرد دید جلوه انگیز و گذشت فافوس بال بکشتن و بیکه یاد

[illegible]

و آغاز بخشش نالایق بود بکوتلری بایرام حاله برادر صدره انجان گرامی میسر برادر گوهر بار و  
 چشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دشکاره ایتی اندیشه بکلاه به هفت پیکلی از امید و  
 خرقه یاب و بکجکلی روکش کهنه و افراسیاب پرویز بزم تهنه در زمهر حال خشنی خصال شستی در  
 بهاران خوی خاکسوز فایه نند و دست کشای دشمن بند شستنی

<p>مجتبی از وفاداری جمانه          بداران بداران لای نشانه          بنیر و سرشان را پنجه بر تاب          نظر بر وانه شمع جمانش          همایش سالک در دل دویدن          دل و جان متناجلوه گامش          خطش عنوان نگار خوب روئے          بهت دهر گلشن ساز ابر          نهادش راز و کالی نشانها          خیابان مکتوبی رانها          بدریای محبت بی بهادر</p>	<p>محبت راز زمین و آسمان          بدانایان بدانان لای فانه          بدانش صاحب آثار فر تاب          تا شالبل باغ خیاش          دلش مجذوب بار دل کشیدن          هجوم آرزو ما گرد راهش          لبش فرنگ دان بدله گوئے          بسطوت سینه روزن کن هر بر          زبانش راز و انانی بیانها          بیابان شگرفی را خواست          امین الدین احمد خان بهادر</p>
---	--

آنکه پارسای را در سرش استوار کن پایه که پا چون بنی المراء ایلکی بکروی خود و چنگاه دولت  
 رسوائی من و خلوت بر نانی خویش بسبی نیالوچه اگر مرش و لغظنی در نهادم بدانکه که اگر نشانی  
 رونایش مسلم ندانستی جانرا گرامی نیندیشی مرا برین کاره شده بهتم و به پیشه و زاری کن گمانش  
 رنگهای از غفلت این خود ندانی بر و شکسته را دیدن بر تابد و شکافی انجمنی برین خود یاد  
 راشیدن رنیا بدیدن منی که از سبکهای کلاه خوری یکیشم که چون مسلم با بیان قلم و قیست از  
 گوانی خاطر احباب شمر ساری یکیشم آری چرا چنین باشد که شخص استمداد و مزایای این شش

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی سیدنا محمد  
 و آله الطاهرین  
 و السلام



عزاسر باید بر ازش گمانی نیست نه ترانه معرفت و نه خفا قمر بر لبست و نه ز غم زهر سلب و ایجا هم نه زان خون  
 صراحت گوشت و نه نقش قاصد کرم بدوش آبله پای جاوده صناعه و نه گوهرهای رشته در آن کباب  
 گری آتش بید و دپاریم و خراب کنی با ده پرند و مرغی آتشکده فنا و سیاه عجم را سمندم سوزن هم ازین  
 پس ما و کفر از غلبندان یارس ابله شومین هم ازین جوی و سبزه و مانده ابرست و گل فشانده با  
 چیدن و دسته لبستن کیده منتقت و یاران پیشه و رانداری بیکار نشاید زیست نفس شراره گشت  
 و زبان زبانه درودن در گرفتن هم از خود مایه برگزین عکس حالتست و ما اندرین بهنگامه ایکم  
 یعنی لذوق میتوان خورد و دسته هر حرف غالب بیده ام بخانه و ناز و یواکم که مرست خنجر از پشت

قطعات

<p>غالب از خاک پاک نور انیم                  ترک ز اویم و در نژاد                  اینکیم از جامه اتراک                  فن آبای ماکش در زیست                  در زمینی سخن گزار ده                  فیض حق را مکنید شاگردیم                  هم تابش برق منقسم                  بتو تکیه هست فیروزیم                  همه بر خیزین همیگریم</p>	<p>لا جرم در نسب فره مندیم                  بستر گان قوم پیوندیم                  در تمامی ز ماه ده چندیم                  مر زبان زاده سمرقندیم                  خود چه گوئیم تا چه و چندیم                  عقل کل را بسینه منور زندیم                  هم بخشش با برمانندیم                  بهاشکی نیست خرسندیم                  همه بر روزگار نمندیم</p>
---	---

قطعه ۲

<p>ساقی جوین پیشگی واقرا سپاییم                  میراث جسم که می بود اینک من پارسیم                  آدم که درین بزم مسرور شومین</p>	<p>دانی که اصل گوهرم از دوده جهمت                  زمین پس سبب بشت که میراث آدمست                  در رقص در آورده چه جسمین</p>
--	---

اینکه در این شعر  
 از کلمات و معانی  
 و تخیلات و تشبیهات  
 و استعارات و غیره  
 که در این شعر  
 آمده است



رضوان کند از ریزه کلکم به تب ترک  
هر تازه که اندیشه که از شست کشادم  
بر محضر استادی من بسکه زنده محضر  
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم  
بخت صله مدح و تسبیح غم نیست  
در بانگ نغمه کان همه دادند بجا غنای

پسند گری خنده فردوس برین را  
بر ره گزرو می ره افتاد کسین را  
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را  
از جبهه بختم نبود فاصله چین را  
تسکین بچشم دل بهنگامه گزین را  
گویم مجلس باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شعر من مان تا گوئی حاسدند  
رشک آن کالاشناسی خیزد آن مایه ایست  
ورگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست  
خویش را چون من مرا چون خویش میدانند  
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند  
بلوغ و زنده آن را غنائی و غنائی داده اند  
بیمای نوم مساواتند که گویم در جهان  
در تیر از پناه احباب کا هم کافرم  
لیک در طرقت ز هم بیکانه ایم و عیبت  
ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نماز  
اضطراب لیل ما و ترکتا زانه بنفشان  
ما و در و درغ همکاران ما و برگ و ساز  
دل اگر خاست باید گرفت زدن نم دهم  
نمزم آن فل را که چون اجزای شمع از تابش

کاین قیاس بهر شان سامان نازی بوده است  
کاش باشد رشک آن امچو جازی بوده است  
گویم آری این محیقت را مجازی بوده است  
چون می بیند کاین را سوز و سازی بوده است  
وین نمیدانند که خراست سازی بوده است  
کوه و دامن و انشی بی فرازی بوده است  
تره و سروی و کجشکی و بازی بوده است  
شبهه من الفت و عرض نازی بوده است  
آفرینش را بهر یک پیاده نازی بوده است  
ناله ناقوس و بانگ نمازی بوده است  
اضطراب لیل و ترک نمازی بوده است  
در و در و درغی بوده است و برگ و سازی بوده است  
وین بریزش نیست و در و نازی بوده است  
سوز و ریز و فرو کاین را بهر نازی بوده است

ایک افشارند و نم که بر شکر پیش نیست	و یکم خون کدو و زرد گدازی بوده است
غالب آدم در کشیم وین نظر نطق نیست	لطیف را از خود نمائی است و زاری بوده است

## قطعه

هزار منی سر جو شش خاص نطق من است	کز اهل ذوق مل و گوی از غسل بردست
ز رفت گمان بیکی که تو ارم روداد	بدان که غمی آرایش غزل بردست
مر است ننگ ملی غمراوست کان لبخن	بسی فکر رسا بابدان محس بردست
میر گمان تو ارم یقین شناس که دزد	متابع من ز نهانخانه ازل بردست

## قطعه

غالب درین زمانه بزرگس ادبی	مضمون غیر و نطق خود شمع زبان است
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن	هر گنج شایگان که بود رایگان است
کس را ز دست برد خیاالتش نیست	که پیش از و گذشته و در زمان است
مضمون هر که خوش ادا میکند نیاز	گوئی بزم اهل سخن ترجمان است
آیا که حسن ادا نارسیده است	سبیل ز داز نیست و لم زاردان است
خیزن کسی بدزد سخن و انمیرسد	گو خوش بخوان که نمی مدح خوان است
آری نه چک و نه تسک هر که هست	فی دستخانه مرز نام و نشان است
مضمون شعر نوت بود فی زمانه	یعنی بدست هر که نیست ادا کن است

## قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته	کی بر گوی فلان در شعر بیک نیست
راست گفتی لیک پیدا می که بود جای طعن	کثر از با بگ و بی گرفته چنگ نیست
نیست نقصان یکدیگر و جز دوست از سو او برخیز	کاف از هم یکی در تختستان فرزند نیست
فاری بین تابه بینی قشای رنگ رنگ	بگز از مجموع ضرر دزد که بر رنگ نیست

<p>مانی و از زنگم و آن نسخه از تنگ منست صیقلی آینه نام ایچ هر آن تنگ منست تا نه پنداری پر غاش تو آهنگ منست کاینه بیداد بر من از دل تنگ منست تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست از تو بود غم و رسازی که در جنگ منست چون است بدیج و تالان رشک آهنگ منست هر چه در گفتار فخر تست آن تنگ منست نامه بر باد اگر خود طائر زنگ منست آن شر بربند که پنهان رگ تنگ منست می تواند گفت دارا که سر تنگ منست پادشاه طمورت و جیشید و هوشنگ منست گر تو اندیشی که اینستان و نیرنگ منست خلوه و گام تو گوئی میل و فرنگ منست هر چه در گفتار فخر تست آن تنگ منست</p>	<p>فارسی بین تابدانی کا ندر اقلیم خیال کی در شد جوهر آینه تا باقیست زنگ بان من ویزدان بنای شکوه بر مهر و وفات دوست بودی شکوه سر کرم ولی جرم نیست بخت من ساز و غوی دوست زان ساز تر و دشمنی را همی شتر شست و آنانی که نیست در سخن چون هم زبان و هم نواس من نه رست میگویم من از رست سر توان کشید میفرستم تا نظر گاه جهاندار این ورق دیده و در سلطان سراج الدین در شده که او جم ششم شاهی که در هنگامه عرض سپاه انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم شاه میداند که من مداح شایم باک منست از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب مقطع این قطع زین مصرع متفرع باد و لبس</p>
---	--

قطع

<p>فرصت اگر ت دست دهم نیست نم انگار زنهار از ان قوم نباشی که فریبنند</p>	<p>ساقی و منشی و شرابی و سرود حق را بسجود و بنی را بدرد</p>
--	---

قطع ۹

<p>آرا بد زلفه برق خوسم بجان مرین گوئی که با کلام محبت رجوع نیست</p>	<p>بست مکن بزند قادی زشت تو مرا دل تیره شد ز گفت این گفت گو مرا</p>
--	---

حق است مصحف بود از روی اعتقاد بر صفو زان صیغه مشکین قم بچشم شیطان عدوت لیک انان میرود دانم که امرونی بود در کلام حق با اینمه که در حسم بیچ و غم توب بر خاستست گرد سر خسته روح اس کالترا بوالصلوة ز نسیم بخاطر است	در غنث کلام اسے غنوم را باشد نکو تر از خط روسے نکوم را بخشد خط امان ز نسیب عدوم را سیرابی نیست از ان آبجو را سرگشته دارد این فلک جنگوم را وز حافظه مانده نمی در سبوم را وز ارماد مانده کلاوا دشتی بوم را
---	--

## قطع

ساقی بزم آگهی روزے چون دماغم رسید زان صیبا هدران سرخوشی حریفانه گفتم ای محرم سرای سرور اول از دعوای وجود بگو گفتم آخر نمود اشیا چیب گفتمش با مخالفان چه کنم گفتم این جبباه و منصب چیست گفتمش چیست منش بر منم گفتم اکنون بگو که دلی چیست گفتمش چیست این بنارس گفت گفتمش چون بود عظیم آباد گفتمش سبیل خوش باشد	راوقی ریخت در پیاله من شدم از ترکست از و هم این بیجا با گرفتیش داسن از ادب دور نیست پرسیدن گفت کفرست در طریقت من گفت ہی ہی نمیتوان گفتن گفت طرح بنای صلح منگن گفت دام منسرب اهریمن گفت جور و جنای اهل وطن گفت جانست و این چنانش تن شادی مست محو گل چیدن گفت رنگین تر از فضای بهمن گفت خوشتر نباشد از سوسن
--	---

حال کلکته باز جستم گفتم  
گفتم آدم بمرسد دروے  
گفتم این جا چه شغل بود و بد  
گفتم اینجا چه کار باید کرد  
گفتم این ماه پیکران چه کس اند  
گفتم ایان مگردے دارند  
گفتم از بهر داد آمده ام  
گفتم اکنون مرا چه زیب گفتم  
گفتمش باز گو طریق نجات

باید اقلیم ہشتش گفتم  
گفتم از ہر دیار و از ہر فن  
گفتم از ہر کہ ہست ترسیدن  
گفتم قطع نظر ز شعر و سخن  
گفتم خوابان کشور بسند  
گفتم دارند لیکن از این  
گفتم بگیر و سر بنگ زن  
گفتم استین برد و عالم فشان  
گفتم غالب بگر بلا رفتن

قطع ۱۱

چون مرا نیست دستگاہ ستیز  
میکشایم بے بہایا ہاے  
لیک در حجب بایدم اساک  
بندہ را بودہ است از سرکار  
زر سالانہ براے دوام  
طرخم کردہ اندمان بدروغ  
اہ از اقربای بے آزریم

چون مرا نیست رسم و راہ مصفا  
میکشم خنجر ز بان ز غلاف  
در شکایت نشایدم اسراف  
دست فرد مشقت اسلاف  
وجہ شایستہ بقدر کفایت  
حق من خوردہ اندین بگزاف  
داد از حاکمان نا انصاف

قطع ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم  
گر ترا شیوہ شاہدی بودے  
ور ترا پیشہ شاعری بودے

مخلص صادق الولای تو من  
کرد می جان و دل فدای تو من  
سود می چشم و سر پای تو من

<p>ورتر پایه خسروی بود چون از نیانه مرا چه ضرور راست گویم بجهان چند آم بسکه بر مال و جاه مغرور چکنی این فساد سیم و ز راست بتو هرگز ندادم زرو سیم</p>	<p>مشتی گوهر شای تو من که شوم بر زه مبتلای تو من صاح مشفقم برای تو من نیستم خوش ازین ادای تو من وای من گر بوم بجای تو من خواجگر بودم خدای تو من</p>
قطع ۱۳	
<p>ایابی همنه دشمن دیو سار زما باش فارس که ما فارغیم ترا شیوه دزدی و بایستوا</p>	<p>جننازی بستگانه زور و زر نذاریم پرواے این شور و شر تو بدروی ویدگوی و ما کوروک</p>
قطع ۱۴	
<p>دیدنی آن بدگرو مهر و دلایش نیرید زانکه او خود لبر این طلع تیغ تراند گفتم البته که شبیر بدان می ارزد گفت زان رو که غریزان همه سلیم بودند</p>	<p>که چشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجگر از تنگ نخواهد کزیردش گویند که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند توان کرد گوارا که شهیدش گویند</p>
قطع ۱۵	
<p>ایا ستمزده غالب ز ما کنس مگال اگر بصد ر خلالت تو کرده است رپوٹ قضای خرابی فلک ده هم ز نخست</p>	<p>منه بسینه بی کینه از شکایت داغ و گر بضم قبتل توبه است جناغ نذیده که همان عکس غالب ست بلاغ</p>
قطع ۱۶	
<p>کرده جدی که در دیرانی کاشانه ام</p>	<p>چرخ در آرایش هنگامه عالم نکرد</p>

گر به بخت رانده باشم نکتها بر خود پیچ	ز آنکه حریفی ز آنچه گفتم خاطرم خستم نکرد
بتی ز راستا دیدم ذوق کی بخشید لیک	بهم در تسکین نیز دوز و دشت کم نکرد
همچو تو ناقابل در صلب آدم دیده بود	زان سبب بلیس لمون سجده بر آدم نکرد
ما شایسته بودنت در صلب آدم هستیست	پیش هر کس گفتم این اندیشه باورم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت	نی رسد تو خار و خشی ز هیچ سبیل
چو لازمت که پروردگار تمام مرگ	بود بر زق ضرور نه عباد و جنس
چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سفید	چراست اینکه نیایی بر آرزو و قلیس
فتاده در سر این رشته عقده و رنه	نموده تویی رازق لعب و بخیس
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق	شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیس
فرشته که وکیلست بر خضر این رزق	نکرد هیچ توقف بر زق و در تقطیس
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد	روان داشت در اهلک شیوه و تحسین
لطیفه کنم از قول شاعرے تضمین	که در لطیفه مرا ورا کس نبود عدیل
اگر خدا کس بداند که زنده تو بنور	بزارمشت زنده بر دمان عنبر انیل

قطعه ۱۸

چون الف بیک در کمن سالی	پسری یافت سر بر غمزه
نام او غمزه بیک کردی	الف نخینه بود همزه

قطعه ۱۹

دارم به جان گربه پاکیزه نهادی	کز بال پر نر زاده بود موج نرم او
سر مست او چون بر زمین باز خیزد	از خاک و غوغا نقش قدم او
چون صورت آینه ز افراط لطافت	آید بظربچه او از شکم او

هر شیرازیانی که به بینی به نیستان گر جانوری مرده به پند سر راه هر بچه که بخشک بوی باز سپارد آری بود از غیرت انداز خرمش خشنده ادیم تنش از لطف زبانش جوش گل و بالیدگی موجب رنگست در عربه چون بند زدم باز کشاید تا مهره کش صفه اخلاک بود مهر	دارد سر در یوزه ترش ز دم او از پاکی طینت خور و غیر غم او در پرورشش او خور و جرم او بر کبک و تدر و ست اگر خودستم او گوئی به اثر تاب سبیل ست غم او دم لاله کنان آمدن دمبدم او لرزد شکن طره خوبان ز غم او باد اکتست من و پشت و شکم او
--	---

## قطعه ۲۰

ایک شایسته آنی که ترا چون نداری سر شایه ناچار گفته ام مع توزین پیش کنون باید سال که چون پار و پیرار جلوه روی دل انور و ترا لمعه قمر جان سوز ترا لیک غم سخت گرفت مرا زان نیارم که باندازه شوق جای آنست که چون غمزدگان که ز بیمه ری گردون نالم چون تو دانی که چه حالت مرا گویم این سال مبارک بادت	جم و فقور و سکندر گویم حاکم و دال و داور گویم خواهم از گفتم نکوتر گویم سخن غصه مکرر گویم مهر یا ماه منور گویم برق یا شعله آذر گویم غم نگویم دم از در گویم مع نواب کورنر گویم غم دل پیش تو یکسر گویم که ز ناسازی اخته گویم از ادب نیست که دیگر گویم دین دو صد سال برابر گویم
--	--



قطعه ۲۱

<p>هوایمیرفتا نست و ابر کو بر باد          ربانغمه فواز شانی ترانه فروش          برم نغمه چنگ و رباب ارزانی          ز شمعها که بجا شانه کمال برند          ز باد و پاکه میخانه خیال کشند          فضای آگره جولانکه مسیح دست          چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست          بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری          هزار بار فرون گفتم و گفست هنوز</p>	<p>جلوس فل لبسیر چمن مبارک باد          خروش ز غمره در انجمن مبارک باد          بباغ جلوه سرو و سمن مبارک باد          فروغ طالع ارباب فن مبارک باد          طلوع نشسته احسن سخن مبارک باد          زمین بهمنسان وطن مبارک باد          ز بخت فتح من هم بمن مبارک باد          نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد          گورنری چه جبین تا مسن مبارک باد</p>
---	--

قطعه ۲۲

<p>نام کنان شبها در زیب عنوان دیده ام          زهره راز قاصد کیوان را نگهبان دیده ام          صبح زان محل کبر بر سرق خاقان دیده ام          بچرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام          مهر را بدوانه شمع شبستان دیده ام          آسمان را از کوکب سحر گروان دیده ام          هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام          شاخسار ممیش را امید افشان دیده ام          پایه اش را گوشت و پسمیم کیوان دیده ام          چشم من بدوشن که دوشش باعدوان دیده ام</p>	<p>هر کجا مشورا قبالی پدید آورده اند          در شبستانیکه بزم ارای عیشش کرده اند          بر بساطی کاندان محل شب گسترده اند          تا مرا و را در جهان فرمانروائی داده اند          هم بزم شب نشینان بساط عشرتش          هم بجمع صبح خیزان و عاصی دولتش          هم بجلتش مشواسی مهر و زان گفته ام          کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام          سایه اش را طلیسان مشتری دانسته ام          حرف من خیرین که با دی و میان دیده ام</p>
--	--

داور امیدگار مسکندر غم خویش  
 آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان  
 لاغرم ز انسان که هر که موج بیتابی ز دست  
 بر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم  
 بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر  
 مدتی خون کرده ام دل را ز درونم بیکیسه  
 با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا  
 در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین  
 تند بادی می وزیدست اندر آن دی که زو  
 و نذران صحرانوردیها شبهای سیاه  
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگهان براه  
 با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من  
 و هم ستولیت بر من چنان بود که من  
 یکدو پرشش دارم و از لعل گهر بار تو  
 عقدۀ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد  
 از لب فیض دم عیسی اگر جویم رواست  
 ز استینت گنج گوهر گر طبع دارم بجاست  
 گر نهادم دل به بخششهای طاهر بر من  
 و در نمودم با تو در خواست فضل و عینیت  
 شادمان شای که دو عهد تو دارم داده اند

سختی و میهری از گردون فراوان دیده ام  
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام  
 دل ز بهلو چون می ازینا نمایان دیده ام  
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام  
 از تو نیروی آسایش جان دیده ام  
 که تو چشم التفات و روی درمان دیده ام  
 مدعا یاب و ادا فم و سخن دان دیده ام  
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام  
 خویشتن را دمبدم چون بیدار زان دیده ام  
 رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام  
 چشمه سار و سبزه زار و باغ بوستان دیده ام  
 خویشتن را سختی لطف و احسان دیده ام  
 خود چو نمیدی ز گردشهای دوران دیده ام  
 آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام  
 چون کشایش بتو شکل در تو آسان دیده ام  
 زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام  
 زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام  
 که تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام  
 خویش را بر خوان اتصال تو همان دیده ام  
 جاودانی که تو کار خود بسامان دیده ام

<p>لطف شوکت دارا و کیتبادم نیست  اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست  همی نیم به تمنای داد و دادم نیست  هزار بستگی کار و یک کشادم نیست  همین مراد غمت و جزایم ادا نم نیست  بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست  بضاعت سفرد و شگانه ز ادا نم نیست  تو جمع کن که بسازانم یا دم نیست  و گرنه تاب صیوری ازین ز یادم نیست  و گرنه شورش تمییش در نهادم نیست  ولی چه چاره که فرمان آب ادا نم نیست  ولی شتاب که بجز اعتمادم نیست</p>	<p>ایا محیط فضا من که تا تو در نظری  بدیده سرمه شمش از سوادنامه تو  تو اصل دانش و دانسته گزیده سال  هزار شیوه گفتار و یک قبولم نه  بعد میرود این پیرس لبم نقد  تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست  رسیدی و بسای تو سودی سر عجز  مفید مطلب من هر کتابی که بود  امید لطف تو دل میدید بدین شادم  بدون قرب زمان مراد میتابم  به نیر و به لندن رساندی ز ورق  به التفات تو صد گونه اعتمادم هست</p>
--	---

قطعه ۲۴

<p>کف تو تا بقیامت کفیل خوابد بود  طرب رفیق و سعادت دلیل خوابد بود  خیال بیکسی من و کیس خوابد بود</p>	<p>ایا خسته خضالی که رزق عالم را  پیشتر گری لطف تو هر کجا که دم  بخدمت تو بی عرض حال بیکسیم</p>
---	---

قطعه ۲۵

<p>وی بارگاه تو ز حوادث حصار من  وی گرد راه تو بهمان نوبهار من  بویان بفرق خانه منمنی نگار من  ناز ان به بخت خویش دل حق گزار من</p>	<p>ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو  ای نوبهار بلخ جهان گرد راه تو  ای درشنای خاطر معنی گزین تو  وی بر توقع من که حق شناس تو</p>
---	--

ای برده گرد راه تو در معرض خرام  
وی داده تاب و تو در وقت سوال  
ای طره تو بند وی روی نکوی تو  
رویت بیاض صنف نگارین تو  
مهر تو در حیات بهار بساط من  
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من  
از تو که داو از تو و از روی و موی تو  
از دست و دست سبیل و گل خست خواب تو  
نواب و الفقار بهادر که بوده است  
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ما  
آلوده دانست کند روز باز پرس  
خم خم شراب عربده اری در گهر است  
خود در هوای نامه ناز تو بوده است  
ای صد هزار فصل ربیعی نشا تو  
ای از خیال و دهم فرون اختیار تو  
آرم به استعاره دو مصرع ز او ستاره  
یادم نمیکنی و زیادم نمیرود  
باید نگاه داشتن اندازه ادب

مشک و عیسر دید بچیب و کنار من  
از ماه و مهر خرده به لیس و کنار من  
وی دامن تو قبله مشت غبار من  
مویت سواد نامه نویسی کنار من  
داغست پس از وفات چراغ فرار من  
لوح طلسم دو دوزخیت دمار من  
از من که دای بر من بر روزگار من  
وزشته پشت و دوو شرر بود تو مار من  
یاد تو در مصاف فلک و انقار من  
روزم سیه ترست ز شبهای تار من  
در خون تمیدن ل امیدوار من  
خاطر شکستن و شکستن خار من  
گنجینه پاشی کف گوهر شمار من  
وی بیشمار گل طبعی و چار من  
وی از شمار خلق بیرون اضطرار من  
گرد بر تو زندگی ستار من  
عمرت در از باد فرا مو شکار من  
کوته کم سخن نه فضولیت کار من

قصه ۲۶

مراد بخودی نظاره کا بیست  
نه باعشتی که در پنهان بینی

تَعَالَى شَأْنُهُ اللَّهُ أَكْبَرُ  
محل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنایست  
فضائی دروی از فیض اسلے  
فضایش را صبحی جلوه بالا  
صبحش چون لعل عارف نثره  
نیمش رنگ بوی هشت گلشن  
نیمش چون م عیسی و ان بخش  
صبحش را سرشت از غازه حور  
صبحش را شهودی در مقابل  
دم صبحش ز مهر آئینه در کف  
دم صبحش بغیر وزه مشخص  
دم صبحش ضنیکم اللہ یحکم

در بیان دلکش اثر  
بساطی دروی از محبت پیر  
بساطش را سیی روح پرور  
نیمش چون دم غالب منبر  
صبحش آبروی هفت کشور  
صبحش چون کف موسی منور  
نیمش را نهاد از موج کوثر  
نیمش را بشته در برابر  
نیمش از بهار ان حله دربر  
نیمش در دل افروزی مصور  
نیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲

آن پسندیده خوی عارف نام  
از نشاط نگار شش نامش  
آنکه در بزم قرب و خلوت انس  
زور بازو و کامرانی من  
هم نفس گشته در ستایش من  
تو لافدای نام علی است  
هم برو و تو ما نلیم ما نل  
هم ز کاک تو خوشدلم خوش دل  
سود سر مایه کمال من

که خوش شمع دو دو مان منست  
خامه رقاص در بنان منست  
غمگسار مزا جسدان منست  
راحت روح ناتوان منست  
بسیجا که مدح خوان منست  
چون باشد چنین کج جان منست  
کاین گل باغ و بوستان منست  
کان نهال ثمرشان منست  
سخت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازد	که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم	که غلافی ز پیروان منست
بیعتین دان که غیر من نبود	گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در سبکته	سخت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی	اندر اردو که آن زبان منست
از معانی ز سب در فضا غش	باد آن تو هر چه آن منست

قطع ۲۸

ای ملک تو در معرض تحریر گم باش	وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان
ای کوی تو چون عرصه گلزار فرج بخش	وی دست تو چون خیمه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغرب صبا غالیه میا	وی خشم تو در بر هجران شر افشان
در زرنگه از بیم تو صفها مترنزل	در بزم که از جود تو کف کس افشان
در محله از عدل تو جانها طرب باد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که بان دل	چند آنکه توانی به طلب بان دیر افشان
در بحر تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون نبود از قره لخت جگر افشان
ایا چه شد آن بدیه که بردی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بان تازه و چون نخل بهار	چند آنکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشت از نخل ذوق سخن انگیز	هم گردک داز رخ جنس نیر افشان

قطع ۲۹

ای که دالانی مستاع سخن	می توانی که در سخن سنجی
گنج قارون رود بیا سنجی	هر که پای به سر سنجی
پایه فصل من گرایش تست	بس بود که خود اینست در سنجی

دانیسم پیش ازین گرانمایه بو که از ساز نطق ز سینه این سخاوت که در ستایش خویش	بار احسان خویش گرسبجه بنو ساز ساز ساز گرسبجه یکم را بسیم و زر گرسبجه
---	--

بر خریدار هر صدمه ده گمدم  
تا برم سود در گمدم گرسبجه

در تمنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی  
بحضرت فلک لغت نواب یوسف علیخان

بهادر فرمانروای رانپور

### قطع

ای آنکه خود بهر هی پروا مرا رای تو در زمانه بامضای کارا در صبح دولت تو ز کلهای یگانه آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی پاشند آب گریه بهت بهر دفع گردد هر صیغه که وضع وی از بهرام ترست گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه پاک آزاده ام خلوص وفا شیوه منست چون هر ویکه بر منط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو دهنه ز	از غیب مزد کار تو اجبه عظیم باد با اتمام سهم سعادت سیم باد دو اتم شام و هر رین ششم باد در بلع طالع تو بجای ششم باد هر قطره زان نمونه در ششم باد فلح ز رنگ زحمت تقدیم سیم باد این نمته هم گزیده طبع سلیم باد راحم و رای سلک امید و بیم باد پیوسته سیر من بخط مستقیم باد مانند ملک من دل دشمن و نیم باد
---	--

<p>گر خورد و بکیمه برین در مقیم باد خشتی از زر خالص و خشتی ز سیم باد پوششش گرا ز حریر نباشد گلیم باد در خورد و لطف خاص عظمی سیم باد</p>	<p>پایسته زمان و مکان نیست درین شادم بچرخ امن و گلویم که بنده را مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سه بیت که سرچرخش فکر است</p>
<p>ما صد حال بدست تو سحر عجیب ملک جدید شامل ملک و تیم باد روح الامین صاحب غالب ندیم باد</p>	<p>نوبت منوچهر چون غنچه که پهلوی گل بشکفت بیارغ هر دم ترا بجلوت راز و بزم انیس</p>
<p>کاسوت دانش از وی آئین کار دانست بر گوشه رباطش کیوان بیابانست وی موج بحر معنی رای تو در روانست کس در سخن ندارد چون من گهر فشانست تاب سخن طرازی نیروی مدح خواست در لطف بود زین پیش با شعله سحر یابست داغ از دلم زدودن دایم که میتوانست گر خود نیکو رانی کاین را فروز دانست در فردوح سبخی صد گونه کلام دانست بر هم زد آن بنار انیرنگ آسمانست</p>	<p>فرزانه یگانه ادا مستثنی بهاد در محض نشاطش ز مکره بنده بنده ای شیخ بزم صورت روی تو در فردوش دایم که می شناسی کاندرت ستم و جند از غم چنان ستویم کاینک نماند بان اکنون در آتش غم باد و غم بنشینم سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم در آتش بیگن تا سیر بسوزم از حضرت شهنشه خاطر نشان بن بود تا که ز تند بادی کان خاست و در شمر</p>



در وقت فتنه بودم مشکین و بود بان  
 حاشاکه بوده باشم باغی آشکارا  
 از تهمتی که بر من بستند بد سگالان  
 در پیریم ازین غم خرم چاره نبود  
 دارم شکوفه حالی از مرگ و زیست بیرون  
 رونق فزای ملی در مدلت طراز  
 زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم

زاری و بینوایی پیری و ناتوانی  
 حاشاکه کرده باشم ترک و فغانهانی  
 حکام راست با من یک گونه سرگراستی  
 خود میر گشتی من بودی اگر جوانی  
 جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی  
 امیدگاه خلق در منفعت رسان  
 هیچ آرزو ندارم خرم گنا گهانی

قطعه ۳۳

ای خداوند هنرمند هنر و پرور  
 هر چه از جاه فریون شمری تا بهوشنگ  
 شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار  
 به امید تو ام از یاری اختر فارغ  
 مسکن من بجان صوت مدفن دارد  
 آن کرم پیشه پر نسب دگر آن استر لنگ  
 همه را بود بدین خسته بگر در هر وقت  
 حیث باشد که ز الطاف تو ماند محروم

مردیدار فلک مرتبه سیل سید  
 هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن  
 رود اینجا که ز فر تاب شکوه تو سخن  
 در پناه تو ام از گردش گردون امین  
 خرمین بسکه من و بر در بار محن  
 آن جستن تا مسن و ماؤک و نخی مکنت بشن  
 خواندن از رافت و از راه کرم سیدین  
 همچو من بنده دیرین و نمکنوار تنگمن

نالم از غم که نشایسته و در خور باشد  
 خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۴

جان جاکوب بهادری که ز زندان دارد  
 طالعش خوت بود تا بظن گاه کمال

خوبی و خوبی و نسیرو زندگی جوهر را  
 شتری سوی سادست بود و ش را بهما

بجل مهر و رخشان و عطار دبا و  
 بهیوم خانه که ثور است مهر و راس  
 بهنم خانه ذنب عقد طسار و بر جیس  
 دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب  
 مهر در ساقط مائل شده تمثال طسار از  
 بر دو تیر ز شرف یافته اقبال تسبول  
 زیره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان  
 ماه و ناهید بتدلیس بطالع نگران  
 نظر کلفت تخمین ز طالع ساقط  
 آن که این اختر مسعودگار و غالب

چون دبیری که بود پیش پندشاه بیاس  
 تن یکی در شرف خویش و دیگر خانه خدای  
 بقوی بجلی از کار ذنب عقد کشای  
 کرده مرغ و زحل هر دو دوران اوید جای  
 ماه در زائل ناظر شده آئینه زدا  
 هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربا  
 که شود راس دین فرخی اندازه فرا  
 زده بر جیس به تثلیث دم مهر گرا  
 چشم بدو در این طالع عالم آرا  
 بھر تحریر بر داد آورد از طل بهای

### قطعه مدح

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت ملک  
 غبار راه ترا آفتاب ذره نشان  
 بد استمان توشه در سپاس انده زبان  
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم  
 هم از بلندی جاه تو در نظر دارم  
 کشاده لب بامان حیرت تا کشیده کمان  
 پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش  
 منم بدر که پیش از وجود لوح و قلم  
 قلم زبانت دستم خصال و صفه خلد  
 دلم خزینه راز و محاسن است و لے

ایا بدانش و بیش مدار دولت و دین  
 لوی جاه ترا روزگار سایه نشین  
 بر آستان تومنه در سجود سوده حسین  
 که خاتم توز الماس تیغ داشت نعلین  
 که منظر توز سطح سپهر یافت زمین  
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین  
 سخن شناس جهان و سخن سرای چین  
 بخار بشیوه تحریر کرده ام تلمعشین  
 ورق و صفت کلمه کار حسنه چین  
 زبیر بانی خویشم بچرخ راز این

نبشته ام به ثنای شته ستاره سپاه  
که گر شاه و بی شته گمان کند که وزیر  
قصیده که گرشش بر گزشتگان خوانند  
کمال را بعن و از نفس چکد زهراب  
چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی  
حریر بخشش شایم ولی پس از انصاف  
امید جانزه و چشم آسزین دارم  
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم  
و گر ز بهر بقای تو سلامت شاه

تصویر ده که ز خوبی بود بدان آیین  
بروی تخت فرو ریخت ز استین دین  
ز بهمنان تو آئین ترا نه پیشین  
طییر را ز حد و جگر خند زویدین  
که اینت پیشکش شاه سلک و زمین  
نوازش صلیه خواهم ولی پس از تحسین  
ز باد شاه سخن ستم آن شست و هم این  
که نفتم آن دل از کف بردن وای حسنین  
ز من نوای دعا و زوزگار امین

## قطعه

ببار در چین انداز گفتشانی کرد  
زمانه بزم طرب از انجم آئین بست  
عروس ملک بآرایش و ام جمال  
به پور شاه جوان بخت در سلامت  
و گر شهر جنیبت کشان موکب خاص  
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب  
غبار راه گز سر مه سلیمان نیست  
صلای عام تماشای جشن جمشیدی  
نه اهل شهر رضا جوی شهر یا خود  
مین که از ستم چرخ تیز گرد مرا  
بروی چیز ز بالا می نشاند شک

بشاح نخل تننا تر مبارک باد  
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد  
بشانه زاده قشع گهر مبارک باد  
نشاط فتح و نوید نغمه مبارک باد  
زوند گل بسیر و بگز مبارک باد  
که بشنوند ز دیوار در مبارک باد  
صفای آینه های نظر مبارک باد  
بمهر خسر و جمشید فر مبارک باد  
بلی بیکد گرا ز یکد گرا مبارک باد  
گست ساز طرب بیشتر مبارک باد  
بوی گل هوا بال و پر مبارک باد

<p>بدیده پیش پیش بجلوه کام رسد عطای شاه تبر و دیکه و یکسانست چو شد نثار شمشه قبول دیگر یافت بیاد شه نظر انجم و به انجم چرخ هر آنچه در دو جهان دستمایه نازست لوی و پرچم و اورنگ چار باش ناز و گر خطاب مین بوس لدا ز نفسش بلند نام جهان داور اهفت تسلیم ترا بقا و بقا رسادت ارزانی</p>	<p>بقای پادشاه دیده و در مبارک باد ازین نشاط بدوران خیر مبارک باد به مهر از نش لعل و گهر مبارک باد شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد بقیة دو جهان بود کفر مبارک باد نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد شرف به غالب آشفته سر مبارک باد طرز سکه ناست بزر مبارک باد مراد عاود عارا اثر مبارک باد</p>
--	--

قطعه در  
تهنیت شادی

<p>دیده و در یوسف علیخان کز قریع رای او از ولیعهدش سخن را نم که چون ماه منیر وان دگر فرزانة فرزند فرزندش که هست خواست تا سازد به آیین پیشش که خدا بهره بروم در قصور زلفن همایون بخت بزم طوی فرخ حیدر سلیمان را بدست سال این دولت فرا شادی باسمان نظر</p>	<p>مهر تابان بر دقسط فیض من هم یافتم طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم کو کبی کش رد دل فروزی مسلم یافتم شاد گشتم چون خیز زین چمن اعظم یافتم بسکه در خود طاقت ریج سفر کم یافتم خوشترو خرم تر از بزم که دهم یافتم نشتری باز بره در طالع فراسم یافتم</p>
--	---

قطعه هم در تهنیت این شادی

<p>بهاره مند که مانند برشکال آن را</p>	<p>پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد</p>
--	--

باغ و گشت و بیابان و کوه و سراسر  
گشت و عهده موم و وزید باد خنک  
اگر حجت ماست لیک بالتحصیر  
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرت  
ز انبساط پرست آتچنان که از درگاه  
سپس چو اگر ابراهیم که اهل دانش را  
خود ابرو باد گیتی ز دریا ز تبو و  
معاف باشم اگر خود ز خویش تن بسم  
چو را سپور بود و وجه تازه روئی دهر  
ز قیض بهت فرمانروای آن شهرت  
طهور نیست کتحنه ای و نه زند  
که میمان حق ستان ماطفیله  
بحیب و دامن مردم بخشش نواب  
کشایش در گنجینه و انکه از در گنج  
بطلان زرو سیم و زرفه رخ  
بن که نشسته لب باد های پر زورم  
مکوز شادی اهل زمین که میگویند  
بدین ترانه که بانای میر شاه نشان  
بشهر یار و دیهد و شاهزاده عهد  
از آن جهت که شایش نگار فتوایی

سحاب سبز و آب روان مبارکباد  
ز جان بین گرازن بجان مبارکباد  
برایم پور کران کران مبارکباد  
رسد بگوش چنان که زبان مبارکباد  
بجای قطره تراود همان مبارکباد  
شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد  
عطیه ایست که بر همگان مبارکباد  
برایم پور خصو صا چنان مبارکباد  
ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد  
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد  
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد  
نزول مائه بر میمان مبارکباد  
مقلع خاصه دریا و کان مبارکباد  
بدرشتا فتن پاسبان مبارکباد  
بسا تلوان تیکاسه نان مبارکباد  
از انیان و سه رطل گران مبارکباد  
فرشگان بلند آسمان مبارکباد  
نوید فقر خنی جاودان مبارکباد  
خوشی و خوبی دامن امان مبارکباد  
تراجم ای اسد الدخان مبارکباد

جم چشم شایزده فتح الملک  
 خود طغیانی تو تا تمام بود  
 ای که از روی نسبت از لے  
 نه از تقصیر بلکه از ادبست  
 نه از تعطیل بلکه از خو بیست  
 پادشاه تسلیم و ناز لے  
 مرزبان ممالک حسنه  
 هم فلک را بنا شد این فعت  
 هم زمین را بنا شد این وسعت  
 این که پنداشتی فلک نبود  
 دین که دانسته زمین نبود  
 ای که باشد سر و غ اخترو ز  
 آفتابی و شیر مرکب تست  
 مهر و سه صرف آب گل کرد  
 زرسد تا ز چشم زخم گزند  
 رنگ باز و ز لبس نکور دے  
 باله از لبس بلند باله لے  
 بندد از برگ بوی گل حرام  
 آورد خط بندگی ریحان  
 ای که باشد خط غلامی من  
 پیش ازین که چرخ اقتضای قضا

مر جابلح مطلقه تو  
 اگر چه جزو یست از طغیانی تو  
 در خور افسردست گوهر تو  
 افسردار جانگرد بر سر تو  
 مملکت گزشتد مستخر تو  
 کله کچ خوش است افسرد تو  
 ملک دله با بسست کشور تو  
 کش تو ان گفت طرف منظر تو  
 که شود خیمه گاه لشکر تو  
 جز غبار بر رم تگاور تو  
 جز فضای فساد بر در تو  
 لعل از سر و غ اختر تو  
 آسمانے وجهه نیت تو  
 تابیار استند پیکر تو  
 گشت انجم سپند مجهر تو  
 لاله در پیش و رد احمد تو  
 سر و در سایه صنوبر تو  
 در هوای طواف بستر تو  
 پیشگاه خط ممسبر تو  
 نام آبا سے من بد فست تو  
 بنده راره نبود بر در تو

می شردم ولی ز روی شمار خسته دهرم و بود لبخن نیست در بذله کس قرینه من ابری وجوی خضر رشنه تو غالب می کشم زنگ غنایت چشم دارم عطیه تحسین تشنه باده ام تکلف چیست زنده آزاده ام چهره انورم آن کرم کن که در جهان خراب خوش بود که بجزرعه باشم لطف خاص تو بادیاور من	خویش را زله خوار و چاکر تو دم من تیز تر ز خنجر تو نیست در بذل کس برابر تو تبعی و فتح ملک چو هر تو گر کنم عرض مدعا بر تو از لب لعل روح پرور تو بنی قانسم ز کوشش تو باده از دست فیض گستر تو تا زیم می خورم ز ساغر تو هم دعا گوی و هم ثنا گر تو ایزد پاک بادیاور تو
---	--

قطعه

در شامی معظم الدوله منش امید گاه خود بزم من خداوند خویش تن گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم آری اگر خسرو گوید در هنر من ثنا گر عظم من ز خود رفته رسانی عقل هان و هان گرد عقل دور اندیش لیکن از روی رشک همسخنی	عقل فحال هم زبان نیست عقل سبجد که قدر دان نیست عقل گوید چند ایگان نیست آستان وی آسمان نیست رای وی شمع دودمان نیست در سخن عقل مدح خوان نیست عقل دل داده بیان نیست در ره مدح همسان نیست مخوسود خود و زیان نیست
---	--

من عیار خرد همی گیرم هر چه از غیب در دلم ریزند هر چه دانش ز خاومه انگیزد من سخن گوی و عقل گرم نریز عقل اندیشه زای من بفغان غالی که بختش نو آب عقل هر مصرع مرا بگزاف الاجرم مهر بر ورق زده ام	عقل در بند اختیار نیست عقل گوید که محکم از آن نیست گویم آورده بنان نیست اکاین متاعیست که دکان نیست اکاین حدیثیست که زبان نیست گفتی قطعه ارمان نیست گفتی این ناوک از کمان نیست خود همین نام من نشان نیست
---	--

### قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چهل فرد شش ناگه درین زمانه فرج که آفتاب روزی که بست و هفتم ماه گزشته بود دشمنی که بر کناره دریای ستیج بستند از دوسود و سپه بفرم جنگ زین سو بهادران جهان جوی نامدار در یاکشان میکه علم و آسگه از حق امیدوار بفرخنده طالمی زان سوسیه دلان کج اندیش بد نهاد داغ جبین و هر زنا پاک مشرب لے از مغرب ان رسیده بسان سواد شام	نوشده شمار سال درین کاخ شش در در دلو جای داشت به بیع مشترب وان بود چارشنبه آخر زجنور گردید جلوه نگاه دوست سکندر بر خویشتن دمیده فسون دلاور استاده زیر ظل لوائی گورنر مشایان قاعده جاه و سرور با خلق سازگار ز پاکیزه گوهر در سر فلکده باد خلاف از بسکه روز بیاغ خویشتن از تیره اختر از مشرق این دمیده چو خورشید خاور
---	---



ولما زتاب کینه چنان گرم شد که کرد  
 دانا دلان داد اگر انگشت را  
 دارند هم به تیغ زنی زور رسته  
 بستند راه خشم و شکستند فوج خشم  
 بادشمنان دولت فرمادند با شوق  
 لاهوریان هرزه سستیز گریز پاسب  
 چل توپ کان بماند میدان کارزار  
 سرمای شان شکسته بچکان زنی ستی  
 عنوان فتحنامه پنجاب بوده است  
 این قطعه من که کرد اسدالقدحان

هر قطره خون به حجره سینہ انگر  
 بخشیده حق ز بسکه به شیوه برتر  
 دارند هم به کج کلکی فستق قیصر  
 از روی حیره دستی وز در غنچه  
 دولت نکرد عمری و بخت یادر  
 کردند در گریز دغانی و صحر  
 با جان آن گریختگان کرد آذر  
 تنهای شان فدا ده میدان زبیر  
 سیامی این فتوح که فتحیست سر سر  
 روز و شب و دوم ماه فرور

قطعه

دی بهنگانه بهنگام فرورستن مهر  
 اندرین روز دل افروز بود عید عید  
 عید را آینه طلعت سلطان خواهم  
 نه جالیکه بود آینه ساز رخ و زلف  
 بی خط و خال جالیکه بود در اسلوب  
 نظر کامل آثار جمال آمده است  
 جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک  
 گر باندازه سرمای کسند جلوه گر  
 ای ارم در ره بهمتای گوار تو زار  
 فتح خود نامزدست بتو فتح ازل

روی ابروی نمود از افق پرچم هلال  
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال  
 تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال  
 نه جالیکه بود دنگته طرد از خط و خال  
 مصدر اسم جمیل و متق بل بحال  
 ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال  
 مخدین عین یقین عز شرف حسن کمال  
 اندر آئینه هر آینه نگنجد تمثال  
 وی زبان در دم گویائی اجلال  
 دیگران را راست ز نام تو نوید قبال

کوی از دوده گشت اسب نرویش روم  
 زان سیاست که بود عدل ترادر همه جا  
 دم ضیغم زده در کلبه روبرو به جاروب  
 ناز بر خود کند از خست ز تیر تو عقاب  
 باد را گرد سپاه تو در آرد از پارس  
 شنه نشان تو صد حرفت سوخته دادم  
 حیل بهر طلب آید به از عید کجاست  
 هر چه در دل نژد خواه زیزدان بدعا  
 خواجه امانه چه آلوده در دنان بغریب  
 از تو گیرم بگدائی ز رو پاشم بر خلق  
 فی المشی که بودم دست بکنجینه غیب  
 هفت گنجینه پر ویزه بنجم بدو جو  
 چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک  
 آنچه میخواهم ازین تو طبعه دانسته چه بود  
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز  
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی بشیار  
 که ز اسرار ازل یافت در سینه نشان  
 تا بود روز بهر سو گفت سایه بنجاک  
 چون شود شام نهم شمع فرو زنده به پیش  
 دارم امید که غالب اگر شش عمر بود  
 جاودان شاه نشان باش کاند که نیست

گر ز در سر کنه نام تو بی برد لبس  
 زان حراست که بود لطف ترادر همه حال  
 چشم شاپین شده در پای کبوتر غفلان  
 باز برگردد اگر جست ز دام تو غنزال  
 ابد ابرق سنان تو کثید قفیل  
 کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال  
 شوق میگویم امر و زکر همچون طفلان  
 هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان لبوال  
 که نمایند بی مشک و فروشنده زغال  
 گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال  
 چون شوم تشنه بنجم بدی آب زلال  
 تشنه باده نایم نه گدا پیشه مال  
 می حراست ولی می خورم از وجه جلال  
 کنی از بارغ و نمی از می و جانی سفال  
 رفته از زادیه خاشاک و ز دل گرد لال  
 که در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال  
 که ز آثار خرد ریخت بر صفی لال  
 جاگز نم بکنار چین و پای نصال  
 از درخشندگی جوهر عقل نصال  
 هم بدین سان نه اندیش روزمه سال  
 دولت دین که بود این ناز آسب نصال

دولت عمرانان پیش که کند بشمار / شوکت جلاله فزون تا که در آید بحال

قطعه ۳۳

<p>آهینین دل ادب نگاه نداشت سر از ارجم شاه نداشت خزکف دست شنه پناه نداشت چون محابا باز عز و جاه نداشت در دل اندیشه زین گناه نداشت وان خود از هیچ سوی راه نداشت ره همین بود و آشتی نداشت نتوان لعنه زد که آه نداشت هرگز آرام هیچگاه نداشت لب گویای مذر خواه نداشت زین نکوتر گریزگاه نداشت چه کند چون دگر گواه نداشت راه در صحن بارگاه نداشت سراگرداشت سرکاه نداشت طالع مهر و بخت ماه نداشت</p>	<p>بزرگ شاه بوسه زد و شتر لیک دایم که اندرین پر خاش آری آهن که اصل ششیر است جزو آن گل که نیشتر باشد داشت لیکن ز روی رای صواب در تن شاه تیره خوشی بود داده و اگر دتا منور و ریزد در سخن گر سخن بود گو باش همچو شکران که دم بدم جنبد در ددل بازمانه چون میگفت در دلم رخ نفعت از تشویر رفت و با خود گرفت غالب را وای کان خسته خود در تنگدلی پا اگر داشت پانچو جنبید داشت آهنگ پایوسین لی</p>
---	---

قطعه ۳۴

<p>حاصل جنبش زبان گفتن خوبه گفتن نمیتوان گفتن است دستی بدستان گفتن</p>	<p>ای که گفتی که در سخن باشد تا ندانی که راز دل با دوست خاصه را نیز در گزارش شوق</p>
--	--

گرفتلم در زبان ترانه یکم نیست بخت لم سازمید هم گفتار زانکه دادم گزین خردش لبم فشکل افتاده است در دوق	این نوشتن شماروان گفتن هم محفد درین میان گفتن ریش گردوز الامان گفتن بامظهر حسدین خان گفتن
---	--

## قطعه ۳۴

به آدم زن بشیطان طوق لغت ولیکن در اسیری طوق آدم	سپردند از ره تکریم و تدلیل گران تر آمد از طوق عزازیل
--	---

## قطعه ۳۵

فروغ طالع ایام ستر است رنگ سگفته روی پسندیده خوی و شکین بهار خوش بگمان را نسیم پرده کشا لطافت از لب کاش اسیر حرف سخن سواد دهند ز نصیش شکنج طره خور بد هر زد سر بایی و جان بجان داد بصدق شاطسی و پنج ساله از دنیا بروز بخت و سوم از منی بهنگامی هزار و هشتصد و سی ز عهد صبی بود من خدا که درین هیچ و تاب نیست تنی چنانکه شکفتی بنهار از گل گل چه او افتاده که از خاک باشد شن ستر همین مراست نه تماز بلن فغان پیا	که فرخ ویش تافتی چو خور ز مجسمین برای نیک بگوهر خوش و بشیوه گزین بساط کجکلمان را اسیر صدر فشین سادتند سودتش این تاج گزین بساط دهر ز لغزش فضای خلد برین ز خود گذشت بیال نگاه باز پسین جریده رفت جوانان چنین رو چنین که بود خسرو انجسم بر چ تو کین که جست برق جهان سوز این الم ز کین نرم گسستن خیر ازه شور و سنین سری چنانکه فشانندی فلک و پروین چه روی اوده که از خشت گردش بالین همین مراست نه تنها جگر لگان آکین
---	--

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده  
 دگر زبان به شتای که جستم بدم بدین  
 بشوق کوی که گردم دگر بسویان  
 ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور  
 ستم نگردد که کون بایدم بمرثیه ریخت  
 ز فتنه نقش خیال و سوغا هدفت  
 برای آنکه بشت برین بود جایش

سپهریان سپهر و زینیان زمین  
 دگر امید و فای که بخشدم تسکین  
 بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین  
 ز شکر لطف که بستم صحیفه را آئین  
 ز درج مدح گهر با آبدار شین  
 ز خاطر اسد الداد خواه خزین  
 از من و عا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داود شاه نشان لار و کونین مشتک  
 گوکب از چرخ ز تاثیر نگاه بخشش  
 هر کجا برق عقابش علم افراشته است  
 هر کجا پر تو لطفش اثر انپاشته است  
 بسکه چون مهر جاتاب ز سر گرمی مهر  
 اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش  
 خستگان شرده که نواب معلی القاب  
 با خرد گفتم اگر سال ورودش در بند  
 لیک در تمییه آویزد هم از لفظ ورود  
 گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود

گوزنیش تپش از شعله رسیدن دارد  
 متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد  
 شعله ارغشته بر اندام دویدن دارد  
 گل شاداب ز هر خار رسیدن دارد  
 خود بحال دل بر فزیده رسیدن دارد  
 بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد  
 کردن و گفتن و پرسیدن دیدن دارد  
 بازجویی و بگوئی که شنیدن دارد  
 طرحی انداز که این شیوه گردن دارد  
 از کرم جان بتن خلق رسیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتبی پادشاه اوده

<p> عوض کجی نه صبا و شمال  همیش چید بتازگی که بیاں  لاله را گل دود با استقبال  همه گل میدد ز شاخ غزال  نیکیوان راست نامه اعمال  عاشقان راست کارگاه خیال  مهریان زمر دین پر و بال  حله پوشان گوهرین پیشال  بزم طوبی نه ستوده خیال  دولتش امین از گرد زوال  به نشاط اثر همایون فال  به صلاک کرم سحاب نوال  قصرش از برتری پسته پیشال  دولتش روح قالب اقبال  بزمگاهش نظره که آمال  ز بدستش چو آب در غریبال  هر نوائی که پیچش بخمال  کرد این ساق عرش را غفلال  آمد آرایش دوام جمال  در خون غالب لطیف سگال  رنجت بر گوشه بساط لال </p>	<p> لوحش اندر جوش گل که دهد  بخت گوید بختی که بناز  رنگ را بود بد بذر قدم  همه می میچکد ز مغز غبار  باغ از تشنه های رنگارنگ  راغ از لاله های گوناگون  سرو باد در هجوم جنبش شاخ  شاخه در نمایش شبم  دهر گوئی شدت سرتاسر  شاه عالم نصیر دین که بود  بطراز تم سلیمان جا  بادای ادب سپهر شکوه  بزمش از دلکشی بهشت نظیر  طالعش نقد گیسو ایام  رزمگاهش خطر که ارواح  می بجاشش چو نور بانیه  هر ادائی که آیدشش بضمیر  بند دآن باغ خلد را آئین  چون چنین شاه را چنین جشن  اسد الدخان که خواندش  بادای گزارشش تا ریخ </p>
--	--

بهر ترتیب این همایون جشن زد قسم بزم عشرت پرویز در تو خواست که آشکار شود شاد بخت پادشاه نویس	که بخیر و خجسته باد بفسال وینکه گفتم بود زرو فیصال نقش اندازده سیاهی سال و بخش بر فراز جشن کمال
--	--

### قطعه ۳۸ تاریخ تمام مشنوی

چو از غار فکر قفس عظیم نماهای این عنبر آگین باط بایجاد تقریب عرض نیاز درخشید برقی ز جیب خیال	فروخت این سلک دوزیم ببند و منقش به عطرها شدم بکرتاریخ را چاره ساز که کار عظیم است تاریخ سال
---	--

### قطعه ۳۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

صحن امام باڑه و مسجد هر آن که دید نفی عقل از پی تاریخ این بنا گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا خاشاک رفت و پای در شکنجه نیت	دک که بلا زیارت بیت الحرام کرد ایما بسوی من زره احترام کرد شد خشمگین می که نظر بر کلام کرد ایمام را تجربه منی تمام کرد
--	---

### قطعه ۴۰ تاریخ تعمیر امام باڑه سراج الدین علیخان

چون شد صحن فن خان بزرگوار رضوان خلد نور بر آن بام و نشان رحمت پل بساط دین بزم معرفت	سراج امام باڑه عالی سپهر بگشت سنگ خشت چو آئینه زین آوده مجلس سپه از سایه سپهر
---	---

در قلم نیازمند پیش سر و ش فیض	لکتم که پرده از رخ تاریخ برکش
در لغت سرای بزواله گفت	دست ساز نموده تاریخ این بن

### قطعه ۵۰ تاریخ وفات مولانا فضل امام روح

ای در لیاقدوده ارباب فضل	کرد سوی جنت الما و اخرام
کارگاه ز پرگار وقت ساز	گشت دارالملک مسمی بی نظام
چون ارادت از لی کب شرف	جست سالخت آن عالی مقام
چهره هستی خراشیدم نمخت	تا بناسه تخرجه گرد و تم
لکتم اندر سایه لطف سبزه	باد آراش که فضل امام

### قطعه ۵۱ تاریخ وفات میر فضل علی روح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود	تو روی دل بخرایش ای اسیر بزم کون
چو شد وجود کم و روی دل خراشیده	شود ز اسم خودش سال و طیش روشن

### قطعه ۵۲ تاریخ وفات مرزا سیدتایگ

ز سال اقامه میرزا سیدتایگ	آت راست شمارا نه امجد
صحیفه های سماوی بتین از عشرت	مدیقه های بشتی مشغول از آحاد
بحر ممتعه و دود وادی و چهار کتاب	که در نشینی از بشت غلد جایش باد

### قطعه ۵۳ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن اسیر زما	دست وی آرایش تیغ و نمکین
-----------------------	--------------------------



ساخت ز انسان نظری کردید نش در بلندی افسر فرق سپهر بایدش گفتن گستان ارم خود سه اشکوب هراشکوبش راج غالب جادو دم نازک خیال گفت تاریخ بنا به آن مکان	حور گفت است و رضوان آفرین در صفا گلگونه رود به زمین زیردش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر هفت تین کش بود اندیشه سخن آفرین آسمان یایه کاخ و نشین
---	---

### قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن سحر فرزانه که موسوم به جان است فرمود پی کردن چایی که در آنست خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب بستود و درین قطعه را آورد جان وقت خرشید زمین گفت درین زمزمه دلست	وان استادم دانش و الائی در یافت آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت نوشت جوان شده از راز خضر یافت تاریخ دیگر نیز با معبان نظر یافت وین تعمیر را خوبرو از گنج گهر یافت
--	---

### قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم چراغ دود و دود و دود آنگاه است نازم نژاد وی که به بود و دیرسد است صحیفی نوشت اندران نوزد رسم الخط و قمارت و تجوید و ترجمه علم حدیث و فقه و سلوک شمار حرف شرح فوائد و قصص و نکته های راز	صفدر حسن به تسمیه مرحوم را نام تا حضرت علی نقی آن دهم امام فهرستی از علوم هر گونه اهتمام شان نخل و ناسخ و منسوخ در کلام بر یک بشیوه که پسندند خاص و عام هر گونه دانشی که مر آنرا نهند نام
--	--

تفسیر بر چه هرگز و بد بهر مقام  
گوهر فشانده کلک گرانایه در خرام  
انگنده اند دانه و گسترده اند دام  
وز خط بنفشه زار بر و تازگی بوام  
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام  
گردیده نوک خامه به تیری دم حرام  
پچیدہ بوی سبیل فردوس شام  
اما نکشت همت من فائز الحرام  
بودی کیمیت خامه اگر گوهرین ستام  
نمود بزیر این فلک آبلینہ نام  
ناگاہ پیش غالب مسکین ستام  
ختم الصالحات آمدہ تاریخ انتقام  
تاریخ جزیرہ نظم نیاید انتظام  
این قطعہ را اساس نهادیم و اسلام

علم خدا شناسی و اسرار مفسر  
حسن نگارشی که چو بینی گمان برے  
یا خود ز خط و نقطه پیے طائر بگاہ  
از نقطه خال عارض خوابش و مجمل  
نظارہ دوائر الفاظ گر سکنے  
هر جا که گشته ترجمہ وقت سلوار قم  
هر جا که رفتم معنی لا تقطوا بکار  
گفتم ستایم این رستم و لفر و زرا  
در راه وصف بویہ و اداسی خرد  
بالجمله صحنی که بود جامع به چین  
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید  
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفہ را  
زان رو کہ در ضوابط فن سخن برے  
رفتیم و ساختیم طلسم از برای کیم

### قطعہ تاریخ وفات

کس نظیرش بشیوہ و تنبہار  
مردم دیدہ اولو الابصار  
گوهر بحیر حیدر کرار  
مهر را بود گرے باز او  
حد و قافیشکے شرف انوار

چون تفضل حسین جان کہ نبود  
آنکہ اور انسبے توان گفتن  
آنکہ اور اروا بود خواندن  
آنکہ از رای روشش در دہر  
در گرم ستری لطیف نہاد

داشت اندر شکوهت و درخ تیزی بوشش و شوکانی منکر جان بجان آفرین سپرد و گرفت نی غلط گفته ام نمی میرد تا شود محرم سرا که سرور جستم از سال رحلتش اثری از بروج سپهر جوی مات گفتم آحاد گفت شرمت باد	داشت اندر نور و لیسلی و نهار خوبی خوی و شوخی گفتار زین گرزگاه تنگت ناموار این چنین مرد زنده دل ز نهار زین جهان دژم گرفت کنار گفت غالب که خود ز روی شمار عشرات از کواکب سیار از خداوند واحد گفت آ
--	---

### قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماسه ز به چشم و چراغ دوده حسن سراج الدین احمد خان در همین نام ست تاریخ ولادت خدا یا اندرین گیسوی که آزا رسد تا قطره زن ابراز پله باد محمدا را این همایون نامور را	بفرخ طالع و فرخنده بهنگام که افزاید منور و غ دین اسلام نهادند اختر رخسند را نام خوشا نام آور شایسته فرجام ندانم جز تو کس آغاز و انجام شود تا جلوه گر صبح از پس شام نشانم نشاط و عیش و آرام
--	--

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در ولی باغ بیک کمال محفل حکمت  
رونی پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرسخ	که گوئی بود روزگار چهره افغان
-------------------------	-------------------------------

<p>ز آوازه آشتهار چرخان          گشته هر سو دو چار چرخان          همه روز در انتظار چرخان          که دارد دلش خار چرخان          کند گنج انجم نثار چرخان          بدین روشنی روی کار چرخان          فزون رونق کار و بار چرخان          ز آتش دمد لال زار چرخان          که شد دید بان حصار چرخان          شد این شهر آئینه دار چرخان          بر آراست نقش و نگار چرخان          روان هر طرف جویبار چرخان          دعا میکند و بر بار چرخان          بروی زمین از شمار چرخان</p>	<p>شده کوشش بر نور چون چشم عینا          مگر قهر مدیاسه نور است کاینجا          بس برده بر چرخ مهر سوز          گواه من اینک خطوط شمس          درین شب و ابا شد ارچ حج گردان          نبود دست درد هر زین پیش بر کن          شد از حکم شاهنشاه انگلستان          جهاندار و کتوریا کز فروغش          ز عدلش چنان گشته پروانه این          بفرمان سر جان لارنس صاحب          بدلی فلک رتبه ساندرس صاحب          شد از سعی بهتری اجتران بهادر          سخن سخن غالب روی عقیدت          که باد افزون سال غم شهید</p>
<p>قطع ۴۰ فاجعه</p>	

<p>ضامن تعمیر تارستان لهای خراب          بر فغانی خویش لرزد چون دل مجرم عذاب          فعل و اثر و بند از ناخن بر پشت حساب          تا سر و زانو بوجی باخت مانند حساب          اگر شکست ملک مکان عصمتش دارد نقاب          بیست نیستش اگر ریزد نهیب احتساب</p>	<p>بهر ترویج جناب والی یوم الحساب          جرم آمرزی که گرجوشد بهار حقش          رافتش اعدای او در شمار سال عمر          نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش          سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافت          نغمه چون خون در گدازشیم ساز ساز</p>
--	--

بارگاهش راز خرد است خشتستان  
 بهر ترویج جنابی که نسیب عصمتش  
 آستانش بر نشانیگاه جلای کز ادب  
 بهر ترویج امام رهنما سانسویان  
 دلدل برق آفرینش را رمی کاند خیال  
 ذوالفقار شش بادی کاند تماشاگاه  
 در خیال صدمه جانداگان ضربتش  
 بهر ترویج حسن فرمان ده اشیمین  
 قوس قدرش که سطح عرش لاله است  
 بهر ترویج شفیع یکیمان عاصی حسین  
 در کش را نخل خواب ز لیلیا فرش راه  
 عاشق الله و به شوق وفادار رسول  
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام  
 لاله را همگی چشم بخون الوده اش  
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف  
 بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست  
 تکیه خبر بر قول او کردن خطا باشد خطا  
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است  
 بهر ترویج رضا که بهر تعبیر جهان  
 بهر ترویج قلی کاند تماشاگاه دوست  
 بهر ترویج سقّی که بهر تقریب نیاز

شمع برش است گلگیر از دلخت ماه تاب  
 صیقل آینه بر نور نظر ریزد حجاب  
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب  
 عابد الله و معبود خلایق بو تراب  
 میجد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب  
 می کشد در شوق و از موج الف بر سینه آب  
 میجد از دیده سلیه چراغ آفتاب  
 خسرو عرش آستان شاهنشاه جنت مآب  
 از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب  
 آنگه می نورست از گرد قد مگاهش سحاب  
 خیمه گاهش را نگاه ماه کفانی طناب  
 قبله عشق و پناه حسن جان بو تراب  
 آدم آل عباسا بنده عالی جناب  
 میزند بر فرق از دلغ غلامی انتخاب  
 در هوای آستان بوشش می بالد ثواب  
 وارث علم رسول خازن ستر کتاب  
 راه جزیر جاده اش رفتن عذاب آبد عذاب  
 چون قضا حکمش روان چون در لایش صواب  
 گشته معار کرم را جاده راهش طناب  
 طاق یوان آسمان مرآت روشن آفتاب  
 هدیه آورد دست ز گسدان نیزش ماه تاب

بهر ترویج حسن آن فریض بر اینا  
 زین پس بهر طور مهدی صاحبان  
 قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار بی  
 حتما سمار گیتی کر سبب تعمیر دین  
 تا بگوید خویش راز آئینه رخسار او  
 ابرویش آتش دوزخ بیالاید پشت  
 بعد ازین بهر شیدانیکه خوشتر جان داده  
 سیمای بهر ترویج علمدار حسین  
 حضرت عباس علی رتبه کرد و حق حضور  
 یا علی ای کدویم سوی تست از نور  
 سوی آتش دیده را مانم که بهر خویش  
 غافل از رفتار عمر و فاج از تکمیل عشق  
 نقد گاهی بوجسم فرستی در جنت  
 خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید  
 دل کار افتاده و پازر ز دست از هم  
 فاش تو ان گفت یعنی شاید مقصود من  
 شعله شوقی بوسه ارم ز کافون خیال  
 دین نیار با لگدانی زت کرده ام

کلیات غالب

که ترفع آستانش عرش باشد جواب  
 خلعتان شب کفر و حسد آفتاب  
 رسم و راهش بی تکلف هم و راه بوتر  
 در کف از سر رشته شرع بی دارد و طناب  
 شاید دین بی از چهره بردارد نقاب  
 برق قدرش بر جرئت را کند دو کرباب  
 در شهادت گاه شاه کر بلارادر کاب  
 پیشوای لشکر شبیر و ابن ج تراب  
 زخم بر اجرای تن پیود و بر دل فتح باب  
 هر چه آغازم مخاطب امنست بر خطاب  
 حلقه دهم فگار دیده ام از ج و تاب  
 زنده ز غفلت ما خوش و داع دهن خواب  
 دست خالی بر سر و دل ز نور در خطر آ  
 تشنه تر میگردد از بی آبی موج سر آب  
 جاده ناپیدا و منزل در دور زرق شتاب  
 خبر بختگاه هر از تو نکشاید نقاب  
 کاتش فرسوده را بختد نوید التاب  
 جلوه بزمین از جنت که باقیم کامیاب

قطعه ۱۱۱ فاج

کار فرمای نبوت ابد ا هم زازل  
 آن تقدیس چه ذات مهدی غرض

بهر ترویج نی حاکم اویان و ملل  
 بهر ترویج نخل و خمه عصمت هرا

<p>به ترویج علی آن که به نزد جمهور          به ترویج حسن و حسین و چراغ آفتاب          به ترویج حسین با کدو چشم جبریل          به ترویج امام ابن امام ابن امام          به ترویج کل باغ محمد باقر          به ترویج بخت ناطق امام صادق          به ترویج شه موسی کاظم که بود          به ترویج رضا ضامن بت زردگان          به ترویج لقی و زنی ترویج لقی          به ترویج حسن عسکری دین اسلا          بعد ازین به طلوع عروج عارفان          حضرت مهدی مادی که جوهران          به ترویج شهیدان گرامی پایه          بتا از پی ترویج علمدار حسین          به جمعیت آنانکه درین انجمنند          در حق غالب بپایه دعائی که در          شادشادان به نجف بال کشاید شود          برود زین تن غلکی بغضای ارواح</p>	<p>قبله آمل رسولست و امام اول          که غیاث و هدایتیه جان را بر مشعل          از پی سر نه خاک در شش آید مصل          آدم اک عباز آدم و عالم فضل          آنکه جان داده مخالف زندهش جوصل          آنکه انامی علومست و توانائی عمل          جلوه طور آرایش زینش مشعل          خضر اناصیه بر خاک در شش مستعمل          هر دو در فقر ایجاد و دو فرد کمال          قبه بارگش گنبد گردون مشعل          منظر عدل حقیقی و امام اعدل          شان ماضی و گرانمایگی مستقبل          بادل و جان سول عربی هم متصل          آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل          با یقینی بری از ریب و مبراز غل          نکشد در دست تاب و تب طول امل          گردان مادیه از بهر صد عیش و صدل          فارغ از کشمکش سلطوت مریخ و زحل</p>
---	---

قطعه ۹۲ نوحه

<p>ای فلک شرم از مستم برخاندان مصطفی          انی میرود ما و نازان به سدا بی فرست مصطفی</p>	<p>داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی          ند تو چشم و چراغ دودمان مصطفی</p>
---	---

سایه از سر و روان مصطفی نقد بنماک  
 گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست  
 کینه خواهی بین کیا اولاد امجادش کنی  
 نیک بود که تو بر فرزند دلبدش رود  
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از ریخ حسین  
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین  
 آن حسین ست این که سودی مصطفی شمشیر  
 آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فدای  
 قدسیان بلا نطق من آورده غالب درماع

هان چه بر خاک افکندی سر و روان مصطفی  
 بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی  
 آنچه بامه کرده اعجاز بیتان مصطفی  
 آنچه رفت از مرقضی بر دشمنان مصطفی  
 یا تو خواهی زین مصیبت استمان مصطفی  
 یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفی  
 بوسه چون باقی نماندی درد هان مصطفی  
 چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی  
 گشته ام در نوحه خوانی لوح خوان مصطفی

قطعه ۱۳۱ نوحه

ای کج اندیشه خلک حرمت دین بایسته  
 چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند  
 حیث باشد که فتنه خسته ز قوس بر خاک  
 حیث باشد که زاعداد م آب بطلبند  
 تازیان را به جگر گوشه احمد چه نزارع  
 ایها القوم تنزل بود از خود گویم  
 سخن امنیست که در راه حسین این عی  
 چشم بد دور بهنگام تماشای رخس  
 داشت ناخواسته در شکر قدوش داون  
 چون بفرمان خود آرائی و خود بینی نفیض  
 با سیران ستمدیده پس از قتل حسین

علم شاه نمون شده چنین بایسته  
 عزت شاه شهیدان به ازین بایسته  
 آنکه جولانگه او عرش برین بایسته  
 آنکه سائل بدرش روح امین بایسته  
 وطن اصلی این قوم زمین بایسته  
 میمان بخطر از خنجر کین بایسته  
 پویه از روی عقیقت به چین بایسته  
 رونما سلطنت روی زمین بایسته  
 اگرش ملک و گرتاج و گمین بایسته  
 آن نگردید که از صدق و یقین بایسته  
 دل نرم و منش مهرگزین بایسته



چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب | علم شاہ نگون شد نہ چنین بائیتے

قطع ۶۴ نوحہ

وقتست کہ در پیچ و خم نوحہ مرائے	سوزد نفس نوحہ گراز تلخ نوائے
وقتست کہ در سینہ ز نے آل عبارا	سرخسہ خنائی شود و رنگ ہوائے
وقتست کہ جب ریل ز بیایگی درد	غم راز دل فاطمہ خواہد بگدا ئے
وقتست کہ آن پردگیان کزہ قطنیم	بردگر شان کردہ فلک ناصیہ سائے
از خیمہ آتش زدہ عسریان بد آیند	چون شعلہ دخان بر سر شان کردہ ردا ئے
جاننا ہمہ فرسودہ تشویش اسیرے	دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہائے
ای چرخ چو آن شد دگر از بہرہ کردی	ای خاک چو این شد دگر آسودہ چہرہ ئے
خون گرد و فروزیر اگر صاحب مہرے	بر خیز و بخون غلت گراز اہل وفا ئے
تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا	اکبر تو کجا رفتے و عباس کجا ئے
تو متبع شفاعت کہ پیغمبر خدا داشت	از خون حسین ابن علی یافت روا ئے
فریاد از ان حامل منشور امامت	فریاد از ان نسیم اسرار خدا ئے
فریاد از ان زاری و خوناب فشانے	فریاد از ان خواری و بی برگ و نوا ئے
فریاد ز بیماری و خستہ دروئے	فریاد ز آوار کے و بی سرو پا ئے
غالب جگری خون کن از دیدہ فرو پا	گر روی شناس غم شاہ شہدا ئے

قطع ۶۵ نوحہ

سروچمن سروری اقتاد زیا ہاے	شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہاے
یہ خاک ہ افتادہ تنی بہت سرش کو	آن روی فروز زندہ و آن زلف و تاباے
عباس لاور کہ دمان را بہروی داشت	شمس بیگ بست و بیگ بست لوا ہاے
آن قاسم گلگون کفن عمدہ محشر	و ان اکبر و خنین تن میدان و فاباے

<p>وان عابد غمدیده بی برگ و نوایا دست تو بشمشیر شد از شانه جدا کافور و کفن بگزرم از عطر و قبا دیدار تو دیدار شه هر دو سرا نایافته در باغ جهان نشو و نما داغسم که رسن شد بگلوی تور دا قدسی گمردان حرم شیر خدا غارت زده آن قافله آکلی عبا وان طعنه کفار دران شور و غا اندازه آن کو که شوم نوحه سرا</p>	<p>آن اصغر و نخست بیکان جگر دو ز ای قوت بازوی تگر گوشه زهرا ای شهره بدامادی و شادی که ندر ای منظر انوار که بود اهل نظر را ای گلبن نورسته گلزار سیادت ای مسیح آن بهشت که آرایش خلند بالغ نظران روشن دین بنی جیف مانکده آن خیمه غارت زدگان جیف آن تابش خورشید دران گرموی جیف غالب بملایک نتوان گشت هم آواز</p>
--	--

قطعه ۹۹ نوحه

<p>مانا که زخون ریز بنی فاطمه دم زد شورابه اشکی برخ اهل حرم دم زد گل ز آتش سوزان بسیر طرف خیم دم زد بر کند ازین وادی و درد شت دم زد آن سنگ که کافریه شنشاه احم دم زد دستی پیلارک زد و دستی بعلم دم زد کا ندره دین شاه چه مردانه دم زد کش خامه تقدیر بنام که رستم دم زد چون نام حسین ابن علی رفت مسلم دم زد آمد اجل و دست بدامان ستم دم زد</p>	<p>شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبم زد چونست که دستش نزد آبله گرفتار زد حاشا که چنین حسیمه توان سوخت مگر زد گوئی پی این خنجر بیدافسان بود عباس علمدار کجاست که شبیر زد زین خون که دو دبر رخ شبیر توان یافت نشگفت که باله بخود از ناز شهادت زد هی کاتب تقدیر که در زمره احب زد زین جیف که بر آل رسول عربی رفت زد</p>
---	--

این وز جهان سوز که غالب	شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
مخمس	
در عهد دستبرد به اژدر کند علی	رفع نزع باز و کبوتر کند علی
از جویر خج پرشش من گر کند علی	زور آزمائی که به خنجر کند علی
دام همان به گنبد سیدر کند علی	
رسیدت خسروانه که تها بان بروز با	گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار
دستور شه بنی و خداوند ستیار	میگویم و هر آینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصه محشر کند علی	
گر کارست هرزه برو کوبو بگرد	چون سوقیان بمرده در چار سو بگرد
سلطانین علیست بیار و او بگرد	جان و نمایر برود درین جستجو بگرد
کز غفّه خیال تو سر بر کند علی	
ایمان لبض خواجه چهرست و تند باد	یارب کسی اسیر یو او هوس سباد
باوی نیارم ازستم روزگار باد	دین بر خورد زدانش و دانش سداب
تا کار دین بجای پیمبر کند علی	
روی نکوی خواجه بیند گر بخواب	اصحاب کف را بنود زینهار تاب
شد کام بخشش که شاهست کامینا	در یوزه فروغ کند از وی اقتاب
گرم راه را بایه تو انگر کند علی	
یزدان که ست کرد و از ابوی او	آویخت بهشت خلد بیک تار موی او
چشم سباد گزنگرم جز بسوی او	جرم هزار رنده بخشم بروی او
گر خود مرا بجهکده او رکند علی	

گفتم بود فروغ حالش نظر فروز	گفتم بود نگاه غنایش نظار هسوز
گویم که نطق تشنه گفتن بود هسوز	پیش می آفتاب نماید چراغ روز
در چاشنی که چراغ اگر بر کند علی	
اینک شیوع فتنه روز قیامت است	پیدا ز هر نور و هزاران علامت است
اسلام را دگر چه امید سلامت است	بردست آن که خاتم قوس اما
آرایش جهان مگر از سر کند علی	
هر چند چرخ قاعده گردان است	بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و بنعم نشسته ام
جنگم هر اجملق چو من هم نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بجال غالب قنبر کند علی	

## ترکیب بند

آن سحر خیزم که مراد در شبستان دیده ام	شب بینان را درین گردنده ایوان دیده ام
اینست خلوتخانه روحانیان کاخ نازدور	زهره را اندر دای نور عریان دیده ام
هر کی فارغ ز فیروهر کی نازان بخویش	لویی را در دو عشرتگاه دو همسان دیده ام
هرگز ای نادان بر سوئی نه بندی ل که من	ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر بلغم و مرغانه باغ	سرب برسم خواب نیر بال پنهان دیده ام
ککک موج نمکت گل دم ز گردش نازده	نامه فیض سحر بنو شسته غنوان دیده ام
شانه باد سحر گاسه به جنبش نمده	طره سنبل بالین بر پریشان دیده ام

باد سرستانه می خنید و ششم می کشد  
صبح اول گوهر وی کس نیاورد از حیا  
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام  
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محمم رازنمان روزگارم کرده اند  
تا بجز رفم گوش نهند خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بیدار غریزان رو شست  
تا چه بنمایند بان باید نظر بریده دوخت  
شام بیدارم جواهر سر سرچشم منست  
طلعت شامست جلباب مرا خور و دوخت  
رامیان چرخ را آماجگه جز خاک نیست  
ای که گفتی هفت کوب در شمار آورده ام  
دشمنی دارم بروی من هفت کز غارتگری  
اهل منی را نکند اردن بسته آسمان  
لطف طبع از سبدر فیاض دارم فی زغیر  
کار چون نازک بود علت نمجند در میان  
از عطار دنبودم فضا سخن کان تنگ چشم

منکب با ساقی زوالائی فرو ناید سرم  
آفتاب سابه زور خویش گردد ساغر دم

روشناس چرخ در جمع امیرانش منم  
ثابت و سیار گردون را در صد بستم بعلم  
نور چشمم روزن دیوار زندانش منم  
رشته تسبیح گوهرهای غلطانش منم  
شمر سار کوشش بر حدیث و کوائش منم  
رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم  
زهره نازدگر به تلبسته سلیمانش منم  
وزادب شرمندۀ خا و غیلاش منم

<p>در غری خویش را از غصه در دل سینه لم نوش چون راه لیم گیر داد افشش نسیم مانده ام تنها بکنج از دور باش یا س وضع</p>	<p>خورده ام از شست غم تیر که یکانش منم نیش چون مغز دلم کاودز با نانش منم خانه دارم که پندارند در باش منم</p>
<p>پایه من جز بچشم من نیاید در نظر از بلندی اخترم روشن نیاید در</p>	
<p>خون گریستم گریه گلبانگ تماشا زو بمن شاهد من پایه من در وفا داند که چیست با من اندر من نهشینان روی گرداند ز من ریخت خونم بر سر ره تا خاند دیاس چون بغیر از عمر کان هفتست نیچم بایه نیست بر منش دستی تواند بود زان بالا ترم هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد چه پادشاهان اشتنا گفتن نه کار هر کس است ور تو گوئی پادشه را مایه نبودیم نیست</p>	<p>چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد من می کشد عدا بنار انگاه میسنا زو به من بی من اندر ناز نینسان گردن افرازد من کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد من نبودم بیم زبان گر چرخ کج باز د من دل بیازم شیر گردون بچشم گر باز د من نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد من ویده ور شاهی که کار گفتن اندازد من خود بشاهان مایه بخشم گر سپردازد من</p>
<p>آنگه چون در ملک هستی سکه شاهی زند سکه شاهی بطغرائی ید اسلحه زند</p>	
<p>نوبت آید که رقصه بر سر دیوار گل حاشقان با عنبه لیپان دشمن من در شکفت هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار قاتل ما چون سبک دستت ما هم سرخوشیم او پر از لیلی و لیلی نازک و عشم جانگداز</p>	<p>سر کشد چون شعله شمع از درون غار گل کز به ماندگر چه خوش باشد بروی یار گل هم بشهر از بارغ شده تا خانه خمار گل سر زدوشن قتاده و نقاده ز دست گل بر سر آشفته مجنون مزن ز نهار گل</p>

بستر خاتم نسازد رنج زان ترسم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی چشم مرا جنبه از باد و من الحارم که چون جنبیدم چون نه لرزد شاخ گل برخیزم چون بند کبأ	واندم در شب ببالین دیده خونبار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چنین بیدار گل از وی افشاند بپای حمید در گرازل گل
---	---

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جای او	
--	--

صبح سرستانه پیر خالق را در زدم شیخ حیران ماند در کار من غافل من کرد یادش در صفت او با شن و شمع سر بزم شوقش افرو این شمع و خوشنود است یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم عذر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا محضی آورد قاصد از علی اللیبان ذوق پایوشش جگر آتش تدرار وصل برنتابم آرزوی چاره در دل خستگی	او سخن سر کرد از حق منم از حمید ر زدم بوسه ها از ذوق پای خواجہ بر سبزه زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه بیتابانه خود را بردم خنجر زدم خواست از من یادش از هوش خنده افسر زدم رشته از جان تا نفتم تا صفی را مسطر زدم پیش از آن گزینش پرسم مهر بر مخمر زدم در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم تکلیه کردم بر علی تا تکلیه بر بستر زدم
---	---

نا توانی را که لطفش طرح نیرو انگند فرهی حزن و فزون سازان ز بار و انگند	
---	--

در عدم پندار پیدائی سلیمان ز آستانه هستی این در او عالم سیمای این دیست هر نو انام دگر دارد ز نسرق زیر و بم در تماشا گاه جمع الجمع برو فوق نمود	آه ازین عالم گرش در چشم موری جاست لاجرم هر ذره را آن فتره در سیماست در نه خود یک خم و یک تار و یک آواست قطره با سر چشمه و سر چشمه با دریاست
---	--

کلیات غالب ما علی حکیم و انهم اسے از اسماست ہم بدان سازست گریہان گریہ است جای کرد از رگزارش بوی گل برخاست گردانند عیب جو باری خدا دانا است وان بروزی بود کش و زازل فردا است	۵۹ گرد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست جنبش برشی بر آئین نیست کان شیء وجود نطق من اگر صورت شاہد گرفتگی فی لہش دین حق دارم معاذ اللہ نصیریہ ستم با علی دیرست حمد حق پرستی بستم ام
	حرف حق از خواجہ یادم بود تا کفتم بل ذوق ایمان در نهادم بود تا کفتم بل
ہم ز خود در جگم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی کز سرخاری رسد میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد بت پرستان را سلام از نقش یواری رسد فی گمان باطلی کزو ہم بینداری رسد ہر کس فروزد چرخ چون شب تاری رسد جان فراتر باشد آن کز یا سمن باری رسد گرچہ از ہر در نصیب ہر طلبگاری رسد تازہ گردم از رداسے خواجہ کرتاری رسد	مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد در رہ یارم ز رشک پای رہ پیما رسد رخ فرو شدم در تہ زو کلبہ دو را ز چارسوست راحت مارا ز بیریگی برات آورده اند دانش آن باشد کہ چشم دل بحتی بینا شود طور و نخل طور نبود گرچہ در خرگاہ خویش از دم باد سحر گاہی دل اساید و لے خوش بود در یوزہ فیض الہی از عسلے کہنہ دامنم گرد ہندم طلیسان بیشتر
	عاشقتم لیکن نانی کز خرد بیگانہ ام ہوشیارم با خدا و با علی دیوانہ ام
ہم ز خود بر خویش منت بر تا ہم پیش ازین یہ خودم پاس محبت بر تا ہم پیش ازین طعنہ از حوران جنت بر تا ہم پیش ازین	غالباً حسن عقیدت بر تا ہم پیش ازین نیست ز اسمای الہی بر زانم خبر علی بستہ ام دل ز ہوای ساقی کوثر بخند



<p>خاصه از بهر تشار پادشاه خواهم می در بخت وقت نماز آرام بسوی کعبه رو باوه در خلوت بشتق ساسی کوثر خرم عاشق شایم نه کافر عشق شایان کفریت چون بخوابم روی نناید نیم بر مرگ دل بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد</p>	<p>آبروی من و دولت بر تاجم پیش ازین قید قانون شریعت بر تاجم پیش ازین نازش ناموس نسبت بر تاجم پیش ازین از غلط فهمان ثنات بر تاجم پیش ازین جان گدازهای حسرت بر تاجم پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر تاجم پیش ازین</p>
---	---

از فانی الشیخ مشهورم فانی السداد  
محو گشتم در عملی دیگر سخن کوتاه باد

### ترکیب بند ۲

<p>ای چشم از تراوش دل اشکبار شو ای دم بسینه دو دجیران غمزار شو ای سر بنجه خاک سر ره گزار شو ای چرخ خاک گزین توان شد غبار شو ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ای آفتاب اغ دل روزگار شو ای رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>	<p>ای لاجیم زخم حوادث فگار شو ای خون بدیده درو گداز جگر فرست ای لب بنوحه ناله جانگاه سازده ای خاک چرخ گزین توان زد ز جادرا ای نوبهار چون تن لبمن بخون غلط ای ماه تاب وی بسیل کبود کن ای فتنه با صبح وزید اینقدر خست</p>
---	---

اه این چرخ سیل بود که مار از سر گزشت  
تنها سر منگو که زد یوار و در گزشت

<p>با پادشاه عهد چاکر و روزگار در بزم عیش نوحه سرا کرد و روزگار از نخل عمر شاه جدا کرد و روزگار</p>	<p>بگزر که بر من توجها کرد و روزگار شاه سخن سرا می سخنور نواز را شاخیکه بود موسم آتش که بر دهن</p>
---	--

<p>مرکب پچنین رخ و تن زکندید بود شهرزاده خورده سال بود روزگار فرزند بادشاه شناسد معالفت ای آنکسان که خاک شهسوار را</p>	<p>کام اجل بحدیه روا کرد روزگار شونخ بشا نهاده چرا کرد روزگار آغوش گو بجزیره و اگر روزگار توجیه آبروی شما کرد روزگار</p>
<p>هر چند بی اهل نتوان پیچگاه مرد آتش بخود زیند که فرخنده شاه مرد</p>	
<p>ای قوم خویش اشکیبستان کنید طاعت شاهزاده و دره خطریست از میوه و گل نچید دلش خواهد آن بید هر حرف دلشین که بگوید بشنود در خود زرقش نتوانید باز داشت گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زیند ز نهال پیش شاه مگوئید و بیخبر</p>	<p>این کار را بشیوه کار آگمان کنید منش غم رهروی آنجان کنید از حیل انچه رای شما باشد آن کنید آن گفته را بعبده خاطر نشان کنید ببخود شوید و جامه درید و فغان کنید تا سینه را ز دیده فروغ چکان کنید تا بوبت را بجان مرقد روان کنید</p>
<p>ای اهل شهر مدفن این دومان کجاست خاکم بفرق خواب که خسران کجاست</p>	
<p>زان بربط که بر رخ او نادمیده ماند بستانان با تم شهزاده بخود بند خون گشت در دل جگر و ستان قباد در مع شا هزار و پنجاهی ل پزیر در وادی عدم نتوان رفت با شتم زان گلبنی که مصر مرگش پافکند</p>	<p>گروی بل شست غباری بیده ماند زین بود که پیر من گل دریده ماند آن باده های ناب کز و ناکشیده ماند در داکه هم نلفقه و هم ناشنیده ماند ماندا انچه بود و صاحب عالم جریده ماند خلای بیاد کار بد لها خلیده ماند</p>

اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق	بوی از آن شکفته گل نورسیده ماند
آن سرو سایه دار که بارش نبود کو	و آن گل شکفته که خارش نبود کو
دستت ای سحر ترا در شکر نیز نگ ساز خرخ که بیداد خوی اوست و اغم ز روزگار که شهنشاده بر بخورد حیفت مردنش که در ایام کودکی شده در ده و دو سالگیش کرده که خدا ما گاه روزنامه عمرش دریده شد جز نو عروس صاحب عالم نیافتند	باری برم ز جور تو پیش که داور با گل کند سمومی و با شاخ مصر از خوبی و جوانی و فرخنده گوهر بود او ستاد قاعده بنده پرور با فرخسروانی و قراب تیغ امضایذینا شده توفیق شوهر دوشیزه که بیوه کندش بدتر
زیبایی و جوانی فرخنده شاه حیفت	آن نونمال سرو قد کجکلاه حیفت
ای ره نور در عالم بالا چگونه از سایه در غم تو سیه پوش شد نما ز آن پس که با تو آب هوا چنان نسا با کفر خان و هر وفائی نداشتی ما سحر دان بجلقه ماتم شسته ایم بی طرب و ندیم و غلامان خن سال بعد از تو شاه خلیل سرب قرار داشت	ما بی تو دیرم سیم تو بی ما چگونه ای غمته در ششمن غنقا چگونه در روضه چنان بتماشا چگونه با حوریان آینه سیما چگونه از خویشتن گویی که تنه چگونه بی بلخ و قلعه و لب دریا چگونه ایجا عسیر بود و آنجا چگونه
ای بعد مرگ راتیه غوار تو عاقل	پروانه چراغ مزار تو عاقل

<p>در نوحه شاعری کفیند از من التماس          در هر روی ز سایه خویشم بود هر پاس          در روی خورشیدم و تلخه نوش یاس          از کار رفته هست چه برین هم لباس          اندوه همدان شد از خود کم قیاس          من هم ز دم ز تلخ نوائی برین یاس          غالب سخن برای شنونده سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس          در پرده سخن از دم خویشم رسد گزند          من سیمای چرخ سیه کاسه میر زبان          باقی مانده اشک چه کریم بهای نهان          سر حلقه پلاس نشینان ما تمم          چون بود ز بهر ماتم شهزاده بخروش          از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت</p>
<p>یار جهان نفیض تو بابرگ ساز باد          غم را لطف تر شه غازی از باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>بگذر از خاک کاسمان افتاد          زین کشاکش که در میان افتاد          غم بر احباب مهر بان افتاد          لرزه بر رخسار ناگهان افتاد          کیش از آن نخل آشیان افتاد          در حرم شورالامان افتاد          کاب ز فرم زنا و دان افتاد          سوی این پست خاکدان افتاد          مرده آساز نردبان افتاد          لاجرم معتده بر زبان افتاد          با قضا در نیستوان افتاد</p>	<p>زین خرابی که در جهان افتاد          چشم و دل غرق خون یکدگر است          می کشد بی سنان و دشنه و تیر          شده در چرخ ناگرفت گرفت          جست از سدره طائر قدس          زین قیامت که فی بنگام است          آنچنان جوش خور و از لطف غم          از فراز فلک گزار مسیح          مردن خواجیه چون به کعبه شنید          خون ز غم در دل کلیم افسرد          گرفت و افتاد آسمان بر زمین</p>

گشت دایغ غم حسین علیه  
تازه در ماتم حسین علیه

ازز بانها بمعرض آثار	خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست و نهان عیان	دل غم اندوز و دیده دریا بار
در داین سو فشرده پادردل	اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجر از خرد پرویش رفت	گفت می بین و دم مزن ز شمار
دیده باشی که خواج چون بر لبست	لنحتی آن فرود فرخی یاد آر
رگ برگی از و نیافت گزند	دل مورے از و ندید آزار
داد تن چون بخواب باز پسین	یاد دل شا و و دیده بیدار
برد الله کرد مضجع او	نقش بستند بر در و دیوار
سے نسور و زتاب شعله شمع	بال پروانه چرخ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست	دهر آرد چنین کسے دشوار
از صفر روز رفت چون ه و هفت	شب شنبه یزاد روز شمار

ماه و تاریخ گرامام رضا است  
ماه و تاریخ سیدالعلماء است

آن امام همام نزد آن	قهرمان مسلم و ایمان
آنکه گزینش او نشان نهد	نزد کس به معنی تر آن
آنکه گردون بدین تواناے	باشدش گوے در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را	چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط و جوب	در گنج به چنین اسکان
جو هرش را عرض بود اسلام	این نیاید اگر نباشد آن

<p>از اول الامر ثامن ضامن          حسب دعوت بامن مامون          آن ستم پیشه راهی بایست          بریاد نفاق و خدمه و زرق          به ولی عهدیش فریفت مگر</p>	<p>که نجات نفوس رهت ضمان          گشت مهر سپهر دین همان          که کند خدمت از بن دندان          کرد لطف و مروت و احسان          می ندانست پایۀ سلطان</p>
<p>خیره سر بین که در حمایت عهد          یادش را دهر د ولایت عهد</p>	
<p>گفت مامون شبی بچند غلام          پای از سر کنید و بشتابید          گر بود در فرس از زود از زود          پس بدان پای کش صدا نبود          یکسره بر سرش فرود آرید          اهرمن گوهر آن تیره درون          شاه را یافتند تا جستند          بود آندم درون حجره خاص          او صیار است از نهایت قرب          تیغها بر سرش فرود آمد          همه باز آمدند و دانستند</p>	<p>که همیدون درین شبها هنگام          سوی بنگاه قبله گاه انام          باید آمد فرود از ره بام          جانب خواگه کنید خرام          تیغهای برآمده ز نیام          خانه زاد سواد ملکت شام          صحن ایوان آن نجسته مقام          بر نهالی برخت خواب امام          جامه خواب جامه احرام          همچنان که خدادرود و سلام          کار ماه تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک نم نگرفت          برنش هیچ موئی خم نگرفت</p>	
<p>پیکر خواجه بود چشمه نور</p>	<p>چشم برباد از نگیان دور</p>

نور دیدی شود به تیغ دو نیم تو یزدان بود چنین سیکر نه پیمید گزاشت در گیتی پایه اهل بیت تا دانی گر نه خفاش تیر و روز سخته کی نسوزد و نور نور دش دید، باشی که نور در سر سام عاسد لکن را ازین مشاهد شد در غلام خلافت از ره کین عاقبت مسینه بن ممان کش	خون شنیدی یکدزد خشان هور در غوز زخم دشته و سا طور اهل بیت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزدی نشور روزماندی از و جبر استور آنگه دزد و دنگه ز نور طسور بر تابد لب بیت رنجور سینه ماریش و ریشمانا سور بود چون کشتن امام ضرور شاه راز هر داد و در انکور
--	---

زائران را کنون به مسجد طوس  
آسمان آید از پی پا بوس

قصه سینه سوز و زهره گداز نادر پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام را سمانم شکایت عظیم اینست آشوب دل ز خون کین مرد سید حسین و بر غمش تا چها بار رسول بودش روبه خاست در جالان عرش عظیم پایه عرش بسته اند دست در جهان مثال دارندش	گفته آمد بشیوه ایجا از عجز من در گزارش اعجاز که توانم شناخت سوز از ساز برزبانم حکایت در از اینست ریختن از رطلن پداز از دلم تاب و از لبم آواز تا چها با خدا می بودش راز شور شیون ز شمشیر روان با کز راند بر جنازه تبار میسلم بر سماء نعمت ناز
--	---

مهر احمای رسم جید و جهاد	خواهر همیای مهدی آید باز
	آتشین بر روان پاکش باد مهر از دره های خاکش باد
دگر ای دل بخون شتا و در باش کتر از شمع در شمار نه خوشتن را فلک در آتش تیز تا نیایی ز لاغری بنظر گر گریبان ز قست پاکش کن و احسینا بگو و در گفتن دیده را گرد و خار و پیکان شو غم منم سر اجل غم دینست گفته باشی که زار و غم زده ام خیز و گرد مزار خواجسته بگرد بیتی از خود بسینه می خدم	آتش روی دیدن تر باش پای بر جاد آب و آذر باش گر نه پروانه سمندر باش تاری از تارهای بستر باش در رگ جان ز قست شتر باش بقنان آی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لحنتی از خوشن فزون تر باش با سپهر برین برابر باش می کنم مویه گوگرد باش
گشت دل غم حسین علی تازه در ماتم حسین علی	
تر جمیع بند	
باز بر ماتم که نیاز آورم دیده دول را پی نعل متاع هر چه نه نو بوده فسرودا غم ساز و هم کینه مشو بیگانه	برخ بتماش که ناز آورم برد و گنجینه راز آورم هر چه نه فرسوده فراز آورم سیم کواکب بگذاز آورم



از پس زر کو بی مهر سیر وزیری آیتختنش در گلو این کهرین پیکل قدسی طراز	آن ورق اندر دم کا ز آورم سلسله از عمارت دراز آورم پیش شنه بنده نواز آورم
	تکلیه که دولت و دین بو طغر خضر ره علم و یقین بو طغر
خامه و گر بر روی از سر گرفت ازنی گلکم شجره طور زست از چه سخن میرود از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برد در گرام شهنشه خطیب ترک فلک بین که ز بر عیش تیر آنکه درین دائره لاجورد	تیزی گام از دم خنج گرفت بسکه ز سوز تنفسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت تاج ز را ز خسر و خاور گرفت
	تکلیه که دولت و دین بو طغر خضر ره علم و یقین بو طغر
کو کبه بین و علم و کوس و تاس حاجب و سر هیکل و ان پیش پیش چشم قسم خورده بر قمار پیل غره شوال اگر فتم که هست پیل براه از چه درین روز است ماه تمامی که ز پس پر شدن بو که درین روز گراید بمن	پرچم رقصنده بفرق لوا فوج روان از پس کشور کشا گوش ز خود در فته بیابانگ در روز دل افروز سرت فرا نقش سه چارده از نقش پا می تواند که بخت بد ز جا شاه عدو بند قلم و کشا

<p>تکیه که دولت و دین بویختند خضره علم و یقین بویختند</p>	
<p>باده بدین وجه موج خوشست بیم لبش و هم لبش که خوشست ره زدن مطرب ازین خوشست راز دراز آمد و کوه خوشست سبزه که روید بلب چرخ خوشست کان بغرور دل آگه خوشست روی سخن سوی شنیده خوشست</p>	<p>در نظرم روی به از نه خوشست وقت پی باده چه جوی هست نغمه چو می نوش ز سر می برد بگز و تن ن که ز ما تابد و ست هر که ز چه آب کشد سودا و ست خرده به بدستی غالب گیر دید که گریخته و گر بخودم</p>
<p>تکیه که دولت و دین بویختند خضره علم و یقین بویختند</p>	
<p>وی به اثر رونق سیای ملک بذل تویر آیه لیلای ملک سلسله حکم تو بر پای ملک ز غمره ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو دارای ملک مانده گسترده به پینای ملک دیدم محل به نشانی ملک</p>	<p>ای به بسند انجمن رای ملک مدل تو سرمایه آرام خلق آئینه رای تو در دست دین سیکده راز تو دریای علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت فایده بخشیده با عیان و هر سینه منور بتناس حق</p>
<p>تکیه که دولت و دین بویختند خضره علم و یقین بویختند</p>	
<p>تا چه دلبر و سعادتمند هست</p>	<p>تا چه من آینه زواید هست</p>

<p>از نفسم زله رباید همه سوی من از مهر گراید همه بر سخنم ناز نشاید همه چرخ بره ناصیاید همه تا بزبان نام که آید همه مدح شهنشاه سراید همه</p>	<p>ماده آراسه معانی سخن ناطقه آن لیل شیرین آوا ناز سخن بر گهر من رواست تا ز شکوه که سخن می رود دل ز زبان آمن منت پذیر هست زد ستوری دل گر زبان</p>
---	---

تکبیه که دولت و دین بوظیفه  
خضره علم و یقین بوظیفه

<p>دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواه ننگونار باد روز عدو تو شب تار باد سعه تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوسته گهر بار باد باد و درین عالم و بسیار باد</p>	<p>سجد هم شه طالع بیدار باد طلوع لبوای تو فتد هر گنج مهر ندارد نظیر سوی او کار تو سعیت در آرام خلق پایه و الای تو بالاتر است ابر و بار و بار و باز است نقش شتاب که بود بر دعا</p>
---	---

تکبیه که دولت و دین بوظیفه  
خضره علم و یقین بوظیفه

### مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمه بنفش

<p>بشنو از نی چون حکایت میکند</p>	<p>از جد ایها شکایت میکند</p>
-----------------------------------	-------------------------------

من نیم کر خود حکایت می کنم  
از دم فیضی که استاد آورم  
نالۀ من از دم مردر هست  
بر نوای راز حق گردل من  
گر نه دلریش از سستی ملاف  
ای که از راز نسان آگه نه  
دست درد امان مرد در راه زن  
در هزاران مرد مردر یک نیست  
مردره باید که باشد مرد عشق  
و تو می پرستی که مرد در راه نیست  
در طریقت رهنمای رهروان  
آنکه چون از راز وحدت دم زند  
آنکه چون در نی نوای سر دهد  
آنکه چون شوق آسمان زایدش  
شبلی از منبر دهد آواز عشق  
عشق دارد پایۀ هر کس نگاه  
انچه ابراهیم ادهم یافتست  
شاه مادر و جسم در هر دو  
شاهی و درویشی اینجا با همست  
هم بشاهی ناظر و جبهه الله  
بجای در رقص از نوای ساز اوست

از دم مردی روایت می کنم  
خامه را چون نه بغیر یاد آورم  
کان هم از ساز و هم از راز آن هست  
بایدت چون فی ز خود بودن تن  
کین می از تندی بود پهلوشنگ  
دم مزین از ره که مردره نه  
لیک رهبر اشناش از راه زن  
آدمی بسیار آمانه یک نیست  
لب ترخم نیز و در دل درد عشق  
بخیر سراج الدین بهادر شاه نیست  
در خلافت پیشوای خسروان  
دفتر کون و مکان بر جسم زند  
نی شود نخلی که شبلی بر عهد  
تحت چون فزونی پرواز آیدش  
شاه ما بر تخت گوید از عشق  
منبر از شبلی و تحت از پادشاه  
بعد ترک مسند جم یافتست  
خو قه پیر و تاج خسرو  
پادشاه عمد قطب عالمست  
هم بدر ویشی درش فرشته  
قدسیان را گوش بر آواز اوست

وادراین دانا دل دانش پسند  
 به زشده راز نهان شناخت کن  
 چشم ما کوست و حسن آینه جو  
 مسجد م سلطان سر براری بود  
 ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت  
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت  
 گفت کاندز معرض اسرار دوست  
 خواهد از نور جمال یار خویش  
 بایدش کاشانه نیکو ساختن  
 غار و خس از خانه بیرون ریختن  
 زان پس کاین کار را بیکرو کند  
 آورد آب وزند در ره گزار  
 برگ گل در ره فشاندن میشت  
 رخت گردا گوده از تن بر کشد  
 چون در آید آن نگار از خود رود  
 عاشق از خود رفت دلبر ماند و لب  
 حبله جانان ماند و جسم و جان ماند  
 شبنمی را طعمه خورشید کن  
 تیرگی بزدا ی تار خشان شو  
 معنی رمزی که شه فرموده است  
 رفتن کاشانه و صحن سرا

مد خدا دانی سخنا س بلند  
 لیک شه را در جهان شناخت کن  
 فهم ما کندست و خاقان فرگو  
 از میدان سبحه بر پایی بود  
 شاه از عرفان سخن اندن گرفت  
 در لباس رمز حرفی راست گفت  
 هر که باشد طالب دیدار دوست  
 روکش مشرق در و دیوار خویش  
 حجره از نامحرمان برداختن  
 مشک تر با خاک راه آینه ختن  
 خانه رازین گونه رفت و رو کند  
 تا بهوا از ره نیت گیر و غبار  
 تا نیاید خاک زیر پا درشت  
 جامه پاکیزه اندر بر کشد  
 خوش با استقبال یار از خود رود  
 سایه کم شد مهر نور ماند و لب  
 حسرت وصل و غم هجران نماند  
 خویش را قربانی این عید کن  
 قطری بگزار تا عیان شو  
 خط ناموس شریعت بوده است  
 دفع اوهاست و سلفه ما روا

<p>مدعا تحذیب اخلاقست و بس وان خود آراد لبری کرد رسد رفتن عاشق با استقبال دوست سالک آزاده چاکب خدایم نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالبی رازی که گفتی دم فزن راز وحدت بر تناید گفتگو</p>	<p>سعی در تحصیل اشرقت و بس جذبۀ باشد که از حق در رسد مطلب از محویت آثار دوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد الفنا سنگ بر پیائۀ عالم فزن حرف حق را در نیاید گفتگو</p>
<p>بردعای شه سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دو مین مشنوسے درد و داغ نام</p>	
<p>بی ثمری بر زرگری پیشه داشت دست تخی آئینه رقصتمش خانه اش از دشت خضر ناک تر مایه او دلغ و بهمان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادر کی و پدری پیر داشت شام و سحر گریه و سوزش چون لب نان و دم آبش نبود بار که برگردنش افتاده بود تا بجی از گریه سوز خن نگ شد آیین و لمن دارش</p>	<p>درد دل صحرای جنون ایشه داشت زخم دل و داغ جگر دو نقش پیر بنش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و بهمان بر سرش فاقه پی فاقه کشیدی مدام رابط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارش باروش فانده جز زنج و عذابش نبود در پی افکندنش افتاده بود سیر شد از زندگے خوشتن سلسله بکسیت گرفتاریش</p>

بسکه دل از تنگی سامان گرفت  
هر سه تن آئینه وحشت شدند  
ریخت جنون بر پیش آهنگها  
مرحله چند نوشتند راه  
واوی دردی که هزارش بلا  
لاله خود روش ز خون شهید  
گشت دران واوی آشوبناک  
هر قدم اینجا بس در بود  
بود هم هر غم و رنج که بود  
شد هوس آب بدل شعله زن  
هوش دران معرکه پیوست  
تیزی رفتار ستم کرده بود  
آبد ساغر شد و ساغر نشد  
از پیش دل بتمنا آید آب  
دانشن جمدی به کمر بر زدند  
کرد سیاهی بنظر باز دور  
پانچهر امید به سعه نگاه  
بود به پیو له ویرا نی  
تا بسر تکیه رسیدند شان  
مرو فقیه ز سر سجاده جست  
تا خم آبله بگلو باز رسید

باب و ام راه بیابان گرفت  
بادیه پیمای سیاحت شدند  
ماند وطن دور بفرنگها  
تا برسیدند بدشتی تباه  
خاک بلا خیز و غبارش بلا  
ذره اش از جوهر سر تیغ یزد  
جامه عریانی شایک چاک  
عمر بده آبله و خمار بود  
تشنه لب آفت دیگر فروز  
سوختن آمد به جگر سوختن  
پا بود اع قدم آغوش گشت  
پای تنگ و تازم کمر کرده بود  
زهره شد آب لب شان تر نشد  
طرف نه بستند بجز اضطراب  
تا قدم چند مکر زدند  
سایه نخله و هجوم طيور  
تا برسیدند بدان جایگاه  
تکلیه درویش بیابانی  
آب بایا طلبیدند شان  
جام بدستی و سبونی بدست  
دور پیایه بسوهار رسید

ریشه هستی بدسیدن رسید  
 نقشه عرض سخن آمد فغان  
 هر یکی از درد بدرویش گفت  
 کای چمن آرای گلستان فیض  
 ماسه تن آفت زده قسمتیم  
 در قفس گردش چرخ دورنگ  
 از تپش آباد جنون میرسیم  
 کرکله نامزد ما سکنه  
 بو که بوس بال فشانی کند  
 از لفته فیض سیجا بیار  
 آینه بخت سیاهیم ما  
 پیر بوجوشید ز گرفتارشان  
 کرد نگه پر ورق دل درست  
 دید که در قسمت شان بیج نیست  
 باب کرم بر رخ شان باز تپ  
 زار بنالید که پا ذوالجمال  
 بردل اندوه گزینم به بخش  
 خسته دلانند تو مرهم فرست  
 ای تو خداوند جهان رحم کن  
 با تکی از خلوت اسرار فیض  
 درس حقیقت بتو فرموده ایم

نشان مستی بر سیدن رسید  
 گشت بیانها بسخن تر زبان  
 یاره از درد دل خویش گفت  
 خضر قدما گاه بیابان فیض  
 ساغر سرشار می کلفتیم  
 قافیه عیشش با گشته تنگ  
 تا کمر و سینه بخون میرسیم  
 عقده ز سر رشته ما واسکنه  
 کار فرو بسته روانی کند  
 مرده اقبال تمنایار  
 حسرتی سحر نگاهیم ما  
 گریه اش آمد بسرو کارشان  
 طالع شان در نظر اور حسیست  
 حاصل شان غیر خم و بیج نیست  
 بخت کمان کش غلط انداز نیست  
 آب شدم از اثر انفصال  
 جرم سه تن زایت نیم بخش  
 دولت و رحمت ز پی هم فرست  
 بر من این غمزدگان رحم کن  
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض  
 اخترایان بتو بنموده ایم



قسمت شان از کرم ما همیشهست  
 و طلبت شیفته همیست  
 باش که شرحی ز تسلی دهم  
 و زخم محراب قریب آرزو  
 که اثر عاجب زیم در جناب  
 هر یکی از شوق نوائی زند  
 باز سر و کار دعا با بین  
 پیر بر آورد سر از جیب ناز  
 مژده صبح طرب آورد و گفت  
 کای زردگان ستم روزگار  
 شاد شوید از غم دل دارید  
 رحمت حق آئند دار شماست  
 از غم گردون بی پناهی تان  
 سامه راضا فیه این گفتگو  
 ذوق بالید و تپش ساز کرد  
 رست چو گل خنده ز نمان خوا  
 ناله بصید اثر از خویش رفت  
 ماند بر این پیر زن دل جوان  
 قامت خم گشته آن پیر زن  
 دست بر آورد و فغان ساز کرد  
 گفت که ای کارروای همه

سابقه روز ازل این جنیت  
 عالم ابرام جنون و سست  
 پر تومی از جلوه منی و هم  
 با سه تن این مژده دلکش بگو  
 شد سه تمنای شما مستجاب  
 دست بد امان دعا کئے زند  
 چشم بخوابان و تماشا به بین  
 گشت بدلداری شان بکته ساز  
 رنگ تبسم بلب آورد و گفت  
 آینه رحمت پر و روگار  
 دلش رگان داد بوسه دهید  
 وقت پذیرفتن یکیک عات  
 هر چه بخواید بخوابید تان  
 داد با مواج هر شست و شو  
 حسرت دل بخودی آغاز کرد  
 دست فشانان و دنان خوانند  
 هر یکی از دیگر خود پیش رفت  
 قهره دیبا بگنج امتحان  
 راست شد از بھر دعا خواندن  
 موی از درد دل آغاز کرد  
 سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستدیده ام  
 عمر با فلاس بسر رفته است  
 عمر تلف گشت بدایغ وصول  
 شو برین طالب مالست و بس  
 تیر و عایش جور سدر بدست  
 می کشد و عرض تنعم کند  
 خوش نه نشیند نه شکو بدین  
 بادگران ساغر عشرت زند  
 پس ز تو خواهم که جو انم کنی  
 ده من ای رازق بر ناو پیر  
 یوسف اقبال نخواهم رسان  
 چون سرش از سجده حق رهشاند  
 صغ و دش چون بنگ باز خورد  
 دید که نه چهره و زیباستم  
 چهره بر افروخت ز تاب عذار  
 ارث ختم پشت بکا کل رسید  
 قمری طاوس پدید آمده  
 تازه فسوس نه به تنامید  
 تاب عذارش بسیای موسی  
 دست کشاد آن صنم شیر گیر  
 شوهرش از وجد برقص او قناد  
 ترغذ از ان شوخی و بر نایش

سیر زن عاجز غم دیده ام  
 تقدیر از کیسه بدر رفته است  
 ناسد و عاکره از مات قبول  
 دولت دنیا ست مرا و راهوس  
 سازد و عالم هوس آرد بکفت  
 در طرب خویش مرا گم کند  
 کام دل خود نه بژ و هذین  
 با من شود لیده به لغرت زند  
 رونق خوبان جهانم کنی  
 حسن جمالی که بود و لپری  
 همچو زلیخا شباهم رسان  
 دید بد انسان که همیو است شد  
 آنکه گوئی دشمن از دست برد  
 حیرت خویشم چه تماشاستم  
 یافت خزان را سر و برگ بهار  
 سلسله ناز بسنبل رسید  
 چون رمضان رفته و عید آمده  
 شاد و نو ان بر سر شوهر رسید  
 ز دشمنی بدل و جان شو  
 دل بر بود از کف و بهان پیر  
 دیده بگل چینی رویش کشاد  
 ساخت سر اسیمه تبه رایش

بسکه بران دلشده مشکل قناد  
 خاطرش از بند غم آزاد شد  
 بجهه ز امید ربایان همه  
 یافت پری در بر دیوانه گشت  
 جلوه مقصود بائینه در  
 خواست بکاشانه در آید بنار  
 در حق ویرانه دعائی کند  
 حال وی از مال و گرگون شود  
 خاک زاکسیر دعا ز رشود  
 کرد جوان نیز تمنای خویش  
 بچو پدر محو ز را و بود نیز  
 شد به یلگی چند خرام سفر  
 بردل از امید رقص از نان  
 هر یکی از رفت سگاشکنان  
 می بچیدند بذوق وطن  
 ماند چو کاشانه بفسر سنگ  
 ناگه از آن بادیه گردی بخت  
 از دل آن گرد سواری و مید  
 جلوه گرا از آتش شهزاده  
 در پی صیدی بهوس میدوید  
 شد نمکش بازن و بهقان و چار

با پسرش عسیده در دل قناد  
 گرم شد و مست شد و شاد شد  
 حوصله از فزایان همه  
 بازن و فسر زنده سوخته گشت  
 حاصل آفاق به بخیینه در  
 تا در آن خانه کشاید بنار  
 دعوت برگ و فوای کند  
 گنج بیند و زد و دوتا رون شود  
 هم بدی چند تو انگر شود  
 منخر مسکن و ماوای خویش  
 تشنه لعل و گهرا و بود نیز  
 لکمی درویش نمان از نظر  
 دست فشانان و قد همازنان  
 بود در آن بادیه چالش کنان  
 همچو نسیم سحری در چمن  
 داد برون ساز غم آینه سنگ  
 بر سر اقبال بهوسها نشست  
 فی غلظ آئینه زاری و مید  
 دور ز فوج و سپه افتاده  
 تا بنظر گاه غریبان رسید  
 گشت دل از ناوکی نازش فگار

از سر ابرو باد ای شکرست  
 در خم دامنش چو پیشت رنگ  
 کرد دل و جان به وایش امیر  
 گفت خوشا خوبی و جاه و جلالت  
 شوق و شوق و نغمه جوان یاقش  
 پشت هوسهای نمان گرم کرد  
 عهد حق صحبت و الفت شکست  
 در هوس جلوه رنگ حنا  
 رام نگه دید دلارام خویش  
 پرده آرزوم ز رخ برگرفت  
 ناله بر آورد که اسے فوجوان  
 خوش کسم و بیچکسم کرده اند  
 زیور و پیرایه من برده اند  
 زین غم و دردم بدر دل سان  
 خوش نغمه خسته روانان برش  
 برد جوانش به کس گاه دست  
 برد و روان گشت و آن همچو باد  
 وقت ردیفش چو بدین نگه دید  
 ماند بجزرت نگه اش که چه  
 ناله نوید اثر سے باز داد  
 کای علم قدرت ایزد بدست

کرد عبارات دل اینچ هم رفت  
 آن زن بیچاره بگرداند رنگ  
 رفت زدل مهر کشتا و ز پیر  
 شوهر اگر مال برد کو جمال  
 سرسبز آرمش جان یافتش  
 جای در آغوش جوان گرم کرد  
 رنگ بر خواره به صحت شکست  
 دست بیالود بخون و فاقه  
 حیل بر این بخت پی کام خویش  
 سویه کنان گریه از سر گرفت  
 داد ز بی مهری این بخت نمان  
 بلبل و در قفسم کرده اند  
 بخودم از قافله آورده اند  
 همزه خود گیر و بنزل رسان  
 نفس جوانا بخوانان برش  
 داد پس خود بهنگام رشت  
 کرد ریش بر سر دهقان فتاد  
 قافیه صبر و سکون تنگ دید  
 سربه خاک سود فغانش که چه  
 با تخی از پرده اش آواز داد  
 تاوک دل و زرها کن رشت

تیر و مای نفست بیخاست  
پیر خرف دود فغان برکشید  
زار بنالید به پیش خدا  
روز من از جوش بلا تیره شد  
بخت درین مرحله با من چه کرد  
انده من زهره گداز آمده است  
خست دل از تنیزی رفتار او  
ساز تلافی سکوشتن بساز  
در خم پوزش بادای سجود  
کان زن بد طینت و پیمان شکن  
خوک شد و بد نفسی ساز کرد  
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد  
از دل شهنشاده بر آمد غریب  
غول بیابان رگ جانفش گرفت  
راست ز اسپس زمین بر فکند  
گشت هراسان عنان در سخت  
زان ن فرقت جوان گشته  
جانب شوی و بسر خود دوید  
جنش دم طسره وادارش  
حیف کنان بر اثر ساز خود  
تا پسرش را به هم آمد درون

حکم ترا حکم خدنگ قضا است  
شعله شد و از دل خود سر کشید  
گفت که اے صانع ارض و سما  
چشم من از تاب جفا خیره شد  
نال گوایست که این زن چه کرد  
پیش تو سائل به نیاز آمده است  
داد کرا کیفر کردار او  
مسخ کن و ماده خوشن بساز  
بودش محو دعای که بود  
دید سیاه آتش خولیشن  
با سرور و عسریده آغاز کرد  
آهوی خوک نما شد چه شد  
زار تبر سید ز آسیب دیو  
خواست بنالد که ز بانفش گرفت  
بر سر خاک از سر زمین بر فکند  
آب رخ برق بجو لان بر بخت  
در نفس خوک نهان گشته  
لا به کنان در قدم شان پیید  
سر زدن آئین طلیکار لیش  
نوحه بر انگیخت به آواز خود  
کرد ز بیتا بے خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت  
 کرد و عاصرونه و گاریش  
 کای اثر ایجا و نفسهاے ما  
 رحمت خاصی بسر ما فرست  
 این زن پیر آئنه عبرت ست  
 حسن و جمالش همه برباد رفت  
 داغ نکو هیده سرشتی چر است  
 کسوت این شکل بر آراز برش  
 باز بخوام که بد انسان کنش  
 ناله ز توفیق اثر هجره برد  
 کسوت آن خوک قبا گشته دید  
 پیر زنی پشت خم استاده یافت  
 چشم بالید و مژه بر شکست  
 روی همان موی سفید شین همان  
 پشت خم و ربط عضایش همان  
 آئنه از رنگی ساوس زدود  
 غالب اگر محرم منی شو  
 تا نبود یارے بخت بلند  
 نیم دعاگر شودی ستیاب  
 طالع آن بی سرو پایان مگر  
 کز اثر رافت آن راز دار

چاره سکا لید و بزاری شتافت  
 زارینا لید به غمخواریش  
 مگر قوت نه بینی سو ما و اے ما  
 مرده آرایش جانها فرست  
 تنگ تخیل کده صورت ست  
 صورت اصلیش هم از یاد رفت  
 خوبی اگر رفت بزشتی چر است  
 از و سخی مسخ بشو پیشگرش  
 صورت اصلی ده و انسان کنش  
 نقد تمنا به کفش در سپرد  
 بیکری از پوست جدا گشته دید  
 حرف و سخن را چو خود آماده یافت  
 باورش آمد که همان ما گشت  
 چشم همان قوت دیدش همان  
 وان لب و دندان صدایش همان  
 شکر بد نگاه آئی نمود  
 آئنه پرداز تسله شو  
 چاره عیسه نفقه سید مید  
 مفت بود سود برون از حساب  
 دستگیر عقده کشایان مگر  
 یافته هر یک سرو برگ بهار

<p>رحمت حق جوش عطا بپنود          نور اجابت ز کمین جلوه کرد          بود ز بس طالع آنان نژاد          شد سه دعا با همه لطف اثر          آن همه آرایش حسن قبول          حاصل شان این ملک تاز بوس          بخت چو پویدره مکر و فریب          عالم تقدیر چنین ست و بس</p>	<p>زنگ اثر صرف دعا بپنود          شک زمیان رفت و یقین جلوه کرد          بهت شان قرعه پستی نگیرد          صرف علاج سه بلای دگر          زنگ بوس باخت بگرفتول          رفتنی و آمدنی بود و بس          کیست که از اوج نیفتد شیب          حاصل تحریرین این ست و بس</p>
--	---

### سوین مشوی موسوم به چرخ غریر

<p>نفس با صور دسازست امروز          رگ شکم شرار می نویسم          دل از شور شکایتها بخواست          بلب دارم خمیر لایبانی          پریشان تر ز زلفم داستانت          شکایت گونه دارم ز احباب          در آتش از نوای ساز خوشم          نفس ابریشم ساز فناست          عیون سنگنده بیرون گوهرم          ز می تابرون آوروه بختم          کس از اهل وطن غمخوار نیست</p>	<p>خوشی محشر از ست امروز          کف خاکم غبار می نویسم          حباب بنوا طوفان تروست          نفس خون کن چکر بالا فناست          بدعوی هر سر مویم ز بایست          کتان خویش می شویم مبتاب          کباب شعله آواز خوشم          بسان فی تیم در استخوانست          چو گرداننده آهن جوهرم          بطوفان قفسا فل داده خستم          مراد در پنداری وطن نیست</p>
---	---

زار باب وطن جویم ستن را  
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم  
 چو سر ز بازو ایمان نویسم  
 چو یونذ قبای جان طسرازم  
 گر فتم ترحمان آباد فتم  
 مگو داغ فراق بوستان خست  
 جهان آباد گر نبود الم نیست  
 نباشد قحط بهر آشپزانی  
 سپس در لاله زاری جاتوان کرد  
 بنماطر دارم اینک گلزین  
 که می آید بدعوی گاه لافش  
 نگه را دعوی گلشن ادائی  
 سخن را نازش مینو قماش  
 تعالی الله بنارس چشم بدور  
 بنارس را کسی گفتا که چنیست  
 بخوش پرکاری طرز وجودش  
 بنارس را اگر دیدست در خواب  
 حسودش گفتن آئین او نیست  
 تناسخ مشربان چون لب کشایند  
 که هر کس کاندیدان گلشن میبرد  
 چمن سرمای امید کرد

که رنگ رونق انداین چمن را  
 هم از حق مفضل حق را باز خواهم  
 حسام الدین حیدر خان نویسم  
 امین الدین احمد خان طسرازم  
 مرا اینان را چرا از یاد فتم  
 غم بهری این بوستان خست  
 جهان آباد یاد جای کم نیست  
 سرشاخ گل در گلستان  
 وطن را داغ استغنا توان کرد  
 بهار آئین سیاد و نشین  
 جهان آباد از بهر طوافش  
 از ان خرم بهار آشنائی  
 ز گلبنای ستایشهای کاش  
 بهشت حرم و فردوس معمور  
 هنوز از گنگ چینش حینیت  
 ز دلی میرسد هر دم درودش  
 که میگردد ز نهرش در دهن آب  
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست  
 به کیش خویش کاشی راستایند  
 در یونذ جسامان گل  
 بگردن زنج جاس وید گردد



زری آسودگی بخش روانها  
شکفته نیست از آب و هوایش  
بیای غافل از کیفیت ناز  
همه جانهای بی تن کن تماشا  
نهادشان چو بوی گل گرانست  
خس و خارش گلستانست گوئی  
درین دیرینه دیرستان نیزنگ  
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد  
بهاران درشتا و صیغ ز افاق  
بود در عرض بال افشانی ناز  
به تسلیم هوای آن چمن زار  
فلک را نقشه اش گریز چیدنست  
کف هر خاکش ازستی گشته  
سوادش پای تخت بت پرتان  
عبادتخانه ناقوسیانست  
بتانش راهیو لے شعاع طور  
میانها نازک و دلچسپ توانا  
قبسم بسکه در لبها طبعیست  
ادائی یک گلستان جلوه شاد  
به لطف از موج گوهر نرم روتر  
ز اینگیر قد انداز خسراست

که داغ جسم می شوید ز جانها  
که تنها جان شود اندر فضایش  
نگاهی بر پری زادانش انداز  
ندارد آب و خاک این جلوه شاد  
همه جانند جسمی در میان نیست  
غبارش جوهر جانست گوئی  
بهارش امینست از گردش رنگ  
بهر موسم فضایش جنت آباد  
بکاشی میکنند قشلاق و سیلاق  
خزانش صندل پیشانی ناز  
ز موج گل بهاران بسته زمار  
پس این نگینی موج شفق چیست  
سر هر خارش از سبزی بهشت  
سرایایش زیار نگاهستان  
همانا کعبه بند و ستانست  
سرایانور ایزد چشم بد و ز  
زنادانی بکار خویش دانا  
دینهار شک گلنمای طبیعت  
خرامی صد قیامت فتنه درمار  
بنار از خون عاشق گرم دوتر  
بیای گلبن گسترده دایه

<p> ز رنگین جلو با غارتگر هوش  ز تاب جلو به خولیش آتش افروز  بسامان دو عالم گلستان تنگ  رسانده از ادای شست و شو  قیامت قاستان گان رازان  به تن سرمایه افزایش دل  بهستی موج را فرموده آرام  فتاده شورشی در قالب آب  ز بس عرض تمنای کند گنگ  ز تاب جلو با میتا گشته  مگر کوئی بنارس شاهی هست  نیاز عکس روی آن پری چهر  بنامیزد زهی حسن و جمالش  بهارستان حسن لا ابالیست  به گنگش عکس تا بر تو فلک شد  چو در آئینه آتش نمودند  به چین نبود نگارستان چو او  بیابان در بیابان لاله زارش  شبی پرسیدم از روشن بیانی  که بینی نیکو بها از جهان رفت  زایمانها بجزر نامی نمانده </p>	<p> بهار بستر و نوروز آغوش  بتان بت پرست و برمن سوز  ز تاب رخ چراغان لب گنگ  بهر موجی نوید آبرو سئ  ز ترکان بر صفتل نیزه بازان  سرا پا مرده آسایش دل  ز لغزی آب را بختیده اندام  ز ماهی صد دلش در سینه بتاب  ز موج آغو شها و امیکند گنگ  گهر با در صدف آب گشته  ز گنگش صبح و شام آئینه در دست  فلک در زر گرفت آئینه از مهر  که در آئینه میر قصد شناس  به کشور با سحر در بیتالیست  بنارس خود نظیر خویشتن شد  کز ندیم زخم از وی ربودند  بکیتی نیست شارستان چو او  گلستان در گلستان فوج بهارش  ز گردش های گردون رازدانی  وفا و مهر و آزر م از میان رفت  بغیر از دانه و داسه نمانده </p>
--	--

پدر هاشم خون پسر با  
 برادر با برادر در ستیز است  
 بدین بی پردیهای علامت  
 پنج صورت توفیق از بی حسیست  
 سوکاشته باند از اشارت  
 که حقانیت صانع را گوارا  
 بلند افتاده تمکین بنارس  
 الا ای غالب کار او فتاد  
 ز خویش و آشنایان گشته  
 چه محشر سرز از آب و گل تو  
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها  
 جنونت گریه نفس خود تماست  
 چو بوی گل زیر پیراهن برون آی  
 مده از کف طریق معرفت را  
 فرو ماندن بکاشی نارسائیست  
 ازین دعوی با آتش شوی لب  
 بکاشی نحتی از کاشانه یاد آرد  
 در یقادر وطن و امانده چند  
 بوس را پای در دامن شکسته  
 بشهر از بیگانه سحر انشنان  
 مگر کان قوم را دهم آفریده

پسر با دشمن جان پدر با  
 وفاق از شش شش و در گزیر  
 چرا پید انمی گردد قیامت  
 قیامت را عنان گیر خون گسیست  
 تبسم کرد و گفت این عمارت  
 که از هم ریزد این رنگین بنارا  
 بود بر اوج او اندیشه نارس  
 ز چشم یار و اغیار افتاده  
 جنون گل کرده و دیوانه گشته  
 درینا از تو و آه از دل تو  
 بهشت خویش شواز خون شده  
 ز کاشی تا بکاشان نیم گاست  
 بازادی ز بند تن برون آی  
 سرت کردم بگردان شش جت را  
 خدا را این چه کافر ماجرایست  
 بخوان غمناکه ذوق طلب را  
 درین جنت ازان ویرانه یاد آرد  
 بخون دیده زورقی را نده چند  
 بامید تو چشم از خویش بسته  
 بروی آتش دل جا کرینان  
 ز سیاه بر آتش آرمیده

<p>همه در خاک و خون انگنده تو          چو شمع از دل غل آذر نشان          سر و سر مایه غارت کرده تو          از انانت تغافل خوش نمایت          ترا ای بخیر کار نیست در پیش          چو سیلابت شتابان میتوان رفت          ترا زانده محسنون بود باید          تن آسانی بت راج بلا ده          بهوس سر بالین فشان          دل از تاب بلا بگذر و خون کن          نفس تا خود فرو نه نشیند از پا          شرار آساف آ ماده برخیز          ز ا لادم زن و تسلیم لاشو</p>	<p>بحکم یکسها بسنده تو          بزم عس و عرض عوی نیز بان          ز تو نالان و لے در برده تو          بداغ شان هوای گل رو نیست          بیابانی و کسار نیست در پیش          بیابان در بیابان میتوان رفت          خراب کوه و هامون بود باید          چو مینی رنج خود را رونام ده          نفس را از دل آتش زیر پان          ز دانش کار بخشاید جنون کن          دمی از جاده پیائی میاسا          میفشان دامن و آزاده برخیز          بگو اند و برق ماسوی شو</p>
---	--

### چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

<p>بود جوان دولتی از خسروان          باده سر مستی دل رانجی          مانده گسترده پهنای آرز          آنکه صورت جود آمده          بسته کمر بگرشود همه          و ابگل و خار چو آغوش ابر</p>	<p>غازه کش عارض هندوستان          از نم تر دست خود قلزم          عالمی از برگ فواش بساز          جود خود از دے بوجود آمده          بوده زیان خود و سود همه          بیش کفش غاشیه بردوش ابر</p>
---	---

چرخ ز دست کهر افشان او  
داشت پی طرح کرم ریختن  
صبحی جلوه برادرنگ داشت  
داده بهر گوشه صدای کرم  
بهره پز و هنده گرو با گروه  
در صفت ارباب طلب ناگرفت  
تیره سر انجام حسرتی چو آه  
چو لقی ز هر بلا خورده  
از تب و تاب دل خویش انگری  
بوده ز خاکستر اعضا او  
بیم که از بخت نپا سوده  
تیر بر آینه عرض شکست  
کنه گلیم که ز هر پینه  
شام بلا از زخمش کرده  
از اثر تیر گیش در منظر  
خشک کدو کاسه ناشسته  
آب ز معز سر مجنون رو  
تا ز روش زهره پیش گذشت  
گرد بلا بر سر نظاره ریخت  
کای شب آزادده گدا میسم  
شانه کش طسره سودا ستم

لطمه خور موجب طوفان او  
لعل و گهر بر سر هم ریختن  
افسرش از موج شفی زنگ داشت  
هر نفسش پرده کشای کرم  
سر زده چون لاله ز دامان کوه  
نقش غمی بال زد و جا گرفت  
کرد سیاهی زد در بارگاه  
از رم طالع سر یا خورده  
زیر لحاف کف خاکستری  
کلفت نظاره سراپا او  
چهره بگرد سفر اندوده  
کنه گلیم و کدوی بدست  
پرده کشای غم دیرینه  
سایه چند از اثرش پرده  
دود و دله بسته تنق سر بسر  
از نم زهره آب عنارسته  
باده گل نام شده خون درو  
سامعه آتش کده راز ساخت  
از نفس آهنگ به پیواره ریخت  
طالب ایشار و عطا نیست  
باتو فسر و شنده کالا ستم

کز کرم آوازه در افگنده  
 بو که متاع سم بهائی رسد  
 شه پس از آن کز نقش راجست  
 برد گلیم و ز زر شش مایه داد  
 رفت فرو شده و زر باز برد  
 گفت که این نقد به گنجینه به  
 خود نه گلیم و نه کد و برده ایم  
 گرچه بدین مایه چه بالیم ما  
 در نظر مردم دانا دست  
 چون روش نیز گیتی فسر و ز  
 خرقة به تن کرده ز سطل پزند  
 در خم میخ روشن جستجو  
 شه بشتان خرم جای کرد  
 خلوت از دفرده آرام یافت  
 قند بطوفان می ناب رفت  
 تا گمش پرد گے کار شد  
 دید ز تمثال سرا پای حور  
 رایتی از نور بر افراشته  
 پیکری از لطف فراهم شده  
 جلوه گل مشد دارش  
 در نظر از شوخی اعضای او

شور صلایم بسر انگنده  
 وقت مرا از تو صفائی رسد  
 داد ز رود لقی و کد و با راجست  
 مهر به بیاضی سایه داد  
 مشتری آن جنس بخازن پیرد  
 بای دل اندر صدف سینه به  
 مادل غمدیده او برده ایم  
 لیک چو در پرده سگالیم ما  
 نیک نگدار همسانا دست  
 پرده فرو هشته برخار روز  
 چرخ بدر یوزه بر آمد نرند  
 شام گلیم آد و ما بش کدو  
 اطلس افلاک ته پای کرد  
 بستر خواب از تنش اندام نیت  
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت  
 نقشی از آن پرده نمودار شد  
 ریخت گل جلوه بحیب شور  
 پرده رنگی به گل انباشته  
 صافی آئینه مجسم شده  
 فر تما کرد و غبار برش  
 بوده چمن خیزد سرا پای او

گل بگریبان جهاندار ریخت  
 شاه نسر و مانده پیر و پیدراز  
 کیستی و این همه تصدیق چیست  
 گفت که من دولت و مال تو ام  
 شمع طرب محرم نور از منست  
 بوده ام آئینه مثال تو  
 بوی گلیم بد ما غم زد  
 بین که مرا از تو درین دیو لال  
 رفتم و وارستم از آزار تو  
 همت شه عجز تقاضا نکرد  
 برگ رضا دادش و خشنود کرد  
 برق دگر بر اثرش ریخت باز  
 بیسکه از کوه تنومند تر  
 پیل تنی کز پله عرض شکوه  
 چین چینش ز غضب تیغ زن  
 رند قوی بجهت خضم افکن  
 گفت منم قوت و نیروی تو  
 حلقه بگوش تو ام از سر گشتم  
 پشت من از مرده دولت تو است  
 با تو دگر نام و نشانم مباد  
 بال نشان گشت و زونبال رفت

از مرز رختی از تار ریخت  
 کای ز منت مرده بغرمای باز  
 آئینه پردازی تو دیع چیست  
 آئینه جاه و جلال تو ام  
 روشنی بزم سرور از منست  
 صورت مقوله اقبال تو  
 سبیل صرصر بحر غم زد  
 حوصله تنگ است و بیابان فراخ  
 باد خدای تو نگدار تو  
 هیچ از ان عسبرده پروا نکرد  
 دم ز شکر غنی زد و پدر و د کرد  
 جلوه دیگر ز در آمدن فر از  
 بوده از وجهه الوند تر  
 رسته رگ گردنش از مغر کوه  
 تیزی تیغش شغب بخت تن  
 جم سرو برگ و تهن تن  
 طاقت سرخس و بازوی تو  
 آب تو ام گریه بناد آتش  
 دل و کد و مایه بی دولتیت  
 جان بتن نخب تیا نم مباد  
 بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه محابازفت  
 نوری زان پرده برون تافت باز  
 بوی گلے با نفس آیمخت  
 دامن بر چیده بدست اندرش  
 چهره بخواب جگر شسته  
 راد حسی که چو ساغر زنده  
 رفتگی از غاشیه داران او  
 بدو گری آفت زلف تاره  
 رنگ کن سینه دیدار او  
 جلو هجنت زغبارش رسته  
 نشام ز صعبا و رسیدن ازو  
 ولوله در جان دل شاه تخت  
 گفت من آئینه ناز تو ام  
 آمده پیشم ز درت دوری  
 شاه سر از آفتاب زرد  
 گفت در یغا چه ستم میکنی  
 قارخ از اندیشه اسد و بیم  
 مایه تشویش نگد اشتن  
 دولت و اقبال انداختن  
 بر اثر خجنت روان باختن  
 آن همه پرواز ببال تو بود

تاب تو آن فتنه دل از بازفت  
 دیده شه روشنی یافت باز  
 صورتی از مایه جان ریخت  
 هر مژه بر حسزدنی شمعش  
 چون نفس از پرده دل رسته  
 خون دو عالم بفتح در زند  
 بخود سے از باج گزاران او  
 برق ز متشال وی انگاره  
 موج پیری جو هر رفتار او  
 چشمه کوثر ز محیطش نئے  
 خون ز جگر ما و دویدن ازو  
 طرح قیامت بنظر گاه ریخت  
 همت آفاق گذار تو ام  
 آمده ام پیش تو دستور یی  
 چنگ بد امان وی از ناز زد  
 رام که کاین همه رم میکنی  
 گنج نشان دن به بهای گیم  
 خاطر درویش نکند اشتن  
 آینه در ره گز انداختن  
 دست و دل تاب تو ان باختن  
 شوخی آهنگ کمال تو بود



منگه کنون جز تو ندارم دیگر  
 ریشته مهر تو بجان منست  
 شمع و چراغ شب تارم توئی  
 برق خرابی بسوا دم زن  
 ای ز تو کار و جهان ساختن  
 هست از اینجا که تقاضای دوست  
 خواری سائل نه پسندوست  
 جوش گل از حسن خدا داد زد  
 ریخت گل غمزه بحیب امید  
 گفت که از بند غم آزاد باش  
 جان و فایزنده بوسه تو باد  
 دولت و اقبال غلام تو باد  
 کاین همه قائم بوجود منست  
 بال و پر نشاء از صبا کست  
 نشاء بود دولت و صبا سخم  
 صورت من سنی آزاد است  
 همچو من آزاد سبکبار شو  
 در شو و بر روی و فایز باش  
 در دل از آزار دل اندیشه کن  
 یآوری از بخت و کرامت زست  
 غالب انفسرده دل جان پیا

و امنست از کف نگرارم دیگر  
 مهر تو اندر ستمخوان منست  
 خاکم و سامان بهارم توئی  
 آتش حسرت به بخا دم زن  
 چون تو نباشی چه توان ساختن  
 گر کسی نه پای به تپای دوست  
 در به رخ عجز نه بندوست  
 بوسه بدست شه آزاد زد  
 داد ز خرسندی خویشش نوید  
 من تو شادم تو بمن شاد باش  
 جلوه من غازه روست تو باد  
 تاب و توان باده حام تو باد  
 بل همه موجود ز جود منست  
 دستگه قطره ز دریا کست  
 قطره بود سطوت و دریا سخم  
 پیشه من مردمی و راد است  
 ده همه و پیچ خسریدار شو  
 در ره دل خانه بر انداز باش  
 گنج بر افشان و کرم میشه کن  
 دیر بمان ای که سلامت ز گشت  
 بی سرو پا در صف زندان پیا

بیخبران آن خبری بازده  
 آن اثر پرده سازت چه شد  
 آن زجنون پرده کشائیت که  
 آن نفس ناله گمذت کجاست  
 در هوس جاه فرو رفته  
 راه غلط کرده با فسون دیو  
 تانی نیزنگ و فن افتاده  
 بنج زربودن از اهرمنیت  
 آه ز دنیا طلبیهای تو  
 گرمی خونت که ازین پیش بود  
 آتش هنگام بجان داشته  
 بود بهیچ و خم سوداے کار  
 بسکه نمی تیره ترا ز شام بود  
 چشم پریشان نظری داشته  
 بسکه بلا بر اثر انداخته  
 زان همه اجزای زمانیکه رفت  
 هر چه کنون میرسد در نظر  
 چرخ بسار و زنجشت اینچنین  
 حال بدین مایه تباهی که هست  
 آن همه دیوانگی و جاحل  
 آن همه بدستی و تن پروری

زان می دیرین فتدی باز  
 زمره خار که ازت چه شد  
 و لوله سلسله غایت که  
 وان نگه جلو به پندت کجاست  
 حیف که در چاه فرو رفته  
 می سپری مرحله رنگ ریو  
 از نظر خویش تن افتاده  
 مرد خدا این چه خدا شنیدست  
 و این همه ابرام و تقاضای تو  
 صرف بر انداختن خویش بود  
 داغ معان شیوه بتان داشته  
 کار تو چون زلف بتان مار و مار  
 روز تو داغ دل ایام بود  
 جلوه بهر رکب زری داشته  
 دیده بعد جا سپر انداخته  
 وان همه خوان به فغانی که رفت  
 شاید و شعرت و شراب و شکر  
 آه ز عمری که گزشت اینچنین  
 خاصه بدین روی سیاهی که هست  
 و این همه ناکامی و بیجا  
 و این همه شیاوی و افسوسگر

آن همه بپای تو  
 آن زخون برق بخرمن زدن  
 آن همه خون بوده و خاکستین  
 آن چه روشن چپچستای  
 نیم شب از غم تو در خواب رفت  
 باین که درین کار گریح  
 نقد تنابخت افتاده  
 ای همه تن و سوسه سود تو کو  
 هر چه ازین پرده هویدا ستی  
 هستی اشیا که غبار فناست  
 خلق که ازو هم نمودن نیست  
 پیروی و محکم مکن زینهار  
 خیز و چون منصور نوای بزین  
 خلق اگر روس و گردوم گیر  
 آنکه درین پرده سگالی بود  
 ساقی بهمت که صلا میدهد  
 کاتب توفیق که دم میزنند  
 بهمت اگر بال کشتنی کنند  
 نیز توفیق اگر برسد  
 بهمت مانیز شود حقست  
 همه مانیز غیرت حقست و بس

و این همه بصره و دیهای تو  
 و این نجم دام موس تن زدن  
 آن مرضی بود و هلاکت این  
 آن همه پوچ اینهمه بچستای  
 نیمه به پیوون منتاب رفت  
 حاصل سعی تو بهچستای  
 خسروی دست بهم داده  
 دهر سراب ست وجود تو کو  
 نقش و نگار بر عفا ستی  
 پرده کشای اثر سیاست  
 و هم تو دانست که بودیش ست  
 سر ز گریبان حقیقت برآر  
 هستی خود را سریائی بزین  
 هر چه بجز حق همه معدوم گیر  
 از اثر بهمت عاقل بود  
 باوه ز خمیازه لایمیدهد  
 بر رقص غیر قلم میزنند  
 صوه تواند که بهائی کنند  
 لاله عجب نیست کز آنکه برسد  
 هر چه بسجیم وجود حقست  
 کثرت ما و عدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام  
حرف ز لب میردم و اسلام

## پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

<p>وی سیجا دمان نادر فن خوش نشینان این بساط شکر وے زبان آوران گلست شمع خلوت سراے کار گے ہر یکے کہ خداے حرلہ داد غمخواری جہان دادہ بسفارت رسیدہ از اطراف صفوہ را ساز گلستان دادہ پہلو انان پھلوی دانان نقد دریا کشان عربہ جو وی فراجم شدہ ز ہفت اشلیم بہر کاری رسیدہ این شہر در خم و بیچ عجب نہر گشتہ بی سخن ریزہ چین خوان شہاست بامید آرمیدہ است اینجا خستہ را بسایہ دیوار مہمان را فواختن رستمست</p>	<p>ای تاشایان بزم سخن ای گرانایگان عالم حرف اے سخن پروران گلست ہر یکے صدر بزم بار گے ہر یکے پیشش تاز قافلہ اے بشغل و کالت آمادہ اے شکر فان عالم انصاف اے سخن را طراز جان داؤ عطر بر مغر گیسے افشانان ای گرامی فنان ریختہ گو ای رئیسان این سواد عظیم ہچو من آرمیدہ این شہر اسد اللہ بخت برگشتہ گرچہ ناخواندہ میمان شہاست یہ تنظلم رسیدہ است اینجا آرمیدن دہید روزی جا کھرا حباب ساختن رستمست</p>
---	---

آن ره در رسم کار سازی کو	شیده میسمان نوازی کو
کیستم دلگشته غم زده	بیدار خسته ستم زده
برق بیلاستی بجان زده	آتش غم بجان و مان زده
از گداز نفس بتاب و سستی	در بیابان یاس تشنه لب
خس لمو فاسی محیط بلا	سر بر گرد کاروان فنا
در دمنده جگر گداخته	از غم دهر زهره باخته
در آکا هی فنا زده	همه بر خویش پشت پازده
چه بلا ها کشیده ام آخر	که بد بخار سیده ام آخر
بسیه روز غم بر تنم بینید	تیره شبهای و ششم بینید
انده دور سے وطن نگرید	غم بحسرتان انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان بلسم	من و جان آفرین که جان بلسم
نویه چون موی کرده است مرا	غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا	لکی زبان سخن سراسر است مرا
دارم آری زهره لانی خویش	نوحه بر خویش و میوانی خویش
گردش روزگار خویش شتم	حیرت کار و بار خویش شتم
باسن این ششم و کین دین و دین	سن چنان تان چنین دین و دین
بر غریبان کجاست است شتم	رحم اگر نیست خود چراست شتم
در بگویند ما جسرانی رفت	از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان خدا ایرانصاف	تا نخست اند که بود رسم خلافت
نمک اندر سبوی می کف کند	به چمن رسته تیز روی که کف کند
زلف گفت از را که در هم کرد	بزم اشعار را که بر هم کرد

همه عالم غلط که گفت محنت  
 بیش را بیشتر که گفت بمن  
 موی را بر کمر که گفت غلط  
 چون بدیدید که اعتراض خطاست  
 رشته باز پرس تا تاب که داد  
 چون بدیدید بیگناهی من  
 هر که دیدم ره خموشی رفت  
 از چه بود آن بعرصه دم نزون  
 نکشودن لبه بیاد و ریم  
 تا بشوید دل ز لبه جگری  
 از غم دل ستوه گردیدم  
 کله مندا نه گفت گو کردم  
 چون شنیدم که نکته پردازان  
 از من آزرده اند زان پاسخ  
 خجلت آوردم و جنون کردم  
 آب گردیدم و یکپدم من  
 نفس من بجمع در گرفت  
 روی دعوی بسویم آوردند  
 داغ گشتم از ان ملامت با  
 نه امیدم ز شاعر نیست نه بیم  
 کاش با اعتراض ساخته

پاره زین خط که گفت محنت  
 بد ز من بیشتر که گفت بمن  
 شعر را سر بسر که گفت غلط  
 هر چه غالب نوشته است بجاست  
 معترض را ز من جواب که داد  
 تا آن نه شستید رو سیاهی من  
 بود لازم بر آن گرفت گرفت  
 در ره آگهی قدم نزون  
 خیره بگذاشتن بداد و ریم  
 بقنان آدم ز خیره مری  
 چهره بایک گروه گردیدم  
 پاره در سخن غلو کردم  
 قدر دانان و انجمن سازان  
 بر نیایش بنجاک سودم رخ  
 خویشتن آب و دیده خون کردم  
 قطره آسایم دویدم من  
 کس نیازم بهیج بر نگرفت  
 سخن من برویم آوردند  
 سو ختم از قف ندامت با  
 بود شایسته مر مرا تسلیم  
 ناله در زیر لب که گفته

زانکه آنهم رضای یاران بود  
خار داناں دوستان بودن  
دیگرم با هزار رنگ خروش  
که در گریله صفیر زده است  
وای با آنکه شعر من صافست  
اعتراض آتشم بجان زده است  
زده را کسره از طرافت نیست  
واضع طر از این زمین نه منم  
دیگران نیز گفتند چنین  
شورش آماده رفته اند همه  
در نور و گرازش زده با  
اکثر از عالم شتاب زده  
می زده غمزه که ترکیب است  
چون بر آید ز انگبین موش  
لیک در بعض جان در همه اش  
وین خود از شان فاعلست که هست  
همچنان آن محیط بی ساحل  
از محبت حکایت دارد  
عاشقی بیدلی جنون زده  
اولش خود مضامین مقلوب است  
کرده ام عوض همچنان زده

زنجی از جوش این بهاران بود  
خوشترا ز باغ و بوستان بودن  
این نوای میخورد به پرده گوش  
طعنه بر طعنه فقیر زده است  
زده را میسر زنده انصافست  
شعله در مغر استخوان زده است  
یای وحدت بود اضافت نیست  
در غور سر ز نش همین نه منم  
گوهر را ز سفت اند چنین  
هم برین جاده رفته اند همه  
کرده اند از نشاط عریضه با  
می زده غم زده شراب زده  
بقیاس فقیه تقلیب است  
زده غم دمدمه موش  
لفظ ماری هوی است ترجمه اش  
حق بود حق نه باطلست که هست  
قلزم فیض سپردا بیدل  
که بدینسان بدایتی دارد  
قدح آرزو بخون زده  
دویمین تا که ام اسلوب است  
طعنه بر بحر بیکران زده

مگر این شعر زان نظم نبود  
 گرچه بیدل ز اهل ایرهن نیست  
 صاحب جاه و دستگاہی بود  
 نه غلط گفته است در خود گفت  
 دعوی بنده بیسرو بن نیست  
 پاره از کلام احسن زبان  
 تا بدین پرده آشنا باشند  
 و ده که دیگر ز جاده برگشتم  
 و عده خاشی ز یادم رفت  
 ساده لوح مرا چه رنگ چریو  
 من که و عسرم داورى دن  
 خاک پای سخنور انستم  
 با بزرگان نیاز دارم  
 بنده ام بنده مهربانان را  
 نه ز آوینش بیان ترسم  
 که پس از من بسالهای دراز  
 که سفینه رسیده بود اینجا  
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت  
 شعخ چشمی و زشت خوئی بود  
 هم سفینه گفت گوی دست  
 برگ دنیا سازد نیش بود

و ر بود شعر من غلط نبود  
 لیک چون قشیل نادان نیست  
 مرو را زین ندکلاست بود  
 راست گویم در آشکار و نهفت  
 شعر بیدل بحسن تفنن نیست  
 می فرستم بخدمت یاران  
 با من زار همنوا باشند  
 خیره بودم سفیه تر گشتم  
 شیوه عجز از نهادم رفت  
 آو خ آو خ ز جالان غریو  
 ساز بزم سخنوری کردن  
 دوستان از کمتر انستم  
 هم بدین شیوه ناز دارم  
 رفرفمان و نکته دلمان را  
 من و ایمان من کزان ترسم  
 بزبان ماند این حکایت باز  
 چند روز آرامیده بود اینجا  
 ز خمتی داد و راه خویش گرفت  
 بیبیائی و حسره گوی بود  
 هم خراباتیان هوئی داشت  
 تنگ دلی و سر ز میانش بود



آه از آن دم که بعد رفتن من  
 هم بوم پنج دوستان باشم  
 شاد گردند کرمیان بروم  
 خسته و مستند بر گردم  
 به و داعم کس از شما نرسد  
 زین پس نیست دعوی سخف  
 ماله بی صرفه چون جسد تنم  
 نشکنم بر رخ بیان رسف  
 تاب هنگامه ام خدارا نیست  
 و اینکه در پیشگاه بزم سخن  
 که فلان باقتیل نیکو نیست  
 از که بردار کس چسرا باشم  
 خود کسی ناسزا چسرا گوید  
 فیضی از صحبت قتیلم نیست  
 نه هواخواهی نه دشمنی  
 ماش مد که بدست گویم  
 مگر آنان که باری دارند  
 که ز اهل زبان بود قتیل  
 لاجرم اعتماد را نسزد  
 کین زبان خاص اهل ایران  
 سخت است آشکار و پنهان نیست

خون دلی بود بگردن من  
 بر دل را بچسبم گران باشم  
 آوخ از من که من چنان بروم  
 دژم آیم نرند بر گردم  
 شوق را مرده و فانی رسد  
 ندم و دود شمع ز انجمنم  
 بی صدا گردم و نفس زخم  
 بر نخیزد سازم آسپنم  
 مهربانان دست خاکی نیست  
 بزبانها فاده است ز من  
 کس خوان نعمت او نیست  
 من همایم کس چسرا باشم  
 ناسزا آنکه ناسزا گوید  
 رشک بر شهرت قتیلم نیست  
 در میانست پای سلفی  
 و انهم از پیش خود نمی گویم  
 هم برین عهد و رانی میمانند  
 هرگز از اصفهان نبود قتیل  
 گفته اش استناد را نسزد  
 مشکل ما و سهل ایران نیست  
 دلی و کهنوز ایران نیست

دوستان را اگر ز من مکه است	که خرامست خلاف قافله است
میر ویم از پی قستیل هم	ساخته مرور اولیسل هم
تو ازین حلقه چون بدر زده	گام بر جاده و گر زده
ای تماشا میان زرف نگاه	بان بگوئید حسبه بند
که چنان از خزین به تخم سر	آن بجا دو دمی بد مهر سر
دل دهد کز اسیر برگردم	زان نو آئین صنیع برگردم
دامن از کف کنم چگونہ رها	طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان منی را	آن ظهوری جهان منی را
آنکه از سرفسرازی قلمش	آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه افریده اوست	درین لفظ جان دمیده اوست
پشت سنی قوی ز پهلوش	خامه را فریبی ز بازویش
لمر ز تحسیر زانوی ازو	صفحه ارتنگ مانوی ازو
فستق گفتگوی اینانم	سست لای سبوی اینانم
آنکه طعنه کرده این موافق	چو شناسد قستیل و قنار
لیک با آن همه که این دارم	گلچین من در آستین دارم
دل و جانم فدای اجابت	شوق و قف رضای اجابت
میشوم خویش اصلح دلیل	می سرایم نواسه مدح قلیل
تا نماند ز من دگر مکه	رسد از پیروان میسلر
گفتن آئین پوشباری نیست	لیک دانستن اختیاری نیست
گر چه ایرایش نخواهم گفت	سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک اوسن هزار بار بست	از من و همچو من هزار بار بست

من گفت خاک و او سپهر بلند  
وصف او حدیثی منتهی نبود  
مرحبا ساز خوش بیانی او  
نقشش آب حیات را ماند  
نثر و نقش بال طاوس است  
پادشاهی که در قلمرو خن  
خامه هندوی پاری دوش  
این رقمه که ریخت گلخیال  
از من نارسای پیچیدان  
بو که آید ز عذر خواهی ما

خاک را کی رسد بچرخ کند  
مهر در خور و روز نه نبود  
جدا شور نکسته دانی او  
در روانی فرات را ماند  
انتخاب صراح و قاموس است  
کرده ایجاد نکسته های شگرت  
هندیان سر بخط فرمانش  
بود سطره ز نامه اعمال  
مذرت نامه ایست یاران  
رسم بر ما و یگانه ای ما

آشتی نامه و داد پیام  
ختم شد و اسلام والا کرم

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پیر تو  
نور الانوار حضرت ابو موسی است  
مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول  
تا سوادش نمشد اندر رسم و راه  
حق بود حق کامل از نورش پدید  
نور محض و اصل هستی ذات اوست

می نگارم نکسته چند از اصول  
دیده در راه سرمدی را نگاه  
آسمانها و زمینها را کلید  
هر چه جز حق بینی از آیات اوست

ما بخلوت گاه غیب الغیب بود  
 صورت فکر اینکه باری چون کند  
 جلوه کرد از خویشش هم فرو نشستن  
 جلوه اول که حق بر خویش کرد  
 شد عیان زان نور در بزم ظهور  
 همچو آن ذرات کاندز تاب مهر  
 مهر بر ذرات پرتوا فگفتست  
 نور حقست احمد و لمعان نور  
 هر ولی پرتو پذیرست از بنی  
 جلوه حسن ازل مستور نیست  
 از بنی در از ولی خواست مدد  
 بر نیاید کار بنی سرمان شاه  
 هر که اورا نور حق نیرو فرست  
 برب دریاگر آب خورده  
 آب از موج آید اندر جام تو  
 وقت حاجت هر که گوید علی  
 یا محمد جان فزاید گفتش  
 چون اعانت خواهی زیزدان پاک  
 ابلیحان از آنکه دانش نامد راست  
 مولوی منوی عبد العزیز  
 شاه عبد القادر دانش گاه

حسن را اندیشه سر در جیب بود  
 تا ز جیب غیب سر بیرون کند  
 داد خلوت را نسروغ انجمن  
 مشعل از نور محمد پیش کرد  
 هر چه پنهان بود از نزدیک نور  
 از نقاب غیب بنمایند چهر  
 عالم از تاب یک اختر روشنست  
 از بنی در او لیا دارد ظهور  
 چون نه از نور ستیست از بنی  
 لیک اعمی را نصیب از نور نیست  
 تا ندیداری که ناجا نرود  
 لیک آینه است با خاصان شاه  
 هر چه از وی خواستی هم از خداست  
 آب از موسی بجام آورده  
 لیکن از دریا بود آسشام تو  
 یا حقش کارست و بوزشش علی  
 یا علی مشکل کشای گفتش  
 یا معین الدین اگر گویی چپاک  
 گفتگو با بر سر حرف نداشت  
 و ان رفیع الدین دانش نیر  
 کاین وطن را بود در گوشه جمال

بروای تمام شب و ادب  
وان در فرزند قدسی سرشت  
انکه شیخ وقت و خن راه بود  
گفت استداد از ایران روست  
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر  
بچنین شیخ المشایخ فخر دین  
مهرین بنجار و آیین بوده است  
تا نه پنداری از پیران خواستیم  
لیک در پوزش بدرگاه فریغ  
ایچنین پوزش روا نبود چرا  
در سخن در مولد پشیم سرست  
خود حدیث از سرور دین میرود  
سعی ماست کور و نفت مار و  
محمت سوی مبارک جا افتاده  
بر تن نیکوتر از جان رسته است  
و نشین ما بود زانوی موی  
بر کر ادل هست و ایمان نیز هم  
در ره دین تا قدم نجس داده اند  
بر داز خویشم دو صد فرسنگ شک  
نقش پانی کایچنین افتاده است  
کی نشیند در دل آن بد مهر

خود روا گفتند با حجت ندر  
رهنای مسلک پیران چشت  
نام والا پیش کلمه است  
هر چه پیر راه گوید آن رواست  
خرده بر قول کلمه است  
آفتاب عالم علم و یقین  
شیخ ماحق گوی و حق بین ده است  
حاجت خود را زیزدان خواستیم  
ما سبب آریم پیران را شفیع  
بحث با عارف خطا نبود چرا  
بزرگراه دلکش و جان پرورست  
میرود انکه بآیین میرود  
چیسست آن کان را شمارنی روا  
بارگ جانش همی پیوند باست  
لاجرم از آب حیوان رسته است  
و ده که گرداند کسی زبان موی روی  
چون نور زد عشق با نقش قدم  
عشق بازان را نشاء داده اند  
می برم زین نقش پا بر سنگ شک  
اهل دل را و نشین افتاده است  
کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمس کرد صبا  
 بر ردا و پیرهن کز معطر نکست  
 در عرب بود دست منزه زاده  
 بر سگی کز کوچه لیلیا ست  
 میتوانی گفت بان ای تن پرست  
 یا تو هن گفتن که خود چون بوده  
 حاش الله گایخچین باشد نورد  
 عشق گر بایرین و بار دست  
 حق فرستاد دست بھرمارسول  
 گر بسوی خواجسته و آریک ما  
 چون نکرد دطالبیدارد و نکست  
 ای که برومی بھر از خوان بنی  
 آمد و آورد پیغام از خدا  
 جاده را ہی نماییان کرد و رفت  
 چون تو کی از ناسپاسانیم ما  
 حق پرستان جمله این هفت اند  
 اصل ایانست طرز خاص ما  
 عرب و این شمع و چراغ افروختن  
 جمع گشتن دیر کی ایوانی  
 نان بنان خواهند گان دادن در  
 گپی ترویج روح اولیاست

دین یعقوب زو یا بد جلا  
 جان نیشاندن است کی روست  
 قیس نامی دل به لیلیا داده  
 قیس از خویشش فروتر خواسته  
 سیر کنعان بود پیراهن پرست  
 سنگ پرستی کنیش مجنون بوده  
 رفت از حد سوی مکن کافر نکرد  
 نیست بھر جامه از بھر خد است  
 کرده ایم از بھر حق و نیشن قبول  
 دوست از بھر حقش دریم ما  
 شاد از نظاره آثار دوست  
 برده از یاد احسان بنی  
 کوحش الله مرصانام خدا  
 راه رفتن بر تو اسان کرد و رفت  
 پیرو ایزد شناسانیم ما  
 زان که باد لهای آگه فرستد اند  
 خالصا بند بود اخلاص ما  
 عود در عجم بر آتش سوزن  
 پنج آیت خواندن از قرآن سب  
 مرده را رحمت فرستادن در  
 در حقیقت انهم از بھر خداست

اولیای را اگر گرامی داشتیم  
 از برای آنکه این آزادگان  
 از شهود حق طرازی داشتند  
 نور چشم آفرینش بوده اند  
 حق پرستان را باطل کار نیست  
 گر نه از لیلی بود دیدار جو  
 گر چه بالیلیست حرف از جان  
 آن ولی دریا و حق مستقرست  
 حق بود پیدان همان دیگر چاند  
 خیر تا حد ادب دار سے نگاه  
 با ولی آویخته دیوانه  
 نیستی عارف که گویم خود مباش  
 بدشمر دی ره روان پیش را  
 گر سفر اینست منزل که کجاست  
 هست رسم خاص هر مرزوم  
 نفی رسم کفر ما هم می کشیم  
 نفی کفر آئین از باب صفات  
 نفی رسم دره هوار می کشد  
 ای گرفتار خشم روح خیال  
 ورتو گوئی میکنم اثبات حق  
 دانه از انکار انکار آور

نرسپه رومی و شامی داشتیم  
 از ره حق جان بجان دادگان  
 با خدای خویش رازی داشتند  
 شمع روشن ساز بنفش بود اند  
 محو لیلی را به محل کار نیست  
 کی به محل آورد دیوانه رو  
 لیک بر محل لکد توان دن  
 عین حق گرنیست خود محققست  
 چون ولی رفت از میان دیگر چاند  
 بی ادب را بروم تیغست راه  
 یا بر آتش ریخته پروانه  
 بدبین دیدگوی و بد مباش  
 رهرو چالاک گفتی خویش را  
 لا اله الا الله کجاست  
 خود چه میخوای ز نفی این سوم  
 داد بادانش فرا هم می کشیم  
 نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست  
 نفی فیضت اینکه ما را می کشد  
 نفی بی اثبات نبود جز ضلال  
 از چه ردی منکر آیات حق  
 پیمشی در زلف گفتار آور

منکر اثبات گوئی نیستم  
 اولیا خالصان شای نیستند  
 معجزات انبیا آیات کیست  
 این آن راه رزه انکاریست  
 چون ترا انکار تا این غایت  
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرغ  
 خواجه دنیا و دین را منکرست  
 بادل رنجیده از کینه پاک  
 در دول در نظم گفتن نیست چش  
 من سبکو و حمو گر انجان نیستم  
 وین که میگویی توانا کردگار  
 با خداوند دو گستره آفرین  
 تقریر گفتی نغمه تر باید شغفت  
 گرچه فخر دوده آدم بود  
 صورت آرایش عالم نگر  
 اینکه میگویی جلالی بیش نیست  
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید  
 حق دو مهر از سوی خدا آورد  
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است  
 لیک ز یک عالم از روی یقین  
 یک جهان هست یک خاتم است

من حریف این دوروی نیستم  
 یعنی آیات الهی نیستند  
 وین صفت را ظهور ذات کیست  
 تا چه از حق در نظر داری همه  
 آنچه پذیرفتی که امی آیت است  
 تو گرا بد گفتم در دل بسنج  
 زمره احسن یقین منکرست  
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک  
 منکر رندم شیوه من نیست بحث  
 صد نشان پیدا است پنهان نیستم  
 چون محسوس دیگری روی کار  
 مستنخ بود ظهوری اینچنین  
 آنکه پنداری که هست اندر نفست  
 هم بقدر خاتمیت کم بود  
 یک مهر و یک مهر و یک خاتم نگر  
 مهر و زان جلوه تالی بیش نیست  
 می تواند مهر دیگر آفرید  
 کور بادان کونه باور آورد  
 هر چه اندیشی کم از کم بوده است  
 خود نمی گنجد و ختم المصلین  
 قدرت حق را نه یک عالم هست



خواند از هر ذره آرد عالمی  
 هر کجا استگانه عالم بود  
 کثرت ابداع عالم خوشتر  
 در یکی عالم دو تا خاتم بخوبی  
 عالم این اندیشه نیز همی  
 ایکه خشم المرسلینش خوانده  
 این الفت لای که استغراق راست  
 منشاء ایجاد هر عالم یکیت  
 خود همی گوئی که نورش اولست  
 اولیت را بود شانی تمام  
 جوهر کل برنتابد تشنیه  
 تا نورزی اندر امکان بود رنگ  
 میم امکان اندر احمد نرویت  
 صانع عالم چنین کرد خستیار  
 این نه عجزست اختیارست ای فقیه  
 هر کرا با سایه نه پسندد خدا  
 همگرم مهر میزش همی بود  
 منفر و اندر کمال تو آیت  
 زین عقیدت برگردم و اسلام

تتمیت عید شوال \*

هم بود هر عالمی که را غایت  
 رحمت الله لم یسے هم بود  
 یا یک عالم دو خاتم خوشتر  
 صد هزاران عالم دو خاتم کموی  
 خده هم بر خویش می گیرم همه  
 دانه از روی لغتیش خوانده  
 حکم ناطق معنی اطلاق راست  
 اگر دو صد عالم بود خاتم یکیت  
 از همه عالم ظهورش اولست  
 کی بهر فردی پذیرد انقام  
 در محمدره نیاید تشنیه  
 خیر امکان بود بر مثل تنگ  
 چون ز امکان بگذری آئی که چست  
 کش بعالم مثل نبود ز خیار  
 خواجی بی همت نبود لایب فیہ  
 بچراونی نقش کی بسند خدا  
 سایه چون نبود نظیرش چون بود  
 لاجرم شش محال ذایتست  
 نامراد رسته نور دم و اسلام

پیشروی میثم

باز برانم که بدیوبای راز  
 باز برانم که درین جلوه گاه  
 باز زاندا زرسای سخن  
 باز با بنگ سخن گسری  
 پای فرو رفت و تلم را گنج  
 رند جهان سوز طاعت کشم  
 من نه بین پیکر آب و گل  
 یافته ام منصب کار آگاه  
 جوهر نایم من شبه جوهریست  
 جنبش کلمه بواسته شست  
 کرده قلم از کهر شاہوار  
 نیست دوتی در دوش دین من  
 آنکه ز شاہیست نشانندیش  
 پیشه من جلہ شاہ گسریست  
 باشدم از قوت انوار شاہ  
 غامہ من گشته بتقریب عید  
 نکته طرازی من آموخت عید  
 تا حرم از بند درازست راه  
 گر نتوان گشت بگرد سرش  
 طلعت شاہ آنست حق نہاست  
 شاہ فروزان رخ فرخ کهر

از اثر ناطقتہ بندم طراز  
 غازه نغم بر رخ خورشید و ماه  
 بافتہ ام دام بہای سخن  
 ساختہ ام غامہ زباں پری  
 خامہ قصص و نفس نفیس گنج  
 خود ز دو گیتی بجایا لے خوشم  
 راز سراوان بود اندر دلم  
 خامہ بتو متبع بجا در شمع  
 غولی آئینہ ز روشنیست  
 نازش نطقست نہ شای شہست  
 بحر شہنشاہ فراموش تار  
 شاہ پرستی بود آئین من  
 چون نہ پذیرم بخداوندیش  
 کار خداوند ہی پروریست  
 فرخی عید بیدار شاہ  
 قفل در گنج سخن اکلیل  
 سینہ نور خردا فروخت عید  
 بستہ ام احرام دیباہ شاہ  
 جہہ توان سود بجاک درش  
 حق طلبان پرو دشت پیشواست  
 قبلہ ارباب نظر بو ظفر

خسرو و سدرانه فیروز بخت  
عالم و این نعمت الوان او  
تا جوران فافله در قافله  
راست باد مرسد ار بگری  
آنکه جو شمع خرد افروخته  
در بختنگ انگنی آورده رو  
قهرش اگر تفرقه افکن شود  
حفظش اگر عام کند ای  
غرضش اگر با ملک بر اشبند  
لطفش اگر وای به بگفتن حد  
ملح شهنشاه همایون نژاد  
زین همه اندیشه که من می کنم  
ورنود حلقه برین در زدن  
چون بسخن و سترسل و بود  
خواسته غالب بسخن گتری  
ز اهل سخن هر که طراز و ثنا  
شیوه گفتار باین خوشست  
نکته سرایان فرو سیده فن  
حرف دعا چون بزبان آورند  
منکه ندانم سخن آراستن  
دولت شده دولت جاوید باد

هم زازل دارت دیم و تخت  
ز که از خوان نیاگان او  
راست چنان ان که درین سلسله  
سروری و شاهی و پیغمبری  
مشتی از وی ادب آموخته  
از قدر اندازت در برده گو  
نامیه غارت گر گلشن شود  
شمع پزیر در زهوار و شن  
قافله خور بدل شب زند  
آتش دودش گل سوسن و حد  
نیست نوای که توان ساز داد  
گدیه اقبال سخن می کنم  
کلام زاندازه فرا تر زدن  
بنده همان به که دعا گو بود  
تازگی طرز ستایشگر  
خاتمه آن نبود خبر دعا  
حرف عاز پس تحمیل خوشست  
جاده شناسان طریق سخن  
شرط و جبرانی بمیان آورند  
بس بود اینهم ز حد خواستن  
تا بدش عید پس از عید باد

در تنیث عید بولی عهد  
شنوی هشتم

مسند درین دایره لا جور د  
یکرم از خاک و دل از آشت  
آتشم آنست که دودیش نیست  
سوخته ام لیک سوخته ام  
آتشم اما بفروغ و فسارغ  
ای که زنی دم ز هوا خواهم  
دارم ازین زمره شرمندگی  
پر تو خورشید گرافند خاک  
خشم گر این نکته شعله دروغ  
نی فی اگر راست سراپم بے  
فره ام و دیده بدخواه کور  
خاک ره از روشنی آفتاب  
فره اگر باں انا الشرق زد  
با که توان گفت که این تاب چیست  
مهر ولی عهد شه شاه عهد  
روشنی چشم طغیان ملک  
هم بدش داور فریاد رس  
حسن بهار امانت و وسع او

کرده ام از حکم ازل آب خورد  
روشنی آب گل از آشت  
بر منط شعله نمودیش نیست  
آتش بی دود و فسر و زنده ام  
روشنی ششم و نور حیران  
ششم و دانی که سحر قیامیم  
پر تو مهرم بد خشنودگی  
هست ز آلودگی خاک پاک  
غم مخور اینک من اینک فروغ  
مهر جهان تاب نشانیم بے  
فره ز خورشید پذیرفته نور  
جلوه فروشت که منم خورشید تاب  
هم ز درخشانے آن برق زد  
فره منم مهر جهان تاب کیست  
زیب فراینده این بیفت مهد  
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک  
هم بسخن خسرو مشکین نفس  
نکست گل تو شش غوی او

کار که بار گهش نه سپهر  
قیصر و فقور گدای درش  
باد فروش سر را بشن بچار  
گوی فلک در خم چو گان اوست  
بادگر اورنگ سلیمان بزر  
باد خود از بندگی آزاد نیست  
دهر به گیتی دگر آئین نهاد  
در روش کو کعبه خروید  
زین چو فرا پشت تگاو نهند  
گرد اگر دوش سکت در فکر  
شکر که سعیم ز قلم کام یافت  
پایه سلطان بلند آستان  
عالم اگر دم ز شتا زخند  
داد نشانی ز شتا خویش  
گر چه به از نظم نظامیست این  
گویم و دامنم که گفتار من  
لیک حق مدح نکرد ادا  
کار نه از روی ریای میکنم  
با تو بگویم که چو گویم همه  
طالع اسکندر و آن فرخی  
با نفسم فیض سحر یار باد

لحاک نشینان رهش ماه و مهر  
یافته اوج نظر از منظرش  
گشته غمزه خوان بنوای هزار  
نازش ایام بدوران اوست  
چون بود اکنون که نفس بران  
توسن شه چیت اگر باد نیست  
تحت نهاد آن یک دینین نهاد  
قاعده آنست که در ره هر دو  
غاشیه بردوش سکت نهند  
خضر برد غاشیه شهر یار  
تهنیت عید سر انجام یافت  
بر تر از آنست که گفتن توان  
کونه کند دعوی ناسودمند  
لیک نه در خورد جهانیش  
مدح مخوان خط غلامیست این  
تازه شود رونق بازار من  
همی نیاید ز من الا وها  
نیم شب آهنگ دعا میکنم  
بهر شه از دهر چه جویم همه  
زندگی خضر بدان فرخی  
سینه من مشرق افوار باد

و بیایچه نشر موسوم به بستان و هفت فسر  
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

### مثنوی نهم

<p>بنامیزد ز سبب مجموعه راز نه جاد و لیک هوش افزا فسون تعالی اند کتابی مستطابی پری پروانه شمسی عالم فسر ز لبس خوبی سزد بھر سوادش سوادش زلف مشکینی که با او بیاضی کا ندران بین السلطان مگر خود چشمه نور است از او بود هر موج از غنبر نشان مند ید بیضا خریدار بیاضش ستودم لیک و صفش فی المثل که راز دهر در دفتر نگارد شه فرزانه چندین فسرش بین همانا جم چشم سلطان عالم طلسمی بسته اند را فریشش بکفت ابرو بدل دریا ست سلطان</p>	<p>شگفت آدر تر از نیرنگ اعجاز جهان را سوی دانش رهنمون غلط گفتم فروزان فتابی سوادش شب فی روشن از روز سودای دل مردم مدادش نزاران نکته کان باریک حق ست تو گوئی موجی از دریای نور است بھر سونوج می خیزد پیای پی که دارد جا بجا با سطر پیوند که باد اگر م باز اربیا ضشش هم از سلطان انجم انجم پرس همایون بستان و هفت فسر نگارد بھر فسر جهان دیگرش بین بسم آیتخت ارکان عالم که افزاید فروغ چشم نیشش بدانش گوهر کیمیا ست سلطان</p>
--	---

بلوار سلکی از گوهر گستره  
اگر یابی ز بازی داستانها  
نی کلکش که بزم آرست از حرف  
که نتواند گراسته را تحس  
بدان خلعت همی ماند و نقش  
سکندر طلای جم بارگاه  
به دارائی خسرو مندیگان  
پراز از دود عالم سینه او  
نقش از خیمه خور زرفشان تر  
اگر مانی همه نازد به ارتنگ  
نگارستان سنی بین که دانی  
نیکیز و چنین نقش ارج نیست  
چو بینی این نقش و نشین را  
سزد گر نیر اعظم نمی نام  
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت  
سپس بھر بقای حامی دین  
شهنشه را حیات جاودان باد

زدانش نیز نقش چند بسته  
ز دین و داد هم بینی تشنه  
بشخ کلبنی ماناست از حرف  
نگون گردد ز بار خیمه و گلن  
که باشد در میان آب حیاتش  
ثر یا منطری انجم سپا  
به دانائی شخص شاه زمانه  
زی شاه وزی گنجینه او  
رگ کلکش ز کف گوهر نشان تر  
فرو خورشتم و بگز گوهر و سنگ  
که بمعینست صورت های مانی  
که آن صورت بود وین خود نیست  
طراز شاه معنی آفرین را  
که از نامش بر آید سال اتمام  
ریاض ملک معنی میتوان گفت  
دعا از غالب و از خلق آمین  
بهارستان جاهش بخیران باد

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان  
صدر الصدور مراد آباد

## مثنوی دهم

مژده یاران را که این برین کتاب  
 دیده بینا آمد و باز و قوس  
 وینکه در تصحیح آئین ای اوست  
 دل بشغلی بست و خود را شاد کرد  
 گوهرش را آنکه تواند ستود  
 بر چنین کاری که اصلش این بود  
 سن که آئین ریا را بشنم  
 گردین کارش بگویم آفرین  
 بابد آئینان نمانم در سخن  
 کس محسوس باشد بیتی این متلع  
 گفته باشد کاین گرامی و قمر است  
 گر ز آئین می رود با ما سخن  
 صاحبان انگلستان اگر  
 تاجه آئینها پدید آورده اند  
 زمین هنرمندان هنر پیشی گرفت  
 حق این قومست آئین داشتن  
 داوود دانش بهم پیوسته اند  
 آتش کز سنگ بیرون آورند  
 تا چاه فسون خوانده اند بینا ب

یافت از اقبال سید فتح باب  
 کنگه پوشید تشریف نوس  
 ننگ عار همت و الای اوست  
 خود مبارک بسنده ازاد کرد  
 هم بدین کارش همیداند ستود  
 آن ستاید کش ریا آئین بود  
 در وفا اندازده دان نمودم  
 جای آن دارد که جویم آفرین  
 کس نداند آنچه دامنم در سخن  
 خواجه راجه بود امید انتفاع  
 تاجه پند کان بدین درخوشت  
 چشم بجشا و اندرین دیر کس  
 شیوه و انداز آئینان اگر  
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند  
 سعی پریشینان پیشی گرفت  
 کس نیارد ملک به زمین داشتن  
 هند را صد گونه آئین بسته اند  
 این هنرمندان رخس چون آورند  
 دود کشتی را همیداند در آب



که دغان کشتی به حیون می برد  
فلتک گردون بگرداند دغان  
از دغان زورق بر فشار آمده  
نغمه بایی زخمه از سباز آورند  
هین نمی بینی که این دانا گروه  
می زنند آتش بیاد اندر سه  
رو به لندن کا نذران خشنده باغ  
کار و بار مردم بسیار بین  
پیش این آیین که دارد روزگار  
هست ای فسر زانه بیدار مغر  
چون چنین گنج گهر بیند کسی  
طرز تحریرش اگر کوئی خوشست  
هر خوشی را خوشتری هم بوده است  
مبداء فیاض را شمر بجیل  
مرده پروردن مبارک کار نیست  
عالم آیین خموشی و کشتست  
در جهان سبید پرستی وین تست  
این سراپا فسر و فرسنگ را  
هر چه خواهد از خدا موجود باد

که دغان گردون بهامون می برد  
نره گاودا سپرماند دغان  
باد و موج این هر دو یکبار آمده  
حرف چون طائر سپردار آورند  
در دو دم آرند حرف از صد گروه  
می درخشد باد چون انگر سه  
شهر روشن گشته در شب پیر خ  
در هر آیین صد نو آیین کا بین  
گشته آیین دگر تقویم یار  
در کتاب اینگونه آیینهای نغز  
خوشه زان خرمن چرا چیدند کسی  
نی فزون از هر چه میجوی خوشست  
گر سری هست آفری هم بوده است  
نور میریزد رطب بازان غنیل  
خود بگوگان نیز خبگفتار نیست  
گر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست  
از شتاب بگزود عا آیین تست  
سید احمد خان عارف جنگ را  
پیشکارش طالع مسود باد

مشنوی نام تمام موسوم با بر کسر بار

## یا سدا لله الخالب

مثنوی یازدهمین

<p> سپاسے کز و نامہ نامی شود  سپاسے کہ آغاز گفتار زبوت  سپاسے کہ تالاب و کام فیت  سپاسے کہ فرزانه دم شناس  سپاسے که فرخ سروشان از  سپاسے که شوریدگان الست  سپاسی پیوزش در میختہ  سپاسی ز بسیاری جوش دل  سپاسی دوتی سوز کثرت ربا  خدا را سزد کردرون پرور  خدائی که زانگونه روزی دهد  بنامی که گم گشته بردن درو  کسی را که باشد بر انجمن شر  متاع اثر بیک که از زان دهد  رضاداد کا بد بیرون ہے  نبا شد اگر بخشش مسامو  بفرزندگی هر که نامش گرفت  بود نام پاکش ز بس و کشین </p>	<p> سخن در گزارشش گرامی شود  سخن چون خط از رخ نمود از زبوت  روانها بدان ریش آرام فیت  بدان خویش ادا و از دیو پاس  بران زفرم آباد گویند باز  دهندش بباگ قلم دل دست  ز دل حبه و بادل او بخت  را اندیشه پیوند غفلت گسل  سپاس مل افروز پیش فراس  بدین شیوه بخشش ساد  که هم روزی دهم دوروزی دهد  زیر بری نه گنجش درون درو  زندگرو او طعت دیو و پر  سیمابان مرده راجان دهد  و بدتن بر بند شمر دن ہے  کر از حسره بیرون نام او  نما از هوا راه دانش گرفت  تراشد پاکش از دل نکین </p>
--	--

بدل هر که سوزنده دغش خصاد  
 بود سوز دغش ز لبس لبند  
 رضاجوی هر دل که درویش است  
 ز بخند زابوه خواهندگان  
 خرد خفس سستی فروشندگان  
 رباید دل اما ز دلدادگان  
 ز بادای که بر دل وزد در نفقت  
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم  
 دل دوست با هم دگر دوخته  
 روان و خسر دبا هم آمیخته  
 نه زین سوگه یل شمر دن توان  
 نگای بگردنده کاخ بلند  
 ز شانه گوشت لایق رود  
 بهر یک نمودش دو صد رنگ  
 اگر جلوه روشن در آواز خوش  
 بیندیش کاین چرخ و پیون کرا  
 بگماهی بازی که روزگار  
 که چون سیمیا در نمود آورد  
 کشاید هوا پرنیان نبفش  
 شود باغ صحرای محشر ز سر و  
 بجا لیکه عسریان بود پیکرش

پری رخ به پیش چرخش خصاد  
 سوید اسزد بر حالش سپند  
 هوا خواه هر رخ که گردیش هست  
 نیاید ستوه ازینا هستندگان  
 دهد مزد پیوده کوشندگان  
 کشد ناز لیکن نه افتادگان  
 زبان را به پیدا در آرد گفت  
 دهد بال پیدائی مهر و خشم  
 درین کیمه کردار اندوخته  
 ازین پرده گفتار انجمن  
 نه راه اندرین پرده بدون توان  
 کش اندازد چو پشت و آواز چند  
 دمد گونه گون رنگش از هر نور  
 بهر یک نور دش صد آسنگ  
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش  
 چنین پرده ساز رنگین کراست  
 ز بازی گرافش یکی تو بهار  
 اثر باز بالا فرود آورد  
 شود شاخ گل کاویانی درفش  
 پردانه مهر سوز بال تدر  
 دمد چشم ز گس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آگیز  
 بیندیش کاین روزگار از کجاست  
 به نیروی نه چرخ بر حسن و  
 گردوی به بند گهر بافتن  
 یکی را دم تیشه بر کان نخورد  
 بدانش ترا دیده و ر کرده اند  
 خرد که جهانست پیشش خبر  
 نه بیند خبرین هیچ بیننده  
 که اندازد آفرینش بدوست  
 جهان داور دانش آموزگار  
 کشانده گوهسرا گین بر بند  
 نگارنده پیکر آب و گل  
 بگردش در آرنده نه سپهر  
 روان را بدانت سرمایه نیاز  
 بشای نشانده خسروان  
 بدانش به اندیش فرزانهگان  
 شناساگر از دانان بر است  
 جگر از خونابه آشام ده  
 بگردم ز آواز پیوند بخشش  
 هم از سر خوشی شور در می فلن  
 روان را بدانش گهرای دار

خیابان ز جوش سمن جوی شیر  
 نمود طلسم بجز راز کجاست  
 نشاید ز دالت او دم زدن  
 فرو بسته دل در زمین گشتن  
 یکی ره بنایاب گوهسرا نبرد  
 چراغی درین بزم بر کرده اند  
 نباشد ز عنوان خویشش خبر  
 که مارا بود آفریننده  
 دم دانش و داد پیش بدست  
 به خور و شنائی ده روزگار  
 ز پروین به پسنای آن نقشند  
 شمارنده گوهسرا جان دل  
 بگردون بر آرنده ماه مهر  
 زبان را بگفتار پیرایه ساز  
 ز زهرین ره مانده رهسروان  
 بستی نیکو دار دیوانگان  
 توانا کن نا توانان بخوابست  
 نفس را به بیتا سلب آرام ده  
 بهر پیکر از دل جگر بند بخشش  
 هم از ناله جان در تن نی فلن  
 جهان را بدستور بر پای دار

شناندگان را بخود رهنمای  
 نفسا بسودای او ناله خیزند  
 رگ ابر را اشکباری از دست  
 زبانه‌های خاموش گویای او  
 بگویائی از وی زبان فصیح  
 بجانش از وصال کلک دبیر  
 خرد را که جوید شناسایش  
 دوئی بی کفن مرده در ریش  
 اگر از جان سپارانش کیست  
 مران را پلارک رگ گردنه  
 ز گرمی که باشد بنگار اش  
 زبانه‌های افسردگان آتشین  
 زهی هستی محض و عین وجود  
 ز شاخه کز قلزمی سر و حد  
 بیک باده بخت زیمه سانه  
 جهانی ز طوفان بفرقاب در  
 گردی ز مستی بنوفا مدون  
 اسیرش ز بندی که بر پای اوست  
 شهیدش بخونیش از طرب بهره مند  
 ز باغی که خیزد ز خون در و لش  
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر

بر اسندگان را غم از دل رسد  
 جگر با به صحرای اوریز ریز  
 دم برق را بقراری از دست  
 نهانه‌های اندیشه پیدای او  
 خورد زلزله زایح سور میخ  
 نماید بسدوم رگ جان تیر  
 نکه خنجره در برق پیدایش  
 خودی داد گر شنبه در گمش  
 و راز پرده داران زش کیست  
 مر این را روان مجسود تن  
 دتیزی که دارد قسط خامه اش  
 منشای سنگین دلان نازنین  
 که نازد بیکتایش هست و بود  
 بخرشته آشام دیگر دهم  
 بخر ذره رقص جدا گانه  
 هنوزش همان چمن بگرداب در  
 هنوزش همان می بینا درون  
 سگال که بر تخت چمن جای اوست  
 بحر خیم ز خمش نباشد گزند  
 بدان تار ماند رگ بسملش  
 منی کند زخمه را تیس تر

شبتا نیانش ز می غازه جوے  
 گر انا یگان غسرق کوثر ازو  
 سنا جاتیان پیش وی در نماز  
 اگر کافرا نذر ناریش  
 هو الحق سرایان و غیب جوے  
 ریش راز جانها اعتباری بلند  
 نه تنها خوشی ناز پرورد دوست  
 اگر شاد گامی شکری خورد  
 نه آنرا نشاطی به پیوند دوست  
 ز آئین نگاران به سنگامه در  
 لغت زان شود تازی و پهلو  
 سخن گر بصد پرده و مسارشت  
 بهرب که جوئی نوائی از دست  
 اگر دیو ساریست بیوش و تنگ  
 به بت سجده زان رو روا داشته  
 و گر خیره چشمیست نیر پرست  
 بمرش از ان راه جنبیده مهر  
 ز تازی در و نان احمدی  
 ز بس داد نا آشنائی دهند  
 به تن با به آدرگرایش کنان  
 گرویی سرا سیمه در دشت لکوی

بیابانیانش ز خور تازه روسته  
 خسان خسته موج ساغر ازو  
 خراباتیان را بدو چشم باز  
 و گر مومنان در پرستاریش  
 انا الحق نوایان او تلخ گوے  
 غمش راز خال عروسان سپند  
 که غم نیز دل را ره آرد و دوست  
 و گر نامرادی جگر می خورد  
 که اینهم بستی نشان منداوست  
 رقم گشته نامش بھر نامه در  
 که باله سخن چون پذیرد و نوس  
 چنان کاد از وی بوی بازشت  
 بھر سر که مینی بوائی از دست  
 که همواره پیکر تراشد ز سنگ  
 که بت را خداوند پنداشته  
 بذر دمی از جام اندیشه مست  
 گرین روزنش دوست نبوده چهر  
 گرویی بود کز خسرو دشمنی  
 باتش نشان خدائی دهند  
 بد لھا خدا را نیایش کنان  
 خداوند جوی و خداوند گوی

<p>ز ریحی که خود را بران بسته اند  ز مهری که بخواست در دل بود  نظر گاه جمع پریشان یکست  کدامی کشش کان از آن می نیست  جهان چیست آنکس به آسم  به هر سو که روآوری سوی اوست  ز هر ذره کاری به تنهائش  چو این جمله گفته سالم اوست  چون اینجا رسیدم بهایون سرو  بپاشید در لرزه بندم ز بند  چو از وی پزیرای راز آندم  بساز نیایش شدم ز خمر ریز</p>	<p>به یزدان پرستی میان بسته اند  پرستند حق گرباطلس بود  پرستنده انبوه و یزدان یکست  بدونیک اجزوی روی نیست  فضای نظر گاه وجه الله  خود آن رو که آورده روی اوست  نشان بازیابی ز یکتائیش  به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست  بن باغ بر زد که غالب خموش  پتان همچو بر روی آتش سپند  مناجات را پرده ساز آندم  بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز</p>
---	--

## مناجات

<p>خدا یا زبانی که بخشیده  دادم بجنبش گزاید همه  ندامم که پیوند حرف از کجاست  گر از دل شناسم جنون بیش نیست  خرد را سگالم که نیرو دهد  نه آخر سخن را کشتن ز تست  چو پید اتو باشی بخسانم تو  بهر پرده و مساز کس جز تو نیست</p>	<p>به نیروی جانم که بخشیده  ز راز تو حسرتی سراید همه  درین پرده لخمی شگرت از کجاست  که آن نیز یک قطره خون بیش نیست  خود او را ز من حیرتی رود دهد  به نا بود چندین نایش ز تست  اگر پرده باشد آنهم تو  شناسنده راز کس جز تو نیست</p>
--	--

چه باشد چنین پرد با ساختن  
 بدین روی روشن نقاب از چه رو  
 بهمانا از اینجا که تو متبوع ذات  
 تقاضای فرمانروائی در دست  
 از فرمان دهمی خاست فرمانبری  
 ترا با خود اندر پرند خیال  
 که زان نقطه خیزد سیاه و سپید  
 بدان تازه گرد و دشام از بیم  
 از اینجا که روشنائی برد  
 از آن جنبش آید بشوخی بر دل  
 اگر شود گوهر بدان برد  
 ز آلائش کفر و پرورد دین  
 بهر گونه پرد ازش بست و بود  
 به گردون ز مهر و باختر ز تاب  
 بانسان ز شلق و بصر از خودش  
 بچشم از نگاه و به آبرو ز رم  
 بباغ از بهار و بشاه از کین  
 عیار وجود آشکارا کنی  
 جمال تو ذوق تو از روی تو  
 جمال ترا ذره از آفتاب  
 چه باشد چنین عالم را ای

شکافی بهر پرده انداختن  
 چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو  
 بود فسرده فحست حسن صفات  
 ظهور شیون خدائی در دست  
 شناساوری شد شناساگری  
 بود نقطه از صفات کمال  
 وزان پرده باله بر اس و اسید  
 بدان بشکند گل بلیغ از نسیم  
 و ز اینجا نفس نغمه زائی برد  
 اگر هیچ رنگست و رموج خون  
 زیان گر خود از سگر بخمر من برد  
 زداع گمان و فسر و غیقین  
 جمال و جلال تو گیرد نمود  
 بدریا ز معج و بگوهر ز آب  
 بنادان زویم و بدانا ز موش  
 بچنگ از نواری و بطرب ز دم  
 بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین  
 نشانهای جود آشکارا کنی  
 جلال تو تاب تو از خود تو  
 جلال ترا یوسف اندر نقاب  
 بهمانا خیا ل و تنهائی



توئی آنکه چون پاکزاری براه  
چورد در تاشای خویش اور  
نه پند ان کنی جلوه بر خویشتن  
بفرمان خواهش که آن شانست  
کنی ساز به سنگامه اندر میسر  
ظهور صفات تو جز در تو نیست  
ز خواهش ملبوری چشم دوت  
کشائی نور دهن رنگ رنگ  
زهر پرده پیدانوا سازی  
پدید آوری برگ و سازی فراخ  
درین گونه گون آرزو خواستن  
زهر پرده رنگی که گیرد کشاد  
قلم در کف و تاج بر سر رسد  
بنه چرخ و الائی و بر ترس  
به یزدانیان فیه ایزد  
بکشور کشایان دم گیر و دار  
بناهی دیان باده بیغمی  
بستان نشید و لبشاق آه  
به بیرنگ نقش و پر کار سیر  
به ابراز پی خاک آب حیات  
بجی در فسر و غی که چون برد

نیایی بحسن خویشتن جلوه گاه  
هم از خویش آئینه پیش آور  
که کس جز تو کجسد درین سخن  
هم از خویش بر خویش فرمانست  
چونم دریم ورشته اندر حسیر  
نشانهای ذات تو جز در تو نیست  
بارایش دهر کاخ هم توئی  
کشی پرده بروی هم تنگ تنگ  
بهر جلوه پنهان نظر بازئی  
چو نخلی بانو هی برگ و شاخ  
بود چون بیالیه آراستن  
چنان دلکش افشاید که بیاباد  
بهر جارسد هر چه از در رسد  
بچارا خشیج آدمی بیکر  
به یونیان بهر بجزد  
به مسکین گدایان غم بود و تار  
به کیوانیان گونه ماستی  
بآهن کلید و به زر نام شاه  
بطامات لعون و بطامات خیر  
بنجاک از نم ابر و جوشش نبات  
ز سپای میخواره نیرود

به فی دروغانی که چون بر شدند  
 بساقی خرامی که از دلبری  
 بشاهد ادائی که از سر خوشی  
 به آزاده دستی که ساززند  
 هر آئینه مارا که ترد آسیم  
 ز آلودگیها گراسته بود  
 ز هر شیوه ناسازگاری رسد  
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم  
 که چون سوی ما ساقی آرد بسج  
 کبفر آنچنان کرده کوشش که بیشتر  
 ز لب خبر بنا گفستنی کار نه  
 نه سودای عشق و نه راه صواب  
 نه دستور دانی نه خرد شناس  
 نیا سوده از ما به کنج و مبین  
 گناه آنقدر با برون از شمار  
 جواز پرده پرس و جو بگرزند  
 هر آئینه از ما به سر داسنی  
 بدان تا چو این گرد خیزد راه  
 ولی با چنین آتشی خانه سوز  
 نه این بسکه سوزان بران توایم  
 بهر گونه کالار وانی ز تست

با و از آن ناله ساغر کشند  
 ز شاد بر ددل بساقی گری  
 بساقی دهد دار و سینه  
 به افتاده گی که بر سر زند  
 زد یوانگی با خسر و دشمنیم  
 همه سختی و سخت جانیه بود  
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد  
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم  
 نیا بیم خبر دش از جام بیج  
 نباشیم تازی ز زنا زیش  
 ز خود خبر به نصیرین سزاوار نه  
 نه در سینه آتش نه در دیده آب  
 نه از شعله شرع در دل بر اس  
 کسی جز و قانع نگار یلین  
 که رنج بسیار سر به شایار  
 روانهای مارا بدو ترخ برند  
 فرو میزد آتش بدان روشنی  
 بسوزند مارا بشرم گناه  
 تر و خشک و آباد و ویرانه سوز  
 ز پروانگان چسب راغ توایم  
 بهما بھرۀ نار وانی ز تست

زاد بر سر که بار د بجزا بر  
بدان نایزه مندی آن اتوان  
اگر خوار و رنار و اسیم ما  
بخویش از نام و جلالت خویشیم  
ترا ب بگر خستلی را نهیست  
ز ره ناشناسان کز رو بخت  
فرزید بنو تا نیر و نیست خویش  
اگر کاسه قید سگین شکست

بیر گیا سبب دیوار بر  
زاد بر سر که بار د بجزا بر  
بیاغ تو برگ گمیا سیم ما  
فسر و نیرنه ایزدی آتشیم  
که گلهای باغ ترا شنبیست  
و مدجاده دیگر از روی دشت  
ترنج و کف خسته گیران شهر  
مداکی زبیلی در ان کاسه بست

حکایت

شنیدم که شاهن درین دینک  
گزین شد و اران نشان  
پیش ز چرخین نشان بوی آینه  
بجیش ز رخشان سارکای نیز  
ولیران با لشکر تا جو سس  
ز لبس چیست خود را به نگار  
بدان دم که در بره ی بخت  
ز کالای تاراج و درین بخت  
از ان گنج گزین و گوهر  
بتوز از غنای بیاری که جانی بود  
که در جنبش از چرخ آینه است  
نیازش ز فرخندگی باز گشت  
خود آهسته رو بود در و آینه

بسیار بودن راند لشکر بنگ  
صدین نیزه داران نشان  
ز حص را بدلو اندرون پاره خست  
بروی هوا نور خور ریز ریز  
با قلم بیگانه آور در و  
بدشمن کشی خون با یوار برد  
ز بدخواه او رنگ و افسر گرفت  
به لشکر از مال دشمن فشان  
سر خصم با مزه خود بر شمر  
بسا در بر خاک نشسته بود  
ز داد ابریر و ز گر کام یافت  
سو کشور خویشتن باز گشت  
فرستاد فرمان بدستور خویش

فرمان و حمد تا هر گونه بهر  
 نه طایفه آراستن نو کنند  
 بدین و کشا مژده گرفته رسید  
 بروزی که بایستی از شاه راه  
 هم از شام مشعل برافروختند  
 بهمتاب ششند سیاهی خاک  
 بازار با سو بوضعت بصف  
 زهر پرده نقشی برانجختند  
 بدان گونه آئینه با ساختند  
 سحرگاه چون داد بار آفتاب  
 زمین را ز گرمی بجوشید مغز  
 به آرایش جاده رهسگر از  
 تو کوئی ز تاب کهر با روز  
 چو هر کس با اندازه دسترس  
 گرد و پی زیمه سایه زندانیان  
 به آئین بستند از نوشستن  
 که هر تار زان پرده زنبیر بود  
 بمرغوله کاندز نواداشتند  
 بر اجزای تن جابجا بند سخت  
 نفس گرم شغل چرخ افغان آه  
 چو گیتی کشا موکب خسرو

به بند آئین شادی بنحصر  
 پیر تازی تخت خسرو گنبد  
 بجهت ضرب را سحر که رسید  
 بایوان خسرو خداوند گاه  
 اینان بکوشش نفس سوختند  
 فشانند پروین بدیای خاک  
 به پیرایه بندی کشودند کف  
 بجهت گوشه چینه در آویختند  
 که بیندگان چشم و دل باختند  
 زهر گوشه سر زده از آفتاب  
 برون داد از کان کهرهای نفیر  
 صدف ریخت از بجز در بر کنار  
 که گشته پیرایه شب هنوز  
 بشادی زود از خود نمائی نفس  
 علی الرغم نوکیسه سامانیان  
 سیه پرده بر رخ انجمن  
 نو آله که بجم و گر زیر بود  
 همان دود و دل بر نواداشتند  
 بهر بند لختی ز تن لخت لخت  
 ز گرمی خس و خار سوزان راه  
 قدم سنج اندازه رهرو

بشهر اندر آید و اندر راه روست  
 بدان جاده گوهر فرو درختند  
 ز آئین که در شهر بر بسته بود  
 بدان تار و دخطوه چند پیش  
 جگر گون نگاهان خونین نوا  
 ز اشک فرو خورده شتی گهر  
 ز خون گشته پنهان هو بهای خویش  
 شه دیده و ررادل ز جای رفت  
 خموشی بد لجبوی آواز شد  
 لب از جوش دل حشمت نوش ریخت  
 ده و دوده و گنج دانه از پی  
 عزیزی که یارای گفتار داشت  
 ز بیداد ذوق شناسا ورست  
 که لباس در زرشانندگان  
 بیایند و دل غریبائی روند  
 تهی کیسگان تادمی برگشتند  
 بحر فی کز لب گهر خیز شد  
 که ایان جگر خستگان میسند  
 بجز نموی و ناخن که سینه دراز  
 لباس از گلیم و زراز آهمنست  
 نیاورده اند آنچه آورده اند

رسیدند گوهر گشتان پوی پوی  
 بمغز زمین رنگ و نور خفتند  
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود  
 بجنبید هر نقش بر جای خویش  
 گرفتند چون داغ بر سینه جا  
 ملک را افتادند بر ره گرز  
 کشیدند خوانهای یاقوت پیش  
 بناموشیش بر زبان های رفت  
 ترجم گفتار و مساز شد  
 نوید رهایی بسر جوش ریخت  
 گدایان روان کار و اهن از پی  
 بهر پرده اندازد بار داشت  
 فغان بر کشید اندران اورست  
 نسجیده گوهر فشانندگان  
 جگر تشنه مر حبابی روند  
 بگردون زرو لعل و گوهر کشند  
 جهانان چنین یا سخا گیر شد  
 به آهن فرو بستگان میسند  
 زبان کوته از دعوی برگ و ساز  
 گر آهن زمین و در گلیم از منست  
 ز من برده اند آنچه آورده اند

به این در آینه انجمن  
 از آن رو که در تب زتاب منند  
 تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست  
 بروزی که مردم شوند آب من  
 روان را به نیکی نوازندگان  
 گهر با س شهوا پیش آورند  
 ز نوری که ریزند و خرم کنند  
 بهنگامه با این جگر گوشگان  
 ز حسرت بدل برده دندان فرو  
 در آن حلقه من باشم و سینه  
 در آب و در آتش بسر برده  
 تن از سایه خود به بیم اندون  
 ز ناسازی و ناتوانی بهیم  
 ز بس تیرگی بای روز سیاه  
 به بخشای برنا کیهامی من  
 بدوش ترا ز وسنه بایر من  
 بکوار سنجی میفراسد رنج  
 که من با خود از هر چه سنج خیال  
 اگر دیگران را بود گفت و کرد  
 چه پرسی چون رنج و درد از تو بود  
 فرو بل که حسرت خمیر نیست

مرا کرده انداشت کارا به من  
 همان فتره آفتاب منند  
 بهار و خزان گل و خنس زتست  
 شود تازه پیوند جان با به تن  
 بر مایه خویش نازندگان  
 فرو هیه و کردار پیش آورند  
 جهان را بخود چشمه روشن کنند  
 در آیند مشتی جگر تو شکان  
 ز خجلت سر اندگسبان فرو  
 ز غمهای ایام غمبینه  
 ز دوشوارے زیستن مرده  
 دل از غم به بچسب و دو نیم اندون  
 دم اندر کشاکش پیوند دم  
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه  
 تهیدست و در مانده ام دای من  
 نسجیده بگزار کردار من  
 گر انبارے درد و غم بسنج  
 ندارم بنفیس از نشان جلال  
 مرا مایه عمر بر نجات و درد  
 غمی تازه در حسر نور و از تو بود  
 دم سرد من ز مهر پر نیست

مبادا به گیسوی چو من بیچکس  
پرسش مرا در هم افشرد و گیر  
پس انگه بد و نوح فرستاده دان  
زد و دی که بر خیزد از سوز من  
در آن تیرگی نبود آب حیات  
زد و د و شراری که من در دهم  
فتد بر تنم چون از آن شعله داغ  
اگر نالم از غم ز غوغای من  
که ز یاد میسوزن زان صدا  
و گر همچنین ست فرجام کار  
مرا نیز یاری گفتار ده  
درین خشکی بوزش انهن جو  
دل از خنده خون شد نهفتن چو د  
زبان گر چه من دارم اما زست  
بمانا تو دانی که کافیه نیم  
نخستم کس را با هر سینه  
مگر می که آتش بگورم از دست  
من اندوه گین و می اندوه را  
حساب می و در پیش و رنگ و بوی  
که از باد و تا چهره افروختند  
نه از من که از تاب می گاه گاه

بجی دلی ز مهر بر سر نفس  
پر گاه را صبری برده گیر  
در آتش خس از باد افتاده ان  
شود بیش تا ریکی روز من  
که بروی خضر را نویسی برات  
نه گردون فرازم نه اختر جسم  
نسوزد بنجاک شیدان چراغ  
نه بچید بفر دوس آوا س من  
به افشاندن دست کو بند پا  
که می باید از گروه را ندن شمار  
چو گویم بران گفت زنده ده  
بود بن خسته گستاخ گو  
چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود  
به گشت ار چه گفتارم اما زست  
پرستار فر شید و آذر نیم  
نزدوم ز کس می در هر هنر نه  
بهنگامه پرواز مورم از دست  
چه میگورم ای بنده پرور خدا  
نخستید و بهرام و پروین جو  
دل دشمن و چشم بد خستند  
بدرونه رخ کرده با ششم سیاه

نه دستا سرائی نه سینه نه  
 نه رقص پری پیکران بر بساط  
 شبانکه به می رهنمونم شدم  
 تمنای مشوقه باده نوشش  
 چه گویم چو بهنگام گفتن گزشت  
 بسا روزگار ان بدلداد گ  
 بسا روز باران و شبهای ماه  
 افتها پراز ابر بهمن سحر  
 بهاران و سن در غم بهی ساز  
 جهان از گل دلاله پر بوی رنگ  
 دم عیش حسن رقص نعل نبود  
 اگر تا مستم رسته گوهر گشت  
 چه خواهی زد دل می آلود من  
 ز پائیز گویم بهارم گزشت  
 بنا ساز گاری ز بهیایگان  
 سر از منت ناکسان بر خاک  
 به گیتی درم بنواد است  
 نه بخشیده شاهی که بارم دهد  
 که چون پیل ز انجا برانگیخته  
 نه نازک نگاری که نازش گشتم  
 چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد

نه دستا سرائی نه جانانه  
 نه غوغای ریشگران در رباط  
 سحر که طبلگار خونم شدم  
 تقاضای بیهوده میفرودش  
 ز عمر گرانسایه بر من گزشت  
 بسا نوبهاران به بی باد گ  
 که بودست بی می بخشم سیاه  
 سفالینه جام من از می سحر  
 در خانه از بنیوانی فسر از  
 من و حجره و دامن زیر سنگ  
 با ندازه خواهمش دل نبود  
 و گریانستم باده ساق گشت  
 بیدین جسم خمیازه فرسود من  
 ز می بگزم روزگارم گزشت  
 بسا مایه جوئے ز بهیایگان  
 لب از خاک بو عیان چاک چاک  
 دلم را اسیر هوا داد سخته  
 بھر بار ز پیل بارم دهد  
 زرش برگدایان فرود رفته  
 بهر بوسه زلفت درازش گشتم  
 رگ جان غم نوک نشتر خورد



بدان عمر ناخوش که من داشتم  
چو دل زین هوسا بجوش آید  
هنوزم همان دل بجوش اندست  
چو آن نامرادی بسا آیدم  
دلی را که کمتر شکستد بیایغ  
صبوحی خورم گر شراب طهور  
دم شبر و یحای مستانه کو  
در آن پاک میخانه بخیردش  
سیه سستی ابرو باران کجا  
اگر حور در دل خیانش که چه  
چسنت نهد ناشناسا نگار  
گریزد دم بوسه اش کجا  
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی  
نظر بازی و ذوق دیدار کو  
نه چشم آرزو مسند دلاله  
ازینها که پوسته میخواست دل  
چو پرشش ریگی را بکاود و دل  
بهر جرم کز روی دفتر رسد  
بفرمای کاین داوری چون بود  
هر آئینه همچون منی را ببند  
بدین مویه در روز امید و بسم

زبان خار در پیر من داشتم  
زدل بانگ خونم بجوش آید  
زدل بانگ خونم بجوش اندست  
بفردوس هم دل نیا سایدم  
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ  
کجا ز مضره صبح و جام بلور  
بهنگامه غوغای ستانه کو  
چه گنجایی شورش نای و نوش  
خران چون نباشد بچاران کجا  
غم حیر و ذوق وصالش که چه  
چه لذت و حمد و صل بی انتظار  
فرید بسوگند دیش کجا  
دید کام و نبود دلش کا مجوی  
بفردوس روزن بدیوار کو  
نه دل تشنه ماه پر کاله  
هنوزم همان حسرت آلاست دل  
دو صد و صد خونم تراود و دل  
زمن حسرتی در برابر رسد  
که از جرم من حسرت افزون بود  
تلافی فراخور بود نه گزند  
بگرییم بدافسان که عرش عظیم

<p>شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده کز شتم ز حسرت امیدم هست که البته این رزنا بار سا پرستار فرخنده غشور تست به بند امید استواری فرست</p>	<p>تو بخشی بدان گریه ام آبروی ز پاداش قلع نظر کرده پسید آب روی سپیدم هست کج اندیشه گسبر سمدان منا هوادر فرزان و خشور تست به غالب خوار سنگاری فرست</p>
--	---

## نعت

<p>بنامیزد ای کلک قدسی صبر ز مهرم بدل همچو آه اندر آس جو بر سببیلت ره افتد بنجم بدم در کش آب گهر سایی را فرور و بدان لای و دیگر برو شکافی از ان در بخویش اندر آس بدان نم که اندر سرشت آوری ولاویر تر جبنه ساز کن در ددی بعنوان دفتر نویس محمد کز آینه روی دوست زهی روشن آینه ایزد ز راز نهران پرده برزده تناسه دیرینه کردگار تن از نور پالوده سرشبه</p>	<p>بجو جنبش از غیب نیر و پذیر زدل تا بر آرم بگردون بر آس خیابان خیابان به مینو پنجم نمودار کن گوهر لای را ز سر سبز گرد و فرو سو پیس بهشتی نسیمی به پیش اندر آس بدان باد خوش کز بهشت آوری بجنبش رقم سنج آغاز کن بدیاجه نعت پیمبر نویس خزیش ندانست دانا که اوست که در روی نگینده رنگ خود ز ذات خدا مجزای سرزده بوی ایزد از خویش امیدوار و سله همچو متاب در چشمه</p>
---	---

بھر جام از دشت بھر خواہ  
 کلامش بدل در فرو آمدن  
 خراش بنگ از قدم شبند  
 بدتش کشاد قلم نارسا  
 دل امید جای زیان دیدگان  
 برقرار صحرای گلستان کنی  
 بدینا ز دین روشنائی دے  
 بخوی خوش اندوہ گاہ ہمہ  
 ابنا ز نیش گزارش پذیر  
 زمین دل زکت دادہ پاسے  
 پی انگہ اورا بوسہ قدم  
 ز لب محرم پردہ راز بود  
 ز رازی کہ باوی سرودی سروش  
 خنق قبلہ آدمی زادگان  
 کسائی دہ نسل آدم بخولیش  
 بلندی دہ کعبہ بالای او  
 بین روشن از پر تو روی او  
 به کیش فریور جهان رہنمای  
 ز بت بندی مردم آزاد کن  
 بھر آب مسجد رخ آرای دیر  
 کوکبی ز لب دل زدش بپاست

بھر گام از دشت بھر سربراہ  
 ز دم خستہ پیشی بزود آمدن  
 برنجی کہ نادیدہ پایش گزند  
 به کلش سواد رقم نارسا  
 نظر قبلہ گاہ جان دیدگان  
 بختہ تار کافہ مسلمان کنی  
 به عقبی ز آتش رسانی دے  
 یا مرزش اسید گاہ ہمہ  
 بجان آذینش پایش پذیر  
 خود از نیش پایش سویدای او  
 لب آوردہ شیرب ز زمزم ہم  
 بنزدیکی حق سراسر از بود  
 صد آیش بودی زاو لگوش  
 نظر گاہ پیشین فرستادگان  
 روانی دہ نقد عالم بخولیش  
 گرامی کن سجدہ سیما ی او  
 ختن بستہ چین گیسوی او  
 زیر اسیر پویان خرامش ربای  
 جانی بیک خانہ آباد کن  
 به اندیش خویش و دعاگوی غیر  
 کہ سنگ رش سنگ آہن بپاست

از غنیکه در کربلا شد سبیل  
 گزین بنده گزندگی سرتافت  
 کنش را بدان گونه شیرازه بست  
 که تا گردش چرخ نیکو فرست  
 دل افسرده مالک ز خوشنویش  
 ز کوفت بر بیسند تا در گمش  
 کدوی گدا و شراب لمور  
 زبادی که از دم بر افلاک زد  
 فرازین جاننش ز خود بیش دید  
 مگس ران خوانشش پر جبریل  
 جانش دل افروز و حایان  
 بدم حرز بازوی افلاکیان  
 بمعراج رایت بگردون بر  
 سخن تا دم از ذکر معراج زد  
 همانا تنید ستم انکاشته  
 چون بود مرا زین تن گزیر  
 ز به پای تا کلبه مشترک  
 نفس ریزه های فسر و زنده بود  
 که افتاده بیستم بدان ره گزار  
 نثار شبی کشم ستایش گم  
 کنم تاج طرح از مهر ریزه ها

ادا کرد و ام زمان خلیل  
 زوالا بیسی عوض بر تافت  
 بدین صفحہ نقشی چنان تازه بست  
 بود سبز و جایش به بنفشه  
 کمر بسته رضوان به خوشنویش  
 ز لکوبی همان تابه لشکر گمش  
 کف پای درویش و رخسار چور  
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد  
 فرو دین گردش هم از خویش دید  
 بخوان گسری پیشکارش خلیل  
 خیالش نظر سوز یونانیان  
 به پیوند پیرایه خاکیان  
 بدین شبروان بر شبنم بر  
 بمن چشمک خواهش تلخ زد  
 که خواری بمن بر رواداشته  
 هر آینه گدم متن پذیر  
 بروجم فلک را بجو لا نگر  
 جگر پاره های کواکب ز نور  
 گدایان بر چرخم از رنهار  
 به چیدن زبالا فسر و آورم  
 ز کوفت بجای اندر آویزه ها

بسانل و هم تارسانم بش  
بجائی گزاسنار سید افسرش

## بیان مسراج

همانا در اندیشه روزگار  
شبى دیده روشن کن دل فروز  
شبى فرد فخرست آثار عید  
ز ایام فیض سحر یافته  
بروشندلی مایه اندوز بود  
دران روز فرخنده آن شب سخت  
فروفت چون روز لیلای شب  
رنجی جلد هر در پرند سیاه  
برایش ز بس نور می بختند  
چه بود از درخشندگی کان داشت  
نگویم شبی ماه و شش دلبری  
گراز زیوری گوهری کم شود  
بزی زمین کرده خفاش رو  
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک  
که گوئی مگر محسوس زیر زمین  
و یا خاک با جرم آفتاب  
سحر با خود از خود بریده امید  
بغرض از دران شب بیره دوی  
بدان گونه بودی پنجم خیال

شبى بود سر جوش لیل و نهار  
ز اجزای خود سر بر چشم روز  
بیاضش ز جوش رستم ناپدید  
بشگیر خرشید دریافت  
چنین شب مگر بھر یک وز بود  
همه روز خود را بخرشید شست  
بر آست محمل بر سم عرب  
چو از مردمک جوش نور نگاه  
بهر فرخه خرشید میر بختند  
نیازی بخرشید تا مان داشت  
خوار از زیور پیکرش گوهر  
چه از تابش پیکری کم شود  
پیامن گردید خرشید جوی  
فروغانی و روشن و تابناک  
فروزان فوه بود و پشت نگین  
بیایخت چون در دمی با شراب  
که چون پیش این شب ان می رسید  
زوی مهر تابان دم از شربوی  
که شاد بختد بر رخ از شک غالی

شده چشم امی در آن جوش نور  
 درینا بودم اگر بودم  
 بخندیدی بر دیر یار  
 خردگر گمبوشش نفس سوخته  
 که بر قیست اشب که نرم نیش  
 چگویم چنان گیتی انسر بود  
 از آن روز تشبیه عارض شب  
 در آن شب اینج ده رخشان  
 نگه را بشکامه سبلی سعی و رنج  
 ز لبس ریش نور بالایی نور  
 که ناگه ورود سر و شان سر و ش  
 ز باد یکد از بال جبریل خاست  
 صدائی رسید از پر بهمن  
 همین پرده دار در کسریا  
 بهایون همای پیام آور  
 روان و خسرو را روانی بدو  
 امینی نخستین خسرو نام او  
 فروزان بفر فرورغ یقین  
 سراننده راز لبدازد رود  
 که ای چشم هستی بروی تو باز  
 خداوند گیتی خسرو است

تماشاگر حال امسلسر  
 و در آن روشنی پیش افروخته  
 چو او را از خود دیدم شرمسار  
 برون زین خط مایه نند و خن  
 ز جاجستن دمدم یستش  
 شبی بود که روشنی روز بود  
 اگر رسم گشته بودی عجب  
 فرو خواندم دم خط سر نوشت  
 نمایان ز دل راز و از خاک گنج  
 بیستی روان بود در یاس نور  
 در آن پیکران قلم نمکد جوش  
 تنومند موجی از آن نیل خاست  
 که خود گوش خمی شد از روشن  
 کشاینده پرده بر انبیا  
 باوردن نامه نام آور  
 بنی را دم راز دانه بدو  
 ز سر جوش نور حق آشام او  
 چنان که محمد دل از وی جبین  
 بدین پرده راز نهانی سر و  
 نیاز تو به شکامه آرای ناز  
 شبست این لی روز باز است

چنین لنگر ناز سسنگین چسرا  
 کسان جلوه بر طور گردیده اند  
 نه منی براه اندرون سنگوخ  
 بی از کدایان دیدار خواه  
 غزنی که فرمان شاهش بود  
 بدور تو خدایان تراستی کن  
 ترا خواستار است یزدان پاک  
 توئی کاچم موسی باو گفته هست  
 توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند  
 ز این چگونگی که راه اینست  
 بنده صده از پر تو روی خویش  
 گویم که یزدان ترا عاشقست  
 جهان آفرین را خور و خوابت  
 بیارای شمشاد سالی را  
 چون خاطر گفتم خویش کشید  
 برو مانیان پرورش یافت  
 سیوی که تا دم زمستی زند  
 ز کبند ببطاسی از گردگان  
 شتابش بر حار زان حد گشت  
 نوح پشمنی مور ساغر سم  
 بکج خیزش خنده زن بر نسیم

به طور امل بر سنگین چسرا  
 ز راه تو آن سنگ چیده اند  
 کوان تا کرانست رای فراخ  
 نه نیست کسی جزیره روی شاه  
 گزین پایه در بارگاهش بود  
 فصاحت مکر رنج بد سخن  
 هر آینه از لن ترانی چه پاک  
 خداوند یکتا تو گفته است  
 درین ره گزر گردن شاه اند  
 بشکیر بر شو که شب روشنت  
 چراغی فرا طاق ابروی خویش  
 ولی زان طرف عبودیت  
 تو فارغ به بستر چسپی بایست  
 به پیای او رنگ نه پای را  
 بهاسایه رختی به پیش کشید  
 زیر بجان میس خورش یافت  
 ز بالافت دم سوی پستی زند  
 نیفتد که آید فرور از آسمان  
 که تا گوئی آید ز آمد گزشت  
 بهمدوشی جور گیسو و س  
 که در جنبش انگیزه از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر  
 ز ساق و دمش که به بزم مدام  
 نباشد شکفتن از بدیدن رسد  
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد  
 که دیگر بدان دیدار است بین  
 دو صدمه ز چشم از بدل مدود  
 نه اجزای پیش زهم بگسلد  
 پیمر بدین مرده دلنواز  
 ز لب فوق ناسوده بریال است  
 مثل زد برین ماجرا بلبس  
 خرامی ز مستراض لا تیز تر  
 چو بود آتش آن پویه آتشین  
 براق از قدم خار در راه سخت  
 فرس چون سواری برافزاید  
 به بخشش در آمد عنان ناگش  
 به سم گنج قارون نمایان کنان  
 چنین تا ز بیت المقدس گزشت  
 هو اما ز ندبوسه بریاسه او  
 ولی توسن از بسکه سرکش گزشت  
 قدم تا بر او رنگ بازش رسید  
 با لید چندان ز بیشی و تله

هم از شکست گل دلاویز تر  
 کنی ساز تشبیه سینا و جام  
 که آن باده پیش از رسیدن رسد  
 ز گلبرگ رنگ آبخنان بسترود  
 که یور نداند گل از یا سمین  
 درین ره بگشتن سر اسر رود  
 نه پیوند پنجار دم بگسلد  
 که بودش در اندیشه از دیر باز  
 بران باره یکبارگی بر نشست  
 که باد آمد و برد بوی گل  
 جاسی زالا دلاویز تر  
 بر افروختش باد و امان زین  
 پیمر بدم ماسوی الله سوخت  
 دی تازه در خویشتن بازفت  
 فضای زمین گشت جولا گشت  
 به دم عقد پروین پریشان کنان  
 ازین کمنه کاخ مفرقش گزشت  
 براه اندر آویختن در یاسه او  
 هو اما و حد بوسه آتش گزشت  
 با گلین کیوان کلاهش رسید  
 که بی منت محسوس گردید بدر



شد از پردلی هم تحت اشعار  
 زمره گرگند بجهنم نرسد  
 چو فرمان چنان بودش از شهریار  
 به هنگام عرض نشانه‌های راه  
 بفر قبول خودش خاص کرد  
 بسیمای من داغ چون بر نهاد  
 صفای کشاد خدنگ نگاه  
 به شمی که پیش بشکیر سوخت  
 عطار و آب‌هنگ مدت گری  
 بدستوری خواهش روزگار  
 در اندیشه پیوند قالب گرفت  
 بد لکرمی شوق جرات فراس  
 درین صفحه مدحی که من می‌کنم  
 که ای خدای خدای تو من  
 نظر محسن خدا داد تو  
 بر رفتار خوش تو اختر نشان  
 قبول غمت حرز بازوی شاه  
 خراج تو بر گنج گلشنان  
 جهان آفرین را گرایش تو  
 سر من که بر خط فرمان تست  
 درین ره شایش نگار توام

مقابل بحر شید در اجتماع  
 چه غم چون ز خویشش بود فرج  
 که کرد دوران راه منزل شمار  
 بران بیک دانا به بخشود شاه  
 بد اغش نشانند اخلاص کرد  
 دوم پایه را پایه بر تر نهاد  
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه  
 شه دین و رتیر بر تیر و دخت  
 زبان جست بجز زبان آوری  
 نغان خود از برده کرد آنهار  
 بخود در شد و شکل غالب گرفت  
 شد از دست و گردید در میان  
 خود از گفت خود سخن می‌کنم  
 ز خود رفت جلوه گاه تو من  
 ستم کشیده غمزه داد تو  
 بگفتار لعل تو گوهر نشان  
 غریب ریت جنت آرا نگاه  
 نثار تو پارچ مشایبان  
 گنه بخشیش را نامایش تو  
 بخاتش زو دوران بدرمان تست  
 به بخشایش اسیر وار توام

از ان پس که گشت اندران مرحله  
 پسر سوم گشت جولان گشت  
 بطور بر با از پیش بر چیدنش  
 بدان گرمی از جا بر انجخت گرم  
 نه تنها بر خساره رنگش شکست  
 بناخن شکستش از ان زخمه نه  
 ز بیم از کمت چنگی دلنواز  
 چو در حلقه شمع شد چنبره  
 سه وزیره با همدگر خوش بود  
 بدان دم که زاد بر ازش گرفت  
 ردائی ز نورش با نفام داد  
 رباط سوم چون نور دین شد  
 نه رانده ده کاخی گزین منفرست  
 ز بهوشنگ بهوشان کاوش کس  
 به بالا و پایین رشتش راه رو  
 بدان در بدریوزه روی هم  
 در ان کاخ جا کرده نام آورده  
 جهانگیری شهبازان بدو  
 اگر نورگونی نمودش اندو  
 به پنج اهشی با نظرهای پاک  
 بسیرینگی شمع بهنگام ساز  
 ز شادی سرزایی نشناخته

عطار و فسر و زان نور صله  
 جبین سودنا پید اندر برش  
 نشان می و نغمه پوشیدنش  
 که خوش ز اعضا فروخت گرم  
 که از لرزه در دست چکش شکست  
 که دلمای شوریده خستی بوسه  
 بغیر از دوف سه فرد ریخت ساز  
 بدان دوف در آمد به غیا کره  
 چو ساقی که از نغمه سرخوش بود  
 چو سه سوی بالا خراش گرفت  
 که در جسلوه بر سر کشد با مداد  
 فزارش رباط و گردین شد  
 ز بس روشنی و نشین منفرست  
 بسی بر در حسنه در خاک کوس  
 نظر با بدان خلعت در کرو  
 وزان تسلیم آبی بجوی هم  
 نه نشسته نکویم شهنشاه گر  
 گل افشانی کو بهار ان بدو  
 و کرسایه جوئی وجودش ازو  
 ز لعل و زرا کسیری سنگ خاک  
 بدو بسته گرد و زه و ر خود نماز  
 پذیره شده را برون تاخت

روان پیش پیشش سبب جادوس  
قد موبس پنجه آهنگ کرد  
ز مهرش بختش در آید سبب  
بدینسان که گردون پراز کوب  
رسیدش بدان خسروانی مناص  
ز نیر نیاز و ز شایان سود  
خراسنده کبک بلندی گرس  
تواناره انجم گردون خرام  
ز فرسوار و خسرام ستور  
بهری سپیدی پر کلاه  
ولی بود چون بر گردانش  
اگر خود همان یک کله وار برد  
بگو تا بدان گوهرین افسر  
ازین پیش کس چون تو نگر شود  
ازان دم که خوش بگرم شد  
رگ گردنش از وفا پیشگی  
صفت آرا گوی ز بهر آسمان  
نیاکان من تا جانان پیشنگ  
بآسیب باز و باز و زدن  
روانهای ترکان خنجر گزار  
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت

روانهای شایان پیشین زبس  
زبس بوسه جا بر قدم تنگ کرد  
بهر بوسه رست از فلک کوب  
هماناز گلبازی آن شبست  
به تمییم اوقات در وقت خاص  
زمیسی سلام و زیزدان رود  
بران زمره گسترده طس بهاس  
فرا ترزد از چارمین چرخ گام  
بچشم نشین درافت و شور  
گهر ریز بافت از شاه سواد  
توانگر نکرد آن گهر چیدنش  
نه آخر گهر با می شهوار برد  
بخشید تا بایان کتد بهر سبب  
که سر تنگ باشد برابر شود  
به منت پذیری دلش نرم شد  
مهر جده آورد در پیشگی  
چو میرامن کعبه احرامیان  
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ  
ز هم بسته پیشی بزاف و زدن  
پرافشان دران بزم روانه وار  
فراز ششم صرخه بر گرفت

به پیش آمدش و کشا مبدی  
 سروشان فرخنده امشا سپند  
 درو بام کاشانه خرسید زاس  
 که مشور نجوبی به تنای اوست  
 کنش را بایست یزد و ده  
 به تلخی گوارا چه قصه طیب  
 جوان بخت بهری همایون صفای  
 خداوند از پاسه که گوهرش  
 خداوند دریا و بر جیس سیل  
 بدان جذب میلی که انجمن نور  
 خرد آب در راه هر و اگر  
 بجوشید سرخسبه نور از و  
 بدان جرمه کنش به نوش زد  
 به لطفش دم از آب حیوان گشت  
 به چشم اثر بین فسر زانه و  
 که گر خود توان گوهر جان شناخت  
 بدلتنگی از بس فرو خورده دود  
 در آن پرده هندوئی ازون سیج  
 سرا سیمه از بس به تعلیم جست  
 بران رفته سکینان سفکمان  
 زدش بکه در حشر قدم بر ط  
 فرو ماند حیران بدان کار و

چنان چون بره ناگهان گنبد  
 زده بر در صومعه دست بند  
 نگو محضی را بکاشانه جا  
 ظهور سعادت بامضای اوست  
 منش را بفرز انگی خود ده  
 به تندی طایم چو چشم ادیب  
 ز دل زندگه بر مزاج حیات  
 بیفشرد از مهر اندر بر شش  
 ازین سوکشش بود و زانوی سیل  
 چو شیر و شکر با هم آسخت نور  
 پیمر بره خور و شیر و شکر  
 خوشا را هر و چشم بد دور از و  
 بدان ذوق کا نذر دلش بوش زد  
 بهوش سراز کاخ کیوان گشت  
 در آید چراغی بدان خانه دور  
 فروغ وی از داغ توان شناخت  
 شده شعله را روی روشن بود  
 بنزار تابی کنش خورده بیع  
 سخ از دست رفت و بهم سود دست  
 ز خجالت بر رفتن توقف کنان  
 ادب دور باش عنایت صلا  
 گران گشت پایش بر رفت ارد

پیمبر که پوینده راه بود  
چو زینگو نوزین بهفت در بند زلف  
سپهر ثوابت به پیش آمدش  
گهر پیکران از زمین و یسار  
همانا سپهر اندران مرحله  
و یا خود نگا بش دران شهر بند  
که از جند به شوق و ذوق ظهور  
ز بی شوق گستاخ دیدار خواه  
بدان شوق نازم که بخویشتن  
مگر قدسیان را خود از دیر یاز  
و یا رحمت حق یحیوان گمش  
خرا منده اندر گزگاه ناز  
بنظاره هفت آشنا از پیش  
صور گونه گون از جنوب شمال  
حل سربزمی فرا پیش داشت  
نه بینی که حیوان یگانه خوشه  
چو اوراست چوپانی آن ره  
دود گا و تا سوسوی او بید رنگ  
نبودی اگر شیر در عرض او  
تو گوئی براه خداوند دور  
گدائیت هندی که سرتا بیا

به دادار جوینده راه بود  
پدید آمدش فتحیابی شگرت  
گهر باز انداز به پیش آمدش  
نمودند بر شه گهر با نثار  
ز جوش دلی داشت پر آبل  
ز تیزی بدیوار روزن فکند  
ز روزن شد آن پرده خال نور  
ز بی حسن ستور عاشق نگاه  
دو دو سنج پیش چندی قطره زن  
براه بی چشمه بود  
ز سر جوش نور آب زد در رهش  
خرامش می کرد با برگ و ساز  
روانهای کروسیان برخیش  
کشودند بند نمتاب نیال  
سپاسی از ان لایه بدوش شست  
بپوزش ز منعم بود نیمه جو سه  
هر آینه تازند سوشش همه  
سرون خودش و بدل گاوشک  
چریدی بچالاک از خوشه گاه  
سپهر از نمود ثریا و ثور  
بخمر مره آراسته گا و را

بدر لوزه گستاخ پوید ہے  
 بر نی سرویشان فرخ لغا  
 ز پیوند خوشحالی مهر و ماه  
 کہ چون باز گردد ببنگاه خاک  
 دو پیکر که گوئی در اتومان  
 پی ہستی شد بدست نیاز  
 رئیس بود جزا دران رسو  
 بدان تار و نیمہ از نیمہ پیش  
 چو ہم سایہ بکشد در ہائے نور  
 بکاشائے مہ از ان مستجاب  
 چنان دلکش افتاد از ہر طرف  
 بشاہانہ کاخی کا سد نام داشت  
 کشتوند در تابدان اصطکاک  
 نشد گرچہ چون گاوتربان او  
 نچندان بہ محنت کشتی خو گرفت  
 نہ در پنجہ زور و نہ در سینہ دم  
 شود تا خداوند را سجدہ بر  
 دران راہ گر تو شہ داشت چرخ  
 ازین رہ بخود بسکہ بالیدیر  
 کشایش در گچ تا باز کرد  
 از انجا کہ در سطح روزگار

ز زمرہ و برہ وایہ جوید ہے  
 از ان ہر دو کاشائے دلکش  
 بیستند حیرتی بازوی شائ  
 نباشد ز چشم بد اندیشہ ناک  
 بر ہر و پذیرائی را مد چنان  
 رہ آوردی از روزہای دراز  
 کہ بے خدمت خسروے  
 ز تیزی بسرید پیوند خویش  
 بغلطیہ سرطان بدریای نور  
 بہ بستند پیرایہ ماہ تاب  
 کہ بر جیس را گشت بیت اشرف  
 دراز نقطہ اوج بھرام داشت  
 شود دشمنان را جگر چاک چاک  
 ولی شیر شد گر بہ خوان او  
 کہ بر گا و بتواند آہو گرفت  
 فرو ماند بحس چو شیر علم  
 بر آورد از خوشہ صد دانہ سر  
 ہم از خرمنش خوشہ داشت چرخ  
 ہم از خانہ خود شرف دید تیر  
 بہ میزان کھرب سخی آغار کرد  
 ترا زو سبے سخن آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی بر بخت  
هم آن پله را چرخ فرسای دید  
به عقب خداوندان جلوه گاه  
ولی چون نگهبانی راه داشت  
نگمداشت خود را از آن سیر به  
به قوس اندر آورد چون خواجده  
کمان گشت زین فخر قران خویش  
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست  
پذیرفت خواهم ز گردون ساس  
کمان چون بدینسان تیر گرفت  
چنان جست تیر از کمان پسند  
گر نقش دوان سعد ذابج براه  
چو شد ذابج از تشنگی تاب کش  
عزیزان بهم کار دین می کنند  
زهی شوکت خواجده ره سپار  
سپهری رسیقان بسیار فن  
به غمخوارگی تا فتنه شد بدست  
زوق هر که فرمان شای گرفت  
از آن پس که این راه کوتاه شد  
بدان پویمو دین بهشت چرخ  
نهم پایه کار تا توان خواند خوش

زصل را بنجا که ره خواجه سخت  
هم آیین پله را بر زمین جای مید  
بر این شد که تازد بسویش راه  
سرباز گشت شهنشاه داشت  
که از حکم شه سر نی سپید رس  
سعادت بر عیس شد مژده گوی  
زهی طالع غالب عجم کیش  
که در طالع من قد مپوس کیست  
که باشد مرا طالع روشناس  
خدا نگ خبر زو کشایش گرفت  
که نشست خبر در دل گو سپند  
که نخیر گیرد جلوه دار شاه  
بدولاب شد فرع دلو آب کش  
بل خواجه تا شان چنین می کنند  
که باشندش اخته بر به پیشکار  
گستند از دلو گردون رسن  
که گیرد مگر خواجه ماهی بهشت  
تواند زمه تا بپایه گرفت  
حل تلخ جوش قدمگاه شد  
که صد بار گرد سرش گشت چرخ  
بره ز اطلس خویش گسترده فرس

زهی نامور پایہ سرفراز  
 سرشته نازش چون و چند  
 بود گرچه برتر ز افلاکیان  
 دل بینواسے گر آید به درد  
 صدای شکست کمر گاه نور  
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان  
 دو گیتی نمایش ز مبعش دے  
 زایز دیرستان بهر سرزمین  
 بساطی ہم از خوشی تن تاناک  
 ز لب پای نغمه خیال اصف  
 در آمد گر انامیه مسمان حق  
 قدم زد برای که رفتن نداشت  
 در اینجا که از روی فرنگ رس  
 بهت را دم خود نمائی نماند  
 غبار نظر شد ز ره ناپدید  
 در آوردی گفت سمت و سوس  
 تماشا بلاک جمال بسیط  
 شنیدن شبید کلامی شگوف  
 کلامی به میرنگی ذات علم  
 نخستین در از لک شود ان اق  
 بر آلا رسید وز لا در گزشت

سراپا ده خلستان راز  
 به یونند هستی بدان پایہ بند  
 و لے لرزد از ناله خاکیان  
 نشیند بدان پایہ پاک گرد  
 در اینجا سستیج و دران پرده شور  
 نه در یامایان نه ریگ روان  
 خود آن صبح را هر فلک شبنم  
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین  
 ز آلایش کلفت رنگ پاک  
 رسیدن به پینای آن نارسا  
 برخ ما هتاب شبستان حق  
 نگهبان و همراه و رهنز نداشت  
 بجا باشد از خود نمونید جاسے  
 زمان و مکان را روانی نماند  
 سراپای مینده شد جلد دید  
 به نئی الشفق و الا هم رضی روع  
 فروغ نظر به موج زان محیط  
 منزله ز آئینش صوت و حرف  
 شنیدن بعقل اندر اثبات علم  
 ز لک بعد را ندرش می شطاق  
 رسیدن زیونند جا در گزشت



در آن خلوت آباد را زو نیاز  
 نماند اندر آنجک ز میمش اثر  
 لحد جلوه گر با شیون و صفات  
 فروغی به محضر جهان تاب در  
 زخ رشید ناشسته پر تو جسد را  
 رقمهاس اندازده هر شمار  
 دو عالم خروشن فوایابی از  
 ورق در ورق نکتہ دلپذیر  
 ز گفتن شنیدن جدائی نداشت  
 چو اندازده همه نایش گرفت  
 بحکم تقاضای حب ظهور  
 احد کسوت احمدی یافته  
 یکوشش ز لمب و فاکوش او  
 بهر گونه بخشش سرافراز گشت  
 بیامد بدین خاکدان بید رنگ  
 ز فتنه برون پایی از نقش پای  
 شراری که از سنگ آن ستان  
 هنوزش قدم در ره اوج بود  
 بجنبش درش حلقه در جهان  
 سری را که رحمت خد در کنار  
 بخوابی که بیداری بخت او

بروی دوتی بود چون در سراز  
 که آن حلقه بود بسیرون در  
 بنی موحق چون صفت عین ذات  
 بھر ذره تاسیله از آن تاب در  
 محیط ضیا خود محیط ضیا  
 بهمان از شکاف قلم آشکار  
 ولیکن بهمان در خم بند ساز  
 ولیکن بهمان در خیال دبیر  
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت  
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت  
 تنزل در اندیشه آورد ز نور  
 دم دولت سرمدی یافته  
 بهمان میسم او حلقه گوش او  
 هم از حضرت حق بحق باز گشت  
 چو در جوی آب چو بروی رنگ  
 که کرده قدم بر قدمگاه جای  
 بدر جست از نفس برقی جان  
 که آمد ز بالا به پستی فرود  
 زوی گرم بالین و بستر بهمان  
 در آورد محسوب پروردگار  
 ز تار نظم بر بافتی رخت او

سحر که که وقت سحر دوش رسید  
 بشادی در آمد علی از دوش  
 شب از باد و قدس ساغر گرفت  
 جمال علی چشمه نوش بود  
 دو هم از باجد گر راز گوے  
 و چشمست و هر چشم ز چشمست  
 نگنجد دوے در بنه دام

ز همنام یزدان رودش رسید  
 وصال علی شادی دیگرش  
 صبحی ز دیدار حیدر گرفت  
 صبحی هم از باد و دوش بود  
 نشانهای پیش بهم باز گوے  
 ولی آنچه بیند هر دو یکست  
 علیه الصلح علیه السلام

### منقبت

هزار آفرین برین و دین سن  
 چراغی که روشن کند خانه ام  
 حریفی که نوشتمی از ساغوش  
 برانم که دادار یکتاست  
 بهر گوشه از عرصه این طلسم  
 بران شی که هسته ضرورش بود  
 کزان اسم روشن شود نام او  
 بود هر چه بینی بسودای دوست  
 هر آینه در کارگاه خیال  
 لبم در شمار ولی للہیت  
 چو محبوب این اسم سایه مستم  
 بلندم بدانش نیستم بے  
 نیاساید اندیش جز با علی

که منم پرستیت آئین من  
 تو گوئی منشش نیز پروانه ام  
 بهر جرعه گردم بگرد سرش  
 فروغ حقائق ز اسماست  
 دهر و دشمنائی جدا گانه اسم  
 باسی ز اسمانطورش بود  
 بدان باشد آغاز و انجام او  
 پرستار اسمی ز اسمای دوست  
 کز انجاست انگیزش حال و حال  
 دلم رازدار علی للہیت  
 نشانمند این نام نامیستم  
 بدین نام یزدان پرستم بے  
 ز اسمانیا ریشم الا علی

بزم طرب چنوا یم ملیست  
 بہ تنہا یم راز گوئے باوست  
 در آئینہ محاط سرم رود ہد  
 مرا ماہ و مہر شب روزاوست  
 بصحر ابد ریا بزم اتم از دست  
 خدا گوہری را کہ جان خویش  
 مرا مایہ گرد دل و گرجان بود  
 کنم از بنی روسے در بوتراہ  
 زیزدان نشا طم بہ جسد رود  
 سبے زانچہ یم بہ پیمان اف  
 خدایش روانیست بہر جفت  
 پس از شاہ کس غیر دستور نیست  
 بنی را اگر سایہ صورت نہاشت  
 دو پیگرد و جادرنود آمدہ  
 دو فرخندہ یار گرانایہ بین  
 بدان اتحادی کہ صافی بود  
 از ان سایہ یحیٰ اگر ایش کند  
 بہر سایہ کافت ز بالای او  
 ز ہی قبل اہل ایمان علی  
 پدید آرد رخسازان سبے  
 یک ملک و شنوہ یک کھر

بہ کج غم اندہ رہا یم ملیست  
 بہنگامہ ام پایہ جوئے باوست  
 بانڈیشہ پیوستہ نیر و حمد  
 دل و دیدہ را محفل فروزاوست  
 بدر یاز لمو خان بجا تم از دست  
 از ان داد تا بروی افشاش  
 ازود اتم از خود زیزدان بود  
 بمہ بنگرم جلوہ افتاب  
 ز فتر دم بجو آب خوشتر بود  
 خدا را پرستم بہ ایمان اف  
 علی را تو اتم خداوند گفت  
 خدا و ندمن از خدا و نیست  
 تر و دندارد ضرورت نہاشت  
 اثر ہایک جافہ رود آمدہ  
 دو قالب یک رویک سایہ بین  
 دو تن را یکی سایہ کافے بود  
 کہ احمد ز حیدر نمایش کند  
 بود از بنی سایہ مہیا سے او  
 بتن گشتہ مہیا جان علی  
 بہ گیتے در از وی نشان بنے  
 بنی را جگر پارہ اورا جگر

جگر پاره با چون برابر نیست  
 علی راست بعد از بنی جای او  
 بهمانا پس از خاتم المرسلین  
 نزد علی با محمد یکجاست  
 در احمد الف نام ایزد بود  
 الف میم را چون شوی خواستار  
 ازین نغمه گاینگ هوش زد  
 ز کولیش به گلشن سخن می گنم  
 ز نطقش بگفتار خوان می گنم  
 ز لطفش به هسته خبر می گنم  
 علی آن دوش بنی رفرفش  
 خدایا اگرین بنده را زدار  
 به تن پیش افرور آفاقیان  
 به کثرت ز تو حید پیوند بخش  
 بسائل ز خواهش فروتر سپار  
 نوید لطف گردی ملاز لشکرش  
 که از غمش کیمیای شربت  
 نکه کوثر آتش ادا روی او  
 نیاز ده گوشش ز آواز وحی  
 براه حق اندر نشا نخواست  
 به پیوند او ربط هر سلسله

بگفتن جگر نام آن بر نیست  
 بهمان حکم کل دلد و اجزای او  
 بود تا به مهدی علیه جانشین  
 محمد بهمان تا محمد یکجاست  
 ز میم آشکارا محمد بود  
 مانند ز احمد بجز بهشت و چار  
 بدل ذوق مدح علی جوش زد  
 ستم بر گل و سترن می گنم  
 سخن را شکر در دهان می گنم  
 بر یک روان و جلم سری می گنم  
 علی آن ید الله را کف کفش  
 خدا بند گلن را خداوندگار  
 بدم دانش آموز اشراقیان  
 به بی برگ نخل برومند بخش  
 بلب شسته جرمه کوثر سپار  
 حساب نظر فردی از دفترش  
 غبار رهش پیمای بهشت  
 روان تازه رو گرد از بوی او  
 ضمیرش سراپوده را بر وحی  
 بجز نکته در داستانها از او  
 خود او را بر پی خضر هر طبع

گرفته به مشوقی از همسر  
 زمین و فلک در گذرگاه او  
 اگر پاره گشته پسته گرا  
 بیاد حق از خواہش نفس دور  
 بچستی که گردید به بزم اندرون  
 بدرویشیش فرشا ہنشتہ  
 ہوا و ہوس گشتہ فرمان نیر  
 خرد زلہ خوارش بفرزا نگے  
 نہانش بیاد آوری دلکشات  
 بر ایہم خوبی سلیمان فر  
 لباس و فاراطہ از عمل  
 نہادش به خلق خدا مہر خیز  
 نوید نجات اسیران غم  
 ز شمش سو ببولش نگاہ ہمہ  
 روان و خرد گردی از راہ او  
 حد و نش نمود حدوث جهان  
 اگر خاکبازان دشت نجف  
 چو انجم شب مہر گیتی فروز  
 تنی را جگر تشنہ روی او  
 کسانی کہ اندازہ پیش آورند  
 بنادانی از شور گفتار من

بدوش بنی پایش از برترے  
 غبار سحر خیزنی آہ او  
 بود پارہ ہسمینان بر ہوا  
 ز شادی ملول و باندہ صبور  
 دل آسود و خید بر زم اندرون  
 ز ہی خاکساری و ظل اللہ  
 بفرمان روانی حیرش سر  
 قضا پیشکارش بمردانکے  
 عیانش بری نام مشکل کشت  
 سجاد می مصطفی گوہرے  
 جهان کرم را صباح ازل  
 جبینش بدر گاہ حق سجده ریز  
 نظر گاہ احرام میان حرم  
 ولادت کمش قبلہ گاہ ہمہ  
 نہ ایزد ولی کمبہ در گاہ او  
 بگردندگی در کمش آسمان  
 بحر شید سازی کشایند کف  
 نیارند مردم شمر دن بروز  
 خدا را بخواہش نظر سوی او  
 سخنان از آئین و کیش آورند  
 سگالند زانگوہ ہنچار من

که اندایش گفت گو کرده ام  
 مرا خود دل از غصه برباد  
 چه باشد ازین بیش شرمندگی  
 به بحر از روانی سیرایم سرف  
 بکشتن برم برگی از سترن  
 ستایم کسی را که در داستان  
 به رود قبول کسانم چه کار  
 در اندیشه پنهان و پیدایست  
 دلم در سخن گفتن افسردمست  
 چو خواهم حدیثی سرودن ازو  
 گراز بنده بای خدا چون من  
 علی را پرستد بکیش خیال  
 گلستان که هر سوزن را شگفت  
 اگر رفت برگ خزان از ان  
 ندارد غم و غصه یزدان پاک  
 تو غافل زدوق شد گویم  
 مرا ناسزا گفتن آئین مبای  
 بود گرچه با هر کس سینه صاف  
 که تا کینه از مهرش نماند  
 جوانی برین در سیر کرده ام  
 گنویم که وقت گزشتن رسید

بجید رستای غمگوده ام  
 ز شرم تنک با سگی آب باد  
 که خود را ستایم بر خندگی  
 بخلد از ریامین فرستم درود  
 به پیکار سنبلی فرو شمشیر  
 شوم با سخن افسرین هم زبان  
 علی بایدیم با جاسم چه کار  
 سخن کز علی می کنم بلیست  
 همانا خداوند من مرده نیست  
 بود گفتن از من شنودن ازو  
 که در خرمن از زو به نیم ارزنی  
 چه کم گردد از دستگاه جلال  
 همه سبزه و لاله و سنبست  
 چمن را نباشد زیانی از ان  
 علی را اگر بنده باشم چه پاک  
 سزا گویم و ناسزا گویم  
 لب من رگ ساز نغمین سباد  
 من و این دالبسته نبود کز ان  
 کس غیر حیدر نبرد خستم  
 شبی در خیالش سحر کرده ام  
 زمان سخن باز شستن رسید

و ما دم بختش در ای دست  
 که بر خیزد آهنگ سازده  
 بشکیر زین تیره میکن برآ  
 بخت کان نظر گاه امیدست  
 نه دورست چندان کنه هیچ شمار  
 دلیرانه رای بریدن توان  
 بر آست دل بلکه من نیز هم  
 بود که چو ثابت که چون هم  
 بسند و عراق و بجز اردوشت  
 ولیکن چو آن ناحیه دلکشت  
 خوشا عرفی و گوهر افتادنش  
 که ناگاه کار خود از پیش برد  
 تن مرده چون ره بزرگان رود  
 چو عرفی سر و برگ نازم کجا  
 چو عرفی بدرگاه هم آن وی کو  
 نگویم غلط با خودم خشم نیست  
 مزین طعنه چون پایه خاصیت  
 چو اینست و از خوا جان بایم  
 ز دل گریه اندوه رشکم برد  
 من این کار بر خودم خشم خشم  
 بگریم ز غم بود که شادم گشتند

شنیدن زمین صدای دست  
 بهجت از خفته آوازده  
 بجنبان درای و بر قن ها  
 طر سحانه همیشه جاودیتست  
 بر بخاندان رشک و دل یسار  
 به آرا مگای رسیدن توان  
 که چون جان خود انجاست تنم  
 طعنه گویم و جان بزدان هم  
 بسوی علی باشم باز گشت  
 اگر در بخت مرده باشم خشم  
 باندازد عوسه پرافتادنش  
 بدشت بخت لاشه خویش برد  
 اگر زنده خواهد خود آسان رود  
 بدعوی زبان درازم کجا  
 چنان داد رس جذب زانسوی  
 زمرگان خویشم خود این خشم نیست  
 نباشد اگر جذب اخلاص است  
 ز غم خشمم ز غم نشان بایم  
 بزرگان مگر سیل اشکم برد  
 بزرگان گرا و رفت ز غم خشم  
 کمر سنج گنج مردهم گشتند

بگویم که سبیل ز سر بگزد  
 سرشکی که از دیده من چکد  
 طلب پیشگان را بدخوی چه کار  
 که جان بر در یو تراجم دهد  
 چه کار در زیر وی گردان سپهر  
 که دلمشته دهلوی مسکن  
 خدایا بدین آرزویم رسان  
 نفس در کثمت جای گشتار نیست  
 کرن بعد در عرصه روزگار  
 ز غالب نشان خبر بران رسا

نه از سر زدیوار و در بگزد  
 و گریه از چشم روزن چکد  
 ز بخشند و نیز دانم امیدوار  
 در آن خاک فرمان خواهم دهد  
 چه کم کرد از خوبی ماه و خمر  
 ز خاک نجف باشدش مدفن  
 ز اشک من آبی بگویم رسان  
 تو دانی و این از تو دشوار نیست  
 بروی زمین یا بکنج مزار  
 چنین باد منبر جام و دیگر مسا

### منه نامه

متنی دیگر زخمه بر تار زن  
 به پردازش آن گل نشان نوا  
 دل از خویش بردار و بر سازند  
 زخمیه ساز بردار بند  
 بر امش برآور هم آواز شو  
 که دانم ز دستا نسرا چنین  
 ز کام و زبان هر سه جان درو  
 کمر جوی را مرده کز تیره خاک  
 که هر گوهری را که دارد پاس  
 دمی کاغذ را آئین زمن میزد

گل از نمسه تربدستار زن  
 بگویم غم از دانی از من رسا  
 هم از خویشش گوشی بر آوازند  
 درین پرده نقشه بنجار بند  
 به آهنگ دانش نوا ساز شو  
 دلا و نیز باشد نوا فی چنین  
 زبان جاودانی روان ماه و د  
 در خند می گوهر تا بناک  
 بدان گیر و انداز که هر شاس  
 تو دانی سخن در سخن میسرود



سخن گرچه گنجینه گوهر است  
 همانا بشبهای چون پر زلف  
 بر پیرایش این کهن کارگاه  
 بود بستی را کشاد از خسر  
 خسر چشمه زندگانی بود  
 فروغ سحرگاه روحانیان  
 پیکایی که پوشیده رویان از  
 چه خمیازه عنوان نام آور  
 از ان پیش کاین پرده بالا زنند  
 ردای فلک گوهر آما شود  
 نوردی از ان پرده بجای بخش  
 زبالی که رخشانے برق زد  
 سختین نمودارستی گر  
 به میانهای نظم نور پاک  
 زهره کان آفتابی شود  
 هنوزم در آئینه نگین است  
 که بینی تاریکے روز من  
 کف خاک من ان ضیاع گشت  
 کسی کو دم از روشنائی زند  
 دوزین پرده خود را ستاگر است  
 خود جویم از خود بود مرگ من

خرد را و سله تابشی دیگر است  
 نه بینی که جبر روشن چراغ  
 بدانش توان داشت آئین نگاه  
 سرمه خالی سباد از خسر  
 خرد را به پیری جوانے بود  
 چراغ شبستان یونانیان  
 به خمیازه جستن از خواب ناز  
 خامی خواهش دلبرے  
 نگه را صلائی تماشا زنند  
 بساط زمین عنبر اندا شود  
 برون داد نوری سیاهی خویش  
 سر پرده جوش انا الشرق زد  
 خرد بود کاد سیاهی زرد  
 نمودند قسمت بر اجزای خاک  
 نگه سرخوشش کامیابی شود  
 خیالی از ان عالم نور هست  
 فروزان سواد دل افروز من  
 که چون ریک خشان باجم گشت  
 بخود فال دانش ستائی زند  
 که داند مردم که دانشور است  
 بهستی خسر و بس بود مرگ من

سخن که چه بچشم باز آورد  
 خرد و اندان این گوهرین در کشاد  
 خرد و اندان پرده بر ساز بست  
 بدانش توان پاس مدهشتن  
 ازین بادیه هر کس که سرست  
 بستی خرد و سبهای خودست  
 بکام دل می پرستان شبیه  
 تبسم کنان بادیه در جام ریخت  
 ز لب بوسه بر لب جام زد  
 لبش را می از لبیک افشوده تنگ  
 بهینچو است با تشنگان دستبرد  
 بدان می که خود خور و از دست شد  
 کجا در غور آن شرا بیم ما  
 جو ساقی ره خود نمائی گرفت  
 سیه ست تر هر که شیار تر  
 جگر گون نوائی که ناشیست  
 نشیدی که ستان این می کشد  
 سرودی سخن روشناسیست  
 بود در شمار شناسا و  
 زنجی کیمیا به معانی سخن  
 سخن را از این دست ارم که دوست

سرود از بیم در اهرام باز آورد  
 ز نغمه سخن گنج گوهر کشاد  
 بر آتش طلسم ز آواز بست  
 شمار خسروام قلم داشت  
 بافتانین گنج تر دست تر  
 رود گر ز خود هم بجای خودست  
 بساقی گری خاست نوشین لب  
 پی نقل از پسته بادام ریخت  
 بخود کویپانه را نامزد  
 بیا ریخت بالبو بالعل رنگ  
 خودش بادیه خویش از دست برد  
 نه یک تن و تن کا بنجست شد  
 ز سیخواره ساقی خرا بیم ما  
 بستی خرد زور دانی گرفت  
 سبکدوش تر چون گرانبار تر  
 ز به جرمه غواران این محفلست  
 صریر از قلم ناله از نی کشند  
 که هر یک زو ابستان دست  
 خرد را بختار بگوهر  
 بخود زنده جاودا می سخن  
 به تصدیق از با طلبکارا دست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست  
 سخن باوه اندیشه سینای او  
 به پیودن باد و پیسانه گوش  
 حرفان درین بزم همواره است  
 یست گینه پوشان درین سخن  
 سرود کرده در خود نظوری و گر  
 نگنجی که نیش بویرانه ریخت  
 زوون ز آئینه زنگار برد  
 درین حلقه او باش دیدار جو  
 خرد کرده عنوان نیش درست  
 فروغ خرد فسترد ایزد لیست  
 نظر آشناروی دانایش  
 ز اندیشه دم زد نظر نام یافت  
 بچشم سبکساز و گوش تاب  
 چنان سلوکش از بون چشم و از  
 غضب رانند طشاعت بد  
 باندازه زور آزمائی کنند  
 بدین جنبش از مرگ نبش نجات  
 منتهای شائسته عادت شود  
 ز دانش پدید آید آئین داد  
 بر غار تو گر خود سرایند

سخن در سخن لعل با گوهر است  
 زبان بی سخن لای پالای او  
 خرد ساقی و خرد خرد جرم نوش  
 به بوی زمی جمله یکباره مست  
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن  
 دل از دیده یز رفته نوری و گر  
 در آفاق طسج پیرنجاه ریخت  
 ز دانش نگه ذوق دیدار برد  
 بدریوزه رنگ آورده رو  
 رقم سبخی آفریش درست  
 خدا ناشناسی زنا بخرد لیست  
 عمل روشناس توانایش  
 بگردار رفت از اثر کام یافت  
 گر انبیا می خواهش ازود حساب  
 که فرمان او برده گرگ و گراز  
 ز خواهش به عصمت قناعت بد  
 خرد باوه و یار سائی کنند  
 بر اندیشه پیماید آب حیات  
 نظر کیمیای سعادت شود  
 برسی چون بدین پایه نعم امداد  
 نذر دنیای بی پایند

جگر خون کن از دل آزاد ز می  
 چنان دان که مردی بر سحر آید  
 جگر خواره یوز نیست همراه او  
 کند گر باندیشه رفتار با  
 بگیرد سمندش رو تو سینه  
 به نیروی مردی و عجز ارگ  
 چنین کس بدینگونه خوش بپایگ  
 و گردشت پیمانه همیشه نیست  
 ره انجام بپراهمه بونی کند  
 چرخ در خیرگاه تابان شلیخ  
 بخوشد بر مغز خوش از تموز  
 بستی بگی گشته بولاد پاک  
 مر این را از پرتی شکم بادناک  
 سوار اندرین هرزه گردی نرند  
 سوری که خشتش نه فرمان برد  
 من بخیر کاین قدم میسر نم  
 بدین دم که در نامه را نم می  
 کز آن خاک ریحان و سنبل دم  
 تا شایان را بود و سرو تاک  
 ز مردی که دل را جسم میزند  
 بود و در گزاه آواز من

بدین جاودانی روان شاد ز می  
 بدشتی رخ آورده بجهر شکار  
 جگر خواره یوز دلخواه او  
 نگردد از اندازه کاه با  
 بود رام یوزش بصید آفتاب  
 همش یوز آسوده همراه  
 تواند که صیدی در آرد و پیک  
 شناسای فرجام اندیشه نیست  
 دو اندر روش زشت غولی کند  
 رود در پی صید در سنگلاخ  
 به غار اشود سفته چنگال یوز  
 ز تنی بکی رفته بولاد خای  
 مر آن را از گرمی بان چاک چاک  
 نه رویش بر آه و نصیحت بند  
 ندانم که بچاره چون جان برد  
 سپند از کرداد دم میسر نم  
 بدان خاک ناچیز ما نم هیچ  
 و گر گونه کون لاله و گل دم  
 بود و حیاق جوهر خاک خاک  
 ز جوشی که خاطر لبم میزند  
 شناد و سخن گوش و ساز من

بدانقل غم آموزگار منست  
 غمی که از دل در شست منست  
 بنغم خوشدل غمگسارم غمست  
 ز من جوی در بد نکو زیستن  
 در شتی بزمی زبون داشتن  
 بنمراز درون سو جگر سوختن  
 بهنگام غم ساز آمدن  
 ز دل خار غم انگیزتن  
 سمن چیدن و در ره انداختن  
 بدلیوزه گنجینه اندوختن  
 طرب را به میخانه گردن  
 روان کردن از چشم مواره خون  
 بر رفتن سراز پائے نشستن  
 شکفتن ز داغی که بر دل بود  
 بدین جاده کا ندیشه پیوده است  
 نظامی نیم که خضر در خیال  
 ز لالی نیم که نظامی بخواب  
 نظامی کشد ناز تا بزم کباب  
 مرا بسکه در من اثر کرده غم  
 نظامی بگرفت از سر و ش آمده  
 من از خویشتن بادل در موند

بمزان عزیزان بهار منست  
 بود و دویخ اما بهشت منست  
 به بید انشی پرده دارم غمست  
 جگر خوردن و تازه روز زیستن  
 رسد گستم غمزه پنداشتن  
 بازار از برون سوخ افر وختن  
 ز خود رفتن و زود باز آمدن  
 خشک در گز از نفس ریختن  
 دل افشردن و در چه انداختن  
 بیای چیه دانا فی آموختن  
 طر سخانه را قفل آهن زدن  
 بشورابه شستن ز رخساره خون  
 باندن تن از جای نشناختن  
 نهفتن شراری که در دل بود  
 غم خضر راه سخن بویه است  
 سیاهوزم آئین سحر حلال  
 بگزار دلش برم جوی آب  
 ز لالی بود خسته خوابم کباب  
 برگ طرب مویگر کرده غم  
 ز لالی از و در خوش آمده  
 فوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید  
 که نشنفت کاین خسروانی سرود  
 بنا شوم گرا از گنج بزم بس است  
 کنونم بسر شور گفتار نیست  
 بشعرا چه کمتر شکیم سیم  
 کسی کش بجائی بود دل به بند  
 کسی را که با غم شمار ی بود  
 که در نشنگی چاره جوئی کند  
 چو یزد بر آن مرده ناله تم او  
 مرا بین که چه مشکلی افتاده است  
 خود از درد بیتاب خود چاره جو  
 به تنائی از همدان خود دم  
 کسم در سخن کار فرمای نیست  
 چه گوید زبان آور بے نوا  
 شبنم کاین ورق را کشودم نور  
 شب از تیرگی ابر من دی بود  
 بخاور ز تار یکیم دم گرفت  
 در آن گنج تار و شب هولناک  
 چراغی که باشد ز پروانه دور  
 نه بینی تشاشی ز روغن درو  
 چراغی که بی روغن افروخته

زوالا بسیجی بجای رسید  
 شود وی و هم بزین آید بود  
 بزم گر چنان بود و سخن بس است  
 بساز غزل از زخم بر تار نیست  
 برین پرد و خود را ز بیم سیم  
 با فسانه گنج گسار و گزند  
 روا باشد از غم گسار سیم بود  
 بزم خواری افسانه گوئی کند  
 در انجام کاش سگالده او  
 چه تو هستی کاندل و دل فدا ده  
 خود آشفته مغر و خود افسانه گوئی  
 بدل مردگی نوحه خوان خودم  
 به بخشندگی همت افزای نیست  
 چه آید ز هیلاج سیم که خدا  
 به پرگار اندیشه تیز گرد  
 ز سود اجهان ابر من غمی بود  
 تشاشی صورت هم گرفت  
 چراغی طلب کردم از جان پاک  
 چراغی که باد از هر خانه دور  
 کند شعله بر خورشید شیون درو  
 ولی بود کز تاب غم سوخته

زیزدان غم آمد دل افروز من نشانید که من شکوه سخن ز غم غم دل ز من مر جابجوی باد دل همچو غالب بنم شاد باد	چراغ شب و اختر روز من خرد بخند از من چو زخم غم دل زار و لب مر جابجوی باد بدین گنج ویرانه آباد باد
---	--

## باقی نامه

بیاساقی آئین جم تازه کن بیزازی درودی فرست بدور پیالے به پهای قدح را به پیودن مے گمار کمکیسا دمان را بر امش در آ نختم اربلائے زیاران بگرد سباد انظامی ز راهت برد فریش مخور چون می آشامیت خود او راست از پار ساگوهر وسع پیشه مسکین چه داند ترا رضا جوی من شو که ساغر کشم ز پیودن مے بجام سفال اگر زو دستم پریشان نیم پزیرد زمی گوهرم آب وزنگ ز اندازہ سخن بر آنم که تو بساتی گری رند و آزاده	طہ از بساط کرم تازه کن به بھرام از فی سرودی فرست بشور و ماد م بفرسای نفس را بفرسودن مے گمار سسی سرور را در خرامش در آ بجام دل شاد خواران بگرد بدستان سو خاقتا هست برد ستمدیدہ گردش بام نیست سپهری سروشی بسا قیگر به آرایش نامه خواند ترا گرم نیل و جیون دہی در کشم خورد و جلد در ساغر خاکمال و گردیرستم گران جان نیم بستی فزون گردم خوشنود گر انمایہ لیک دامنم کہ تو خوری بادہ اما تشک بادہ
---	--

بلوغد زاپا برفتار در  
 بجائی رسد کار که کتاب سے  
 از ان پیش کاین رفتگی رود  
 نیندیش جای و بیارای بزم  
 فرو بسته از دو سو بر عذار  
 به می دادن ای سرو سوسن بجا  
 بهمانا تو دانسته کرد و سال  
 ز لب تشنگی چون بی درخوم  
 تو آن چشمه که تو خضر آب خورد  
 نه خضری که در آب باشتی بخیل  
 هر آینه چون اعتقاد این بود  
 ز خود درخته ترکیست هندوی تو  
 که جوئی رضای ز خود درفته  
 تو ای آنکه پسלו نشین منی  
 ندانی پس از روزگار و دراز  
 در اندیشه محو تماشام هنوز  
 درین داستان نیز گردا رس  
 می خویش و جام سفال خودم  
 چه ساقی کی پیکر سیمیا  
 مراد ستگام می و شیشه کو

سر سیمیه گرد و بهر کار در  
 گلهی مرا می ندانی ز سنی  
 کل جلوه بخود سے بود هر  
 بنه باد و گل به پینای بزم  
 شکن در شکن طره مشکبار  
 بزلف درازت پیچا و پای  
 نوشتم می الا نیزم خفیا  
 تو کمتر خورام روز تا بر خورم  
 سکندر ز لب تشنگی تاب خورد  
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل  
 منوش و بنوشان که داد این بود  
 عجب نبود از خوبی خوی تو  
 دمی می به ترک جگر نرفته  
 به پیواره اندر کمین منی  
 می کرده ام دست باری راز  
 قدح ساز و ساقی ترا شمع هنوز  
 بجوشست گفتارم از نیکی  
 نه ساقی که من هم خیال خودم  
 مس آرزو می مرا کیمیا  
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو



می و شیشه بگزار و بگزار ز من  
محل و بلبل و گلستان نیرهم  
نمودیست که نرا بود بود هیچ  
بمرض شناسائی هر چه هست  
نه هرگز که تنها نشینی بجایه  
به آرایش باغ رو آورده  
دمانی محل و ز کس از روی خاک  
نواگر کنی مرغ بر شاخار  
بخونیش ارچه داری گمانی ز باغ  
در اندیشه پنهان پیدا شو  
نمود و گیتی به گیتی خدا  
من و تو که بدنام پیدا ایم  
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست  
نمودی که حق راست نبود چرا  
و گیتی از ان جوئی پیش نیست  
زمان و مکان را ورق در نورد  
نه از من ز سعدی شنو تا چو گفت  
ره عقل خنجر در پیچ نیست  
و گر هر دس گوید از زبردلی  
خیالی در اندیشه دارد نمود  
نشانهای راز خیال خودیم

همانانه من بلکه این انجن  
مه و انجسم و آسمان نیز هم  
زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ  
بو هست پیدائی هر چه هست  
بخاطر کنی طرح بتا نسرا  
در ان باغ از دبله جو آورده  
نشانی بطرف چمن طر و تاک  
بوج آوری آب در جویبار  
برون از تو نبود نشانی ز باغ  
محل و بلبل و گلشن آرا تو کن  
چنینت و دیگر ندانیم را  
رفت های مشور کیت ایم  
بدانست حتی چنین ویر پست  
زمان چون از انجاست نبود چرا  
ازل تا ابد خود می پیش نیست  
خیالی برون ریز از مرز نورد  
سخن گفت در پرده اما گفت  
بر عارفان خبر خدا هیچ نیست  
که حقست محسوس و منقول خلق  
همان غیب غیبت بزم شهو  
نواهای ساز خیال خودیم

نخست باد غالب از آمدن  
 بر سیکته مگر حرف دیگر نماند  
 که چون سینه کتر دهد بانگ سخن  
 چه زبان را از پنهان نوا برکش  
 بگفتار اندیشه برجم مزن  
 ندانی که دانش بگفتار نیست  
 ندانی که مینا شکسته تن سنگ  
 تصوف نزدیک سخن پیشه را  
 نشان مند این روشنائی نه  
 غزل گر نباشد نوا سئد دیگر  
 مگر مجلس آرای را عود نیست  
 غزل گر ملال آرد افسانه گوی  
 سن آن خواهم ای لاد با بی حرام  
 ز شایان سخن گر بگر سفت نیست  
 تنالی ز غم گر بگر سفته شد  
 خود این نامه مهرست از حقست  
 ز انگیز منی و پرواز حرف  
 سخن چون ز بدم به پیار نیست  
 بز بدم شاگوسی نابوده کس  
 نه زر گفت کاخم ته خاک نیست  
 سخن را خود آنگونه دایم سرود

نوا سنج قانون را ز آمدن  
 و خود ترا خوش در سر نماند  
 به نشسته گشتی درک از غنوی  
 که چون باز پرسند دهم در سنج  
 در اندیشه را خجسته گویم  
 درین پرده او از راه نیست  
 نه بخشد بدن دوقی گلها بکیمیا  
 سخن پیشه زندگرا اندیشه را  
 غزل خوان و بخور سنانی نه  
 سر دل سده است بهایه دیگر  
 بر آتش فتنان ملک و نیست  
 کهن در استخوانهای شایان کوی  
 کزین بوی نهوشته سگالی خرم  
 سخن گفتن از حق بگر سفت نیست  
 سخنهای حق بین که چون گفته شد  
 درون و بروش طراز حقست  
 بنگامه بستی طلسم شگرف  
 مرا از زیر قتش چاره نیست  
 بوالائی جاده نسته ده کس  
 سخن در سخن میرود باک نیست  
 کزین میر خوشتر تو انهم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون  
 درینگاه در ورزش گفتگو  
 بیرنایم روی پیری سیاه  
 کنون نیست ظل همایم بسر  
 سیاهی ز موی سرم زود رفت  
 شبایم که تاب و تپی بوده است  
 بدامن که دارم شماری دراز  
 بنودار چه لبهای خندان مرا  
 که هرگز بهنگامه غم خورده  
 چه گریم که لبهای خندان کجا  
 بر لبی بر گیم گلفشان بود نیست  
 درین از ترقی معکوس من  
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا  
 ز سر باد پندار بیرون شده  
 بود قدیم شسته چو گان من  
 چه غم گر فلک رنگم از روی برد  
 ننا لم ز پیری جوانم برآ  
 سخن سخن سخن ترازم هنوز  
 هنوزم بگر موج خون میزند  
 ز چشم همان خون بدامن یکد  
 ز حرفی که اندر فمیر آیدم

صریر قلم بر نیت باجم کنون  
 به پیری خود آرا می آورد روی  
 ز مو بود بر من سرق مشکین گاه  
 به پیری فتاد این هوا یکم بسر  
 مگر کاتش افسرد کاین وقت  
 ز ششهای جوزاشبی بوده است  
 ششی کوه و روزگاری دراز  
 ولی درد دهن بود دندان مرا  
 ز مردم نهان درد لافشده  
 جگر خایم از غصه دندان کجا  
 بدسردی آتش زبان بود نیست  
 که باشد سر من بپا بوس من  
 ببالاند اما بکاهد مرا  
 سحر و من بید مجنون شده  
 سرم گوی و اندیشه میدان من  
 توانم ز خود در سخن گوی برد  
 هنوزم بود طبع زور آزار  
 بشیوایی ششیده نازم هنوز  
 ز دل نیش غم سر برون میزند  
 به تن نبود اما ز مژگان چکد  
 هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بید که کز لب فشانم جو فند  
 بدستان زنی خامه شقار من  
 تو انم که در کارگاه همنه  
 زبهم بگسلم باستانی تراز  
 سریری ترازم که در سایه اش  
 مخالی نشانم که دریاے او  
 ره پیش گیرم کز اقبال من  
 نفس را کنم بادعائے گرو  
 مثالی نویسم که پیغمبران  
 زبان تازه سازم بنفوسخت  
 گزشت آنکه دستا نسر ای من  
 منم که بود در تراز کلام  
 ز فرد و سیم نکته انگیز تر  
 فرو مردن شمع ساسانیان  
 رقم سنج منشور یزدانیم  
 سکه که نازد به یگانگان  
 باقبال ایمان و نیروی من  
 درین رم سچ سفر با بیست  
 ز با نفس با کاندین به بود  
 بستی توان نفر گشتار بود  
 سخن گفتن و پاس دهشتن

خرد تر من قال گوید بلند  
 بهر خون مرغ گل از خار من  
 به نیروی یزدان پیروزگر  
 سخن را دهم جاودانی تراز  
 بود بالش قدسیان بایش  
 نه وزهره ریزد زبالاے او  
 دو د خضر بے خود بدنیال من  
 که باشد مرآن را اثر پیشرو  
 نویسند که دیکه فیه بران  
 بذر شمشاد بی تاج و تخت  
 ز کینسر و ورستم آرد سخن  
 شمشاد سپهر سپیدام  
 ز مرغ خضر خوان سحر خیز تر  
 بود صبح اقبال ایمانیان  
 ز ایمانیان گویم ایانیم  
 خرد و در شمار دزدیو انگان  
 سخن را نم از سید امیر سلین  
 بود راست لیکن خطر نیست  
 بود ره دراز از چیه کوتره بود  
 مرا باید از خویش شمار بود  
 سخن را از سستی نگه داشتن

یکی در خستای شبهای وی  
 چشمش شکسته شد یا ر  
 مرا زینت که دیاه واردی بهشت  
 بر می کرد وی بود اجتناب  
 هنوز چو گشتا پیش آورد  
 از زینت مان و سیم حوس  
 در پی بزم او باش را با نیست  
 کجای اینجا برانگرس  
 اگر جایی دستا فراقی بد  
 زبان را بر اسش گرو کردی  
 بهم زخمی از دگران تیز تر  
 به آزادگی خسروی می کنم  
 نباشد اگر پای دین در میان  
 پریم از تو بر ترسبال گرفت  
 تو سوسن فرستی بخیاگری  
 تو کان باده های گوارا زنی  
 من و جام بی باده خون دن  
 تر از آنکه این طرز و سجا نیست  
 بدین تاج نازان خویش از نیست  
 بنامش گراز صاف می قرع است  
 یکی صاف آب طربناک خورد

هم آتش نند پیش هم مرغ وی  
 ز می بوی مشک آید اندر بهار  
 نیاید بجز دانه سبب کشت  
 ز رود و سرود و شراب کباب  
 کزان رنگ بر روی خویش آورد  
 شمار شهنشاه درویش خود  
 می و ساغر و زخمه و تار نیست  
 اگر زهره آید شود مشترک  
 ره و رسم جاد و نوای بد  
 دمی جنبش زخمه نو کرد می  
 هم ساز دانش نوا خیز تر  
 بدین پشت دولت قوی می کنم  
 شوم مفتوحان بلکه مفتاح خوان  
 تو سیرغ آری و من کوه قاف  
 مرا جنبش کاک قص بر  
 دم از نقل و می آشکارا زنی  
 بلب تشنگی خوش چگون دن  
 مرا با تو دعوی گفت از نیست  
 کسی کان پس ازت و پیش ازت  
 مرا نیز فرمان تهر جبر است  
 یکی خود به جبر علی پاک عود

ز سر جوش نوشان چکوئی نموش  
بنوشیدن ارصاف نمی خوشترست  
در غالب ای عهد و رای کو  
حدیث می و شیشه دجام صیت  
گفتی که بیزار گشتم ز ستم  
زدیو انگلی تا کی ای شور بخت  
برفتار ناخوش مشو تیز گرد  
به بستی درین آه و دستان من  
اود ز دین جوئی آئین گرین  
براهی کنی پویه کز پاسه تو  
بکاری زدی دست کز ساز تو  
جوشی نشینان دریا نورد

بتهجره خواران بالن خروش  
ولی در دراستی دیگرست  
به بیان دافش فای کوست  
چکوئی و این شیوه را نامست  
بریدم ز بزم و گزشتم ز ستم  
نی در گزرگاه سیلاب بخت  
درین ره بشوخی میگلنگر گرد  
میاشوب و بوی چوستان من  
به فن سخن شیوه دین گرین  
در خند چو خورشید سیاه تو  
دم جبر نیلست بهراز تو  
بسیر از رهت بهخیزاد کرد

ترا بخت در کار یار سے دہاد

بہ ہونددین استوار سے دہاد



قصاید  
قصیده اول در توحید

ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته  
دیدم بیرون و درون انوشیروانی و انگلی  
ای اساس عالم و اعیان سوزد الف  
نقش بر خاتم زحرف بی صدا ایگنجخته  
چرخ را در قالب ابداع در و از بخت  
عاشقان در موقوف دار و رسن و ادا  
زنگار در طبع ارباب قیاس آمیخته  
آنجنان شمع بر آه شبر و ان افروخته  
با چنین هنگام در وحدت نمیکنی دو  
را نفی کش پویه دشت خیالت در دست  
کاتبی کش نشان و صف جلالت در دست  
زرد بانی بسته باد یوار کاخی در طر  
رفته هر کس تا قدمگاه بی و از انجا خوش را  
ای به تر هنگام تسلیم رسول حق شناس  
وی بر ستا خیز تا زو ما ز قوم ناسپاس  
هر کجا سر بنگ حکمت در سیاه نگاه فقر  
در بروت محس اصغر چنگ سفاکی زده  
از تو در هنگامه بازی خوردگان روپو

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته  
پرده رسم پرستش در میان انداخته  
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته  
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته  
خاک را بر نفع پیدانیستان انداخته  
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته  
مکته مادر خاطر اهل بیان انداخته  
ایچنین گنجی بحیب بی دلان انداخته  
مرده را از خویش در یار بر کران انداخته  
و هم در شبگیر دستش بر عیان انداخته  
کرزه در تحسیر فلکش از زبان انداخته  
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته  
پایه پایه از فسر از زو بان انداخته  
ز انش نمرود طرح گلستان انداخته  
جان از رختن چوب شبان انداخته  
قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته  
در گلهوی سعد اکبر لیلیان انداخته  
رقعه رفته از پلاس و پریان انداخته

<p>وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود داده در توحیدم آئین غزل گفتن پیاد</p>	<p>بی متاع اوازۀ سود و زیان انداخته ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته</p>
	<p>بر رخ چون ماه برقع از گنگان انداخته در نهفتن پرده از راز نهان انداخته</p>
<p>کشته با چشم تابانش نقش بطرحی درست شده عشقت کمر انباشاده بر نعل قصاص تا بود عاشق بر ندان عدم دائم اسیر تا بود شاه به آزار دل عاشق حریف غم جو گیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد گل چو ماند گیر کرد و بود لبش بازار بسز گلخن افروزان دخت هشت گلشن با چس جاده پیمایان راهت فلک چون چرخ آتش از روی گلکهای بهار افروخته دجله در ساغر منی طرازان ریخته سر به تیغ از دوش جانبازان سبک داشته جز بدین باتش نرسد رشت نتوان برود کرد جز بدین الماس ات چنین دانه نیست چشم را بخشیده چو ناک دشی کار با پیش داده ابرو را بدینان جنبشی کابل قیاس ای ز شرم خاکساران تو از شهر هما ذوق تکلیف گدایان تو گنج شاه را</p>	<p>هر که ادر دوت بستر ناتوان انداخته بر کنای طبع فرش ارغوان انداخته در نهادش شور سودای دمان انداخته در دلش فوق سماع الامان انداخته بهر آسانی اساس آسمان انداخته بهر تجدید طرب طح خزان انداخته در گزینال آتش فشان انداخته در گوی ناله های کاروان انداخته شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته رشته در کاسه دریا و کان انداخته بار بردل های نامردان گران انداخته کعبه اجوی بهشت از نادوان انداخته رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته بر زمین دانند طرح آسمان انداخته در تن شمشیر پندارند جان انداخته چون گلیم کشته نعل را بر گران انداخته از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته</p>



<p>تا درین صورت چشم و تپان چنان بود تا علاج جنگلی آسایش دیگر مد ای عمل داده فرجام سکافات عمل تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته آنگد و صفت راز خودینی به گفتن داده ساز سوخت عالم را بر کلک غلب نم رقص خس بر شعله آسان خوشم دارد که میسرایم فتنه توحید و شور این نوا زانکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان حمد تا شناسد حد خود زین سر زلفش خود را بهتر این گرانجان عندلیب پیواکاند خیال ز ابلیس سجده که رضوان ربوای معش نیستش سرمایہ کردار تا فردی بود با خموشی ساخت پندارم بامید قبول</p>	<p>دوستد اندر طلسم امتحان انداخته خارها در ره گزار میسمان انداخته گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته تا مجویان را به بند و دمان انداخته بر سمنند شعله خس بر گستران انداخته کالتش از بانگ فی اندر نیستان انداخته دایم اندر بادیه ساقی زعفران انداخته چون نیم سوراخدار استخوان انداخته حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته در قنای بهشت جاودان انداخته شلاخ طوبی را از بار آشیان انداخته طرح خشنی تازه در باغ جنان انداخته چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته</p>
--	--

از قصاید دومین  
و در نعت خشتین

<p>مراد لیست به پس کوچه گرفتار به بلاغی کنم آسان قبول فیض سخن به تنگی دین دوست خاطر می دارم ز طوطیان که ز خاکبوی و از من جو</p>	<p>کشاده روی تراز شاهان بازار که رشته زود باید گهر زهوار که دل ر بوده ز دشمن به نفر گرفتار نشاط ز غمزه و لذت جگر خوار</p>
---	---

چو زلفت جوهر بر تنم بود پریشان  
نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش است  
نه جوش خون ل از قدر گریه افروخت  
ز بسکه عمر سپردم به بذله پالان  
ز آب خضر نشان میدهم با سانه  
چو شرده دوست نوازم چو فتنه مخم گداز  
چو باد تنده بنگارم سنج خوشن است  
علا طاهر حاسد ز من بدان ماند  
چه تنگ اگر به سخن بهمن است چون سخن  
مرا که عرض هنر و زنج پشیمان است  
شد آن که بهمدان راز من غباری بود  
سنج شوکت عرفی که بود شیراز  
بسو منات خیالم در ای تاسی  
بساط روی زمین کارگاه ارزنگ  
بحجم جوشدم از برده نفس چو مرا  
بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا  
مطلع آدم و عالم محمد عرسل  
شهنش که دبیران فقر جایش  
عدو کشی که ز چاک کنار تو قیامش  
افاضه کرمش در حقائق آفاق  
افاده اثرش بر قوا تم افلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد زیبار  
مژه چو پیش برود عوی گهر بار  
چرا نباشدم از تاب چهره گلنار  
ز بسکه خوی گریه فتنه به لذت خوار  
بذوق عریبه جان میدهم بدشوار  
بدل رسادگی و بازبان زیر کار  
سقیزه بودش باغبان پندار  
که گردد ره بهوای عید از سگسار  
زدوده ام ز ورق داغ تنگسار  
همین بس است مکافات حاسد آزار  
ز رشتگان بگشتم به تیز رفتار  
مشوایر زلالی که بود خواتار  
روان فروز برود و شهای ز تار  
بتان دیر نشین شاهان فرخار  
بود بجان عدوی بنی شرر کار  
ز خوان نعت رسول است که بردار  
وکیل مطلق و دستور حضرت بار  
بر جبرئیل نویسد عزت آثار  
دویده تا دل خسرو جراح کار  
بسان وح در اعضای جانور سار  
به شکل ریشه بر اندام آدمی طار

<p>فروخت رونق بهنگامه خریدارے          حدوث اوبقدم داد گرم بازارے          دوپایہ برتر از افحالی دزارے          زاحولیت نگہ در مقام زناارے          ازو مشاہدہ حق بعین بیدارے          نہفت جادہ مقصود اندران تارے          نہادہ در رہا عیان چراغ غمخوارے          چہ مشکاست در خوشیشتن بگمہارے          خورم جو پیش کم حرص بیشتر خوارے          نمک فشانے مستی بہ مغز ہشیارے          بشرع چم و گردم پیوہ ہنجارے          کشم تو ای نیایش بناہ وزارے</p>	<p>در ان نور کہ وحدت بپارسوی شود          متاع ادب تماشا سپرد از زانے          نشان رتبہ ذاتش بعالم توحید          توکز وجوب منائر شماری امکانش          چنان بود کہ بر بیند بخواب کس خود را          در آن مقام کہ بہنگامہ ساز کثرت کرد          طور ریز دیکتا بصورت خاصش          چنین کہ می نگرم جلوہ حجاب گداز          می مشاہدہ پر نور و من ز سادہ دلی          سخن مذاق دیگر یافت شورشی دارد          عنان گیسمتہ بیراہہ تا ختن تا چند          مطلقہ کہ ز رفیعت رساندم بحضور</p>
--	--

زہی ز حرف تو اندیشہ را مدد کارے

خرد بسایہ شرعت ز فتنہ زہنارے

<p>تو وسیع و دمش اجرت ہوادارے          مریض عشق ترا حور در پرستارے          رفیق تو بقدم گاہ قدرت اطہارے          دل از فسانہ موسی تو دور نشاندارے          بشک نے ائی نافر غزال تا تارے          بنای کعبہ درین کہنہ چار دیوارے          چراست اینکہ ظلیاش نمودہ معمارے</p>	<p>تہ کلیم و کفش اجر استان رود بے          اسیر دام ترا خلد در ہوا خواہے          توبہ شگانی و خرشید را بگرداند          دم از ترانہ خوی تو در اثر سنجے          بمطرب سانی موج نسیم نوروز نے          اگر نہ خاصہ ز بھر بساط غرت تست          چہ بہت اینکہ محش کردہ کار فرمائی</p>
--	---

چو موج و بحر ستایش گرتا پیوست  
سخن یکست ولی در نظر سرعت سیر  
سخن ز روح تو باله نجویش کز تعظیم  
به فیض کحل ولای تو در نظر دارم  
خود از احاطه علیّه تو بیرون نیست  
ز آسمان کده اقصایق ناساز  
همین درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت  
بدواری سرو کارم به جمعی افتاده است  
چو فتنه جامع قانون عالم آتش بلب  
فلکده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه  
بسا بگشته و هم بر سبیل غنیمت  
زنا و کم تن خصم امین است و خنثی  
کجاست دست که چنیم قرمز غل سبیل  
اگر چه زرا شتم بخت نیسیم ناکام  
معاش من به معاد عدوی تو مانند  
ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم  
ز هم فرسودگی کند بند فتنه اگر  
دور و راه هر رنگ میوه چو بود  
ننالیم از ستم فیز ز تو باد که تو

انشاء فیض ازل باز زبان کنیارس  
کند چو شعله جواله نقطه پر کار  
بصد هزار زبانی ستوده بار  
که آنچه حد نظر نیست در نظر دار  
هر آنچه پیش تو گویم همی بناچار  
ز بخت شکوه توفیق زشت کرده ام  
شکایتی که نه گنج بدل ز بسیار  
که برگزیده چرخ در ستمگار  
چو غمزه صاحب فرنگ مردم آزار  
شکسته اند سبوی مرا بر شارب  
بسان گاو و خراس اندرین طبلگار  
تضا پیرده بر پیکان تیر سو فار  
اگر رسد بزمین شاخش اندر انبار  
بدان صفت که کسی جان دهد بدشوار  
ز رنگ ننگ نژندی ز کونه کون خوار  
ز رحمتی که بجال جهانیان دار  
بهدر ذوق ببالم درین گرفتار  
ببند و پست سرافرازی و تحقوف  
هر ابدت من دیو سارنگزار

به جنبش آخر

غبار هستی غالب ز پیش بردار

قصیده سوم  
ایضا در نعت

آن بلبلم که در حنّیان بشاخسار  
آن ساقیم که از اثر شمع کف  
آن مظهریم که ساز نوای خیال من  
آن کوکیم که در تب تاب نور و شوق  
آن ریشه نگاه امیدم که دیدم  
بر غنچه از دمم بفضای شکفتن  
هر جلوه راز من بتقاضای دلبری  
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران  
هم دیده از ادای منان شیوه شادان  
هم در زمانه بھر رواج نشاط خویش  
همانند رابه ز رخ چمن داد می بجا  
شوقم جریده رقصم آرزوی بوس  
فکرم بحیب شاد اندیشه گلستان  
ز چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت  
بخت بحیب عشرتیان می فشاند گل  
وقت مرا رواست که گوشت در آستین  
ساقی زباده بر اثر نغمه سذر خواه  
از برده پای ساز نفسها اثر نشان

بود آشیان من شکن طره بهار  
خمیازه را بوج گل انباشتی خمار  
غیر از گمشد جاوید دل زندهشت تار  
اوج من از رسیدن می یافتی قرار  
بود از خم طراوت دل شو قم آبیار  
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار  
از غنچه بود محمل ناز سه بر بگزار  
فرهنگ کار دانی بیدار و روزگار  
فهرست روزنامه اندوه انتظار  
هم در میان از اثر عکس روی یار  
آئینه را به موج شفق بستی نگار  
دو قم قلم و بوس مرده کنار  
کلیم بطرف گلشن نظاره لاله کار  
وز رنگ بوباط مرا بود و دوتار  
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار  
بزم مرا طراوت فردوس در کنار  
مطرب ز نغمه در بوس باد حق گزار  
وز جلوه پای ناز نظر را کرشمه بار

جواره ذوق مستی و لهو و سرور و شور  
 با کیمیه در خصوصیت و با کاسه در لحاج  
 بدستی شبینه و خواب سحر که  
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد  
 صوره زداوری بگرد باز برده ام  
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت دلخ  
 نم در جگر مانده ز تر دستی مژه  
 چشمم کشوده اند بگردار با سمن  
 پایم به محفل ز حضرت کشت کنار چه  
 نم در دین فدا ده در آشوب گاه بیم  
 خوگردنم بوحشت شبهای بیکیه  
 در پیکر ز درد و در نیست جان دل  
 هم تن ز ضعف قف شکنای چسب  
 از خون دیده هر قره ام شلخ از خون  
 کاشانه مراد و دیوار شکله خیز  
 پیموده ام درین نفر از رخ و تاب عجز  
 داغی بدل ز فرقت دلی تناده ام  
 بخت از سواد کشور بکاله طرح کرد  
 با این همه نسیب که جان میرد ز تن  
 لختی بد نصیری شوق خون منکج  
 محوم چنان که مهر ندانم ز دستم

پیوسته شرف و شاد و شمع دمی و قمار  
 زندان پاکباز و شکر خان شادخوار  
 رنگینی سفینه و اشعار آبدار  
 تاریخ بخون دیده و نشیمن هزار بار  
 افتادگی از خاک و پریشانی از غبار  
 تارم بجامه نصبت بغیر از تن تزار  
 دل را بر پیچ و تاب نفس میادیم فشار  
 زاننده نا امیدم و از رفته شرمسار  
 خارم بدل زیاده ام آهسته که هزار  
 شمع سحر که و قدح دست عرشته دار  
 برد از خمیر و زشت تازی که هزار  
 در بستم ز خاره و خار ست بود تار  
 هم دل ز ریخ داغ المهای بیشمار  
 و ز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار  
 به سایه مرا سرو و ستار پر شرار  
 در هر قدم هزار بیابان و کو بهار  
 کش غوطه داده ام بچشم سزار بار  
 بر خویش رخت ماقم بهبران آن دیار  
 با این همه نور که دل میرود ز کار  
 لختی به پشت تازی جان اسدوار  
 مستم چنان که گل نشناختم تو ز غار

هر گرد فتنه طره خوابان کنم گمان  
 پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز  
 هر گونه زهر عسیده اندر مذاق من  
 در دشت برد میدن نیز ز طرف کوه  
 دکان روستائی و شبهای شکال  
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد  
 آیا بود که وست تخی موج زر زند  
 آیا بود که از اثر افساق بخت  
 هم دوش شوق ادبی حلقه زان سیم  
 سایم بر آستان رسول کریم سر  
 هم فردوسی بخشم و هم مرده سکون  
 خنجر بشه امام رسل قبله امم  
 آن ابتدای خلق که آدم درین نور  
 آن سنتهای هستی که در وجود  
 در معرض لطافت مهرش جهان جهان  
 در موقت سیاست مهرش زمان زمان  
 دانی چراست که اثر جلوه قدش  
 و قتی که بخت طرح مثالش نورش  
 هم سطوتش لب رض شکوه شود حق  
 هم قدرتش بدعوی شرح کمالش  
 از فیض بخشی نقشش غفلت آست

هر زخم کینه خندهستان دهم قرار  
 رد و قبول را نه نیزم بجز و عار  
 مانند تلخی می ناب ست خوشگوار  
 چشم مراست جلوه روستا بهار  
 دامن سواد سایه تا کست و آبشار  
 چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار  
 چون آتشی که سر کشد از پرده حیات  
 دیوانه را بوادای شیرب قند گزار  
 هم چشم بخت آتشی سر مره زان غبار  
 جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار  
 از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار  
 که شرح اوست قاعده دانش استوار  
 همچون امام سجد بر ونست از شمار  
 اندر میان دهر نشان میدهد کنار  
 گلهای شیشه سید مد از مغز کوهسار  
 مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار  
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار  
 برداشت از سیانه حجاب آفریدگار  
 از هر نگه دریده جلوه گاه امتبار  
 قانون لطف را ز رنگ سنگ بسته تار  
 وز دلنوازی کرشم جبر اختیار

در رزم رنگ بوی گاهش ز مرصعه حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست ایمانی گشایش این معنوی طلسم باید نخست سیم ز احمد فرا گرفت برگر به بین معرفت ذات احمد بی پرده بنگر از الفت الله جلوه گر دارم سر حضور که در عرض غمت	در رزم آبروی سپاهش زوال فقار کنجست شانگان و طلسمیت استوار فطرت شکوفه کرده اختیار کان سیم اسم ذات بنی است پرده دار سیم از میان رفت احد گشت آشکار وز جا و دال بشمر و دریاب بهشت چار شو قم عنان گسته تر از باد نو بهار
--	---

ای آنکه چشم در رست از معج هر غبار  
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر تر از فسوس خود آبرو درین کرده اندیسار ترا بین جنت بکارگاه ولای تو حله باف در عالمی که بر دمد از عرصه رستخیز بر دامن از سپیدی رو باکشی طراز بخشش به نقد سجده روانی عطا نکرد رحمت ثواب را بر سر پرده جان داد بی رخصت ولای تو طاعات مدعی بی عشرت رضای تو اوقات زندگی تا بنجه عطای تو گردیده پرده در	جسمه مکارم اخلاق کردگار فرهنگ آفرینش و شبح رموزگار هم صانع ترا بوجد تو افتخار در بذل داده اندین ترا یسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار در موقفی که سر زنده از پرده گیر و دار در دام از ربانی است بری شکار نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار ناورد تا ز دست بر جودت برات بار بیمزد بچو کوشش دهقان بشوره زار نگشت تبه چو دیده مور و دبان مار تا سایه لوای تو گردیده پرده دار
--	---



خوابم رواج و رونق جنت زغاروس  
 نظاره که لعل برض نگه بال میزند  
 اندیشه که بسی متسلم ناز می کند  
 می خواستم که شاهد میج ترا کنم  
 در چق و تاب عرض جنون شمار شوق  
 هر قطره را بقافیه آرم هزار بار  
 اما ادب که قاعده دان بساطتست  
 از بسکه بر بجز نمک دور باش رحمت  
 دیگر چه گفت گفت که ای عالم بین  
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدتست  
 از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسا  
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر  
 تا سینه راست ناله در انداز کاوکا و  
 تا سجده راست در ره حق مرده قبول  
 تا شلخ راز عیش بود غنچه خنده ریز  
 باد محیط نور ز فیض تو موج زن  
 غرم مجاهدان تو با چرخ همخان  
 دانم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد  
 لا غریب آن که در خم و چرخ فنا آه  
 آرز که برده الفت کیسوی تو بجاک  
 و آنرا که برخلاف تو رفته است در محال

نازم سپید روی مستی سیاه کار  
 بانز بهت جمال تو سطریت از غبار  
 در حضرت جلال تو خلعت فی سوار  
 دامن و جیب پر ز گهرهای شاهوار  
 ابیات را از صد برسانم لصد هزار  
 هر پرده را بولول که سنجم هزار بار  
 داد از نسیب حوصله آزار افشار  
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار  
 دیگر چه گفت گفت که ای زند خاکسار  
 اما تو و ستایشش مدوح کرد گار  
 کاک و ورق پیکن دست عابر آر  
 از تاب مهر و پر نور ماه ست پودتار  
 تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار  
 تا عذر راست بر در بخشش نوید بار  
 تا ابر از شوق بود دیده اشکبار  
 باد ابنای دهر ز شرع تو استوار  
 سسی موافقان تو با خلد همکنه  
 بر تارک عدو تو ابرگرگ بار  
 نتوان شاختن تنش از ناله های زار  
 سنبل دمد جیب سواد شب هزار  
 دودی بر آورد لیکن هم از دما

## قصیده چهارم مشترک و نهضت مقبوت

چون تازه کنم در سخن آیین بیان را  
 رقصه قلمم بخود من خود زره نهر  
 در زمزمه در برخ داود کشایم  
 جبریل دود در هوس فیض سرو شوم  
 هر که که بشا طکه ناز کشایم  
 رضوان دود از ملقه حوران بره باد  
 هر که که بگوهر کده راز نهم روس  
 در راه گهر ریزه فشانم که لپش من  
 بان وایه پرستان ز جواهر شمارید  
 گوهر کده راز بود عالم معنی  
 لفظ کمین و معنی نو در ورق من  
 آن دیده به لفظم نگردد نازش من  
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص  
 نازم روش زهره که در شکر گزاری  
 چون من ز سخن یا فتم این مرتبه خواهم  
 وین پایه در آنست سخن که تسلیم  
 آن گزاشه گرم روی در شب معراج  
 شاهی که بی سجده خاک کت پایش  
 حق تا بفرستاد ز غیبش شهادت

آواز دهم شیوه رباب هفتان را  
 بر زهره فشانم اثر جنبش آن را  
 تا بهره فرستد زره کوشش بان را  
 چند آنکه چکاند چو نوحی از وی دان را  
 بیج و حشم جعد نفس عطر فشان را  
 آنکند ز کف غالیه و غالیه دان را  
 آوردن آرایش سیاهی بیان را  
 زین جاده فشانم سنده گنج نمان را  
 تمخاب رگ متلزم و خوانا به کان را  
 وز لفظ کهر ریزه بودادی آن را  
 گوئی که جانست و بهارست جهان را  
 کاندرتن یوسف نگر دشتادی جان را  
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را  
 از حوت به تلیث به میند سلطان را  
 که عرش فسر اتر نگرم پایه آن را  
 مدوح خداوند زمین را و زمین را  
 در بال ملک سخت نشا ططیران را  
 ارزش نبود خبر سر صاحب نظران را  
 که خاطر این نشاء بردر شکبان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت  
در کشور لطفش کنی ارشع و دبی فرض  
کز فرط رواج ز رویکاری آهن  
در بوقت قهرش نگر می بر روش داد  
از بهر شنا گستری تست و گرنه  
از بهر شنا رتدم تست و گرنه  
گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش  
نازم کسایی که به تشبیه خم تیغ  
در عالم عدل تو بهر رسته دشت  
در نکته گراز قمر جوستم سخی رفت  
آن کیست که میزد چو بر قنار در آس  
این بس که به تسکین دل از سایه تنگش  
رفقار تو آن کرد با فلاک ز شوخ  
هر چند شنا سنده هر راز شناسم  
لیکن از لقا آن هر که غم در قدم ریخت  
فریاد رسا داد ز لب برگی ایمان  
در خویشتن ایمان شمرم لیکن آن دست  
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد  
روز آخر و من سسپای قافله بس دور  
زین روی که طاعت نکنم بیک خداوند  
بر که که خورم نان تنم از شرم گدازد

نگزاشت قضا سایه آن سر دروان را  
زانگونه در اینجا نگر می امن و امان را  
بر سنگ محک شک و سنگ فسان را  
دارد بر سن دژه و شمشیر و سان را  
اندازه گفتار نبود سخیوان را  
ایزد به کف خاک نداد می لجان را  
گلگون نشو و خلد برین روی خزان را  
دیدند برابر وی تو ماه رمضان را  
گر گان ستم میشه رقیب اندیشان را  
در مضجع خصم تو آره افتاد گمان را  
بر اوج سما رخسار دلاویز عنان را  
اندیشه بدل جای دهد کاهلشان را  
که چاک بود خنده بر افلاک کتان را  
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را  
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را  
کاین نخل تباراج فنارفت خزان را  
کاذب ترن محبوب شمارند میان را  
سرمایه بیاز پیچ تلف گشت دکان را  
در باخته ام از غم ره تاب و توان را  
از من نبرد مایه آرایش خوان را  
چند آنکه ز خویش آب کشم دست دمان را

در شیوه پسندم روش و کیش منان را در روز ز شوال نداختم رمضان را ای وای گراز ناصیه جویندشان را کز ساق کوشتر طلبم رطل گران را صد ره لبم از مهر بوسید زبان را ریزد جگر و زهره ز هم شیر تریان را بر خشم تو بخت داده کمین پشت کمان را یا بند از و گرز تو جویندشان را گردش بود از راه ارادت دوران را در طالع من جلوه ده آثار قران را در خاطر من ره بود بیم و زیان را کو قدرت گفتار من هیچچنان را آوینش بخت دژم و طبع جوان را در دست تنی تاجه شمارست بنان را در یاب بخون جگر آغشته فغان را	در جلوه پرستم رخ و کیسوی صنم را در قاعده سجده سر از پانشنا سم گیرم که نهادم بود از سجده لبالب شرع انتمه خود بین و من اینمایه بکسر تا نام می و ساقی کوشتر بزبان رفت آن قوت بازوی تو کز برق نبیش در کیش تو ناتافته رواردم شمشیر آن اصل نژاد تو که در عالم بیش گرد سر آن کس که بدوش تو نهی پای دوران تو دیار تو فرخنده قر نیست زان رو که امیدم بگرانمایی تست پروا ز مرا شوق تو شهبودار نه در پیج و خم هستی مو هو می من بین من این همه بیدستگ و خامه گهر باش از غالب دخته جو منقبت و نعت
---	--

## قصیده نیم در منقبت

صبحی که در نوای پرستاری و شن در رفت و روب دیر دم گرم راهبان خیزند دسته دسته مخان شسته رو از شور و یریان بجان خروش صور	جنبید کلید بست که در دست برین آرد سرون گداخته شمع از لکن در اهتسام چیدن بر سم زارون اموات را از رقص بتن بر درد کفن
--	---

رخسار ستاره انزج نداشته مصمم  
 بر روی خاک جلوه کسب سایه در نظر  
 خوابد چراغ کشته چو شخص بریده سر  
 بر جام مل ز دیده مشنم چکد نگاه  
 غوغای روز پرده کشاید ز غوغا رشت  
 بر خیزم و شتر را بر آور بهر دو کف  
 بر بوی طره کشته بر شام خورد  
 از ذوق مرده که نگارم بخواب داد  
 گرداب خانه زاد محیط است لاجرم  
 چون برگ گل ز باد سحرگاه هم زبان  
 فیض دم انا سدا صد بر آردم  
 سانغری صبح لبالب کنم ز سمن  
 شاه نجف و صی نبی مرتضی علی  
 ذائقش دلیل قاطع ختم نبوت است  
 مه والی شب است ولیعهد آفتاب  
 پیغمبر آفتاب فرد غش جمال دین  
 ای از تو بوده رونق دین محمدی  
 بالیده از تو علم و عمل در پناه هم  
 جز بر تو دتا سنج پاکت ز سرور  
 گرد دشمن تو هست تو انا شکفت نیست  
 از کینه مهربانی و از عجز بر دلس

باله نقشه از قد غم گشته دشمن  
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ و چین  
 خیزد گل شکفت چو رنجور شسته تن  
 بر بوی گل ز طره سنبلیله و دوشکن  
 آدای کوس غاب باید زمره وزن  
 رو بزم ز رخت خواب فشانم زیرین  
 بر ره گلزار باد بدم در کشم غتن  
 در انبساط وجد بهم بر زخم چین  
 گردم بدوق دوست همان گرد خوشتر  
 رقصه بنام حمید در کمر آرد دهن  
 منصور لا ابالی بی دار و بے رسن  
 چو نان که لب ز زمره یا ابو الحسن  
 آن از انمه اول دثانی ز پیچتن  
 وقت غروب مهر و دماه بی سخن  
 باید برو شنی مه از مهر دم زدن  
 بعد از بنی امام مه و پیر وان پرن  
 رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب مین  
 ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن  
 نامیست چون خدنگ نگاه و چه چین  
 حانش نه ذوق تیغ تو خون گشته در بدن  
 ز انگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کوزه شیر بجای آب نغورد و رم  
 در دشت ربر و تو نتواند بگر حق  
 یادت کنند روشنی خور و بد نفس  
 سوز غم تو بینم و نازم بر بخت خویش  
 طبیعت جز بدوق تو ناگشته بسط  
 خواهم ز فرط رشک که در جمیع حواس  
 داغ غلامی تو مرا بر حبسین دل  
 نورست از بطاآنه توفیق جلوه گر  
 ستم بدین طرب که بید از شن خیال  
 شادم بدین مهوس که بهج تو جاودان  
 کافور سر ایندیم ده که خویش را  
 گشتی ز سحر و زنجم ازین رنگ  
 لیکن ز هر دو ان بسیر این رباط نیز  
 آنم که تاب غیرت آدای من کشد  
 کلکم بدان مشابه ز تیری که بستر و  
 بر بگزارد قافیه خاص اندین زمین  
 کوتاهی سخن بود از ره قصور  
 در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان  
 دام مرا شکار فردا دان بود و

الا زاده شیر جم از جوشش پهن  
 بر تخت پیر و تو بنوشد مگر خشن  
 نامت بر ند حق پیر وین شود دهن  
 کایزد مرا نسوخت بدان غنسوختن  
 جانست جز به مهر تو نابوده مر تن  
 مهر ترا بجویش بدزدم ز خویشتن  
 جوش مناقب تو مرا در خیال من  
 بحر نیست در میان ابروی موجزن  
 دارم بیا در وی تو خلوت در انجمن  
 بندم هزار دسته ز نسرين و سترن  
 مرهم محرم به خشکی بند از هر من  
 مستی دهد زیاده چو صبا شود من  
 نتوان درین کرد سفالی ز فردون  
 از شاخ سدره طائر قدسی باب زن  
 نقش نگار ایست از چشم کوکب من  
 نگراشتم نچیده کلی غیبه یا من  
 دانند اهل فن که منم او ستاد من  
 در روز کعبه کنم از دل نه از بدن  
 سیر غن گشت قافیه بگزاشتم از من

داری سر غیب نوازی ز بهی نشاط  
 غالب ندیدم که غریبست در وطن

قصیده ششم در منقبت

نازیم بگران ما گنجی دل که ز سودا  
اجزای وجودم ز گدازدی که زبان یافت  
در یاب مذاقم ز کلامم که نباشد  
نال قلم از جوش که از دل خویشم  
رخشانی گسسته و مد از پرده لفظم  
میراث رسیدست ز خونین فسادم  
یابی ته خاکستر هر حرف شرارم  
آنم که با افزایش اندازه فطرت  
مطمطم زدم انگیزه از مغرزد جوش  
بین عیسی و سامان نوازش نفس گرم  
چون دشت پر از لاله خود دوست بستم  
چون لعل رگ ابر که از جگر ستم  
گوئی قره اشک فشانم که سراسر  
بر زمره کز کام و ز بانم تراود  
چون سیل که از بادیه خیزد بهاران  
هر چند درین عرصه به رنگ که خواست  
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق  
بهشدار که مجنون نتوان شد بملک  
گر حوصله به پای نمی بود درین راه

هر قطره خون یا فتنه برد از سودا  
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا  
مینای مرا پنبه بغیر از کفت حسب  
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا  
چون شمع ز فافوس معنی لعل زمینا  
داغی شر را ندو بیانی جگر آلا  
آتشکده کاواست و دم پاریان را  
آنم که بارایش انداز تماشا  
کلم ز رستم ریخته بر صفه ثریا  
مان موسی و برهان کمالش دیدنی  
از جاده نوردان نغمه فرو قاصد  
خونم همه در دامن خود می چکد اما  
بر گنج گهر می زنم از نار سهرپا  
جوید زمره پرده گوشم بدلم جا  
مالد بزین سینه و گیر درم دریا  
بانیک و بدو هر بسر می رود اما  
لب تشنه خوند چه اعدا چه اجبا  
دیوانه توان گشت ولیکن بدار  
در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

از ادگی از موج برون برو کلیم  
 در جیب رفیقان گل شاداب نشاندم  
 در بزم حریفان رگ محتاب کشودم  
 فقرین ترند سیلی صرصر بچسبم  
 از بسکه سیه ست می جنبش کلیم  
 بیداره اگر گام زخم خورده مکیست  
 نظاره خوانومی و نغمه حراست  
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی  
 با نغمه مطرب نتوان شد متعصب  
 شوقست که چون فشار توحید رساند  
 شوقست که فرهاد از دوده بسخت  
 شوقست که مرآت مراداده بقیل  
 شوقست که اعجاز اثرهای قبولش  
 قانع به سخن نیستم و باک ندارم  
 نظارگی جلوه اسرار خیا لم  
 زاویش و توان ز سخن باز نمانم  
 شوقم همه را زنت من و عربه هرگز  
 گر مهر و گر کین همه رعنائی و هست  
 اندیشه دو صد گلکده گل برده بدان  
 چون پرده مشب بار مصور بخیالست  
 آن وعظمت بیانه زاده که نترید

ورنه من و این دعوی این حوصله عاشا  
 هر چند تفت تشنگیم سوخت به صحر  
 گر خود همه گردون نمک ریخت به صبا  
 تحسین ندانم ز رگ ساز من آوا  
 در پرده هر نقش و لم میرود از جا  
 در عربه را هم ز دراز نیست بهین  
 دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا  
 سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا  
 از جلوه ساسقے نتوان کرد تبرا  
 از دار برد پایه منصور ببا لا  
 شوقست که مجنون شد از و باد سیما  
 شوقست که زو طوطی لبسم شده گویا  
 آئینه پیدائی حرف ست و رقعا  
 نرغولیش سپاس ست و نه از غیر محابا  
 در آینه چشم حود و دل اعدا  
 سیلاب مرا زین خس و فاشاک چه پرو  
 سوزم همه سازست من شکوه سبادا  
 شاد آنکه به نیزنگ نگر دید و نیب  
 اما همه از نقش و نگار پر غفتا  
 این کار که ویم ز پیدائی اشیا  
 بر صفحه دین نقش رواج غم دنیا



وان نعمه مستانه رندان که نیز زد  
 آن جن و دم ناز را فسون او آسای  
 وان عشق و که غم با سید نگا ہے  
 گردان بخت اختر و نه چرخ بهر سو  
 گم کرد آن صدر نگار بازار از غلج خاک  
 هنگامه ابلیس و نشان دادن کندم  
 دانسته شود هر چه ز اسرار تعسین  
 از خامه نقاش برون نامده هرگز  
 وحدت همه حدیث معین که خود از و  
 طریقی نتوان بست بسر گرمی او هام  
 آئینه به پیش نظر و جلوه فساد آن  
 پیدا و نهان مشغله حب ظهورست  
 مدوش ره و رسم فنا یم خرم نیست  
 ایمان من ای لذت دیدار گمانی  
 آن رشمه که گوئی زگر انما یلی ناز  
 آن رشمه که ساز نیست در اعداد وجود  
 آن رشمه که آئینه تصویر نمائی ست  
 آن رشمه که گرد و طربش باز تابند  
 آن رشمه که گرد و صدقش باز چکانند  
 آن رشمه که یخ است چکد از کف ساقی  
 زان رشمه خم فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز بسر گرمی فسر و  
 جان باز و میدان به تن صورت و یا  
 از خویش گزشتن بسر راه تننا  
 زین عسیده بالیدن آثار به جا  
 بر جستن یکدسته شراره از رنگ خارا  
 افسانه آوار گے آدم و حوا  
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما  
 بر نقش که بینی ز پس پرده هویدا  
 هستی همه جز نیست حقیقی که مرا و را  
 هرگز نتوان کرد پر اکنده بر اجسرا  
 دل پر هوس و صاحب خلوت کده تننا  
 چون پرده برافتند نهانست پیدا  
 بخویش قدح میزنم از خلعه لا  
 در کام مذاقم بچکان رشمه الا  
 مهریست به نجیبه کیفیت اسما  
 آن رشمه که عالیت بصورت چه سوا  
 اسرار رقصهای حیات ابدی را  
 کوشش ز عرق مزد و بدل و لوی لا  
 از نوج گمراه و دانا گمراه و لها  
 در عرض قدح در زدن اندر خم صبا  
 ساقی ملی ماله و خسته تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک  
 کرد سر این نام که مسراج بیان ست  
 اگر بنده غفوی رتبه که تشریف دلایش  
 آگاه به شاه گرم پیشه که هنگام رکوعش  
 هم شریکت آثار علی بود که داود  
 چون اسلحه سازان که بازند سر و برگ  
 هم مرده دیدار علی بود که میر بخت  
 چون باد بهاری که بهنگام وزیدن  
 از مکر متشناف زمین ناف نواست  
 فی فی غلظم کز اثر ذوق ظهورش  
 آن خاتم اسرار اید الله که باشد  
 شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر  
 تا حلقه گوش ست ز نقش سم دلدل  
 یال و دمش از پر تو دیدار گل افشان  
 وان تیغ دوسر کز اثر شرک زد آئے  
 چون طرح شود بالعت صیقل یان  
 سر رشته لفظم به گسستن زده اینک  
 پیدا است که هیچی به راه چستاید  
 اندیشه بناری درک خامه گیسایه  
 خواهم که ز جوش نفس و ولول شوق  
 ای داغ غمت مردمک دیدگاهش

منجد اسماء الهی ست بهمانا  
 سُبْحَانَكَ يَا رَبِّ تَقْدَسُ وَقَعَالِ  
 بر تارک سلمان بنهاد افرمنا  
 بالید خم حلقه خاتم زمصلا  
 صد چشم بره داشت ز اجزای زره و او  
 تا مرد کند جلوه گرمی در صفت سیمیا  
 در پرده احیا ز لب و کام سیمیا  
 از گل فلک غلغلده در خطه غمبرا  
 مشکین ز چپ شد در نه لباس حرم آیا  
 زان قطعه دل خاک زند جوش سوزید  
 منقوش به اسمی که بود عین مسمی  
 از دوش گلین خانه یا قوت کف پا  
 بر طالع این دایره شکست فلک را  
 گرد سمش از جلوه رفت از شفق زرا  
 بر کوکبه گفت ز ند صاعقه لا  
 در دیده تو منیق دهم جلوه الا  
 از کار فرو بسته دل عقده کشایا  
 من ذره تو خورشید من و منج تو عاشا  
 با فکر چه نیروی و تجریر چه یارا  
 بر شیوه عشاق کنم مدح تو افشا  
 عکس تو بر آئینه زهر آینه پیدا

در جنب گرانما کی قدر تو عالم  
نقش قدم مورچه بشت بشت تار  
در پیش نگاه تو خاک پرده عینک  
سینوار ترا تنگ ز پیمان جمشید  
خاشاک در تاج سرافرازی رضوان  
هم موج رفتار تو ذوق رخ یوسف  
در گرد خدایم تو نگه ریشه طوبی  
تقدیر بر خساره تو قسیم امامت  
توفیق بر آئینه اسرار نبوت  
رفتار تو گر آئینه خاک زداید  
عجب از تو گر سوی بناتات گراید  
گویند که کوثری ناب ست سر اسرار  
آن چشمه ز طرقت قدح شمع باقی  
مهر تو درین عرصه بسودا گر ایمان  
روی تو درین پرده بچوینده دیدار  
در پرده سازم جگر اندوه خطایست  
دانی که مراد عوی فضل هیزی نیست  
درد اثره منکر ز آشفتگی رای  
از صوفی بی بال و پر من چه شاید  
آهنگم که ریاسه ز غزل بازند انهم  
ذوق تو دمانده ز لب سبزه گفتار

چون ذره به محراب بود قطره بدیا  
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا  
در چشم خیال تو جهان محل لبیک  
بیمار تر از رنج ز تبار سیما  
نقش قدمت غازه رخساره حورا  
هم جاده راه تو رنگ خواب زلفین  
در بزم تماشا می تو شرکان ییغیا  
از دوزخ رقم نام تو گلگون طعنه  
کرد از اثر را س تو پرد از صفت  
از پرده حسره و مدد دیده بین  
از ریشه حسرت برگ بر آید لب گویا  
گویند که فردوس نگار ست سر ایا  
وان سبزه ز بزم طریقت خرد مینا  
بخشد بلم قیمت موعود ده کالای  
امروز دهد حاصل در یوزده فردا  
کز برق و شفق باز بد جلوه به یمن  
دیبا می من از نقش کمالست سحر  
هر دم قسم پیچ خور و چون خط تر سا  
پرواز ثنات طلبد شمس عفت  
تاریخ بمن نشانم ز سم  
معج تو دوانید بدل آینه احیا

<p>نغم بشمار عدد حرف صلی شد تکرار رخ قافیه چنداگر حراشید ترکانه زدم زمره مدح و ثنایت این پارسی ساده ز آرایش دعو دور از اثر عسبرده و بخت و ستیزه در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی سیراب سفالم ز نغم رنجه کوش</p>	<p>در رشته تحریر ز شوخی مهر آما شو قم بجراحت نمک افشان ز ایطای در منطق احسانه بر مسلک آبا وین بندگی پاک ز آلالیش غوغا منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا در بزم ولایت لقم غالب شنیدا گلپیش مزارم ز بجوم پی مولی</p>
--	--

## قصیده، بیفتم و منقبت

<p>خواهم که بچوناله ز دل سر بر آورم چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند نشترب با سلیق شکایت فرو برم مریم ز داغ تازه بزخم جگر خشم طو مار شکوه نفس از دل بدر کشم آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود ماند برگ بید ز اندوه بی بره آتش به ثزند و موبد برسم در کف پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم جائی که کم کند نفس از بیم راه لب در شکستی که خامه بدزد و نواز خوف بر سبیری که زین ز پاس نفس بود</p>	<p>دود از خود و شراره ز آد بر آورم روی عروس فتنه ز خاور بر آورم خون دل از رنگ مژه تر بر آورم پیکان ز دل بکاوش نشترب آورم برق از نور دبال کبود تر بر آورم دود از خفا و چرخ سیمک بر آورم با خواستن در انتم و خنجر بر آورم گرد از بیت و برهن و بت گر بر آورم دست نطقه برد اور بر آورم افغان ز دل چو دود ز مجر بر آورم از نطقه خط و زائنه جوهر بر آورم هوائی چو سالکان قلند بر بر آورم</p>
--	--

ناچار چون خدای بدام نمی رسد  
 فرمان سر فرازی مشت غبار خویش  
 یارب ز یاد علی نشناسم قلندرم  
 در دل جستجو همه ایزد در آورم  
 به شکوه کز فلک بدست از ره زبان  
 دست از بجای گردش گردون بزم  
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است  
 باشد که جوش دل بجزوش آدم کن  
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او  
 از دم دلش چو غباری شود بلند  
 در آینه خیالش اگر سر سر و برم  
 بمانیکه از صیانت عدش سخن رود  
 چون سبزه بر سر که نم در درش نجاک  
 در شوق کوشش از خوش خاشاک اه خویش  
 بر درش ز پیچ و خم نقش پای خویش  
 هم در میان مدح زانده سبک  
 ندوه چیده دستی اندا چو اشترم  
 بر او سطوت شمر کا گر بیان کنم  
 ملکین خود بر استش دل گر نشان هم  
 بود التفات شاه نوید طلب  
 و شمع و چو غلامان خرد سال

من نیز کام خویش ز منظر بر آورم  
 از شسوار دوش سپهر بر آورم  
 یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم  
 وز لب به گفتگو چه میسر بر آورم  
 در بارگاه قاتل عنتر بر آورم  
 آه از ستیزه کاری اختر بر آورم  
 از پرده کدام رستم سر بر آورم  
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم  
 جویم اقل و یک مسلم اکثر بر آورم  
 یا قوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم  
 ناگاه چون جاب ز کوش بر آورم  
 پروانه را به طبع سمند بر آورم  
 از در زسقت گنبد اختر بر آورم  
 خاقان چین بچشم و قیصر بر آورم  
 منشور سر فرازی سحر بر آورم  
 افاندهای غیبه مکر بر آورم  
 از دایر سینه قطعه محضر بر آورم  
 آئینش از طبیعت عنصر بر آورم  
 رقص شمر ز لطیفه اکر بر آورم  
 کونین را مستاع محتر بر آورم  
 صد خواهرش محال میسر بر آورم

هم تیر را بطلبه متفران اقباب هم  
 ز استخوان گان طرف بساطی که در شتم  
 عمامه قضا بسره مشتری خشم  
 خلوت بدر س معرفت حق طلب کنم  
 قنبر درین میانه اگر سرگران شود  
 تا خود اساس مستی من کند طلع  
 گستاخیم سر و خور و من بخویشتن  
 گریم بهای های وز نم سر بنگاه  
 گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش  
 شاها اگر ز درون عالم بدین نظر  
 چون برق از تپیدن جان رخشا کشم  
 نی پای آنکه از سر راحت تو ان گشت  
 دانی که از ردای تو تاری کشیده ام  
 تا کی درین نور دزید ادنا کسان  
 آخر نه من از خیل گدایان در گم  
 تا کی بمرض درد تقاین برین بساط  
 تا کی به شمع کشته بزم مراد خویش  
 حیفت کرد تو باشم و از بهر و جز برق  
 امروز داد خستگی من بده که من  
 در عرصه از هجوم بلا جاس آن مانند  
 ناگاه مرده طعمم ده کزان نشاء

هم زهره را بحجره نواگر بر آورم  
 افزون ز صد هزار سلکند بر آورم  
 نر شید را برهنه ز خاور بر آورم  
 سلمان برون نشاخم و بود بر آورم  
 بر خیزم و سستیز به قنبر بر آورم  
 خود را فسر از قلعه خنجر بر آورم  
 غوغای پایه سنجی کیغیر بر آورم  
 چند آنکه مغز سر بره اندر بر آورم  
 بشکافم و زبان ز لیس سر بر آورم  
 انده چگونه از دل مضطر بر آورم  
 گردل بود ز سینه به خنجر بر آورم  
 فی جای آن که خار ز بستر بر آورم  
 از پیر من اگر تن لاغیر بر آورم  
 بر دم نفس ز سینه مکنر بر آورم  
 تا کی نوای گدیه بهر دز بر آورم  
 روی از تپانچ چون گل احرر بر آورم  
 شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم  
 دست طمع به پیش براد بر آورم  
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم  
 کز گرد این سپاه گران سر بر آورم  
 بالم خویش و گرد ز شکر بر آورم

توان باوج جلو که بد عا رسید وقت دعاست تا نفس شک ساز دل خواهم که نال کلک نیایش نگار را داغ غمت بسینه غالب زرو رحمی کنم بجان بداندیش دولت	اما گراز نگاه تو شصت بر آورم چون دو د از فستیده غنبر بر آورم همچون شمع محسوس منور بر آورم با مهر نیک و ز برابر بر آورم کام دلش زدش و خنجر بر آورم
---	---

## قصیده، هشتم در مقبت

دوش آمد و پیوسته لبستم دهان نهاد وانگه میخ ریزش را ز آب از زبان چون لب زبوسه گنج گهرهای راز شد زان مشت مشت گل که بیالای هم مذ زان رخ که دمدم ز کنارم بسینه سو تا دید جز بچاک گریان ندوخت چشم شد صحن خانه دجله خون چون فرو شد گستر دنی چنانکه تو دانی نبود نرم نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش چون بود باده تیز روی برگما ششم زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید چشم و لبش نوازش انبار زینت منظور بود جلوه یکتائی خودش از بند که در کمین شکار انگشت	راز دهان خویش بلب در میان نهاد مهری زبوسه دگرم بر زبان نهاد بر کج لب ز تیزی دندان نشان نهاد از بیم باد راحه در غنجان نهاد گوشی بروی دل پی در کفان نهاد تاری درون وزن سوزن و آن نهاد آن استین که بر قره خوف نشان نهاد بگرفت بالش پر و در زیران نهاد آورده بود باده و از ماخان نهاد تا رفت آمد و شکر آورد و خوان نهاد زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد آئینه را به عفت در آئینه دان نهاد تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
---	---

زان گونه گون سخن که بنجار فر گفت  
گفت ای که در پوای تو رسوا شد شهم  
پوشتم دگر ز لاله رخاں رخ که روزگار  
بر ساز این ترانه که آن دلر با سرود  
گفتم که ای نهال قدخار زار خوسه  
شب تار و خانه خالی و همسایگان نجوا  
گویم دگر مجلس کرا دل نشین شود  
در سرکشی فسانه شهری مدار پاک  
کینه های آشکار تو خود پرده داشت  
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک  
گویند تادل که ز خنجر زهم درید  
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد  
بعد از هزار لاله که از روی ناز بود  
نفس نبی خدای نصیر امام خلق  
هنگامه گرم ساز صفت و اصلان علی  
پروردگار ناطقه عارفان علی  
زان پیشتر که حسن ز ذوق نمائنا  
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش  
آور حق ز خلوت خاصش بچار سو  
کوس باند پاسی گجه چاه خویش  
یزدان که راز خویش نبی را لب سپرد

منت ز لطف بر خرد خروده دان نهاد  
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد  
داع و فابنا صیبه ارغوان نهاد  
بر غم این سپاس که آن دستان نهاد  
گفتم که ای ستاره و شش آسمان نهاد  
در ره گز ز تو که تواند نشان نهاد  
کان محو نازی پای برین آستان نهاد  
کاین شهره مهر بر لب و هم و گمان نهاد  
گر ناز خوان آشته در میان نهاد  
صدره زهر بر دل پر خون توان نهاد  
گویند تا سه که بنوک سنان نهاد  
بر داشت از طبیبی بر امتحان نهاد  
بهر شناسه شمع قلم در بیان نهاد  
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد  
کز نور علم شمع بزم عیان نهاد  
کز حرف حق بجام و زبان نهاد  
آئینه در مقابل اعیان این نهاد  
گلده شده به مجمع روحانیان نهاد  
تا عامه را مستعار نظر بر دکان نهاد  
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد  
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد



شمنی ز آتش تهر بمر بر منده خست  
ای کز نوازش اثر اسم و رسم  
گفتار من ز نازش معجوب بچ و ساد  
هر چند چون سنی نتواند ترا ستود  
غنائی قاف قدر تو اوج هو ارف  
مردم نبرده راه سجائی گمان کنند  
اندیشه بلند رود لامکان نورد  
دیدش بهمان بجای چو سپهر از فراز کوه  
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی  
مانا که نامور ملک اندران عتام  
هر فضل کان قتاد به پیرایش از نخل  
چون جنس دانه نیز غریزست نام آن  
بودست عین ثابته جوئے انگبین  
دو رخ شد آنچه در دل خضم تو هم بعلم  
فریاد رس شہاز سپهرم شکایتیست  
با حکمت کلم به اثر هم نفس شمرد  
پیدا بکار سازی سودم نهاد دل  
بیر و نقی ز قحط خریدار چشم داشت  
از شمع حق که فرد جگر کاوی گشت  
چرخم مگر ز جبهه زندانیان گرفت  
زین بی حیا بیرس که مارا کدام رون

وان را بجلوت علی اللہیان بخاد  
نامم زماز غالب مجرب میان بخاد  
بر قهر مان سبیده و تو امان بخاد  
تویم لطیفه که توان دل بر آن بخاد  
زو ماند بقیه که درین آشیان بخاد  
کایزد اساس چرخ برین ناگدان بخاد  
چون خواست بام کلخ تر از زبان بخاد  
بعد از نزار پایہ که بر فردان بخاد  
بز حق دگر که اندا ساس شتر میان بخاد  
بنیاد نخلبندی آن بوستان بخاد  
نزد و در باغ در سبید باغبان بخاد  
فرد و وس خلد و جنت و باغ جنان بخاد  
کیفیتی کزان لب شکر فشان بخاد  
سو ز فراق آن چمن بجزان بخاد  
کان جز بساہ خوش نبود در میان بخاد  
باغشی خودم به سخن همدان بخاد  
پنهان بنای کار مرا بر زبان بخاد  
کاین مایه رخ گوهر لطفم گران بخاد  
بر جان من پاس همدان بخاد  
کاینک ندارم بدی آب نان بخاد  
مسد فرات تحت که خاور ان بخاد

زین مینو بجوی که مارا کدام شب  
 باش زخمل اربود خشت قحط نیست  
 و دو چسراغ و در شبت خون جگر بروز  
 یا قوت چیدگر ز باطم سفاک خواند  
 گر بر در سنج از تن زارم تلافی نکرد  
 هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند  
 اندیشه آن خلوط که دارم بر استخوان  
 هر چند بر طبیعت امکان گزاشتم  
 باری بدست و ساعد خیر کشای خویش  
 بگسل ز غم من که گمان تنگم که چرخ  
 زندانی اگر طلبید دایه از شاه  
 زین رو بود که غالب سکین بند چرخ  
 بان بهنشین اگر نگری کاین کفر و فریب  
 یاد آر عذر خواهی سلمان گفته است  
 نازم به نطق خویش که در شاه راه  
 چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم

بالین و بستر از من و ارغوان نهاد  
 باری بود سری که سبب الیچ ان نهاد  
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد  
 و رخ دیلا س داد وین پرنیان نهاد  
 و ان را ذخیره از پی روح و روان نهاد  
 از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد  
 فتمرد و هم شمار به ریگس به و ان نهاد  
 نگارست بند غم که ز اول گران نهاد  
 کایه و در ان تبال کشادی چنان نهاد  
 ابن بند استوار گران با و ان نهاد  
 بند از شمس به و ان بود بر زبان نهاد  
 دل بر عیالی پادشاه ان سر جان نهاد  
 گنج سخن بقافی شاه یگان نهاد  
 رسمیت بس قدیم نگارنی فلان نهاد  
 خود دست رفت بر گران جهان نهاد  
 نام قصیده ناطقه رطس گران نهاد

### قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

گو مراد دل کافر بود شب سید  
 بطالعی ز عدم آدم بیاغ وجود  
 فروش مرگ که طوفان امید بیست

که ظلمتش و هزار گور اهل عصیان یاد  
 که رفته بود بدروازه ارم شاد  
 غریو پاس که مرگ به نومبار کباب

طلوع فشاریم حسداک طالع وقت  
 حجیم ناظر و خشم خدای مستوسل  
 قضا کارش اسرار شکل زایچه را  
 نگوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام  
 خود اصل طالع بن جزوی از کماست  
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان  
 ولی از آنکه غیب ست زهره اندر قوس  
 تو گوئی از اثر ان مقام باروت است  
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد  
 چه دام روح و روان را گذار شیخ و بال  
 ز مهر و پیکر تیرا شکار گشته بید  
 بخت در شده هم مشتری و هم مریخ  
 یکی بیات پیر که ناگه از غوغا  
 یکی بصورت ترکی که از پی لیل  
 قمر به ثور که کاشانه ششم باشد  
 سیاه گشته و پیکر سیلی کیوان  
 بدین دو خس نگر تا چه شکل مستقبل  
 بچارمین که به هم بدم پنجمین پایه  
 کند چو ترک سنگر به گشتن استعجال  
 زحوت به بیت طوفان فوج پرده کشا  
 تو و خدا که درین کشمکش که من باشم

حجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد  
 سیم و دشمن و هیلج دیده حسا و  
 کند زود و دل در دمنده اخذ براد  
 نگوی زایچه کاین جامعیت از خداد  
 ز پوست ناوک غم را هزار گونه کشا و  
 هم از لطافت طبع و هم از صفای خداد  
 نشسته بر رخ نقد متبول گرد کساد  
 که مر بطالع بن چرخ زهره را جاداد  
 بنجاک و حلقه دام و کسینک صیاد  
 چه صفر رنج و الم را افزایش اعداد  
 فروغ انگر رخشده و کف زراد  
 یکی کفیل صلاح و یکی دلسل فساد  
 بکنج صومعه و اما نه باشد از او راد  
 ستیزه جو در آید بخانه زباد  
 چو نور خویش کند دستگاه خشم زیاد  
 چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد  
 کشیده اندر تریج غولیش در او تاد  
 به بنفتمین زده کیوان بهفتین بنیاد  
 کند چو بند و رهن بر و ن استبداد  
 عیان ز صورت جو زانسیب صرصر عا و  
 چگونه چون دگران ز لیستن جوان مراد

روان ز غصه سفالیت رگزر که سنگ  
 ز جوش خون جگر دید کوزه صباغ  
 گزارش هوسم نو بهار در دی ماه  
 مرا چو سایه سیاهست فز و شب تاریک  
 کبود پوشم و قرطاس پیرین سازم  
 نفس بلزله ز باد نسیب کلکت  
 تو ای ستاره ندانی که رنج از آزار  
 ترا غم نیست بسر یایه گران کوه  
 من و بلای تو نخل ادیم و تاب سہل  
 فغان و حوصله دل شراره و خارا  
 من و ستم دل رنج و التفات طیب  
 بگوش تاب طبیعت روم معاذ اللہ  
 ستاره را همه ز قمار از اقتضای قضا  
 ز گردشی که برگردون ہی کنم ثابت  
 فلک بجائی و طالع چه ستاره کدام  
 غزل سرایم و در مهر پیسم از اندو

خرد ز فتنه چراغ نیست بردیچه باد  
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد  
 گدازش نفسم آفتاب در مرداد  
 مرا چو شعله معاش است دود و داغ حداد  
 گمی بیا تم دانش گبی بجزرت داد  
 نگاه خنیره ز نگامہ الہ آباد  
 تو ای سپهر نه سبج که ترسم از بیداد  
 مراد میست به نیروی تیشہ فرهاد  
 من و جہای تو شاگرد و سیلی استاد  
 غبار و ناصیہ بخت جوهر فولاد  
 من و خطر رگ مجنون و شتر فصاد  
 ندیده ام که خود از کیت جلیست و کشاد  
 چنانکه جنبش نرد از انا مل نراد  
 ستاره دفتہ بچشمک نی که با سمراد  
 کنم شکایت دشمن نو دست شرم باد  
 ترانہ سنج و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد  
 رسیده ام بنگاری که کسین و مرصاد

تو گفته که چو سیری فدای من گردی  
 ز جور تو به تنافل ز خویش بگریزیم  
 شوم فدای تو من بر تاجم این میعاد  
 بهشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد  
 هم از مبارزه کلام و هم از ساقه داد  
 هزار بار خوبان گرفته ام بغریب

تو آن نه که بشکارت با تو در گیسو و  
گزیده گیتی غالب نگر از قف مغز  
بیا که شوق عیان سخن بگرداند  
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و طلال  
بیا که زود سر آید زمانه اندوه  
بیا که داده نوید نموی فسر جام  
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید  
دوئی نبود و سرش پنهان بسجده فرود  
عنایت ازلی گاهواره جنبانش  
بدایت ابدی پیشکار دیوانش  
گزین امام بهامی که در خدا طلبه  
بهین شهید سعید یکبارج تشنه لب  
ز می بر تبه ملقب بسید اشهدا  
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب  
چراغ بزم عزای تو دیده خونبار  
زند ز موچه خون دیده در هوای تو بال  
ز عقبه بوسی مهر تو رو سپید احرام  
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح  
لوی قدر تو بالای این فرازین کاخ  
اجل نسیب بمیدان رزم از تو نمود  
بیان ز خرم تو صورت کشای صلح و صلح

به بخت جلوه سخن آندن از گل و شمشاد  
چه نغمه شیوه در ابداع کرده است ایجا  
ز سنگلاخ شکایت بمرغار و داد  
بیا که نیست دوامی بدین بیاغش و داد  
شود روان گرامی ز بندن آزاد  
حسین ابن علی آبروی دانش داد  
نمود نزد خدا امت نیا را یاد  
ز می امام وز می استواری پاسا  
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد  
خدا یگان امم تا بخت تم از اولاد  
فرزده پیش خداوند آبروی عباد  
گرفته حبس و ریدش ز خنجر جلا داد  
ز می به لطفه مو شمع به سید السجاد  
ز گرد راه تو سجاده بانی او تاد  
نشان محو دلای تو خاطر ناستاد  
بود ز لخت جگر ناله را بر اه تو زاد  
زد لعل آری فلق تو کامیاب ارشاد  
ز فیض خاک دلت سبز بختی احبباد  
جهان جاه تو آنسوئی این فرودین لاد  
قوی اساس مرا لویان شرع از تو عباد  
نشان ز غم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو ببال عطیه ایشار  
 کند مشاهده شاہد ز تربت عاشق  
 بسان بادہ زمیں تا بدین بیضا  
 توئی که یاد تو وقت نیایش نزدان  
 ولی ولای تو چون فیض مبد فیض  
 چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست  
 قضا که دیده درستی کجار و دارد  
 ستم رسیده اما بخون پلیدہ سرا  
 چو خود بخو صد لطف تست استطفا  
 چرا ز شوخی ابرام باید کم و ساخت  
 ز دل به لاف ولای تو جوش میزدیم  
 بسر بزرگی و کوچک دلی زمین پیروز  
 بدان عذای که از فسطاط مهربانی او  
 بر سبزی که گدایان کوی غفلت را  
 بدان سحر خداوند که کمال شرف  
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس  
 بر سم و راه تو کا و رده رنگ و بوی فاق  
 به نه گهر که توان را صاحب نیسانی  
 به بر روی که گراید بسایه شمشیر  
 بشدتی که رود در طریق استحال  
 بتازه بروئی بستانیان محرو و فاق

ز پیش تو به فیض افاضه امداد  
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بنداد  
 و در نشان گل ز خاک کور مادر زاد  
 مبارک آمد همچون درود در او را داد  
 رسیده است بھر کس بقدر استمداد  
 نتافت نیز مهرت بصرق این یاد  
 که سر نه بدید فرستد بکور مادر زاد  
 که که بلا ز تو گر دیده قبله گاه بلاد  
 چو خود بجایزه جو دست استمداد  
 چرا العبرده خاموش بایدم استاد  
 روان فروز شمعهای راستی بنیاد  
 اگر مدد همه نقشش الوف از آحاد  
 بر نه پیش وی از دست غولشتن فریاد  
 ز نور شمع چراغی بر بگز انحصار  
 خدای راست ولی و رسول را داماد  
 جو اهر بگر پاره پاره بیرون داد  
 بنجاک پای تو کا فروزده آبروی و داد  
 نفوس قدسیه سینے ائمہ امجاد  
 به تشنه که ستیزد بد شنه فولاد  
 بحیرتی که بود در صفت ام استبداد  
 بزشت غولی زندانیان انفس و عناد

بدشتبانی ترکان اینک و قیاق  
 به دور گرد غزالان دامن محسرا  
 به خواری اثر نموده در نهاد اصم  
 به آشتی که بود و پیره به ساز نبرد  
 به نسبت هوس صید گور با بهرام  
 به نوجوانی سحراب و غفلت رستم  
 به انتشار شمیم و به انتفاش مشام  
 به استواری دانش بهست عهد می هم  
 به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب  
 به سوکشتائی یلدا و مرگ آدرماه  
 به صبر من که بود همچو آب در غریال  
 به یاس شب بسر آوردگان همصال  
 به شادمانی بنمی که باشد اندر و س  
 به خاطری که ز سودای رشک نکست لعل  
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر  
 به شکوه که سر ایند محرمان عروس  
 به ساده که بی پردگی دهد الزام  
 به کلبه که نشیند بجاک پیش از خویش  
 به حسرتی که بچو شد ز کاشکی یارب  
 به نخوتی که عدو را بود بمال مناس  
 به آشتی که ز تری چکیده از لب من

به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد  
 به خوشترام تدر دوان سایه شمشاد  
 به هیچ رقم نامه پیش کور سواد  
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد  
 به شهرت رم برق درفش بآبشواد  
 به لغزش قدم رخس و چاه سار شناد  
 به استز از نبات و بالقباض جماد  
 به سر فرازی شامین به خاکساری خاد  
 به بیگناهی اطفال شدت استاد  
 به هرزه تازی با حور و خست خرداد  
 به عیش من که بود همچو عید در آستاناد  
 به دل غرور و فروز و تنگدان بلغ مراد  
 به شراب خم خم و زردان حریص و ساقی راد  
 به سان زلف بخود پیچید از وزیدن باد  
 به هدیه لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد  
 به مصلحت ز زبان عروس باد ااماد  
 به پرده که نازش از گل آری یاد  
 به سایه که فستد در مخاک بعد از لاد  
 به جراتی که تراود ز مهر باد اباد  
 به نازشی که مرا میرسد بخوتی و نژاد  
 به پیشانی ز کثیری فتاده در حستاناد

که ذره ذره خلکم زت نقش پذیر عنت اگر همه مرگست من بآن زنده ز تو که زیدم البسته زنگ نیکو ال اسیر ابد عالمی هم تسکین	نه نقشند ازل فی زمانه و بجز او ولایت ارمه در دست من بدان دل شاد ز تو که بخشیم البسته گونه گونه مراد خرابه را بهوائی همی کنم آباد
--	---

که چون بخشر غلامان خویش بشماری  
کجاست غالب آواره بر زنت آباد

### دوهمین قصیده هم در منقبت عین امام

ابراشکبار و ما خجل از ناگریستن خواره و اراشک ز فرقم جد به هجر از ضبط گریه عالی من شد که مجمل مردم گرم زد و رشنا سند و نیست از رشک شمع سوختم اندازده آن کسی پنهان دهند دایه بیاران تنگ دست نکوشت آب تا سرانیم بر اس بود خوش در گرفته صحبت من با که خشن گوئی در استقام دل و دیده من سرست گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم مارا بسلک اثر خامه قضا ناکه ازان شباب که اعلا زوات است سر زده جوش گریه چنین رز نه خود در اصل	دارد تفاوت آب شدن گریستن گم کرده راه چشم به شبها گریستن رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن دارد چوسیل درد لم آوا گریستن خوش جمع کرده سوختن با گریستن دارم نهفته بر لب دریا گریستن کار دچین فتنه بر سرم آیا گریستن خوش صاف گشته الفت من با گریستن پنهان بخون پیدن و پید اگریستن باقیت بعد مرگ بسیا گریستن در سر نوشت بود منت اگریستن کرد آن اساس راته و بالا گریستن اشب نبود مردن من در اگریستن
--	--



نشانت گریه باده مستوفیان کار  
خواهم بخواندن غزل عاشقانه

از اطلب گیسو پس از ناگریستن  
بره گزار دوست بنوع ناگریستن

گفته گشتم به علت بیجا گریستن

مرون هزار بار به از ناگریستن

انده و خوشدلی نشناسیم کار هست  
دارم بدوق جملوه حسن پرشته  
خون درد بزم فغانه غمت گریه دام بود  
در خرد انتم شمر را ندانم  
بود آتشی بدل ز غمان تیر کردش  
در گریه در گرفتن زان روی تابان  
تا بادم چه کردی دست گریه و خشم  
نیست گریه ایت زهر عتاب نه  
بر قطره اشکم است و منای است  
تا ببار صبح نمید و اگر شب بسر برد  
از دل غبار شکوه به شستن نمید  
ما بشاکه بر زبان منش گریه رود بد  
گویند در طلوع میاست طبع سیل  
بی گریه هیچگاه نه غالب این به خست  
مان مطلق دیگر که بر آهنگ این خلی

یا خنده بر سحاب زون یا گریستن  
نقشی کشیدن و به تمت گریستن  
خواهد چهره از من به تقاضا گریستن  
در تار و انتم کجاست ناگریستن  
تا به شب بگذرد و ناگریستن  
بر دین نشاندنست و شریا گریستن  
کز من نمی کند بدلت جا گریستن  
خواهد بد فاکت برگ سجا گریستن  
تجارت به دست حسنا گریستن  
باشم خرد چیت ندعو اگر گریستن  
گفتن مکر دست و مصفا گریستن  
تا و ان ز من ز بوده به نیا گریستن  
مارا خرد و زین رخ زیا گریستن  
خود بی تو سجا و مبادا گریستن  
کردم بحیثم خویش تماشا گریستن

گردم بحیثم دو بار گریستن

خواهد دلم بطالع جوز گریستن

جنس شفاعتی بسکم نمیتوان خرید  
 معذوری از زحمت رنجی از آنکه نیست  
 مسکین ندیده زمندان شیوه بان  
 دیوانگیست عسریه کوه کتم سخن  
 کفرست کفر در پی روزی شتافتن  
 گاهی بد اخ شاد و ساقی گداختن  
 باید بد در هر زهره گریستن گر گریستن  
 چون موج سرشک بهما شپری نکود  
 رشک آیدم به ابر که در جد و جد است  
 رفت آنچه رفت باید اکنون بگذاشت  
 آن خضر تشنه آب که چو از وی سخن رود  
 گویند چشم روشن دیده ماه و نه  
 باران رحمتی که ماند از شسته شود  
 پاس ادب نخواست که اعجاز دم زند  
 وقت شهادتش بصفت قدسیان نماند  
 خود را ندید زان لب نوشین کام نوش  
 مزد شفاعت و صلح صبر و خون بها  
 ای آنکه در حرم حجر الاسود لغمت  
 سیمای ماتم تو ستم که زین ستم  
 رضوان به آبیاری گلشن نبرد  
 با خاکیان بختکم و زلفا کسان بختکم

امروز باید از سبیل فردا گریستن  
 از ناز که به طبع گوارا گریستن  
 در خوابگاه بسم و دارا گریستن  
 فخر بود در گریستن اما گریستن  
 ننگست ننگ در غم دنیا گریستن  
 گاهی برگ ملک و با با گریستن  
 بیجا گریستم در این گریستن  
 گویا بش هم نشین غنقا گریستن  
 برخاک کرد بلا سبیل گریستن  
 از بھر نور دیده زهر اگریستن  
 در راه بر خور دژ پیش با گریستن  
 ناز و بساط تم شه والا گریستن  
 دارد بد و سیاهی اعدا گریستن  
 بر مرگ شاه داشت میجا گریستن  
 از اضطراب آدم و حوا گریستن  
 زید بشور سخته دریا گریستن  
 چیزی ز کس نخواسته الا گریستن  
 دارد بخود نهمان چو سید اگریستن  
 شد روشناس دیده حورا گریستن  
 و امانده در گریستن و اگریستن  
 خواهم بر آستان تو تنه اگریستن

طرفی نه بست با همه شور از غرای تو  
چون رزق غیبی و ترا عام کرده اند  
چون شعله غم تو بر دم خراج خواست  
هر گسین چشم بیکه پذیرفت این برات  
غالب منم که چون بطرازی شنای شا  
گویند قدسیان که ورق را نگا به دار  
من خود خجل که حق ستایش داشتند  
شه فارغ از شتا و عسرا و انجمنی بدهر  
در دج و لپی ز بود تا نفس ندن  
جز در شنای شاه مباد و نفس ندن

گرید به پیش ایزد و انا گریستن  
سر نیزند ز مومن و ترسا گریستن  
از ساکنان خطه غبر اگریستن  
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن  
سبح ز غصه در دم انش اگریستن  
از تو هر فشاندن و از ما گریستن  
اینست چون شتا چه بود تا گریستن  
صد جاسخن سرودن صد جا گریستن  
در فوج ناگزیر بود تا گریستن  
جز در عذا ایشاه مباد اگریستن

### یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صغم را  
نازیم به صنمخانه که شایان جهان جو  
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند  
سهلست که عشاق زبیداد نالند  
لرز و دل از گریه بحال فلک آرس  
در راه و قابسکه بود یو به لبه شرط  
گر بر خود ازین غریبالم که غم از کیست  
تا خسته دل از قحطی و فرقت یارم  
کو باد و سیال که فیضش زد آن

خواهم که در گشت کمر سازند حرم را  
هم بر در آن خانه گزارد چشم را  
بیفاده از خلق نخستند ارم را  
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را  
در بادیه ارسیل خطر است خیم را  
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را  
بر بهمنان تنگ کنم خلوت خیم را  
رخسخت ز خواب جگر بر شتره نم را  
از لوان بصره رسد از راسخه شم را

گو مار هر بند در که بختو تکه ده انس  
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است  
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک  
 این چرخ شکر که چون غرقه خون باد  
 گویند که بادست تخی عشق و باست  
 خون بخورم از ذوق و تودانی که بخورد  
 در چشم شب و روز ندانم چه زشت  
 بر شعله مرغ ندانم ز چه تلخ است  
 بالجد دگر باخودم از خویش جدی است  
 نازم بحال خود و بر خود نفسم ایم  
 گو هر نه بکان کان بکهر روی شناس است  
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بسیار است  
 در باب کرا الماس بود جوهر تیغ  
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوش  
 گو بلبل شیر از و کجا طوطی آمل  
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بخور  
 خاص ازلی کسب شرف بیح طرازی  
 فرمان ده استلیم کمالم نکنم جمع  
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد  
 سیم وزر و لعل و کهر آن بکرا زین چار  
 بی و عده بدرویش بده دایه و کرانه

از بوش بزدی بیروشیوه رم را  
 پیوند نشا طاست بدین زفر نه دم را  
 و آن خاک تبه کرد گو ارا نی سم را  
 با لک گر آسخت دو صد گونه الم را  
 افتاده برین قاعده اجلع انم را  
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طره و رخا صنم را  
 دل دادم اگر مطربه زهره نفسم را  
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را  
 آثار در و بام صنادید عجم را  
 بر فرخی ذات دلیلم اب و غم را  
 دستیت جدا گانه بهر کار هم را  
 هر چند هم بر زنه بینی دم و غم را  
 جوهر نکر دین فند و رنجیت دم را  
 تا پای بسجیم نوا سنج هم را  
 تحسین روش کلک دلا شوب رقم را  
 از هم بر بایند پیر خاش متلم را  
 لعل و در و نیل و فرس و کوش علم را  
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را  
 اوتاد بود طالع تو منیق کرم را  
 سیاهی سر ابست درین راه نهم را

طرفی نه بست با همه شور از غرای تو  
چون رزق غیبی دترا عام کرده اند  
چون شمع غم تو بر سم خراج خواست  
هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات  
غالب منم که چون بطرازی شنای شای  
گویند قدسیان که ورق را نگا دار  
من خود خجل که حق ستایش داشتند  
شه فارغ از شتا و عزا و انگی بدید  
در مدح و پسیر بود تا نفس ندن  
خیز در شنای شاه مباد و نفس ندن

گرید به پیش ایزد دانا اگر گریستن  
سر نیزند ز مومن و ترسا اگر گریستن  
از ساکنان خطه غبر اگر گریستن  
قسمت نیافت بر همه اعضا اگر گریستن  
سرخ ز غصه در دم اش اگر گریستن  
از تو همه فشانند و از ما اگر گریستن  
ایست چون شتا چه بود تا اگر گریستن  
صد جاسخن سرودن صد جا اگر گریستن  
در نوحه ناگزیر بود تا اگر گریستن  
جز در عذا ای شاه مباد اگر گریستن

### یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صنم را  
نازیم به صنمخانه که شایان جهان جوید  
چون فاش شد آخر که هم از خلق گفتند  
سهلت که عشاق زبیداد نالند  
لرز و دل از گریه بحال فلک آرس  
در راه و قابلسکه بود یو به لب سر شرط  
گر بر خود ازین غم بیا که غم از گریستن  
تا خسته دل از قحطی و فقرت یارم  
کو باد و سیال که فیضش زد و آس

خواهم که در گریستن که سازند حرم را  
هم بر در آن خانه گزارد چشم را  
بیفانده از خلق نخستند ارم را  
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را  
در بادیه از سبیل خطر باست خیم را  
چشم از دل و از دیده فلک نیم قدم را  
بر بندگان تنگ کنم خلوت خیم را  
ز نخست ز خواب جگر بر مژه خیم را  
از لوان بعبره ار سد از راسخه خیم را

گو مار بهرند و در که بخت نمکده انس  
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است  
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک  
 این چرخ شکر که چون غرقه خون باد  
 گویند که بادست تخی عشق و باست  
 خون بخورم از ذوق و تودانی که بدین  
 در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت  
 بر شعله مرغ ندانم ز چه تلخ است  
 بالجملة در باخودم از خویش حدیثی است  
 نازم بحال خود و بر خود فتنه ایم  
 گوهر نه بجان کان بکهر روی شناس است  
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بسیار است  
 در باب کرا الماس بود جوهر تیغ  
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوش  
 گو بلبیل شیر از و کجا طوطی آمل  
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بخور  
 خاص ازنی کسب شرف مدح طرازی  
 فرمان ده افتلیم کمال نمکنم جمع  
 آزاده روی در نظر مخر خوار و زبون کرد  
 سیم وزر و لؤلؤ که هر آن یک ازین چار  
 بی و عده بدرویش بده دایه و گر نه

از بوش بدزدی بیروشیوه رم را  
 پیوند نشا طاست بدین ز غمزه دم را  
 و آن خاک تبه کرد گو ارائی سم را  
 با لک گر آیمخت دو صد گونه الم را  
 افتاده برین قاعده اجلع اعم را  
 بر مانده سری نتوان داد شکم را  
 خوش کردم اگر طسره و رخا صم را  
 دل دادم اگر مطربه زهره نفسم را  
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را  
 آثار در و بام صنادید عجم را  
 بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را  
 دستیت جدا گانه بهر کار هم را  
 هر چند هم بر زنه بینی دم و خم را  
 جوهر نکر دخیغ فند و رنجیت دم را  
 تا پای بسجیم نوا سنج هم را  
 تحسین روش کلک لاشوب رقم را  
 از هم بر بایند پیر خاشق تسلیم را  
 لعل و در و قیل و فرس و کوس علم را  
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را  
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را  
 سیاهی سر ابست درین راه نعم را

هست بخشدنگ نگو نامی احسان  
 رو هست از ان تشنه جگر جوی که از مهر  
 عباس علمدار که فرجام شکویش  
 آن شیر قوی پیچ که گردیده ز میس  
 آن را که در ساخته بر خاک نشینان  
 حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه  
 از بسکه بنام آوری شیوه انصاف  
 بر شب فلک از دور به انجم بناید  
 خوابش شبستان حسین ابن علی امین  
 این هر دو گهر را زد و سو یک گهر آمد  
 نساب نیارد که کند منع ز عباس  
 ای هم که ختم رسل کرد تو گروم  
 حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم  
 شد تازه دم بند گیم جلوه گریخت  
 از کو دگیم درس ولای تو روانست  
 در صومعه مدح تو بهر طلب فیض  
 فرزانه حکیم من و مدحت گر شام  
 اندر نظرم صورت یک منی خاص است  
 تا رسم نباشد هوا بیفته نهادن

بر خیز و باز پیچ سرور بر دم را  
 بر تشنگی شاه فدا ساختن دم را  
 باز پیچ طفلان شمر دشوکت جم را  
 دایرتب دیگر تب شیران اجم را  
 آورده کان را و برون داده کیم را  
 هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را  
 پرداخته از نام ستم حرف و رقم را  
 کاین خواب که آن خانه بر انداز ستم را  
 در یاب به پیلوی هم آراش هم را  
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر کیم را  
 فرزندی شاهنشاه لطیف و حسرم را  
 چند آنکه کنم چلفت تن طفل علم را  
 نسیان زده ره روی سیه باد هم را  
 عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را  
 دانی خود ازین بیش که گفتم تو کم را  
 محراب دعا ساختن ام وجه اتم را  
 در شعر ز من جوئے بر این حکم را  
 معقون غای تو و مفهوم اجم را  
 کبکان خراسنده وزاغان و ذرم را

با و اعلمت کبک خراسنده گردون  
 چون بیفته ز پرچم ته پر باد علم را

## قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

<p>آئین و هر نیست که کس را زیان دهد را دست را در هر چه دهد رایگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد واگه کلید گنج بدست زیان دهد رخشانی ستاره بر یک ان دهد سرمه و نو بهار و تموز و خندان دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد دامن دهد اندیشه را شمشاد گهر در رخان دهد طبع سخن رس خرد خرد دهان دهد نعم البدل ز خاتم پروین نشان دهد دل را نوید زندگه جاودان دهد</p>	<p>هست از تمیز که بهما استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخیر کند گزار را اگر نه شکر گل بهم نهد گنج سخن نهد به بخا نخانه نصیب تار و ز خاک تیره گردد ز رشک چرخ تا آدوی طالع نگیرد ز یک هوا هم در بهار گل شگفت اند چین چین هم در تموز میوه فشانده طبق طبق نظاره را مستاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت دسترس نبل نال نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست سجده ترانه غزلی کاین نوازشی ق</p>
--	---

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد

آری اگر به بحر تو مرگم امان دهد

<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سی سحر چگونه خیر زان میان دهد کو دل چو من بد لب زانم زبان دهد</p>	<p>در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست رخبذ سیر باغ مگر در خیال دوست چون داستان ربود به نیما دلی که بود چون خود ز نازکی رقم صنع بر تنافت نخستودم از سپهر زند اندر گرس</p>
---	--



آتش چکد زهر بن مویم اگر لعن رض  
 دایم که آسمان بزین پیشکار کیست  
 چون جنبش سپهر لعن بران داورست  
 رنگ از گلست و سایه نخل نو از مرغ  
 در نشر نفخه ترعه بنام هوازند  
 هر صبح باد صبح برغان شاخسار  
 مستنیر با نسیم اگر بلبله باغ  
 دارد ز بهر زندگی آئینه بهر مرگ  
 پرویز دیر یاب شمی بود ورنه بخت  
 فروز و زود میر کسی بود ورنه دهر  
 دارم ز روزگار نوید که آن نوید  
 از داور زمانه باندیشه درست  
 هر که بسر نوشت سراید شمار غم  
 کام دلم که پرسته از شته بود پیش  
 سلطان دین محمد مهدی که رای او  
 گردد اگر سپهر خلافت رضای او  
 او باش را بر زم شهنشاه باریست  
 گوئی دلمان لب بهم آورده کسیست  
 زان رو بود چنین که ز روی دب سپهر  
 ناگفته مانند مدح ز افراط ذوق مدح  
 چشمم بر دوشوق و خشی کش نهم بران

ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد  
 عکس چه جلوه روشنی روشن دهد  
 بیداد نبود آنچه با آسمان دهد  
 هر جا بهار هر چه بود در خوران دهد  
 در نشو سبزه حکم باب و ان دهد  
 سرستی شمیم و نشاط فغان دهد  
 جان در نور دغار و خشن شیان دهد  
 جرم پر شک چیست اگر خسته جان دهد  
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد  
 کام دل غریب پس از امتحان دهد  
 در پیریم بشارت بخت جوان دهد  
 شادم که مزد بند گیم ناگهان دهد  
 ز احسم بارگاه شته انس و جان دهد  
 که مرزبان نداد امام زمان دهد  
 منشور روشنی بشته خاوران دهد  
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد  
 گردون چه هرزه در دسریاسان دهد  
 هر کو کوی که روی لبش در جهان دهد  
 صد جازد و در بوسه بران آستان دهد  
 تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد  
 هم در نهاد من اثر ز عطران دهد

زود آنکه فیض مقدم به نام مصطفی زود آنکه شسوار نظرگاه لافته توسن زندنجون دلیران دم از شتا دشمن نهد ز برق ستان وی در گریز در روی چسبده غشبانان اغرا در ششنگه کزاف نوایان کفر را طرف کلاه خاک نشینان کیش در موکبش پیاده گدایان راه را کالا فروشش را خود اگر انجم آورد هر کس ز همربان وی آید سوی وطن فرضا اگر به نعمت و مناجات دل نهد نامم برود بان لب شیرین زین ادا بازم ز مطلق که بود و شناس فیض	آفاق را طراوت باغ جنان دهد پروازش رکاب و طراز عنان دهد چندانکه نم گران بر گستان دهد چندانکه جان بختن تیر از کمان دهد روغن زپیه کرده شیر تریان دهد پاسخ تبر ز باسنه نوک ستان دهد از تاب رشک مالش تاج کیان دهد دخل هزار ساله دریا و کان دهد کالا بیای مزد و بهار سمن دهد همسایه راحیات ابد توربان دهد در شعر داد غالب شیوایان دهد شکر بخورد طوطی هندوستان دهد دستان شوق جان به تن و دستان دهد
--	---

محدثی که در روش ز محمدشان دهد

سروش رواست سلیه اگر توانان دهد

از سایه خاک را رستم تو تیا کشد اندازه کشایش دین خدا نهد از لای نفی دشمنه بشرک غنی زند منت بفرق غیر ز گزگران نهد تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست ای آنکه از خشتک فال بهر خویش	از پویه جاوه را منط کماشان دهد آوازه نمایش را ز نخلان دهد از بهر دید دیده زمین عیان دهد تا زود مردنش را سیری امان دهد در خشم خشم سر به میل سنان دهد اندیشه برشته ز توام در گمان دهد
--	--

کاک مرا از نازش مدح تو در سرست  
 ایز دنیا سرید چنانم به فن شهر  
 چون من بدح جاہ تو بدم بیکدیگر  
 چید ز گرد و پیش گهر ریزه با طمیس  
 هر کس که سوی صفحہ شعرم نظر کند  
 هم نغمہ سنج عشقم و هم نکته دان علم  
 یا این همه ز غصه بجائی رسیده کار  
 دودش و دزد زندق و به بختان فقر  
 کم گویم و لبس است که دانا نهاد تخیل  
 در چار سو چنین بود آئین که هر کس  
 آری اگر به قدر سے پیشتر رود  
 این اعتذار نیز در خندان در خود است  
 شادم بدین سطور مگر بخت کار ساز  
 بندم گران و ذوق ربائی سبک خرام  
 باید ز اتفاقات تو یک جذبہ قوس  
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر  
 باد انسیم باغ ولای تو عطر بیز  
 باد اکلیم بخت عدوی تو شعله خیز

بادی که جنبش علم کاویان دهد  
 کار کسی نظیر درین خاکدان دهد  
 آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد  
 کار ایش سریر قزل ارسلان دهد  
 مشکل که دل لطره غنبر فشان دهد  
 ناهید ساندو مشتم طلیان دهد  
 کاوازمین بزمره رنگ فغان دهد  
 گر خانه شج سوز دل ناتوان دهد  
 داند ز یک شر که بوی باغبان دهد  
 از یک و غنص عرض قماش و کان دهد  
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد  
 گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد  
 از بستیم عروج بدین نزدبان دهد  
 بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد  
 کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد  
 فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد  
 تا نو بهار تازگی بوستان دهد  
 تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

## قصیدہ تسلیہ دہم

درین زمانه که کاک رسد بخار حکیم

هزار و دویست و پنجاه راند و تقویم

او اخر به ذی قعدة خسرو اجسم  
 حسرت ز نور قیسمانه بر کشاد بساط  
 ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر  
 زمین سخن گلستان مگرد لی پر دشت  
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار  
 درین بهار که تر دستی هوای بهار  
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ رو  
 زهی خجسته سال خاصه منور دین  
 جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه  
 سواد شهر دلاویز تر ز طره حور  
 غنی ز هدیه ببالین خند گل و نسرين  
 عجب مدار اگر در کف تار شاس  
 قلم ز جنبش کاغذ چو سبزه ز باد  
 بیا که تازه کنم بر بساط نوروز  
 خور می و بدو گیسو ترسم از تقدیر  
 جهانیان ز طرب بخودند اگر یک کس  
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا  
 کجای و چه قبح هم ز بخود نیست که من  
 بدون باد به لطف هوا من برخت  
 بدون وصل ز فیض منویم پیوست  
 ز ساز نجات گوش امید میرسد

فرودشان حل را به فسترد و نسیم  
 شب از نسیم غریبان در نوشت گلیم  
 کنون بیا دیه گل کرد بلغ ابراهیم  
 ز دست بر درستان دران بهیند حرم  
 ملی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم  
 نشاط رانه با نذاره می کند تقسیم  
 شگفتش بدیدن می کند تقدیم  
 خوشا سراسر آفاق و یره این استلیم  
 هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم  
 فضای دهر طرب خیز تر ز بلغ نسیم  
 گذار گدیه بدامن در آورد ز رویم  
 ز استغواز بوقت نگارشش تقویم  
 ورق ز با لک قلم بشکند چو گل ز نسیم  
 پیاله را بر حق و مشام را بشنیم  
 که کردگار غفورست و پادشاه رحیم  
 در آن میان بهی مست شد ز طعن جیم  
 به من شراب و بنهاد مشرود نسیم  
 به نکته های لطیف ز شیوهای ذسیم  
 خارجی که روان را بود عذاب الیم  
 دلم که بود ز زخم غم و سراق و دو نیم  
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عظیم

ستایش شده و شهزاده می کنم آهنگ ولی چنانکه ره و رسم بخت گویا نیست ز شاهزاده نخست آورم سخن که بیای	بساز حسن ادب در مقام ذوق سلیم که نکته را بحس جادیهست در تقسیم شکوفا به شمر در نمود و تقدیم
--	--

## مطلع ثانیه

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه مسنیر همش به بار که ناز زهره خنیاگر ستوده ایست به نازش پادشاه بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه خلیفه حق و صاحبقران روی زمین روم براه تجا بل بایه بحر محیط بتاب چهره ضیا بخش دیده اعمالی شهادت توئی که خدای تو داده است ترا ازل سپرده بتو کار سازی اورنگ ز بذل تست پراکنده زای زریار بدان خط که ز آدم محمد تست مراد طفیل جاه و جلال تو بود پندار حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم اگر زاکیر شده بود بهر در عرس نه کمتر ز حریفان به فن شعر و سخن	به فیض تربیت پادشاه هفت اعظم نه ابر و بحر و لیکن چو ابر و بحر فخم همش در انجن راز تیر خنجم ندیم ستاره ایست بتابش بافتاب سیم به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم بدین مباحی و در دهر واجب تعظیم کنم بدح تشنزل بپایه عرش عظیم به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم دم سچ و نوال خلیل و قرب کلیم ابد سپرده بتو سر فرازی و بیم ز بیم تست فرو رفته چیم جم در بیم ز پشت کار قمر خان به تست روی حکیم جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم و گر ز شاه جهان بود مایه دار کلیم نه کمتری ز نیایان بجد و خلق عظیم
--	--

به دید و داد مرا و ترا نبوده نطلب  
 چه نیک رای ارسلو چه شاه اسکنند  
 شهود بهمت تست آنکه در شیم غیب  
 صریح کلک منت آنکه در شیم قدس  
 ز گرمی نفس خویش میتوانم داد  
 باستین گهر ریز میتوانی کرد  
 مرا بشیوه جاد و دومی بهمال محال  
 بشهرتی رسی از من که از ادیم سیل  
 روادار که هم در وطن دودل باشم  
 سخن به نکته ادا گشت و ختم شد دعا  
 زهی شگرت دعا که ضمیر تا بزبان  
 چهار چیز بود آنکه جادوان باشد  
 عطیه بخششی محرو و عطا پذیری ماه

به ترک و برگ مرا و ترا نبوده نسیم  
 چه بید پای بر بمن چه رای داشتیم  
 دهم به قطره آبی نمود و ز سیم  
 به زهره شیوه را مشگری کند نسیم  
 برای سکه نامت گدازش زرو سیم  
 فراز بام اسیدم ظهور صبح و سیم  
 ترا به پایۀ شاهنشسته عدیل عدیم  
 بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم  
 چوخته رعد و در کار و انسر ای مقیم  
 طلب است نه غالب گداز شاه نسیم  
 هزار مرتبه آیین برو کند تقدیم  
 بحکم آنکه ز اسمای دوست می و قدیم  
 بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

### قصیده چهارم

ز ان گنجنامه که خط ساغر گرفته ایم  
 بر روی آرزو در دولت کشوده ایم  
 می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایم  
 مسینای می ز مسیکه هم خریده ایم  
 این اجر آن شکیب که عمری برین تسلط  
 این مرد آن دروغ که شبها درین بطل

خود را به نقد عیشش توانگر گرفته ایم  
 پیوند خشت از سر خشم ر گرفته ایم  
 از خضر انتقام سکندر گرفته ایم  
 فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم  
 خون خورده ایم و بادۀ احم گرفته ایم  
 از غار و غاره با شش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعده بت تراشیم  
 غنقای تیزبال جهان هو میستیم  
 کاخ دماغ را هوا می عروج فک  
 چون آسمان خود از ره پوزش رامت  
 ششخی و شاعری نه سزاوارشان است  
 درک ادا ز نسخه اشعار تا کجا  
 ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را  
 در خواش بریدن پیوند کاسه  
 بر خود فسون دولت و اقبال غنایم  
 روشن سواد نامه محبوب گشته ایم  
 طوبی لک از زبان سخن شنیده ایم  
 بر نام خود به سخن خطه سخن  
 بر ساز دل نوازی تحسین خسرو

در هر تراش خروده بر آذر گرفته ایم  
 افلاک را چو پیسه تیر گرفته ایم  
 انداز به بلندى منظر گرفته ایم  
 از رفته در گذشته و در گرفته ایم  
 یک باره ترک خرقة و دستر گرفته ایم  
 اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم  
 از خوشن بپایه فراتر گرفته ایم  
 همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم  
 در سر هوای راییت و لشکر گرفته ایم  
 فیض هم از بال کبوتر گرفته ایم  
 از خنسل خلد میوه بنو بر گرفته ایم  
 فرمان شمس یار سخن در گرفته ایم  
 این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمس سوختن از سر گرفته ایم

پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان شو  
 دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند  
 آرایشى که در غرور حالت بود رو است  
 ساق خد متی بود از مایه پیغمبر و شش  
 چندین چه دل بگردن و گوش تیان نیم  
 دل در هواى گریه سبیل جنون گزید

اشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم  
 خونی که صدره از مرثه تر گرفته ایم  
 از روی خویش آینه در ز گرفته ایم  
 در ماه روزه حای بران گرفته ایم  
 گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم  
 سیلاب آبادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم مشقه صد هزار آه  
 خود را از سر دهری اسلامیان شهر  
 خالسیه دای ما به سخن خوش نموده  
 دانی باز گشت سخن بر طریق رجز  
 فی بکایت گزاری مدحست کاین همه  
 دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ  
 بی بلکه بکیر شادی دیدار پادشاه  
 شد تازه نوبهار بهادرشی بدهر  
 سلطان ابو الفکر که ز همش بشتفت  
 تیغ آزمایسته که در احکام طامش  
 بم پایه که از شرف پایوس او  
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند  
 در محمد عدل او دم صلح با چراغ  
 گر بر شاره شبنم لطفش چکیده است  
 و در چمن سموم عتابش فزیده است  
 صدره دران باطاب نوبه بندگان  
 صدره دران حرم لباس کنیزکان  
 گر شه کنند قبول زهی آبروی ما  
 خواهیم قرب شاه ولیکن درین راه  
 جرات کبرض خط ملاحی فغان کرد  
 خورشید منظر انظره کانین

تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم  
 در حلقه پرستش ادر گرفته ایم  
 با آن که طرز غیب مکر گرفته ایم  
 کائین سرشان دلاور گرفته ایم  
 ملک سخن بنجامه سرا سر گرفته ایم  
 کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم  
 دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم  
 چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم  
 مفتاح باب اسم مظهر گرفته ایم  
 سسم الفکر ز خط دوپیکر گرفته ایم  
 خود را به کیقباد برار گرفته ایم  
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم  
 عهد ادب ز جانب ضرر گرفته ایم  
 از لب تری گلاب ز افکار گرفته ایم  
 گل راز شاخسار بانبر گرفته ایم  
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم  
 نوشابه را بدرد زویر گرفته ایم  
 بیعت بنام اوز سکنه ر گرفته ایم  
 صبرت و نامادی سخن گرفته ایم  
 پروانه و کالک قیصر گرفته ایم  
 نعل و گهر برشته سطر گرفته ایم



<p>راهی بروشنائی اختر گرفتیم گوئی برات نور ز خاور گرفتیم وین نیز از سخنور دیگر گرفتیم اندیشه را عیان نگاور گرفتیم اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفتیم سنگ درت بطور برابر گرفتیم گوشی که خیز تو شنود گرفتیم طبع ترا به محکمہ داور گرفتیم خود گفته ایم با خود و باور گرفتیم خود را درین محیط شناور گرفتیم تا از نیاز حلقه این در گرفتیم با آسمان بعد به همسر گرفتیم فرق ترا بلبندی افسر گرفتیم آزاد فروغ طالع کشور گرفتیم همت ز فاج و خیر گرفتیم از معجزات دین پیغمبر گرفتیم از پیشگاه خالق اکبر گرفتیم</p>	<p>مشکیر مدح قوت بخت سخنورست طبع تو داد سر خط مشق سخن بها خاموشی از شنای تو صد شنائیست در دادی مقدس مدح تو از ادب در پرده بیج بذوق بساط بوس بخود ترانه آرنی ساز کرده ایم چشمی که خبر تو نگرد گرفتیم بر رنگ بوی فکر خود و باستانیان صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال شوق محیط و ما چرخ از لب سبکسر آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش جاوید زی که ما به پناه تو بخشیم پای ترا درستی اورنگ خنده ایم هر لعل که ز جواهر تاج تو دیده ایم در کندن بنای حیات عدوی تو ذات ترا باین همه آثار فرسخ بر هر دو ماکه با تور و دژ دره قبول</p>
---	---

### قصیده پانزدهم

<p>سراج دین بنی بوخار بجا در شاه قمر لوی و فلک خرگه و ستاره سپاه</p>	<p>ز بی ز خویش نشان کمال صنع الہ محیط بختش دریا کثرت سبحان الہ</p>
--	--

رئیس تاجوران خسرو جهان چاور  
 بوی نیاز سپید ز چمن منظر  
 ز خاک و گلزارش سر مه آرزوی عیون  
 به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک  
 دم مراقبه صورت نمای جوهر متل  
 ز حق عطیه پذیرد چو هاشاب زهر  
 بکارهای جهان حکم محکمش نافذ  
 ز عدل او که با خدا و نبشش  
 ز قهر او که بگردان کثان دهد مالش  
 فلک به لرزه درازوی زد ستبر و علم  
 بیزم او که سلاطین دیر است مطاف  
 کرامتالشستن بغیر نقش مراد  
 چو او نگردد کس از اهل دین بغیرش حصیر  
 چو او نگفت کس از خسروان بوی گیر  
 شهنشمار زخم دوری درت کارم  
 نجویم از بدرت راه رحم کن عتاب  
 حاجت ارزش آنم که بر بساط قبول  
 نقش پای توام بکس لب بودار  
 بار که ز رسم خانه سپهر خراب  
 شاه بهر دم من سوختن بدلت فراق  
 دل خنم به کسند پاشی بخت چو مرا

دلیل راه روان مرشد خدا آگاه  
 بوی نیایش کیوان ز منتقین خرگاه  
 بر آستان درش سجده آبروی جباه  
 بغیر خسروی ارزش فرازی دولت جباه  
 که مشاهده نیرو فسادای نور نگاه  
 به خلق بجهه رساند چو آفتاب بماه  
 ز رازهای نمان رای روشش آگاه  
 بچاک شعله زنجیه سوزن پرگاه  
 بگوش شیر بود حلفت از دم رو براه  
 زمین به زلزله از وی زرتجنه سیاه  
 بسد او که سنین و شهر است پناه  
 کجا نشان شکستن بغیر طرف نگاه  
 نشاط شاهی و فرماندهی حدت گواه  
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله  
 بدان رسیده که بی مرگ جان بهم ناگاه  
 در یک لحظه طالع من بد بود مرا چه گناه  
 به لب نوادم از پای بوس شایسته نگاه  
 درین بوس چو گدایان گرفته ام بر راه  
 ندیم شه نشوم ردی روزگار سیاه  
 ز دم حاصل من زیستن کمال تباہ  
 بجز آبر و دل بود ز کس آه

<p>چه سرگرم روش مدح گستری چو مرا  ز کار رفته دل دست من چنانکه مرا  نه از تو لطف نه از حق مدد زهی حرمان  نباشدم صدمه بدمد مدح خوان تو ام  و گر عطیه فرستی شکفت جسم نبود  بچشم کم منگر گرچه خاک راه تو ام  کمال بین که بدین غصه های جانفرسا  مری سختم من بمایه دار سه فکر  عبایه تم به طراوت چو لاله در بستان  با خد فیض ز سبدا فروغم از اسلاف  نزول من بجهان بعد بکینار و دوست  خن ز نکته سرایان اکبری چه کنی  کتون تو شاهی و من مدح گو تعالی  به فن شعر چه نسبت به من نظیری را  سخن سرائی غالب سپین به سم دعا  طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل</p>	<p>بیزم خسرو گیسوستان ناخند راه  نماند شادی پاداش و رنج باز افراه  ز تاب شکوه نه جای سخن سنا و لبت  بدین ذریعه مگر یادم آوردی که گاه  که می رسد زخم ابرو زگی نه سیاد  که آبروی دیارم درین ضلالت گاه  هنر نگر که بدین فتنه های طاقت داد  ز نطق من بودش عیشهای خاطر خوا  معانیم به لطافت چو باد دردی ماه  که بوده ام قدری دیرتر به آن درگاه  ظهور سدی و خسرو بشو سمد و چناه  چو من بخوبی عهد تو ام از خویش گواه  گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه  نظیر خود بسخن جسم ختم سخن کوتاه  اجابت از حق و خواهش ز بن درگاه  بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه</p>
--	--

## قصیده شانزدهم

<p>ردیف شهر از ان کردم اختیار گره  گره کشای رموز خرد بجا در شاه  ز بی روانی فرمان که در کفش میهم  که از نیست برابر بوی شهر یار گره  که پیش ناخن تدبیر او ست خوار گره  و دود چو گوهر غلظت ان بروی تار گره</p>
--

ز بسکه ز رشده خوار از کف زرافتش  
 ز جمل حمله او بسکه در گلهای عدو  
 عجب مدار که چون آن دانه در خاک  
 فلک بجا ده رهش گهر فشاند و بخت  
 از آنکه رشته عمرش شمع خورشید است  
 عجب مدار بخوبی اگر زند چسبو  
 بر آن سرست که جای در قدم نهد  
 جهانیان به شمشاد کشتایش کار  
 ز بسکه بسته بدین رشته دل و ابا شد  
 پوشد وظیفه ز روز از آن که سان لسان  
 گمان بر رشته عمرش کنم که سرتاسر  
 ای شهنشاه کشور کشای و سمن بند  
 که چون بدین صفت نذر خمیر سن گزید  
 دست تنگ آن مشوشم که بساو  
 شدست کارگر در گره چنانکه اگر  
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ در آن  
 ازین گره که برابر وی تست در تالم  
 زدی ز ششم بر ایدی و غافل که مرا  
 کنم بیزم تو ساز غزل بلند آواز

ز کیه ساخته چسبوتی ز عار گره  
 شدت گریه بیدان کارزار گره  
 و مدجای حبابش ز جویبار گره  
 بفرق رشته عمرش کند نثار گره  
 شدست بسکه درین رشته تابدار گره  
 به انجم و به گهرهای شادوار گره  
 گرفت بسکه درین رشته امتسار گره  
 که هیچگاه نیست اگر بکار گره  
 ز رشته نازده گردد اگر آتش کار گره  
 رسد بر رشته عمرش ز روز کار گره  
 نشسته است گره را در انتظار گره  
 زبده در خم ابرو روا مدار گره  
 به چو تاب دم را در همد فشار گره  
 نشود ز شنگی جاورد لم فکر گره  
 شوم فبار شد و در هوا غبار گره  
 بسیار و ست و زنده حسرت بار گره  
 که آه در چه فصل یافتست بار گره  
 لسان رشته زخمی کند نزار گره  
 نگذره هست بدل طبع غار بار گره

ز بی بجله نموت بخان حسرت ارگرد  
 فتاده مست بهر گوشه و کنت ارگرد

<p>چو دانش به پیشش دل خود از میان رفتم چو رشته پیچ خورم چون بنور جانم نیست بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد در است پویه لبه شیط و در ره افتادست در آشنائی گفتار من که غالب را از بن گره که برابر روزی چرا می رسم افتاد سال نو دیش این همایون سال از فرط گرمی بنگارم خوشدم که مگر گره گریه بتار نفس سینه سازد از سینه رشته عمر تو آن طراوت نیت بهار است بدین شته شگفت مدار از آن رشته عمر تو میرسد هر سال از آن رشته عمر تو در تنش جان شد نیشته بی بند قبا به محسوبان عمر برسم دعا خواستم که آن باد سببمان بلند آسمان شود اودان چنانکه کار بد انبار رسد که بهر نشان</p>	<p>کز شتم بدل دوست یادگار گره اگر چه رفت ز بند قبا سینه یار گره بسان رشته بمن گشته دوچار گره بتار جاده این ره ز کوه سار گره مزن برشته امید زینهار گره که در دلت ز صفائیت پایدار گره بروز ناصیه شاه نامدار گره مرا برون جد از دل سپندوار گره بود برشته عمر تو سازگار گره که شد به جس جگر گوشه چهار گره بجای غنچه دگر ز شاخسار گره که عهد پاس وفا بسته استوار گره برشته هستی خود را دهم قمار گره عجب بودند گزیند اگر کنار گره که بشمرند درین رشته صد هزار گره که صد هزار گره بلکه بی شمار گره نیاید آن که بچوید روزگار گره</p>
--	--

## هفتمین قصیده

<p>نظم حدیث دوست بقرآن برابرت خود خواهش محال به حرمان برابرت</p>	<p>مازم به کفر خود که بایان برابرت خود خواهش محال به حرمان برابرت</p>
--	---

هنگامه گرم سازی کوشش بجای ماند  
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم  
 غوغای سستخیز بگوش شهید عشق  
 بیدار شدیم که هنوز از بوی وصل  
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش  
 زمین موج خون که می گزند و مبدم ز سر  
 کسینمای آشکار که سر جوشنازاوست  
 فی وعده نه پرسش از نی شکوه  
 فی کف گرفته ساعد و فی لبه ده بوس  
 پیوسته پریشان و نه جسته ز آشیان  
 تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک ضا  
 ترک وجود گیر سخن در سجد و چیت  
 در دیده جسدیده روان یگانه بین  
 باروب لایبار که این شرک فی الوجود  
 ذات حقست احد وستیست مدنیات  
 غالب بمل تصوف و هنگامه گرم کن  
 بالذخویش خواجوه گوئی سخنور رش  
 فی هر ترانه سخن نمیکسانوا بود  
 فی هر شتر سوار به صالح بود همال  
 فی هر که گنج یافت ز پر ویزه گوی برد  
 گفتی که این فلان بود در خلق مایه و

خون چمنان باکش سوزان بر ابرست  
 آن ناله را که کوه بکوه مان بر ابرست  
 بالحن و صوت مرغ سحر خوان بر ابرست  
 شور است در سرم که بسامان بر ابرست  
 درویش در دلم که بدرمان بر ابرست  
 دستار من به لاله نعمان بر ابرست  
 در ذوق بانوازش پنهان بر ابرست  
 داغم ز نامه که به عنوان بر ابرست  
 در ناخوشی وصال بجران بر ابرست  
 پرواز من به جنبش شرکان بر ابرست  
 راحت برنج و سود به نقصان بر ابرست  
 بگز ز طاعتی که بعضیان بر ابرست  
 کثرت بخوابهای پریشان بر ابرست  
 باگرد فرش و سینه بایوان بر ابرست  
 بزم جهان به مجمع اعیان بر ابرست  
 نال قلم به شمع فسر و زان بر ابرست  
 غافل که این ترانه به بختان بر ابرست  
 بی هر سخن سرای به سحبان بر ابرست  
 فی هر شبان بموسی عمران بر ابرست  
 فی هر که بلغ ساعت بمهران بر ابرست  
 این در شمار شیوه نه مان بر ابرست

<p>خزیره کی سنبلیله بریحان برابرست  دلی ز من به گنج و شروان برابرست  دکان من به گنبد گردان برابرست  توقع من بسجده و خاقان برابرست  پولاد بادخش بدخشان برابرست  واماندم ز پویه بجولان برابرست  تکین من بکوشش بهقان برابرست  رخت تنم به بستر بهبان برابرست  باسرمد و یار صفایان برابرست  جوی بریده ام که لعلان برابرست  گفتار من بکشمه حیوان برابرست  هر بیت این قصیده بدیوان برابرست</p>	<p>کیرم که هر گویا بر دازا برو باد منیض  امر و ز من نظامی و خاقانیم بهر  مقصود گردشت بلند می فرو گزار  سلجوقیم به گوهر و خاوت نیم نغم  تیغ مرا اگر چه بود خسته در نیام  چون آب ایستاده و موج دماوش  دشت مراست لاا خود روچین من  روح اللهم جلیس و به دیر از فروتن  کلهک مرا سودا سودا مثال نظم  در عرصه قتل و فکر از محیط نطق  گر من سکندر م تو هر آینه خضر باش  در مطلع و گر سخن از راز سر کنم</p>
---	--

گر ماه نو باری جانان برابرست  
کو جنبشی که گفته شود دمان برابرست

<p>باقی باری می کنان برابرست  در سپهر بلال بچوگان برابرست  چون ماه نو بلاق شهبان برابرست  گوئی به طاق کلبه ویران برابرست  هر کوی بدیده حیران برابرست  باقامت خمیده پیران برابرست  باشاخ خنده مفراتان برابرست</p>	<p>یارب حسین کیست که از لب سجده سود  چون نه شود بگوی که ماندی بگو  در شب چرا تهنیت بهوزار پدیدست  فی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل و س  زین سیمیا که ز ورق سیمین و آب  بالای طفل یکشبه در خم ز راسته  وقتی که از گراسنه بار خمر خست</p>
--	--

چون آسمان هر آینه ماند به پیل است  
 محراب مسجدت بیا تا ادکنسیم  
 بپشت کوز و نعل سمند و رکاب خوش  
 قلاب شست ماهی و خم کند شیر  
 این نیم دایره که فروخت گلک صنع  
 بردست شاه تیغ و کمان است جا نگار  
 دامن نه تیغ مصقله تیغ پادشاست  
 اندازه دان کسی است که گوید هلال عید  
 جم پاید بوی ظفر که میزان اعتبار  
 شبدیز ز رخس برفت از تیز تر  
 گر شاه راز عون است به رزنگاه  
 بدخواه راز استم خار خار خوف  
 کیوان ندیدم که بود دید بان بام  
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه  
 نزدیکی زد و در بدار نشان دهم  
 هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه  
 در مدح شه معرفت شام به معرفت  
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی  
 برگردن سران مثل گرسنه قدم  
 ابر منی است با تو دم از دشمنی دهن  
 رخس تو سیمای بهار است ز خرام

این با لکچت کشت و عنوان برابر است  
 آن طاعت قضا که بتاوان برابر است  
 در پیشگاه مرداد دادان برابر است  
 در حوت و در اسد دم جولان برابر است  
 با نصف طوق و دور گریبان برابر است  
 ماتع و با کمان بچه بر مان برابر است  
 نشکفت گریه تیغ بدینان برابر است  
 با ناخن بریده سلطان برابر است  
 او رنگ وی به تخت سلیمان برابر است  
 سر رنگ شه پرستم دستان برابر است  
 پیراهن حریر به خفتان برابر است  
 دل در خراش سینه به پیکان برابر است  
 گفتی که بام کاخ به کیوان برابر است  
 گفتند شه بهر درخشان برابر است  
 نازد بخویشتن که بدر بان برابر است  
 در هر دو پله بار بمیزان برابر است  
 با شبلی و جفید لیس فان برابر است  
 دار الخلافه از توبه کیلان برابر است  
 سرچید انگه از توبه صغنان برابر است  
 مهر تو با محبت یزدان برابر است  
 گردشش به سنبلیح چنان برابر است



<p>لطف تو کیسای وجودست در نمود جلدوی سینه کاوی من در شای شاه با آنکه بر سریر شه افشاند ام زکک اینک مرا ز غمت گفت از نار سا پوزش بزیرو کمرست انگار کر تو ام آری قبول مذر گناه از گنا بکار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتهام تیر رخشان به بذل نور با دابقای شه که بغیر فروغ بخت</p>	<p>تن در نفل و گاه تو با جان برابرست هر چند شکست با سان برابرست این نکته با که با در و مرجان برابرست جوش عرق موی طوفان برابرست خود یک نگه به لطف نمایان برابرست با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندک ست هم بغر اوان برابرست در شهر و باغ و کوچه پان برابرست دیهم شه به تیر رخشان برابرست</p>
---	---

شهر دهمین قصیده

<p>خرشید به بیت اشرف خویش آمد دارای فریدون فر فرزانه فرسخ همای جهاندار نه بنی بجهان در در حضرت شاه همه دان و همه آید خرشید بدویزه دیهم رخ آورد از پیشگاه مهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خرشید فرن دم با ذره خاک در خرد و چکند مهر مهر از شرف خویش بین داد نشانی اکنون دعه که فرود است هم امروز و غدا</p>	<p>ز انسان که شهنشاه به اورنگ برآمد کز فرز اوان لقبش بو ظفر آمد کز فرزه و فر هنگ جانی دگر آمد کاندر همه جا در همه بخشی مهر آمد بهرام طلبکار کلاه و کمر آمد هر گوهر رخنده که از کان بدر آمد از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد خود دروشنی مهر ازین خاک در آمد و آنکه به نظر گاه ششم چهر آمد کاینک رخ رخنده شه در نظر آمد</p>
---	---

این دیدگر انایه بجز دیده نبخشند با کوس و علم علم و هنر خون نکند جمع بالعل و کله بر دو کرم چون پد ساز در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند از راه کرم پایه احس نهرا فرود هر جا که سپه بر زمین موج خون زد راز دل سودا زده در سینه نه گنجد	منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفرهنگ خسرو ناسور آمد شاهی که به فرتاب نظر مهر سر آمد بر کشتی درویش ز سوج گهر آمد از روی خسرو کار و دای هنر آمد هر سو که رخ آورد نوید طعنه آمد اندیشه با هنگ غسول پیده در آمد
--	---

بر نقش من از ناز و ادا مویه گر آمد  
تا روز فرو رفت شب بجز سر آمد

مار ابستم گشت و فرید و گران را تنگست ره عشق بیاتابه نسایم تامی چه قدر جوش به خم زو که درین فر ساز طربم تا چه نوا داشته باشد آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا چون جسد به گرایش نفرستند بلارا دیگر ره بیرون شد خواب نبودست خنجر به کف دشمن و قشرب کف دوست یک شعله بود غم که از ان شعله تقسیم غالب تاب باش که در بزم شمشاد این منظر اقبال بدان پایه بلندست در دانش و پیش ز شمشاد سخن آرم	در حلقه ماتم ز ره مهر در آمد خون می چکد از باد کز ان ره گز آمد مار ابستمین متدح اندر که آمد چون زخمه و تارش زرگ فشر آمد ممشوقه نوا نیست که از پرده بر آمد چند آنکه بلا پیش طرب بیشتر آمد در خنجر دل فسخ از چشم تر آمد سودا زده به عشق ترا خون هدر آمد دود از نوم و سودا ز دل داغ از مگر آمد فرشیست کش از اطلس جیح خاستر آمد گر گردش بر شخص خود را خطر آمد کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
---	---

دل آئینه و دیده بود جام جان بین  
 نازم بسویدای دلش کاین رخ از  
 هر کس که زشکین نفسهای تو دم زد  
 دیده گزید رخ تو چندانکه زدم گام  
 بآباد ز رخ تو سخن رفت و فرو ماند  
 زان روی که ماند بر رخ راه غلط شد  
 بدخواه تراکش خطر از عالم بالاست  
 آنی که کنی ملک تو چون خاتم مقتدر  
 فی فی همه خیری تو و خیرست که در زرم  
 شریفست جزا مر می گزیده هستی  
 زان رو که نه از زمره ارباب یانیم  
 گر خود همه یک روز بود هستی کونین  
 در خاتم و زرم روش شرط و جزاین  
 تا نامزد صبح شناسند میدان  
 هر روز بدان جلوه برائی که شد

بشکامه اسکندر و جمشید سر آمد  
 محمود احکام قضا و قدر آمد  
 چون سایه سواد خفتش بر اثر آمد  
 چون سبزه ره سلج فلک پی سپر آمد  
 با ابر زایش را تو گفتیم تر آمد  
 گزینم بد اندیش تر ابر سپر آمد  
 چون پر تو مه سیل زد دیوار و در آمد  
 پر کار کشای رستم خیر و شر آمد  
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد  
 خیرست دم خنجر اگر تیر تر آمد  
 در موح و دعای تو سخن مختصر آمد  
 خوش باش که عهد تو هم از اسحر آمد  
 کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد  
 تا در صفت روز سر ایند بر آمد  
 خورشید بیت الشرف خویش در آمد

### نوزدهمین قصیده

دوش در عالم منی که ز صورت بالاست  
 خواند از دیده و روی دیده همان ابر بسات  
 راز هفت اختر نه چرخ پرو هندی بجا  
 بر لب از پروهان نسزد مهر سکوت

عقل فعال سرا پرده زد و بزم آراست  
 تا به عینند که سرار رخانی بید است  
 در دبستان توان گفت که پر کشش غوغا  
 ساقی میکده هوش ز بان شو یا ست

دانش اندوز نباید که شکوهر سوال  
 زیر پرانگنده و گنجور ترازو در دست  
 چون بدانش نتوان گشت توانگوینیا  
 رهروانی که بهنجار شناسا بودند  
 اندران حلقه بدین فتنه هزاره روداد  
 که نداریم درین آره آهنگ سماع  
 کیست تاجردکش با دوه تحقیق شود  
 این فریبنده سخنها ی شتاسائی راز  
 چون کس از مهنفان زخمه بران رترو  
 رفتم آشفته و سرست پس لایع  
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم  
 گفتش چیست جهان گفت همراه راز  
 گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر من  
 گفتم آیا چه بود کشکش رد و ستیول  
 گفتش ذره بخیر شد بد گفت محال  
 گفتم آن خسرو خوبان سخن گوش نهاد  
 گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من  
 گفتم از ابل فناگر خبری هست بگوی  
 گفتم از داغ چه خیزد که نهدم ببول  
 گفتم افسوس که کمتر دادم در اسپهر  
 گفت آن بیت که همواره سرائی بازیت

رازا غنچه نشگفته و گفتار صباست  
 ماکه شایم ز ما رخصت ایثار و عطاست  
 لاجرم هر که گدائی در مانیت گد است  
 ناگه از خویش رسید ندکه یارب چه صلا  
 و نذران زمره بدین زمره غوغا بر خاست  
 حاصل مازنی و چنگ پهن صوت و صدا  
 الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست  
 نشایم که ما را سخن از برگ نواست  
 منکه آزادیم انداز ورم از خویش اداست  
 گفتم اینک ل و دین گفت خوش باد کجا  
 گفت جز بحر می ذات که بچون و چیر است  
 گفتش چیست سخن گفت جگر گوشه است  
 گفت سحر و کف گرداب همانا در است  
 گفت آه از سر این شته که در دست قضا  
 گفتش کوشش من در طلبش گفت رواست  
 گفت اگر گوش بند زمره گفتار کراست  
 گفت هر سر کهنیت سزای سرباست  
 گفت این قافله بی گدوره و بانگ در است  
 گفت چون دیگر انبای شود داغ و دواست  
 گفت خاموش که در داد نمیدم و کا است  
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گذارد قسم  
بره بیت شرف مهر پراشد گفتم  
بوی غمزه آفاق که در سلاک شوق  
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود  
مادرش کور کند هر که بزیاده احوال  
سایه خود همه شخصست و توئی سایه حق  
سایه چون لازم شخصست و تالیننی چه  
بسکه از فیض تو بالید بجان بر خویش  
نشدم صوت مرا میر و ضرورت سماع

گفت ای جان پدر روشنی طبع بکاست  
گفت کاشانه سر تنگ شه بدو سر است  
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست  
الفی بر سر لا چون بغز ایندالا است  
بسکه در عهد تو فرجام دو مینی بر خاست  
سجده گر پیش تو آرمیم نه بجا که بکاست  
نیست همتای تو موجود که از دینت است  
معج گل دام گرفتاری مرغان هواست  
لاجرم خامه به گلبنای غزل پروه سر است

گر همین چو شش بجا رست چه حاجت بعباس  
که خود از تنگی جا پیرین غنیمت قباست

خاک اسبزه هر آینه بگردون روش  
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات  
گل شمر که به گلستان همه سنبلیله  
سایه نخل نغز و نغمه گشت سوادش در دهر  
گر فضایش شمری جمله پراز گل نگر  
دم نظاره چو بلبلاب به پیچیده شجر  
نسبت نامیه با سبزه گل خاص نماند  
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال  
در سر ذره هر خاک هوای دگر است  
سخن از گل بهارفت دگر یاد آمد

تا که را خوشه همانا به ثریا ماناست  
رستنی گر همه برگست و گر خار خناست  
خون زر گری چون زنده جوش بسوز و سودا  
بسکه در روز پیروز ز شب هر چه بکاست  
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا تجلیاست  
بسکه از فیض تو مارنگه بهره رباست  
خود سخن ختم نکرد اگر از نشود نماست  
که نظیر برین مد آب و هواست  
بان دمان سبزه نو خیز گل گل است  
روح شاهنشاه والا که سزاوار شاست

آسمان پایه شهاب چرخ برین بارگها  
جان فشاندن بر بهت زنده جاویدم کرد  
بنش ساده و دلم بندگی آیین نیست  
بر من اندخت کلو سیده چه سخن چه کزشت  
هر چه با شوق و محکم نقد مرگ دانست  
خانه از سیل بفتد بود از سیل جاری  
بخ این نشانگر انپای نباشد چندین  
خون چکد خاصه از ان دل که خراشی دارد  
بسکه گم گشت ز تار یکی دستگی گویم  
ایکه بینی و نپرسی که چه خوابی سهلست  
رشمه برین بچکان باده گلگونش  
اثر تربیت گشت کمال به سخن  
فیض حقست قبول سخن شادی فتح  
همچو من شاعر و صوفی و تجوی و حکیم  
ذوق میح تو بران داشته باشد کلام  
ایکه خور در محل و مده به دو پیکر باشد  
باده با تیرا علم زده کیوان به حل  
زیره دیدم به حمل تن دم از بخت حل  
قاضی چرخ که در خوشه بود و ازون پو  
چون فرو د آمده منج به سینه که ماه  
تا چه افتاده که در خانه قاضیت میرود

ای که روی تو بر آئینه نظرگاه خداست  
در صفت مدوخیه گویند بقا بعد فناست  
از تو پرسشش نه و از بنده پرسش لبه است  
بر من از چرخ فردو مایه چکوم چه خفاست  
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فریاست  
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقااست  
بر من آن سیر و دامروز که کوئی فردااست  
ورنه در سینه دل هر که به بینی درد است  
مگر آن کلمه که من داشستی در صحر است  
آه از ان دم که نه بینی و نه پرسی که کجاست  
جرعه بر خاک فشانند و شل بل صفاست  
زار پسند بدین سحر بیانی که مراست  
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست  
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گو است  
رگ اندیشه زددم گرچه قمر در جوز است  
هست تسدیس و همایون نظر مهر فرا  
همشینی به شنش زکشا و زر خلاست  
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تماشا  
متحیر که چرا اوج دو بالش یک جا است  
کلمه یک طرب گاه سپهبد نه رواست  
پرسش واقعه نیست اگر پرسی را است

گشته در دل و اسد روی بوجاده نورد  
لوحش اندک گرافشانی نال فسلم  
تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق  
نیست در هر روی از سایه و خشمه گزیر  
تا قضا نسخ اجماله آمارت در  
مجملا مبط انوار اسلحه باشد

فونع راس که از طالع و غارب سید است  
یار آب بشنود این ابر که دای دریاست  
میرود خانه من پیش ولی و بقفاست  
خانه هر و بود و سایه سر خشمه دعاست  
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست  
کاخچه خواهد ازین جمله مفصل سید است

### بستین قصید

عیدست و نشاط و طرب ز مزین عادت  
باد از جفت بزم شه آید مگر امروز  
بر وعده فردا چه سهم دل که زدیروز  
طوبی همه تخلیست که از جای نه جنبد  
پیدا است که ساقی بگوید دیر بخان را  
ز نقش نگر آنکه بمن شسفته بنماس  
دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت  
گوئی رمضان فت و به بگیه و درین راه  
از فرخی عید و تماشای مه عید  
گر خالق با گشت نسایند مه نو  
هر شب غم آن بود که چون صبح زنده ام  
اشب چه غم از صبح که در انجمن با  
عیدست و ملای خوره نوش ست بهمان

می نوش گنه بر من اگر باده حراست  
کز بوی گل و باده فرج بخش مشاست  
در حلقه میم و شکن طسره لاسست  
اینجا سخن از ساقی طادوس خراست  
هر چند من از رشک نگویم که چه ناست  
گر سبیل فردوس چنین غالیه فاست  
کاشب بهمان خاتمه ماه صیاست  
منزله دیروزه همان سر حد شاست  
در نغمه سرایت اگر خود لب باست  
مارا بگفت از ساغری ماه تماست  
بر خاک بر نیم اگر آب بجاست  
افکار به گلبانگ می آشامی شاست  
می روزه نباشد که درین روز حراست

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر  
می نوش و میندیش مکن شرم که در شفر  
گرو عطل دل مرده سفیدست ردایش  
لب تشنگی باده گلرنگ ندانست  
خود و جبه می از قیمت حلوا نبود بیش  
آهنگ تو در زمره دل می بردار کف  
بان همدم دیرینه که غمخوار سنست  
وام از توان خرقة و سجاده گرو کتن  
آن باده که از رایحه قوت دل جانست  
امید که چون بنده تنگسایه نباشی  
هشدار که درستی اگر پای نه لغزد  
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز  
در دایره دور قدح دیر نگنجد  
چون بخت دیم روی دهد یک قش از سج  
گویند که گردون دگر آر در مضان را  
آری ز عطای شه جم کو کبه مارا  
سلطان فلک خش بجا در شه غاز  
گردنده فلک بگر و خوشید در خشان  
عید است و دم صبح و بود نهم آرا  
نامست زمین بوس شمشاد زمین و

این سکه حل گشت ز ساقی که است  
میخواره بود حاکم و دوا غلظت  
خود لوح مزار است که از سنگ نبات  
آن خواجه که امروز در ایثار طاعت  
آلات سفالینه بجایش دوسه است  
مین مطرب مرغور نوا اینچه مقامست  
رو باده بچنگ آرا اگر خود همه داست  
لیکن نمی پخته به آن باده که نبات  
آن باده که از ذائقه سود لب و کاست  
می خوردن هر روزه ز عادات کراست  
زین زاویه تا سیکه میدان دوسه گاست  
آخر نه توصیاد و قدح حلقه داست  
ساقی گری آوردن جام از پی جاست  
در حبیب فرو ریز که این حق نباتست  
تا یازده مرغ و سخن از شرب داست  
نعمت بکمالست و نعم به دواست  
کش ابلق ایام درین دایره راست  
شیر ابلق این قوس ز زمین نباتست  
شاهی که درش قبله جمهور نباتست  
ز بنده ساقی صبر و قنیه نباتست



<p>از شوکت محمود و چکولی که غلاست کار سخن از بحر نطق تو به کاست ما را چه اگر نظم نظامی بنظاست از سبزه گردون خط پشت لب بهست در پیش شه از ماعوض سجده نکاست با خجسته خنجر مرغ نیاست در رزم زبون تو اگر رستم و ساست سربنگ تو در تیغ زنی سام حساست گفتار مرا با نمزه تحسین نکاست تو یقین شنا خوانی و اقبال مداست این نامه که زد خامه رقم زخم بهست</p>	<p>والا خلفت شاه جهان بین و شکویش ای شاه سخنور که با حیای معاشی ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم با نظر اقبال تو او چیست که آن را تا فرق توان کرد خدا را از خداوند یا ساغوشه ساغوشه شد سفاست در بزم ندیم تو اگر ثور و پیشنگ است بدخواه تو در بد روشی عادمعاست در یوزه سیم و زر و لعل و گهر نیست غالب چه زندم زد خاک تو خود او را دورست ہی چشم بد از روی تو و انگاه</p>
--	---

بست و یکمین قصیده

<p>سپیده سحری غازه روی دنیا را کشود راه برون شد ساز آوارا که مژده بادشنا سندگان کالارا که نشنوم زرقیبان دیر غوغارا فشرده ام بجزایات لای پالارا که روز خوش نه نمایند چشم بینارا نداده اند دران دشت راه دریارا زشتش جفت بهم آورده ایم صحرارا</p>	<p>دی که گشت نوامندی تماشارا بدلگشائی رفت از زخمه مطرب بزم فرو ختم ستاع سخن بدین فریاد ز اجر بندگی بت گزشم آن خواهم چرا بود که سکت در رود بتاریکی قرار داد چنین بوده است پسندارم میار کعبه روان تا به تشنگی گیرند ده آبه کلبه ویران تا که پنداری</p>
--	--

ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال  
بعد خویش سگالم هلاک بهفت سپهر  
به دزدی آمده هندوی غم بکیمه دل  
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است  
ز راز اخترو گردون چه دم زنی که سوز  
بر و مقصوری آموز تا جو کار کنی  
زدست رفته عناطم بعالمی که در آن  
خمی ز باد هرا بود از غریزان پرس  
نه خون چکیده ز ریش نه بوده زین  
تو ای که چون بعد طرح آشتی می کنی  
بحق تلخی ز هراب غم که نوبش باد  
بهای دل نشماری فروزون نیم نگاه  
دمیکه ولو که رستخیز انگباز  
روان در آئی و در عذر آن ادبی خرا  
فراید آن همه جرات به و انموده نصیر  
وگر به جائزه آن طره خم اندر خم  
بساط عیش ز جنت برم بیایه عشق  
تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوش  
وگر زبانه دمی نامدار عدم بوجود  
بجمله گاه شود آدم چراتنها  
وگر بود ز چپه ناید نه اندرین فصل

طراز صورتش ای بوده است فزوارا  
مین و حسند مگر کار و بار آبارا  
که بر کند عجب الا شود سویدار  
سجده بر د بستم تا کجا برد مارا  
همی ز هم نشناسی شان در وار  
در آن میان مگری روی کار فرمار  
به رشته ریش کند طفل پایی عنقارا  
که سنجستند پس از من بجاک صبارا  
ز چاک سینه چه ارزش فرو و خمارا  
به من در آفتی و پرسی طریق صلوارا  
ز بوسه بر لب من ریز من و سلو می را  
مگر فروخته باشم متاع نینمارا  
ز خواگاه لحد طفل و پیر و برنار  
بجمل کنند ستمهای بی محابارا  
که اهل شتر شفاعت کنند لیلی را  
نهند در کف شو قم زلف و راز را  
به بچدی نشناسم ز سدره طهر بی را  
چراست کاینکه در هم فشرده دارا  
چه روی داد روانهای ناشکیبارا  
مگر نیافت باشم غیب بهتار  
شکسته ایم بروی بساط مینا را

کنج روان باد کند ناپدید خاک  
 بود از گهر به لعل صدق نقش بند ابر  
 از تنگ و رزی گل و نسرين که بهست  
 سوسن کشیده خنجر و سبیل نهاده دام  
 گل بین که خست در گزند باد و همچنان  
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک اه  
 بینی که سبزه زار سبزه بر هوا رود  
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل  
 سبیل چسب از غصه نه پیچید به خویشتن  
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه و طیش  
 فرجام شادی خود از انبوهی نهال  
 صبر از نوحه و خاک بدر برد نو بهار  
 زین بعد رنگ را نتواند نفقت خاک  
 بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر  
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز  
 با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل  
 تا سرو سنج بچند و گل پیرهن درو  
 فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت  
 زان رو که چار سوی جهان افرو گرفت  
 سلطان ابو طغرل که ز بیم سیاحتش  
 خورشید فرد و فترت انار رای دوست

راز نخلان خاک کند آشکار باد  
 گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد  
 در رهروی خورد و نجیایان فشار باد  
 نه نعلبخت کز میان نه رود بر کنار باد  
 خند و لبشوه تا نشود شش و سار باد  
 انگینختی غبار نه سیر وی کار باد  
 انگیزه از بسط زمین گر غبار باد  
 زد نقشها به بو قلمون صد هزار باد  
 کش جز به سبزی نه خند و شمار باد  
 دارد هوای پرورش بر گز بار باد  
 بسند می که بگزید از شاخسار باد  
 تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد  
 ز انسان که بوی را نبود دراز دار باد  
 بی آنکه بود در اجسم آرد تبار باد  
 هر لمح هزه نگرزد از جویبار باد  
 عشاق را نمسانده دگر غمگسار باد  
 رقص از تندر و جفت سرود از هزار باد  
 نامش نهداده اند درین وزگار باد  
 مانند پرچم علم شهر یار باد  
 خم خورده از چرخ سر بر بکار باد  
 اینک بوده این ورق زنگار باد

در بزم که نخاده بغزقش لیسیم گل  
 بادست رخسار شه که دهنگامال کضم  
 یاباد پای شاه گراز روی داور  
 تاز و بدان شتاب که در بازگشت و  
 نازم بدان همای بهایون اثر که هست  
 در ره گراز فوج نگر گرد باد را  
 افتاده گربه طره گرهش گره  
 صبحی بفرخ انجمن شهر یار فیت  
 افشانند لاله و گل و ریحان در انجمن  
 پیغام پست گرنه بآئین فشانده شد  
 در عرض رنگ بوی ریاحین بچارا  
 در مدح شه روانی طبع نه باد صبح  
 در بزمگاه نظم زد و در انجمن  
 از جملش مسلم به کمینگاه فکر من  
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم  
 بیرون ز مقتضای طبیعت کشته است  
 خواهد که بھر بر من چشم سخنوران  
 راند سخن گراز نفس گرم من بیاف  
 با من حدیث همنفسان تر بات گیر  
 خود را لفیل شاه ستایم که هر گل  
 گفتی که حق مدح ز غالب آواشد

در رزم جافتاده ز نقش قمار باد  
 آسان ز قوم ساد بر آرد و مار باد  
 در ره خند نشان و در آید بکار باد  
 گردد همان بگام نخستین دوچار باد  
 در کارزار آتش و در غار زار باد  
 که ز بیم ترکست از خرد در حصار باد  
 گردید شانه و شش همه تن خار باد  
 از بھر کار ساز س نور و ز بار باد  
 که ز دیر باز بود درین انتظار باد  
 کا ورده عذر خواه گفت رفته دار باد  
 باشد به پیشگاه و چمن پیشکار باد  
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد  
 یابد شمیم نافه مشک تار باد  
 باشد فرشته صید و پیمان شکار باد  
 خوش بگز روز خلوت شبهای تار باد  
 دانی که از چه می وز دم برقرار باد  
 خاک مرا بد به صفایان دیار باد  
 درخت خواب غمی فشانند شراب باد  
 وز رنگان اگر رود آنرا شمار باد  
 بند و طس از نامیه بر جیب خار باد  
 در وقت دعا نسیم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زودم از دودم باشهر یار محمد وفا بست روزگار ناش که محضر مکی را فروده ابرج گیسان خدیو را بسر شمشیر	یارب بقای خسرو و فرخ تبار باد یارب بنای عهد وفا استوار باد در منطق ملوک خداوندگار باد پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد
--	--

## قصیده

ما همسایم و سیه‌ستی هر دوزخ همان مستقیم را نه بود مطرب ساقی در کار مستقیم را نبود نامه سیاهی فرجام ستم آمانه ازان باده که آید ز رنگ ستم آمانه ازان باده که در رنگ انداز بند الشکر که در ساغر من ریخته اند زده ام جام نیر میکه در آن بزم گشت می چنان نیست که خیزی بجاکش بر لب خون من باد پدر باده فرو ریزد اگر ست پیمان به پیمان استم بگزار لا حرم صرفه در آنست که در خیمه همدین فضل که مستانه سخن می‌گردد صور کون نقوش است و پیوی صفه هستی محض تفسیر نه پذیرد ز رخسار همچنان در ترقی غیب بتونی دارند	نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان مستقیم را نبود نمه و صبا سامان مستقیم را نبود باده پرستی عنوان ستم آمانه ازان باده که سازند نمنا به نی و جنگ خورند آخر ماه شبان می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان ساقی اندیشه و مینا دل را و قرفان شیشه لشکر که بر لب دوست نخواهم توان صد ره این شیشه زمستی زده ام برندان منکه ستم چه شناسم که چه بستم پیمان گذرد سال و مژده روز و شب من بچکان نکته چند سرایم زو جوب اسکان صفحه عنقا است چه گوئی ز نقوش کوان حرف الان کما کان ازین صفه بخوان بوجودی که ندارد ز خاسخ اعیان
--	--

کلمات غلب

توان گفت که عینست چرا نتوان گفت  
 بر تو و لیسۀ ندانی که بود جز خیزش  
 عالم از ذات جدا بود و نبود جز ذات  
 صبحگاهی که گزسوی چمن بود و ز دور  
 ناگه آن آفت نظاره و غارت گریش  
 آمد آشفته و سرست بدان پویه که پای  
 خار غار غم صورت حکم ریخت بحیب  
 گفتم ای حوصله برد از کیان پایه بلوک  
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز  
 بخودم لیک صد پدیده سرودن آرام  
 خلق را کرده سر اسیمه خواهی عید  
 عید را عشرت خواست از من پسته  
 عشرت عید نه آنست که همچون ز باد  
 عشرت عید نه آنست که همچون الفا  
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاء  
 عشرت عید نه آنست که از بادۀ ناب  
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو  
 عشرت عید نه آنست که با لکنت و سنج  
 عشرت عید نه آنست که گردنم خوش  
 عشرت عید کسی است که چون صبح  
 عشرت عید کسی است که چون غروب

صورت علمیه که علم نیاید لیان  
 موج و گرداب نسجی که بود جز عثمان  
 همچو رازی که بود در دل فرزانه نمان  
 میزدم بر گل نشکفته معنی داستان  
 که غزالست سخنگوی نهالست روان  
 کتاب خور دی ز سر طره و طرف امان  
 بودی کاش ز پیر این صورت عریان  
 گفتم ای خانه بر انداز معانی شیهه بیان  
 عید قربان کسی کش شده باشی همان  
 به مقامی که سخن گویم و جوی بر مان  
 جز بخواه و بوس از عید چه خواهد دادان  
 گویم البسته نه از است که گفتن نتوان  
 شیر و خرما هم آری پی آرایش جان  
 جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان  
 ریزی آئینای گل و لاله که گردی پنهان  
 بسرد خسته پرویز نشوی جرد و نشان  
 از خم دست تو در گردن مهر و جویان  
 خیزد آئینای که در لرزه در آید میدان  
 سر نه دیده خورشید شود در جولان  
 دیدم باله که پای خدیو گیسوان  
 لب به تحسین می از مهر کشاد خاقان

آن توئی خسرو و شندال فرزاده سکا  
 من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید  
 از تو باید که فزانی نفسم را نیرو  
 تیزی فکر من از تست زگر دون چه خطر  
 از لیم مصرع بر بسته بر آید در وجد  
 این جنوبی و شمالی چه نماید گردون  
 نه بسی نفس را ویز کشیدم زان دست  
 به سخن زنده جاوید شدم داد آنست  
 و میدم گردد لکم گردد و پروا نکند  
 این چه موجبست که از خون جگر میخیزد  
 در شنا گشتری شاه نه از بی ادبست  
 توسن طبع روانم ز مرونی زده بود  
 مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح

این منم غالب فرزانه اعجاز بیان  
 تو جهان جوی قمر نگر کیوان ایوان  
 از من آید که دم در تن اندیشه روان  
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان  
 به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان  
 وین یارین شقائق چه ستاید رضوان  
 نه بسی پرده نیزنگ کشودم ز فسان  
 کاین سواد است که درونی در مرگان  
 بوعلی انکشت آنچه ز دانش گچمان  
 بان بان ای آل شفته سودا زده بان  
 که سخنور سخن خویشتن آرد به میان  
 راضش از نه ناست به پیچید عنان  
 که تو دانی که فرو می چکد اسخ ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان  
 ورنه خرسید چه خواهد ز جگر گشته کان

آن بجا در شته خور جلوه کیوان پای  
 آنکه از سطوت می رفته و دیر اجرام  
 آن بدو کش که بیک چه بد و جاریش کند  
 زندگی دشمن رست ز اسباب هلاک  
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کش  
 حکم شته رست بر آفاق روانی در دست

آن بجا در شته به رایت مرغ نسان  
 آنکه از نیست وی لرزه فتنه در ارکان  
 می جسد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان  
 چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان  
 می خورد لطمه ز خونی که دود در شرابان  
 چرخ گردان چه کند گرنه پذیرد فرمان

نتوان گفت که بهایش علی رغم قضا  
 گردش چرخ پیش و پیش دم سیم  
 در ره مع فرو مانده تراز خویشستم  
 نربایی که دغیست بسان دل من  
 که گراز حصد خلق نشان باید داد  
 پایه شاه بر آئینه بلندست بلند  
 و ربانداة بالیست سخن باید راند  
 چون فرو ماندگی کلک سبک و دیدم  
 باز بهوشی دیرینه بیاوم آمد  
 سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود  
 رفت برین ستم از من زدم گام فروخ  
 می کشم نقش دعا و تو وفا می طلبی  
 در وفا عهد من آنست که بشم یگنگ  
 که خود از عمر تو تار و ز قیامت گزرد

خود قضا با خودش انرا ز کند در جریان  
 نیک است غلغله نگوئی از چوگان  
 خاموش من ماندیشه و از خامه زبان  
 مینوایانه سینه خامه بر آورد و فغان  
 میتوان گفت سکندر در دربار دربان  
 این نه حدیست که اندیشه کند نازبدان  
 نه نرود شعله و آله پند و یزدان  
 بار غم بردل بچو صمد گردید گران  
 رفتم از خویش که بر خویش کم کار آسان  
 به شعله آورده ام از روی راوت بیان  
 از ره دادگری و او من از من بستان  
 ورق از گفت نه و از ناصیه من بخوان  
 و زد دعا کام من آنست که باشی چندان  
 آن قدر عرصه که در آب نشید پیکان

بست چهارمین قصیده

داد کوتا ستم بر اندازد  
 در رگ ساز من نوا می هست  
 زین نوا ی شرفشان ترم  
 سرگزشتیست بر زبان که زبان  
 بامدادان که آسمان خواهد

طرح نه چرخ دیگر اندازد  
 که بسره غول اخگر اندازد  
 کاش اندر نوا اگر اندازد  
 بر من از خویش خنجر اندازد  
 کا عهد من را زیاده اندازد



لمعه مهر در درگ جالش  
 تاز چسته به محبت کشتن  
 تیره خوش برد هوا چون دود  
 ز نگه باری ز سنی با تم دیو  
 و آنکه از زیر گوشه چادر  
 گوهر آما پزند در بچید  
 کیم و یاره که فسر و فکند  
 ر هر دوان لوا مع سحر  
 بر بایند و ناپدید کنند  
 تا گرفت آن باط بر حید  
 چون عرق کر خببین چکد در شسته  
 هر که بینی همی بروی ملناب  
 رخت نمناک خویشتن گردون  
 تابش مهر و جنبش فرات  
 مه چو طغیانی که ترسد از غوغا  
 سایه را پایۀ نمودار  
 باد که بوی باده مست شود  
 ساقی انجمن بیکه خیزست  
 مطرب بزم زخمه اش تیرست  
 بدم من که نیست جز دم گرم  
 در کبابی که بر سماط نهد

خله نوک شتر اندازد  
 نون مصدر ز مصدر اندازد  
 نه برین سطح اغسب اندازد  
 از رخ زشت چادر اندازد  
 گوهر آموذ محسّر اندازد  
 از برود و دوشش گوهر اندازد  
 کماه خلخال و پر گر اندازد  
 هر چه حناتون ز زبور اندازد  
 خود فلک طرح دیگر اندازد  
 تا گیر ان بنابر اندازد  
 جبهه چرخ اختر اندازد  
 جامه را که شد تر اندازد  
 می برد تا به محور اندازد  
 شور در مهفت کشور اندازد  
 خویشتن را ز منظره اندازد  
 باد پندار در سر اندازد  
 پرده از روسه گن بر اندازد  
 باده در کاسه زر اندازد  
 تاب در زلف فر مر اندازد  
 عود بویایه مجهر اندازد  
 نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سدم بجوش آرد  
 بوی عودم زجا برنجیزند  
 جهم ازجا چنان که جستن بن  
 شور شوقستم ز گرمی رفتار  
 حاجب شاه چون بشهر آیم  
 راه برین ریشش جت بندو  
 می شناسد که کیستم ورنه  
 گوید ای آنکه رقص خانه تو  
 دستگاه تو چار باش ناز  
 اینت غالب که آتش اندم  
 عید انجی نه جشن نور دست  
 بر در کلبه گو سپند شد  
 نه که بر جاسه خون قربانی  
 تا خرد پیکری فریبنده  
 کو دکان محله را در حیب  
 ساده دل بین که پرتو کا هی  
 طوف حجاج و دورمانه  
 و ر بگویند کاین ادا نخست  
 گیر دم مست و هو شمن دانه  
 که گراز رفتش نشان چینه  
 همه جارس هوا بفرض محال

نفته خارم به بستر اندازد  
 مسیچ عودم در آور اندازد  
 ز آسمان ماه و اختر اندازد  
 هفت دوزخ بره در اندازد  
 در رهم خاریم سر اندازد  
 مهره وارم بششدر اندازد  
 کس چرا صید لاغر اندازد  
 سدر را بر صنوبر اندازد  
 آنسو هفت چنبر اندازد  
 در سام سمندر اندازد  
 که کس این باد در سر اندازد  
 که نه در غوزه کافر اندازد  
 و مبدم می بساغر اندازد  
 مایه و ریش بستگر اندازد  
 اخگند و فر اندازد  
 در گزرگاه صر اندازد  
 چون دو حلقه بهم در اندازد  
 و رسم از بذر شکر اندازد  
 بسرد تا بران در اندازد  
 مرغ اندیشه شهر اندازد  
 بر فرازش گزر گر اندازد

همه خاقان دغان سر و بار  
 در درگاه شه که دیوارش  
 آسمان آستان بجا در شاه  
 آن سوحد که پیتش دم کار  
 بگمان دوسه عطار در  
 لطفت هر دم فروزش از خوبی  
 نگه خشمگینش از تیزه  
 خود ز جیون غبار بر خیزد  
 و بر بهنگامی خنیت خاص  
 گرد روی زمین فرو پوشد  
 وان سپاه سپهر برهن  
 تا ازان فتنه جان بد بھرام  
 گر کند ساز محفل آراسه  
 بر سره دور رویه سینورا  
 خور در بزم که بجای بساط  
 در نور دشرباب پالودن  
 بجانب جم که می فروزن میخورد  
 چون کند می بجام پندار  
 ای که دست تو در گهر پاشه  
 تیزی دور باش موکب تو  
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری و قیصر اندازد  
 سایه بر قصر اختر اندازد  
 که فلک بر درش سر اندازد  
 تیشه از دست آذر اندازد  
 از فراز دو پیکر اندازد  
 تشنگان را به کوثر اندازد  
 نور از دوسه نیمه اندازد  
 گریه با سون تگا در اندازد  
 قره بر نام شکر اندازد  
 نام بجز از جهان بر اندازد  
 با خستر را به خاوه اندازد  
 جامه زهره در پهل اندازد  
 طرچی از هفت اختر اندازد  
 با ارم در برابر اندازد  
 طره با سه منبر اندازد  
 در دمی بر سگندر اندازد  
 پاره زان فرو نتر اندازد  
 که به مه محسوس نور اندازد  
 موج در آب گوهر اندازد  
 رخنه در سنج سنج اندازد  
 از سحر مهر افسر اندازد

در رگ تار مسطر اندازد هر کجا هر چه در خور اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ مصور اندازد همه آتش بد فتنه اندازد حلقه در گوش زار اندازد بر ورق مشک او فر اندازد چرخ را کسنگ بر اندازد طرح نیرنگ دیگر اندازد	ککک من بین که بر نفس جانی در سیه مستی و سر اندازی با سلیمان زنده ام از بلقیس باز اینجا اگر شود همراز با سمندر اگر بود مساز از نواسه که در غزل سجد از طراز سکه که درد عابند آن قدر زی که در زمانه تو تا قضا بهر آستانه تو
---	--

قصیده لبست و پنجمین

برگ بر نخل که مینی رگ جانی دارد انجمن مجسمه و غالیه دانی دارد گرنه باشا همدگل از نخلانی دارد بر خود از همسری سرو گمانی دارد نیز چون من مژده اشک فشانی دارد ادهم ابر که از برق عنانی دارد مایه در باغ و بیازار دکانی دارد واعظ شهر گرا ز غلبه سانی دارد کوه که در بره خواب گرانی دارد آب چون نمک و روان طبع روانی دارد	در بهاران چمن از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس لاله خورش گلبوی باد را راه به خلوت مکنده غنچه چیر است سبزه را نامیه انداخته بادی در گریم هر چند ز شادیست ولی ابر بهار بر نخیله ز ترشش گرد دم قطره دن تا که از باد غور آب خوشا باده فروش ما هم از دشت سرانیم و گل و سبزه و باغ بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب با چون نو سفران در دم رفتن قصد
--	---

گوی از آتش شبهای مستان بایست  
غم گیسو نتوان خورد در ایام بچار  
ویده بر نط سبزه خط جاده پدید  
بر زمین جوش سمن بدین حکمی انجم و جرح  
چه زیان که توندانی که دعا گوی گشت  
ز گس آن سرور و آن را به گلستان جمید  
هر سحر خوبی حسن چین افزون بسیم  
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش گشت  
تاج باله که چنین مهر جامی بپسند  
لا مکان گر توان گفت توان گفت که نشاء  
بر فلک صورت انجم سگالید که هست  
خوان خاقان کرم پیشه که انجشش عام  
نازش مه نشاء مندی داغش نازم  
در بلندی بکه گوشه شایست قرین  
تا سپس آن کف زرباشن بر آهین چرود  
ای که در بزم دل افروز گاهش دید  
مشق آوازه سلجوقی و ساسانی را  
بیل فسانه بغدادی و بطنی را  
همه دانامم آن شاعر اعجاز بیان  
رفت بالا که نشان آورد از پایمین  
دیر گویند ندارد روشش و دوا

سنبل و لاله که داغی و دغانی دارد  
دوره شمس نو آئین رضائی دارد  
آسمانست زمین کا بهشتانی دارد  
که بود بادیه و ریگ روانی دارد  
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد  
خود ازین دست که چشم نگرانی دارد  
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد  
چمن و هر اگر سرور و روانی دارد  
تخت ناز که چنین شاه نشانی دارد  
بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد  
بگزارید که نان ریزه خوانی دارد  
بر سر مانده انبوه بهسانی دارد  
گوئی از سجده آن عتبه نشانی دارد  
طالع مهر ستایم که قرانی دارد  
دو مبدم تیشه سر کندن جانی دارد  
بین که در رزم جگر دوزستانی دارد  
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد  
شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد  
که ز من کالبد نا طبقه جانی دارد  
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد  
همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدی خامه نیشانی هست  
 منی از لفظ مرادست سخنور نبود  
 بسکه مردم رود اندر زخم خویش ز خویش  
 مدح کز روی کز افست شمار و انصاف  
 روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام  
 نطق تنها نبود مشق سخن را کافی  
 هم از اینجا است که دانا دل شیراز رود  
 دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند  
 منضم را به سخن تیز کند تاب نبید  
 همچو شاد که تماشا زنده را خوش  
 درد باز مرده مرده دلان بویست  
 داغم از خویش که با خویش زبانی دارم  
 در پناه توری را چه غم از فتنه و بهر  
 عین علم من بیت اشرف من در است  
 در زمین سخن آنراست تصرف در خود  
 نبود و ر بود البته دعای تو بود  
 دست بر شهنشه بيش تقوی است  
 یا جهانست جدا گانه خود از روی تقال  
 بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان

که هر آینه چون شیر زبانی دارد  
 که با سنگ خزین ساز زبانی دارد  
 خواجه داند که دلاویز فغانی دارد  
 با خود از خوبی گفتار گمانی دارد  
 نبرد دل ز کف از نور مانی دارد  
 سخن اینست که این قیر گمانی دارد  
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد  
 گفته باشد سخن هر که زبانی دارد  
 تیغ از گردش پیمان فغانی دارد  
 خامه در دست من از ناز فغانی دارد  
 موج خون جوی در آن تن که وانی دارد  
 که ز افرونی یک نقطه زبانی دارد  
 که خود از دهر بکفت خط امانی دارد  
 بشتری کوکب علم از سر طانی دارد  
 که بدستوری اقلیم ستانی دارد  
 اگر شنای توبه تحسیر کرانی دارد  
 که بهر سطران سه زقرانی دارد  
 که بهر گوشه جدا گانه جهانی دارد  
 تا جهانست و بهاری و خزان دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبله یابیند  
 هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند  
 راستی از رقم صفحه هسته خوانند  
 دور میان ازل کوری چشم بدین  
 رازین دیده دران جوی که از دیده دور  
 راه زین دیده و ران پرس که در گمرو  
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست  
 قطره را که بر آئینه گهر خواهد بست  
 شام در کوکبه صبح نمایان نگرند  
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند  
 هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شنوند  
 نتوانند اگر همه مجنون گردند  
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند  
 سروتن را اگر از درد ستوه انگارند  
 قطره آب بلب بوسه نشتر شمرند  
 چون بدانند که عاست ندانند  
 تشنه را رونق هنگامه هند و خوانند  
 بر سم و زهرمه و تشنه و زنا و صلیب  
 دل نه بندند به نیرنگ درین پر و رنگ  
 جام جویند و زرنه می نگریند بیهوده  
 هر چه در سون توان یافت بهر سویا بند

پای را پایه فرا تر ز ثریا میسند  
 هر چه در سینه نهانست ز سینه میسند  
 نقش کج بر ورق شهر غنقا میسند  
 هم درینجا بگردانچه در انجا میسند  
 نقطه گرد در خطه آرند سوید میسند  
 جاده چون نبض تیان رتن صخر میسند  
 زخمه کردار بتارک غار میسند  
 صورت آبله بر چهره دریای میسند  
 روز در منظر خفاش هوید میسند  
 مجمع انسان فی بست ز لیجا میسند  
 هر چه آرد عرب واق و عذر میسند  
 خروشدند اگر محمل لیلا میسند  
 خویش را چون بسرمایده تنها میسند  
 جان و دل را اگر از دست شکستند  
 پاره نان بگلوریزه میسند  
 روی گرمی اگر از مهر بجزا میسند  
 باده را شمع طرخانه ترسا میسند  
 خرقه و سحر و سواک مصدا میسند  
 هر چه میسند بعنوان تماشا میسند  
 سحر انجم اگر در دید پنا میسند  
 هر چه در جانتوان دید بهر جا میسند

همه گردند بدان پایه که او را دارند  
 این نظربای گرانمایه فراموش کنند  
 نظم را موجب سرچشمه حیوان فهمند  
 که پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند  
 بردار زیاد که دنیا ست نمود بی بود  
 نعم از عید فراپیش نگه آست  
 همدین و ز اول فروز بدروزه فیض  
 همدین روز نشانند جهان شان را  
 خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند  
 خسروان را که چو مابهر زمین مس آید  
 پس می چند پرانگنده مسیدان نگرند  
 نیز بحد سپه از روی دروسی گویند  
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف یط  
 آن یککادی بصد اخلاص بخوانند و زد  
 چشم بدور بجای در شمشیر شمشیر  
 بزمی آراسته امروز با یوان در آن  
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیدا  
 خسروان سجده برونگته در آن رخسار  
 لعلی آواز غزل خوانی غالب شنوند  
 و ندران بزم که پروین و پرن را ماند  
 بیکری فرخ و فرخنده که از دوی نیاز

هیچ باشند در آن وقت که خود می بینند  
 چون به نیرنگ سخن شصده می بینند  
 نشر انسخه اعجاز سیما می بینند  
 که پی فال بصد رنگ تنبا می بینند  
 این دل افروز نمودی که زدنی بینند  
 کاندرا آن آینه پیدای آینه می بینند  
 رونق بار که حضرت اعلی می بینند  
 به در شاه جهان ناصیه فرسا می بینند  
 هم از ان پیش که آن درگاه می بینند  
 بنشینند سر راه گزرتا می بینند  
 علمی چند درخشنده به پنهان می بینند  
 نیز بزم علم از اطلس و دیبا می بینند  
 بسرای به پاینده اگر جا می بینند  
 شاه جم گو که را انجن آرا می بینند  
 که لواش بسرگنده خضر می بینند  
 ز قبح برکت و نی باده بینا می بینند  
 موجب را که به پیمان ز صبا می بینند  
 بزم نظاره فروز خرد افزا می بینند  
 لعلی انداز حسین سائی دارا می بینند  
 بیکری بامه ناکاسته مانا می بینند  
 پیش وی دو لقا نرا بجا می بینند



<p>از شکوی که دران پیکر زیبا میشوند          بیشکش زندگی خسته و سچا میشوند          بکفم خاتمه دفتر انشا میشوند          نغمه پرداز دعا شسته و آلود میشوند          خویش را نیز دران پرده هم آلود میشوند          و غیره آن روز که درهای فلک آهینند          که دمار اثر از ناصیه پیدا میشوند          تا کف و موجه و گرداب بدریا میشوند          تا درین راه اثر از آدم و حوا میشوند          تا بهر ماه طراز و سکه و فردا میشوند          شاه جم کو کعبه را انجمن آرا میشوند</p>	<p>پی به پیدائی اقبال خدا داد برند          و آنکه از جانب اقبال با امید قبول          بعد از آن کاین همه نیت به پیوسته چشم          ملک داود نوا سے اثر اندوز مرا          با من زار که در بند نوا ایم چون کنی          و رد ما کوشش آگاه دلاخ ش باشد          خواهم این فرزند امر و زبدا انسان بنم          تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند          تا برین پشته نشان از من و پروین آید          تا بحر سال شمار دی و بهمن و رزند          هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید</p>
--	---

بست و هفتمین قصیده

<p>سپهر یافته اطلس پی و ساده ناز          بردی لاله گل گسترده اعراف          کشد سبزه نو خیز فرش پا انداز          نقش پا زمین بر ستاره رختان ساز          شنیده گشته آفرین گشته نواز          اگر چه رخ نه بند ز نعل خوش طراز          به بحر قطره دهد تا گهر ستاندا ساز          بر آن سرست که خود را بدل کند آواز</p>	<p>درین زمانه که از تار روزهای دراز          مگر نسیم سحر آن و ساده را و باغ          پس به صحن همین تافشین خاقان          بران بساط هند یاس آسمان بپا          شفته خرد آموزگار دگر است          ابو ظفر که نگرود لاله عید پدید          ز نبل ابرو من دم به پیش شاه کابر          ز بسکه بند کیش دارد آرزو محمود</p>
--	--

دماغه بھر چه دوزند چون خود از ره دور روم که آورمش تا کلام شه شنود براه فقر چه رانی سخن زوالی بلخ بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک اگر نه چرخ پی پایه سسریر آورد چراست این همه گرمی را آفتاب که سوختن سین رسید ز گرمی بتاب مهر توز نفوذ بالعد ازین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت پرویش که صیبت چاره کا درین سموم چو پروانه کان ز نذر شرع ز بس بسایه گر آید محجب نباشد اگر چو عکس مهر در آب وان نظاره کنی به نیمروز کسی ز غم که ز نذر تار شد آنکه غنچه شکفته و از شمائمه گل گرفته تنگ چنان خویش از بیم سموم بدیده گوئی من بدین در چنین لغت و تاب	بی شرف بخت شاه دیده دوز و باز چو بشنوم که فلانیست مسکرا عجاز ق که تاج و تخت بجا ماند دم ز داینگ و تاز درین روش نبود کس بشهر مار انباز ق طلای ده دی آفتابا بگداز ز تاب خویش در بار و اشاره در دل از چنان مباد که سوزم ز شعله آواز که در جیم فروز لیست ز مهریر گداز جواب داد که غالب چو من بسوز و بسا روست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رو و بسوی نشیب آفتاب هز فراز نگاه دود بود تا بدیده گرد و باز زمانه جای فوا سر کشد ز رده ساز ق شدی به سخن گلستان نسیم غالیه ساز که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز بنشته ام غزنی در ورق بنود دانداز
---	---

کشایش در میخانه می دهد آواز  
که روز عید صبحی کنید بعد نماز

بیاد باده به سنگ مره آشکارا خون بدست آنچه بهندوستان کشند از قند کمان کنم که خدا خود نیافریده نماند از زخمی که ترسی از عمارت هم از قرنگ بیارار نباشد از شیراز در بشت برویم اگر گسند فراز
--

بنای جدار دست من چو نم ز چنگ  
 ز روی و موی همین می بوی بوی  
 غزل بهج چنان دوان که مطرب انگیزد  
 قلم که کام وای مستم و سخت  
 کتب که چون لبر سخت پا نهاد سپهر  
 فلک سد چو بران در خبر و بند پشاه  
 ز دوده و غضبش خویش را شمرد آتش  
 حریم رحمت شام بدوق کشتن  
 اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک  
 سخن می که بیایان رسیدنی خواهد  
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت  
 چه سود که به سخن فرخسروی دارم  
 سخنور ست و سخنران گزینست از آن  
 و عا بصورت شرط و جزا کنست  
 برای شاه زین دوان طلب کنم شش چیز  
 تن و صحت و دل شاد و طالع فرخ

بوقت بوسه بگره چونی شود دساز  
 نوای کده حقیقت نبرده ز مجاز  
 نوای تازه را میزش عراق و حجاز  
 بر آستانه شه سود باز روی نیاز  
 به سخت گفت که برکت خویش تن می ناز  
 که ایستاده بدر وازه پیر لعبت باز  
 بجرم ترک ادب چو بد میخورد از آن باز  
 بقدر نطق بود آبروی مدح طسار  
 بهج شاه فزون باد گرم خونی آزار  
 نداده صورت انجام می کنم آغاز  
 که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز  
 فتاده کار به کهنسرو سخن پرداز  
 که لب حرف به بندم به جلد ایجا ز  
 نه بست دل بچنین شیوه خانه طناز  
 به صد هزار تفرع ز روی عجز و نیاز  
 شکوه و افرو ملک وسیع عمر دراز

## ایضا

ده روز بازار میشل سالست  
 بر رخ روز میفزاید حسن  
 در دو پیکر خراش خورشید

ماه خرداد و عید شوالست  
 شب که مانا بنسیر خالست  
 روز را بر فرو نیش والست

سبزه زامد شد بجار و تموز  
 بر شگال و تموز اندر هبند  
 هر یکی را ازین دو فصل بوصول  
 فیض باران هم از بچاران جو  
 میوه باله بخویشتن بر شاخ  
 ابر از بادور سستنه از ابر  
 باز ماند انبساط از گل افشانی  
 لذتش را همی زیان نهند  
 باد گرم از ز خاک دود بخت  
 ابر گرد آورد فلک زین دود  
 گیر در شب عیار گرمی رون  
 دژمار از تابش خورشید  
 خوبی کار بعد ازین بین  
 سبز گردد در گردن انسان دست  
 جای بر سبزه روید از تابش  
 سیم را نشسته ایچو سبک  
 که بهای روان فراز فسرین  
 عارفان را دزد خلدشان  
 بهشتی چه دل نمی غالب  
 سایه ابرجوی و سبزه باغ  
 مدح سلطان سرای کاین دولت

سبزه زار پاماست  
 دیده باشی که بر چه منواست  
 دوش بردوش بال بر بهت  
 کاروانی دگر بدنبالست  
 کش امید قبول اقبالست  
 کو کجوبار و سوسویاست  
 در رگش شهد ناب سیاست  
 کر زریست گونه در آست  
 مانند فی سموم قتالست  
 درد ما غش هوای از است  
 لب آفاق پر ز تجالست  
 هیئت نقطه های رمالست  
 انچه پیدا است خوبی فالست  
 که تو گویی ز مردین شالست  
 هر کجا مرغ بے پرواست  
 موج دریای سبزه غلغلست  
 نه به تنهات شاط اطفاست  
 آن به تفصیل و این باجمالست  
 که بپاداش حسن اعالست  
 که روان تازه کن بهر حالست  
 خوشترین نقد گنج آمالست

بو طغر کز ازل به فیروزه  
 زرفشان خسروی که در عهدش  
 شاهد بخت شاه را در دهر  
 بانوالش و فورارزاقست  
 در ملوکش ثبات اقطابست  
 جایش از تازگی بود باسغ  
 سده با آن زمردین بالان  
 در کفش خامه دیده دریاب  
 زان چکده قطره زین گهر بارو  
 به تنزل نشان دسم ز عروج  
 وین مگوب فلک که میدانی  
 خامه دم نذر از گویی و من  
 جوهر تیغ شاه وید قضا  
 در زمان ظهور صاحب ام  
 مرده ای تیغ وای قلم کاین خن  
 شادمانا دشاه تا در دهر

کار فرمای بخت و اقبالست  
 سعدان ز زخم تیشه غربالست  
 چرخ آئینه مهر تماست  
 با جلالتش ظهور آجاست  
 در سلوکش مقام ابد است  
 که در آن گونه گونه اشکالست  
 اندران باغ لپشه آناست  
 ابر نیسان رکش ازین ناست  
 این بهر روز و ان بهر ساست  
 شوکت شاه بحر سیاست  
 اندران بحر مایه و است  
 راز دارم زبان من است  
 گفت کاین سر نوشت اقباست  
 زخم این زرق فرق دجاست  
 بر دوام بقای شه دانست  
 دور روز و شب مه و است

بست و نهمین قصیده برگزیده روح حضرت فلک فطرت قدر قدرت شهنشاه

جم جابه انجم سپاه ملکه معطر انگلستان خلدا الله ملکها

نظم نخست ز مرثیه خونچکان و ... | کز خون طراز سر ورق داستان و ...

عزیز

خون دل از شکاف و تسلیم می دوم  
آن بی که هست درین ناخن ز سر شکاف  
از سر گشته سیل مراد در سر آن که لب  
نالم ز جور شخصه ولی بیم گیسو دار  
فریاد از سپهر که بر خوان آشته  
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب  
خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری  
زین بهفت دزد داد که هر روز زان  
هر شب بصورتی دیگر این دیو بهفت سر  
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان  
ناکه ذنب چو مار پیچید و حلقه زد  
خواهم بدان نوا غزلی تازه کاسمان

بار و بام ابرو نم از تا و دان عهد  
از جنبشی که خامه مرا در بیان عهد  
زین سر گشت داد سخن در بیان عهد  
نام فلک در انجمن بر زبان عهد  
خون جگر بنان خورش میمان عهد  
نظاره را بدان بفرید که نان عهد  
کافرا فلک بسوزد و سر در جهان عهد  
دادستم به تختی خاکه ان عهد  
رحمت به مرد راه درین بهنچوان عهد  
ویدم که مهر نور باه از میان عهد  
تا در میان این بر دهر آن عهد  
خواهد ز رسته غدر و قضا انمان عهد

دهرم به شهر بسکه بدر یوز نه نان عهد  
همسایه را زد و ده من میمان عهد

نشاندم فلک لبس خوان دهم ز دور  
گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم  
بختم ندیم ایک ندی که چون از د  
که پیش روزگار بنالیم ز زخم خار  
لطف سخن گواه من آن فیم که دهر  
حاشا که جز بهانه آزار من بود  
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب

مان ریزه باز ریزش اطراف آن عهد  
اختر گرد قافیه ام به زبان عهد  
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان عهد  
ظالم جواب من بزبان شان عهد  
بالین بستم ز خنده و بر نیان عهد  
عیشی به آشکارم اگر ناگهان عهد  
شبهای ماه پیرسم از گنان عهد

دیگر به مطلق دیگر آرام سخن ز خوشش | دانا چو لب بحر بر آسمان دهد

آن نور سرگشتم که چو مرگش امان دهد

از ننگ پایمال بر و از جان دهد

گردون ز خست جانی من لغ و من هنوز  
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق  
آزما همان سبیکه آن رکتم قیاس  
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر  
سازد ز عود کشتی من چرخ و من ز خوش  
شبهای تار نالم و دهم من خوش است  
و ان خود برین سرست که هم بر صدای من  
دغم ز سوز غم که خجل دارد دم ز خلق  
یارب زبان مباد که بنید بنام من  
مرگم ز لبش شیده در آغوش خویش  
چون خون گرفته طلبد همت از ابل  
نا سازی غم این و نخواهم بزم راز  
دیوانگی نگر که در آونیم بحیرت  
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا  
راه سخن نشودم اگر خود نشد که بخت  
آن دادگر که حمدوی از لبش خست  
آن دیده ور که بر خط فرم می گشته  
روشنی که روشن از ان گشت آفتاب

شادم که مرد صبر پس از امتحان دهد  
دامم که چشم روشنی آشیان دهد  
گر گل بر دوزمانه و برگ خسران دهد  
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد  
سجده ز ابلهی که مستع گران دهد  
گردون و میکه گوش باه و فغان دهد  
تیر حکمتان کشاد از کسان دهد  
بولی که تن ز سوختن استخوان دهد  
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد  
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد  
آن را قسم بجان من ناتوان دهد  
سازی که بانگ زمرنه الامان دهد  
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد  
گاه مرا محب اول با کشتان دهد  
راهم بزم با فو گیتستان دهد  
یاد از زمان سخن و نوشیر و ان دهد  
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد  
کاغاق را مثالی از و در عیان دهد

فرخ و میکه عیسی از آن لیست جاودان  
 و کنور یا که کاتب قسمت زد قشرش  
 اندیشه گر بغرض بر دوره بینظرش  
 فطرت که از برای نمود آرد هر کمال  
 تا بهر کاخ جاه وی آورد و زردبان  
 زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند  
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسرو  
 نوشابه پوی پوی زرتی بدان حریم  
 قط شمان دیگرانین در رسد مدام  
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار  
 لطفش بجاک وادی حرمان خلایق رحم  
 قهرش بوستان تناب بشرط حسم  
 فرمان پاو ز بسکه خدر سم یکد لے  
 پیش کش ز بسکه زندم ز آشته  
 نامش ز خویشتن بر نامه گل زند  
 صحن خلعت رونق بزیش قسم خورد  
 از خلعت خال مشک بروی رقی خند  
 در عدل خطابش نو شیروان کند  
 با بذل او سحاب و آفتاب کیست  
 اما لبش که چون بر سخن درفشان شود  
 هر فرد بسکه خاک ششیمان شهر را

کش فرخی بزنگی جاودان حمد  
 توقع خسروی بجهان خسروان حمد  
 افلاک را زدور به پستی نشان حمد  
 آرد مثال و رابطه در میان حمد  
 زان لمح لمح بعد که دور زمان حمد  
 این خشت زیر پای آن زردبان حمد  
 فرجام نازش شرف و دمان حمد  
 آید که تن بهمدی پاسبان حمد  
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان حمد  
 بقیس بسکه بوسه بران آستان حمد  
 قند ازنی حصیر و گل از نیزان حمد  
 اردی بهشت را نفس مهرکان حمد  
 در گله گرگ رونق کارشان حمد  
 دم لایه ریزش تن شیرازیان حمد  
 مدحش در انجمن بر تن خامه جان حمد  
 بال ملک تو سن غمخس عنان حمد  
 از تیغ زنگ لعل بسک فسان حمد  
 در بذل نان بدو و چنگیز خان حمد  
 کاین م نند ز قلم و آن عرض کان حمد  
 از شکمش کفت گوهر نشان حمد  
 بختینه های لعل و کمره بجان حمد



ساقی چنان که بازگیرد ز کس متوج  
نشگفت که به سیکه با پیری فروش  
از شهر شنه نشین چه سرایم که جوش گل  
سموده که آب هوایش ز خورس  
گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر  
لندن نگر که سرمه ز خاکشن بند خلق  
لبستم از خطاب مین پس بعد موج  
گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند  
آن خواهم از خدای تو انا که روزگار  
آن باد کاین شهنشه منبج تبار را  
آن باد و دوزیست که گفتار من مرا  
آن باد و دوز باد که کلک دیر خاص  
آن باد و در خورست که فرماندهی کنم  
آن باد و خوشن بود که شهنشاه بحر و بر  
چون دهر غالبم به سخن نام کرده است

در بسندین قبح می چون از خوان دهد  
ارزان خرد سیاه و راق کران دهد  
ریشک شفق به نگر آن شارسان دهد  
در عهد گل شمر بکفت باغبان دهد  
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد  
چند آنکه خاک ریز آبی و آن دهد  
شکل که ساز عجز نوا می چنان دهد  
تا این بود سپهر مبدوح آن دهد  
از من پیر و آنچه مرا بر زبان دهد  
از شرق تا غرب کران تا کران دهد  
سیمای غر و جابه برین آستان دهد  
آوازه نوازش من در جهان دهد  
بر یک دوده که کنگ بندگان دهد  
انجام خواهش اسد الله خان دهد  
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما تواند شمار یافت  
پد کاتیز گرد فلک در میان مبین  
در نمای آسمان بر زمین باز کرده اند  
آمد اگر بغرض ز بالا بلا فسرود

خود روزگار آنچه درین وزگار یافت  
حق داد و داد حق که بر کنه قرار یافت  
هر کس هر آنچه جست بهر ریزگار یافت  
بر روی خاک پیچ و خم زلفت یار یافت

چون حسن ماه بکشمه بینی بدان که ماه  
 چون رنگ لوی گل نگر می شاد شو گل  
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرود  
 ناچار خبر بداد گرایش نمی کند  
 هر کس بقدر فطرت خویش ابرجمد گشت  
 اگر خواه بنده را خطا آزادگی نبشت  
 و ربنده خود ز خشم خط بندگی درید  
 سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت  
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد  
 نظاره فتنه بای عبان از نظر سرد  
 جام از شراب روشنی آفتاب داد  
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید  
 بر هم زدند قاعده با سکن بد هر  
 فیض سحر به غالب پیمان کشید  
 رهزن متاع خویش بر ابن اسیر ریخت  
 عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را  
 خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه  
 گرز اهدست نیز ز من می بجام برد  
 قفل دل عدو که کشایش ندشت نیز  
 با فتنه هم مضائقه در خرمی نرفت  
 عنوان رنگ بوبرقم و لغو ز جست

پاداش جانگدازی شبهای تاریفت  
 اجر جگر خراشی سپیکان غار یافت  
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت  
 درد هر سر چه صورت ازین چهار یافت  
 هر شی به سن جوهر خویش اشتیاق یافت  
 هم بر در سراسی خودش بنده دار یافت  
 توقع خوشدلی ز خداوندگار یافت  
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت  
 تا سید ذوق و رزش مضرب تاریفت  
 اندیشه لجنهای بخان آشکار یافت  
 بزم از بساط تازگی نو چهار یافت  
 بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت  
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت  
 ذوق صبح عابد شب بنده دار یافت  
 کودک ضای لهور آموزگار یافت  
 از بجز خویش غمگس و غمگسار یافت  
 چشم سیاه را بجز اسو گواریافت  
 در مجر مست نیز ز شه زینهار یافت  
 دندان کلید ز دندان مار یافت  
 خود رخت خوابش از رنگ گل بود و تاریفت  
 بستان رز و شجر میوه دار یافت

دولت سپید سوخت که شد ملکان هر سو  
از انتظام شاهی و آئین خسرو  
چشمگان هند به بخشود از کرم  
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد  
بالدچان ز ناز که بچلو ز نذرتاج  
نازد چنان بخویش که بالدر و تخت  
بایستی انجم از پی تر صیغ تلج و تخت  
یا قوت ساز چرخ که معدن کان است  
سنگی که نقش لعل و زمره نبسته بود  
خرشید را بچشم کواکب فرود ارج  
جبهه کش بشاه سمره سیری نبود  
زین پس بسی میانه مردم سخن بود  
همت نخواست باده زانگور ساختن  
ز محنت کشید گرچه بهار اندر اتهام  
آورد گونه گونه نشانهای رنگ بود  
محل از جوش رنگ بهنگامه جاگست  
در راه پای فرد غریبان شمرده شد  
موجی که آب در کهر شا هوار زد  
روزی که زبیران شهنشاه کامران  
از گرد راه لیلی گیسو نقاب بست  
ور در شکار گاه خدیجی ز شست

ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت  
سور و سرور و دانش داد انتشار یافت  
و کثور یا که رونق از روزگار یافت  
کا قبال ناز را به منش سازگار یافت  
از بسکه تخت پایگی استوار یافت  
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت  
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت  
آورد هر چه در کمره کوهسار یافت  
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت  
تنهانه آبر و کهر شا هوار یافت  
ساقی گری گزی و ودان حلقه یار یافت  
از دور باشها که جم از پرده دار یافت  
در دور شه بیکیه پرورین شایر یافت  
داند می که سود برون از شمار یافت  
با خویش بد هر چه در خورد کار یافت  
آورد گر بهار نقش را فکار یافت  
در بزم قوت روح غریزان قرار یافت  
جوشی که خون بناف غزال آتار یافت  
توسن شرف بیکه سیر و شکار یافت  
وز خط جاده نایقه گردون مهار یافت  
چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت

بالیدش سزد که چنین شهسوار نیست  
این هر دو هر که شد بجهان شهر یار نیست  
شد تلج سر فرزند و نگین اعتبار نیست  
صد بادم از گداز نفس آبسار نیست  
شاخ بریده قلم این برگ و بار نیست  
آبان و مهر در ترس نو بهار نیست  
خاک از نمود سبیل و ریچان غبار نیست  
دامان گل نسیم بدست چار نیست  
دیهقان که دی بدامنه کوهسار نیست  
ناچار لوح شه بدعا اختصار نیست  
وقت آمد از سروش امانت سیار نیست  
عمری که شاه زنده دل از کردگار نیست  
ورخو در روی بهندر گاهی شمار نیست  
هر جا الف نبشت محاسب نه ارق نیست

باشد بجای و شیشه بمنزل زند فرس  
تاج و نگین علامت شاه نیست در جهان  
فرمان روای ماست که از فرشتوش  
زبان بفیض ناسیه نامی نگشته بود  
دائم کز اقتضای زمانست کاین زبان  
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر  
کوه از هجوم لاله خود و دوجاک خفت  
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود  
امروز لاله را بر سر کوهسار دید  
در وصف رنگ بوی قوافی تمام شد  
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه  
حاشا که ستعار بود همچو عمر خلق  
نتوان شمار دولت جاوید یافتن  
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

### قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

ناسیه از بند زهرسیر برآمد  
سبزه جهان را به پیشه راهبر آمد  
باد که بازارگان بحر و بر آمد  
دیده ز نفس زحده چون بدر آمد  
سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

شکر که آشوب برن و باد سر آمد  
کسب هوا نفع آب خضر رساند  
در چمنستان کشوده بار نوادر  
اشکم انتظار گل بود ار نه  
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل آمد

بیدار بود خوش مرغ سحر خوان  
 قیس کجا تا کند شاره محفل  
 کثرت انواع گل نگر که بیوسل  
 لاله سپید ز تیغ کوه گزشتن  
 نکت محفل شد و بای عام جل را  
 سیکده خسرو گل ست رزستان  
 ای گل و مل را شمرده قافیه هم  
 مس اگر از کیمیا بصورت زرش  
 سما چه بنشد در صحافت حکمت  
 روغم تر داسنی مخور که جهان را  
 بر مخط سال نوست کهن آور  
 جائزه شعر در دباد بهن هم  
 فتوی می داد ابرو باد و لیکن  
 گیسو که در سایه نخل نشسته  
 سیر نکرد و هوس بسین و ریحان  
 سرور وانی و گر ببلغ در آید  
 تا چه قدر زردی که جلوه فرد شد  
 شعله خاستگینه خوی چه جوئی  
 در کف این قوم هر چه است بکارت  
 زمین همه بگزیدین که باد خزان  
 غنچه اگر رخ کشود و طرف نبسته

کوکبه گل مگر بباغ در آمد  
 از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد  
 رنج ز بار فروزنی صور آمد  
 و امتش اینک زیر سنگ بر آمد  
 زنجیره هر شب نه هرزه سویه گر آمد  
 صورت مینا ز غوره در نظر آمد  
 در زور و زمین که قلب یکدگر آمد  
 باده نه بینی که کیمیا سر آمد  
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد  
 موج گل از هجر کرانه یکسر آمد  
 شادی و روی که جنت نظر آمد  
 کوری چشمی که دشمن بهر آمد  
 شیشه نهان به که ژاله بد کهر آمد  
 مایه سروسهی همین قدر آمد  
 عشرت گلشن بقدر هفت آمد  
 عکس پری در پیاله جلوه گر آمد  
 ز رخسار انکار دیده را خطر آمد  
 تان سگالی که شعله بی شدر آمد  
 تیر جگر دوز و دشنه سین در آمد  
 سبزه و گل را چگونگی بر اثر آمد  
 سبزه اگر سر کشیده پی شیر آمد

حسرت خاک آسمان گاه ندارد	خزده گل وقت و خون گل بدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان	آمده باشد که نو بهار سر آمد
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه ناز	حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
رو چینی جوی که خزان بود این	لیک باندیشه که مستبر آمد
گلگده بی خندان ز روی حقیقت	بزم شهنشاه کی قباد فر آمد
خامه رستم زد نباسه مطلع دیگر	تا سخن از فتح و نصرت و سفر آمد

نامه زو کتور یا چو نامور آمد  
از افعی نامه آفتاب آمد

آنکه بیدار دکلش تقدیر	را هر و و راه دان و راه بر آمد
آنکه بآرایش بساط نشاطش	مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا و را بگاه بنده شمر د	دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ابرج مردمی بجان	واسطه نازشش ابوالبشر آمد
انچه همی جست ز آب خضر سکن در	موکب او را غبار زر بکزر آمد
ز آنکه بوسه چین ماه چه خیزد	عقبه شاه از فلک بلند تر آمد
ناخ آوازه درشن کسانست	رایت رایت که آیت ظفر آمد
بیم خطانیت لرزد اردل دشمن	تیر تر اخود نشانه از جگر آمد
چینه مرغان بام تست کوکب	ز آنکه نماند بعرصه چون سحر آمد
شیر شکار اسکن در آینه دارا	سوی توام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته در قطره بر آتش	تیره سواد ی چو سایه در نظر آمد
بر اثر شمع خیل مور و وان بین	خامه مگر پاره ز نیشگر آمد
خامه خود را بر هر وی نستایم	خود سخن من ز مسک هنر آمد

گرچه درین قط سال دانش و پیش  
 بیع و شری نبود اختران فلک را  
 ز غم نذار و ستیزه بارگ جانش  
 دل نبود سینه فسرده دمان را  
 ناله صدای شکست دل بود آری  
 چند فریم بحر و صوت خرد را  
 تاج بود سودهمنان گزشته  
 شعر مگر مدست و لعل و زرا بخا  
 جز جگر لخت لخت و آبله پای  
 هم بدل خسته تنگش ماز و  
 آمده غالب بعرصه گردگران را  
 گریس و پیشیم فی زهم کم و بیشیم  
 موج ہی پاس کم ز موج نیارد  
 هم بتوانم که مرجع سخن من  
 داد سخن ده که دل بداد نهادن  
 سازد عایش از آن که زخمی زید  
 عمر گفتم بود عطیه کوکب  
 حاصل هیللاج و کد خداست همانا  
 مدت عمر ترا ز مانده چه داند

جنس سخن کس سپرس و کس مخر آمد  
 پریش اگر نیست از زشی دگر آمد  
 آنکه ز ذوق ترانه بجنبه آمد  
 خسته سگالده که ناله بی اثر آمد  
 بانگ دد شیشه مکه بجنبه آمد  
 خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد  
 ما بقانیم کز سخن منسر آمد  
 بحر بود کان ذخیره کهر آمد  
 هیچ نیاید هر که زین سفر آمد  
 گردم یاران رفته کارگر آمد  
 روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد  
 جاده ره تار سبزه کهر آمد  
 گریه نمود از قفس یکدگر آمد  
 داور دانش پروه دیده و ر آمد  
 شیوه فرمان دهان او گر آمد  
 خود به نوا از نوازش اثر آمد  
 بخشش یزدان عطیه دگر آمد  
 هر چه فسر خورد دانش بشر آمد  
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت  
 سبزه بر اندام خاک حله ز مخم برید  
 دشت به پر کار باد طح صغنی نه سخت  
 سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند  
 قامت رعنائی سرو پرده گلبن برید  
 گرچه گل از هر زمین تخت گیه برگزید  
 بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتش  
 مهر بود ای تاک لمعه ز کان با حید  
 دی سه از افراط حسن فح خرداد پیا  
 روشنی روزگار از شب پیدا فرود  
 خاتم سال ماه چهره بفت آب شست  
 رفت چو یکباره شتصدوسی و هفت  
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید  
 تا به ستیزه بهار تیغ ز آتش کشید  
 بسکه آتش سپرد نامه سیاهی گل  
 بلبل شفته را حسن گل از یاد رفت  
 کار که بر نیان رشک پشیمنه برد  
 شعیه رنگ از شرار بال چراغان کشود  
 دیده امید خلق آئینه در ره نهاد  
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا  
 بسکه بدوق خوش تاخت بهر غریب

مرغ برسم مغان ز فرمه از سر گرفت  
 مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت  
 باد بر اطراف دشت صنعت از زر گرفت  
 گل به تماشای گل دیده ز بهر گرفت  
 عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت  
 لیک بسنگیش سبزه سر اسر گرفت  
 قطره ز مالادوی هیئت اختر گرفت  
 از زر اصغر گزشت باد و احم گرفت  
 مهر بجای اندرون عرض و سیر گرفت  
 عشرت از دی بهشت درم از زر گرفت  
 کار که روز و شب نقش دسمبر گرفت  
 سحرة عیسوی تازگی از سر گرفت  
 سبزه پیر مرده را نامه در زر گرفت  
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت  
 است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت  
 در صفت رنگ بوجانب اخگر گرفت  
 در صف را بانش جای گل آدر گرفت  
 باد به خم از حباب صورت ساغر گرفت  
 شاید اقبال ملک پرده ز رخ گرفت  
 بهند ز لار و اکند رونق دیگر گرفت  
 آرزوی را بهار هم بره اندر گرفت



پر بکلاه اندر شش جنبش بر بر سرش  
 بسکه بزم اندرش بذاتش است لب  
 بسکه بزم اندرش حربه گزارست گفت  
 آنکه بغیر از لعلی دفتر بقراط شست  
 آنکه بکار آگهی بنده زیوان خرید  
 خسته بیدار را محرم رحمت نهاد  
 و صفت بذل وجود طعنه بجای نهشت  
 در فن اسپیدی گوی ز گودرز برد  
 خشم شر گسترش دود ز سنبل کشاد  
 خواست بهار از سحاب مهر نشان ستاع  
 ابر تنک تیره را شرم نیامد که هم  
 بسکه ز ابل سلاح تنزی کین و کرد  
 ترک سپهر از نیب شغل عطار دگر زد  
 بسکه در احکام او دشت سعادت ظهور  
 بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور  
 شست بمشک گلاب گام و زبان چندان  
 نامه باز و بخوبیش کز اثر فیض مدح  
 بر بنط گفتگو در روش رنگ و بو  
 غالب بیدستگاه جاده این شاه راه  
 تنیست عید را نیک سپهر انجام داد  
 گلاب بهر پیشه را باد زبان مرده کوه

در شره بر هم زدن صد سروا فسر گرفت  
 جام شراب از لبش قند مکر گرفت  
 سینه خضم از کفش ربط به مغفر گرفت  
 آنکه بر دامنگی تخت سکندر گرفت  
 آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت  
 غمزه دهر را خاخر ز بستر گرفت  
 در روش عدل داد خرده بسج گرفت  
 بر بنط داوری تاج ز قیصر گرفت  
 لطف روان پرورش لاله زنج گرفت  
 رفت وز رخ کفش بایه گوهر گرفت  
 بر سر داور قشاند چه ز داور گرفت  
 بسکه ز اهل صلاح سر دمی هم برگرفت  
 قاضی چرخ از نشا طمشته زاور گرفت  
 ما بتراشد قلم هم ز همایر گرفت  
 خاک بجو لا گمش قیمت عنبر گرفت  
 تا اسد الله خان نام گور گرفت  
 نقطه ز لب روشنی تابش نیر گرفت  
 طبع ز اقاسم طرز هر چه نکوتر گرفت  
 از رخ زرد و سر شک زرو گوهر گرفت  
 گرچه سخن در طواف آیه زهر گرفت  
 کاین قم دلکش صورت دفتر گرفت



شهباز بن خورشید بن دولت پور الملک اسد الحسن در نظام جنگ متخلص غالب مع



غالب نام آورم نام و نشانم سپر  
هم اسد اسم هم اسد هم

<p>کز دوز و یاقوت موج اینمه زیور گرفت          کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت          سرکه ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت          چاره ز بیامی صورت ابر گرفت          از پی آن بجنیه تار از تن لاغر گرفت          طرفه نینگی بریم پای شاد گرفت          طار اندیشه را شعله شب گرفت          صدره اگر نامه نم از قره تر گرفت          خانه طالم بسوخت رسم ستم گرفت          بسکه بذوق دعا بخجندیم در گرفت          تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت          کش رسد از نخل خویش ملک سراسر گرفت</p>	<p>شاهد گفتار را بادل آینه دار          شاه نشان توئی آنکه ز تو چون سنه          از تو رسیدم بنوش در نه لبم عمر با          از تو توانا شدم در نه مرار روز با          خواست دل رو خیال زخم جگر دختن          بسبت پیشینه غم بر دبح از خودم          خواستم از سوز دل بکشم و نفس بر کشم          هم دم گرم خوش خشک نمودم ورق          با توجیه گویم ز جور کایزد از انصاف تو          درد دلی و کاشتم تا گم از یاد رفت          تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید          رایت لاله و گل کند باد بدانسان بلند</p>
--	--

## قصیده سی و سوم

<p>زمن موج دوز لار و آلین گنجینه انبیا          خج باد و نقش آماده اسباب جهانیا          کفش هنگام بخشش و رفتن این است          همایون بندش پایه اوزنگ سلطانی          بدورش زمره دایم حوق و جیس سرباز          همش با خویش نگارنگ از دشمن و غدا          بدرگاهش قضا بنشاند دار را بدرگاه</p>	<p>بهر کس شیوه خاصی در انبیاست از رانی          زنی باشو که تش فرخنده آثار جانگیر          دیش وقت نوازش جانقر ابا بسیت قصه          گرامی مضبش طالع اقبال چشید          بعدش ماه بر شب کامل و آفاق محتابی          همش با خلق گوناگون نوازش در حق انبیا          سر آتش میجر آورده قیصر ابد رویت</p>
--	---

نہال در خاطرش اسرار اشراق فدا طوے  
 بہ رزمش گردہ بر خاک بنشیند بشواری  
 دلیران سپاہش را نہر با حمایہ بر آئے  
 با قلمش گدانتوان برہ دیدن ز نایابے  
 فرورش را برویش سازش چنان کیرلی  
 طرب در بزم شیش برودہ جوان را بر کافے  
 روا باشد بگلشن گردش گلشن آں پایے  
 عجب بنود گیتے کہ بالاش جاودہ آں شبے  
 ثریا بارگاہ نظم من در مدح خود سبک  
 مدائح چون فرستم این گہرا لیکن آن آن  
 بختا تم تو آنکر کہ بستم و زرت سبک  
 برسم نکتہ سخنان سخن غالب بود نام  
 مراد ویت اندر دل کہ جانفرسانی آنرا  
 بہان دود کا ندز رنگنا بر خویش چید  
 نمک پروردہ این دولت جاوید ہم نام  
 کرم سیکر دگر لارڈ آکلند از راہ غمخوارے  
 ازان در نامہ مدح تو اتم بر زبان ہاش  
 سواد نامہ مای دلفرورش را نظر دارم  
 گراودر رشتہ مدح سخنور گو بہر ناموسے

عیان بر خاش آتا توقع سیمانی  
 بغرش کو سہارا از راہ بر خیزد با سہانی  
 وزارتستان حاشش را بنا با حمایہ بر آئے  
 یہ سیش گہر توان شہودن از فراوانے  
 نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی  
 کرم بر خوان نفیش خواندہ عنوان اکہا  
 کہ گلبن نامہ اقبال اورا کردہ عنوانے  
 کہ مد را در خودش تا بہ ابرو سودہ پیشانی  
 کہ سپاہش نمبر و ماہ ماند در درختانی  
 کہ خود تا مشتری خواہد رسید از فوط علیانی  
 زمین کلبہ من شد گلستان بعد ویرانی  
 بدین نام از ازل آورده احم طوع سبحانی  
 ندائم چارہ اما انقدر داند نام کہ میدانی  
 ستویم در نور و تنگدستی از بر شانی  
 بہ پیمان سوخت دارم آئین نانوہانی  
 تونیز از راہ غمخواری کرم کن کنز کربانی  
 کہ با من داشت گوناگون نوازش با شانی  
 کہ چشم من بدان کحل بجوہر گشتہ نورانی  
 ترا باید کہ برفق سخنور گو بہر افشانی

سخن کو نامہ دایم باد و فرخ باد و روز افزون  
 بمن لطف تو همچون بر تو بخششہاے یزدانی

## قصیده سی و چهارم

<p>تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو ملک ملک پاسبان و شاه و گدادرمان تو دار و زسیح و سپهر و شامان نشان تو باشد فز از چرخ زحل آسمان تو تو بنیان و اهل جهان میهمان تو تو بخان و درویش زمین بوستان تو در عقل و بی عقلی بخت جوان تو و در کوه و هفتاد و گران تو در زنده و فتنه و طغیان تو بزمی ز فتنه و بیخ و بن زبان تو اشراق پر تو خورشید و دان تو در نقد و ذوق زعفران و جان تو</p>	<p>ای برتر از سپهر بلند آسمان تو آلن برا که شاه نشان و دوری بیک در پایه آن محلی که بتو قیام روزگار در جلوه آن محلی که با ندازه کمال هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرافراز هم سیزه از تو خرم و هم کل و سینه برک ای تیغ تیزمدم کلک آزار تو ای روزگار بسته اندک تو در بزمگاه عیش و طرب و بخشین تو خزقی نماد پیچ و بس و در سیمین تو انصاف جاده ز روشنی مستقیم تو سبح نواست مصلح دیگر که آسمان تو</p>
<p>که در دین ز برادرش که در هر نشان تو نشانست خویش را در دین و دمان تو</p>	
<p>سودا که قد سپان نبود جز بجان تو بالد بخویش بسکه فتنه و بنان تو دل می بود که شاه و خدایا اگر کان تو پیش از تو بوده این و آن و این و آن این هر دو صفی یک ورق از دستان تو</p>	<p>احی از نهاد پاک بگوید کوشه مسیح هر جا که رفته حکم تو خود نیز هر بست جان چون بود و نه تنگ چون بود در بندل و عدل و هاتم کسری اسیم اند نی فی ز بندل و عدل بگویم از آنکه نیست</p>

از بیکه خست سینه کوه از سنان تو تو ما متاب و عرصه گیتی کتان تو گر باده رهت طعم شکر در دهان تو ای نوبهار گر دره گاه و آن تو گلده سینه سخن ز سنست ارغوان تو اندازه جوی را بنمایم مکان تو	بی سیم تیشه لعل ز کان میتوان گرفت در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست شیرین شدنت آن لب نشین عجب دارد ارزان شد از قدم تو در ملک ملک گردیگران پیشکش آرند گنج زر دیگر ز مطلق که گسند همسری به نهر
---	--

تو خود جهانی و در گشت آسمان تو  
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

ما زدم شکوه غمیش بلندست شان تو هری گلست ز سنده ناتوان تو بر خاست چون غبار من از آستان تو یکتا دوری بدور تو گردین آن تو تا خود نظیر من گزرد در گمان تو کایم چنانی من شده خاطر نشان تو آورد و نوشداروی لطف نهان تو دانم که مرده زنده شد از زمان تو میخواست در سبج دمی امتحان تو خواهم ز حق حیات ابد را آنگاه تو مورم ولی ز زلزله ربایان خوان تو غالب که نام من گزرد بر زبان تو مدح شاه تست و دعا گوی جان تو	مداح چون توئی نسزد غیر چون سمن باید و باغ بهر شنیدن نه گوش و بس از تو تیا شست مقدم به چشم حور ما شا که در گمان گزرائی نطفه زمین آری گمان تست نه ائینه است آب دور از تو ام بسینه غمی بود جان بس بخشود و هر پیر و بهر من آشکار رفت آن غم از نهاد و بدین شاد و مین گیرد ز من عیار تو آن بختبر که او مدا جبراینگه گوشش من آنگاه رفت من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط چون چاکران خویش شماری دران شام بنگ به چشم لطف که غالب مدین دیار
---	---

ای بخت تو بسیری و عمر تو در خوشی	آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو	پیوسته باد خشک فلک زیران تو

## قصیده می و بی هم

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز گل بر افشان بگریبان حریف سرت وقت آنست که پاییز تو کردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا مانگ برود سیرگامیست در اطراف تو گوئی کشمیر گرد سرگرمست ای بقعه که گردیده است چشم بدو دور که هر جاده بصیرای گشت فرصت باد که آرایش ایوان تو شد چارلس مشکف فرخنده شامی که بدید آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجده آنکه در بند بین اثر سعد نقش آنکه باشد برده فیض در برکتش بسلا مش خمیده ست رعد جاگر چرخ نم یک شمع فیضت که تاریخت فرو استوایافت ز افش زین یک ز عدل بسکه دل گشت ز فیض اثر تریش عزم دی در روش عربه با چرخ سیم	ای که کلکته بدین حسن خدا سازبناز جلوه گر شو بنظر محو عروس طناز وقت آنست که ز انجم تو بالذ آغاز سج نیرنگ بهارست ترا غنچه ساز روستایست ز اقصای تو گوئی شیراز خاطر آویز ترا ز طره مشکین ایار تار گلده نقش قدم شاهاناز داور عادل عالم کش مظلوم نواز بسته برداسن نظاره ز فرو و س طراز شبه روز از ره و خورشید و تاصیه ساز آشیان ساخته کنج شک ز سرخس باز چون در آینه پیوسته بروی همه باز از چو شد دایره بر دایره مانند پیاز دردش رای شد و بر لب میسی آغیاز سایه بر شخص نخسید به پنهان و دراز شیشه رایست بشکام شکستن آواز رای وی در اثر جلوه بحر نشید انباز
--	---



بر رخ از ناب بخش فرسعادت پیدا  
 ایکه بر نامه نام تو زد دیوان غضب  
 این رفته که فرو ریخته ام از رنگ کلک  
 و رفته اندازده هر میر و پاسته نبود  
 یاد باد آنکه ازین مرصعه تا ملکوت  
 گزیده اندیشه بعلل تو قوی دل گشته  
 ناله زار من از شدت جور شرکاست  
 بر رخ من در زرتی که کشید و دور  
 بهفت سالست که بایکدیگر آویخته ایم  
 اوز غوغا و گری خولیش در انداز غضب  
 آه از عریده پردازے بخت سرکش  
 دل در اندیشه و جان در غم و لب زلف  
 خود تو دانی که ازین محضه رکتین توان  
 زین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرا  
 بو که اندازده در آید بد رستی ز علل  
 طاقم نیست بجا که کف پای تو قسم  
 چون چراغ ره بادم بگذرگاه منت  
 و نج مطلب ز تو ام نیست و بعد گوید  
 اوال نیست که در باب معاشی که مرآت  
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر  
 دوم آن که اثر عدل تو اسے سنج و عدل

در ره از گرد ریش خیل بهادر پرور  
 بسته اند از اثر دولت جاوید نظر  
 باشد آرایش تقرب بے عرض نیاز  
 که باندازه شنائے تو غایت تک و نیاز  
 کرده ام طے بامید تور و دور و دراز  
 ناقه سی من از راه نگر دیدے باز  
 نه زد یوانگی و خبرگی و شوخی و آزار  
 حیف باشد که گشت خشم باندیش فرا  
 من و غاصب چه سرشته شمع و دم کار  
 من زیجاگی خولیش باداب نیاز  
 داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز  
 خشم مغرور و جهان دشمن و طالع ناسا  
 جز تباہید تو اسی سر و درویش نواز  
 ستم کش بود آغاز وجودم آفت ز  
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز  
 ز آنکه غم حوصله سوزست و بلا ز بهره آ  
 داوار از و ترا ز هر چه کجالم پرور  
 خواهم آن خج علی الرخصه حوصله و غماز  
 کنی اندیشه محکم به طبعیق ایچاز  
 هم باندازه آن نقش شومی مانده سنا  
 غیر پندیده درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نگنم دست طلب  
 هم به گنجینه سرکار برانته خواهم  
 چارم آنست که باقی زر چندین ساد  
 به تخم آن کز پس این فتح که بناید رسد  
 بخشم تار و خطابه و بران افراشته  
 به که گوته کنم افسانه و عوس بدعا  
 تا زمان آینه عمر من صباحت و مسا  
 بزمان بازمیت چو فلک زیر نگین  
 بضر و فتح رفیقانه بر زمست همراه  
 غالب خسته مسکین که گدا می درشت

پیش فرماده میوات بدر یوزه و ران  
 داده انصاف بدین نامگی آذین جوا  
 بی نزاع و جدل و جهد بمن گرد و باز  
 دسیم فروده اگر ام و نوید اعسناس  
 خلق و رخور این دولت جاوید طراز  
 ز آنکه دانهم سر این رشته درازست و راز  
 تا زمین جلوه نقش نشیب ست فراز  
 بزمین با وزمانت ز زمانها ممت از  
 عشرت و عیش ندیمان نیست همراه  
 از تو عارش همه گل با دو نیارش همه راز

### قصیده سی و هشتم

مکمل از دوست دین دانه تنه ماند  
 از گل و سبزه بود و هر سباط که بران  
 ره و کعبه بشارت ز قبولش ندیدند  
 زده شوق نیم تنگ دل از بیم پلاک  
 بنده خواهم که گریسمان گزار و اثر رسد  
 نقشه شوق بشیر از نه گنجد ز منار  
 گیران و ایه و من مزد و عاصی خواهم  
 بدو از افکند فشانیه پسندم معذو  
 به جامی که ز بیم ماند قناعت کردیم

جز دوران خانه نماند که بصیرا ماند  
 در دمی از قلع و ریزه رسیل نامد  
 جز بدان خار که از بادیه در پا ماند  
 خضر این دشت زغبی به سیما ماند  
 اثر سجده چه خواهم که بسیا ماند  
 بگزاید که این لشکر محبذا ماند  
 بر در دوست سوالم به تقاضا ماند  
 مگر آن لحظه که حسیران تماشا ماند  
 به سکندر بدیند انچه ز دلم اماند

نیشب فکر صبوحی ز تو گل دور است  
عالم اعیانه را زست نه باز پیسته کفر  
قدم یوسف اگر در ره دیسان لغزد  
در ره عشق ز سموره نشان می خواهم  
گر بدین گونه ازین مرحله تالان گذرم  
سخن از پیشروان ماند جانان پس  
کیست که گوشش فرما و نشان باز دهد  
بیکه دیوار و دراز و دلم گشت سیاه  
روزم از سوز درختان آتش آرد  
شبنم از روشنی داغ به روزم خند  
غم و آن جاگرانی که بکوشش سنجند  
آنجنان تیر پر طائر و کرم کز نو  
آنجنان تندر و و پیک خیال کزین  
روم از شوق چنان مست که از رخ سفر  
مست و پیر عریده بر غار بیابان غلغم  
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق  
و نشین شد سفر اگر که کس چون نرود  
یارب از فیض و روادار مقدم کیست  
فر و فرنگ فریون با آسایش خلق  
نیست کس بلکه دوست نخواهد بود  
آسمان پای چیس تا مسکن آن قلم فیض

نه پسندیم که یک جبهه ز صبا ماند  
عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند  
تجی از دور نسایند که بر جا ماند  
تا بدر ویش و عسم هر چه زلفا ماند  
از من این گسبذ فیروزه پر آوا ماند  
ماننا نیم و بیسته سخن از ما ماند  
مگر آن نقش که از قیسه به خارا ماند  
کلمه من به سپه خیمه لیلی آمد  
شبنم از دود بانوسه سودا ماند  
روزم از تیرگی خویش بشما ماند  
طبع و آن مایه رواسته که بدیدماند  
چاکهار در جگر باد هویدا ماند  
سایه نشکفت که در راه روی و ماند  
هم از انجا شمس هر چه بهر جا ماند  
کر زره دوست نشان بر همه اعضا ماند  
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند  
بیداری که سوادشش رسویدا ماند  
که ارم برد آن بقعه جبین سا ماند  
کشور آباد ز سر مانده دانا ماند  
که بفرنگ به فسر زانه یکتا ماند  
باد جایش بکس تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که هیچ  
 راست گویم چو بود پایه مبدوح بلند  
 پادشاهان بسجود درش آورده بجوم  
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم اورا  
 گرچه با تیغ تبر صولت رستم شکست  
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود  
 مژه هنگام خطا سنجسته اعدا ز حیا  
 ای که با عارض پر نور تو در معرض کث  
 و انهم اندر سفر مدح تو از دوری راه  
 و در درین بادیه سالک به مثل باد شود  
 حد مانیت شنای تو و لیکین بدو  
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق  
 از بی مدح تو چون نقطه گزارد بوزق  
 که سیه مست می ناز به صحرای پوید  
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح  
 مکنی یاد و زنج که در اندیشه من  
 و ربگویند ز سوست بمیرم لیکن  
 غالب از عریبه بس کن که خود اینگونه  
 مکن اسراف درین زمره سبخی بگزار  
 در ره شوق دلاویز نوای برکش  
 چون رابل عن آئین عاشق و جز بهت

از من این قاعده تازه بدینا ماند  
 چکند گرنه سخنور زشتا و اماند  
 تا ازین قوم کرا عرض تننا ماند  
 بزنگاهای که بساطش به ثریا ماند  
 گرچه با برق و شرر در صفت بیجا ماند  
 بعد از آن کش نگه از خشم تمعرا ماند  
 به علمهای فسر و خفته اعدا ماند  
 شمع پروانه شود مهر به حسر با ماند  
 منزل آنست که هر روز روش و اماند  
 همچنان تا به ابد بادیه سیمیا ماند  
 زین شتا فرخی ذوات تو پیدا ماند  
 آن روایات که از نخله خسرها ماند  
 خامه من بفسر الی دم انشا ماند  
 و اندران پویه از دانه به صحرای ماند  
 خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند  
 این تعافل به فراموشی عدا ماند  
 بر لبم زمره هرگز و عاشقا ماند  
 به فغان ماند و این شیوه بسودا ماند  
 تا نوای ز سلی بلبل شنید اماند  
 به اداسی که به بختیار نکلیا ماند  
 چند گونی که چنین باد چنان ماند

دلکشین مصری از صدر بیابان نویں  
یارب این داور فرزانه قریح فرنگ  
مخضر شوق همان به که مشتے ماند  
باد جالش بجهان تابجهان جا ماند

## قصیده سی و هفتم

بی می نکلند در کعب بن خامه روئے  
باید که صراحی بود آبلستن صعب  
سعدست و دم صبح و جهانی بتماشا  
مگر آشفته بر چند نشان لاغری ز من  
از خون دلم در شکست هیچ نشان نیست  
از بھر رهائے نگم میسمه همانا  
رسد ز لبم دوست بخونابه نقاشی  
آرزوم گل و سرز نش خار سجد  
بید سنگم بسکه گرم باد و فرستند  
من شاد بامید وصال وی و غیار  
نازوم بسر زلف در آرش که دل زار  
ای حال دل از وحشت بجز تو پریشان  
در عشق تو بیتابی بی ساختن من  
پیدا است که بر آرزو نمانت که برد پی  
بیگانه رسم و ره انصاف نریزی  
شه عادل و من روی شناس عادل  
وقتست که سرست می از انجمن ناز

سر دست هوا آتش بید و دود کجائے  
تا ناطقه را روی دهد نادره زانائے  
ما و کف خاکستر و آئینه زدائے  
از ناله کنم سوی خودش را بهائے  
ای طرّه طرا در اندام چه بلائے  
لب می گرم از ذوق درین سلسله غائے  
اما نکند منع غم از سینه گزارائے  
نازوم بگر انما یلی میسر و پائے  
از خانه همسایه کنم کاسه گدائے  
دانند که از دوست شکیم بجدائے  
هم در خم آن دام بود بعد رهاائے  
وی رنگ رخ از شدت درد تو هواائے  
بی سود تر از کشمکش زهد ریائے  
گر بر دل پر خون نیم دست حنائے  
لب تشنه خون دل عشاق نقاشائے  
در گشتن من این همه بیایک چرچائے  
بر خیزی و بیتاب ببالین من لائے

گاهی باد ادم زنی ازید که فشان در چاره نیندیشی و آزاد نشینی بر دل غم عشق تو کنم سرو نفس را فرزانه پیر نسبت که ستاین بجایش آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی چون دید که طاقت نفراید مگر امید چون دید که اندوه نراید مگر از دل چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریخ در جنگ کند بر تن بدخواه سمو در صبح سراییم غنزل باک ندارم	گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرانی در مهر نور ز سب و بید او گران سازم بغزل گرم خداوند ستانی چندانکه پرستند خدا را بجا ستانی آن اصل خود در روش کار کیانی بر طاقم افروز امید فزانی دل بردن تا کند اندوه ربانی فوجش نشو و خسته تن از قلع کشانی در صلح کند بر چین ملک صبا که ذوق بود این همه آشفته نوا
--	---

ای آنکه کند سایه دست تو بهای  
 سبست که شای ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه در آئین وفا قبله مان وابسته انداز کند تو رسائی از صبح دهمی بقرع بال کشائی از سایه کند گل بزمین ناصیه سائی دانند که شایسته هر گونه شنائی در مردک دیده دل نور و فائ در صورت معنی شود آئینه صفائی در قافله فیض حق آواز در آئی دلخواه ترا ز سرعت تاثیر دمای	ای آنکه بفراوان قضا کعبه خلق به سایه اقبال لوائی تو بلند از رغبت دست گهر افشان در بزم از سلطوت شمشاد خرامان تو در باغ آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند در ناصیه جوهر جان تالیش مهر اگر مشرب توحید شو چشمه زلال در میکه یا د خدا اگر دش جاس غم کاه ترا ز مرده ایام وصال
---	---

از پیشکشی فیض ازل آن تو بادا  
سیمخ شود گر به منشل طائر مقصود  
از غالب غمدیده که از گشت پاسبان

عمر ابد و خوشدله و کامروا  
از حلقه دایم تو بسینا در پائے  
مقبول تو بادا دروش مدح سرایے

### قصیده سی و هشتم

هر چه در مبدار فیاض بود آن نیست  
از سواد شب قدرست مداد مبه دوت  
بسکه دل داده موز و سنی افکار خودم  
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد  
خامه گز نیست سروشی ز سروشان نیست  
مستقیم عام مدان و روشم سهل بگیر  
جاوۀ عرفی و رفتار شقای دارم  
تا جر غنم و از کشور جان سیم آیم  
نامه از چیت که بر خویش چنین بیاید  
مرحبا داور جم مرتبه تا مرس مال و ک  
خورد هت آب ز سر چشمه منطق تو مگر  
دم تحویر ثنای تو بجلوت که در سر  
سخن از مدح تو راندم شرف افرودم را  
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح  
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپزیر  
گفتم این چیست که ما مهر نیش ناسیم

گل جدا ناشده از شاخ بدایان نیست  
آسمان صفحۀ دایم خط پاشان نیست  
خامه بنگام رقم سرو و خرامان نیست  
در خیابان ورق سنبل و ریحان نیست  
از چه در مرحله خاک زباندان نیست  
ناقص تو قم و جبریل حدی خوان نیست  
دلی و اگر شیراز و صفا بان نیست  
مدح و تشبیه پاسبان گلستان نیست  
گردانسته که نام که بعنوان نیست  
بنگر این صفحۀ که آرایش دیوان نیست  
این رگ ابر که گلک گهر افشان نیست  
بال عنقای نظر مروجه جنیان نیست  
عقل فعال بدین مدح شناخوان نیست  
رشد فرخی و خوبی دوران نیست  
کاین ادا بر شرف ذات تو بر بان نیست  
گفت جاہ تو که این شمسۀ ایوان نیست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم  
 گفتم این چرخ که گردگزش بر چه خط است  
 گفتم این ابر که بار و بهرش از چه نیست  
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک نعل  
 خفته کرد برست را بهوا در پرواز  
 زهره چون بزم ترانام طلب که چیست  
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد  
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل  
 کشته تیغ و فاعشرت دیگر دارد  
 به سیم سر کوس تو کشودم سین  
 فرط اخلاص نظر کن که گزشم از رشک  
 به توام زنده و نادیده سرایای ترا  
 شرط اسلام بود و زرشایان لغیب  
 به میان جی گری خامه بشدم روی شاس  
 آشکارا بتوا خویش نشان باز دهم  
 چون برین اثره بینی شفق ازین یاد آرد  
 چون بدر یا بودت راه ز من بجای نشان  
 چون رسد نامه غالب بخت از هر گوی  
 پایت مدح توام نیست همانا زین بعد  
 آه ازین غم که بدایغ آفت اجزای است  
 شاهد غم جو بهستی رخ خویش آراید

گفت غیض تو که آن موج طوفان نیست  
 قلت گفت سرش بر خط فرمان نیست  
 کرم گفت ریش بر در عثمان نیست  
 خور و سوگند که این کفه میزان نیست  
 چرخ بهنم به قسم گفت که کیوان نیست  
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست  
 تیغ تیز تو درین مسند بر بان نیست  
 غم عشق تو درین نمکده مهمان نیست  
 عید در معر که شوق تو قربان نیست  
 زین پس لالو گل تنگ گریبان نیست  
 سک کویت بوفاداری از اعیان نیست  
 بجایم ز سر پای تو کان جان نیست  
 ای تو غائب نظر مهر تو ایام نیست  
 در رست خانه من خضر سیاهان نیست  
 گردت در گرو پیش پنهان نیست  
 کان کف قلم خوانا به مرگان نیست  
 کان فردیخته دین گریان نیست  
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست  
 آنچه ازین شنوی نال و افغان نیست  
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست  
 طره غم بخش حال یرشان نیست



<p>             اختر روز لبش شمع شبستان نیست              کاین دل غمزه هم در غرور دندان نیست              اینکه در مرده دلی زستان آسان نیست              زانکه دلشک ترا گوشه زندان نیست              کاندین بند قلم مرغ خوش الحان نیست              به سخن شاد شوم کاین گهر از کان نیست              که عطار به سخن لعل دبستان نیست              نار و انیس متاعی که به دکان نیست              بنده مدحت گرم و خواج زبانه ان نیست              چون تو میسی نفسی را سر در مان نیست              ای که لطف ز غم دهر نگبان نیست              تا بدانی که فلانی زندیسان نیست              کاین غزل ز غمره بلبلستان نیست           </p>	<p>             بزین بار غم از بسکه فسر و بود مرا              دل بدندان دهم و بر لب دندان نه نم              هست دشوار و محالست که شکلی نبود              جان اگر خسته تر از تن بودم نیست گفت              بصری قلم خویش خوشم پس دارم              پرتیید ستم و بی برگ غذا یا تا چند              چون به بند فلک خسته از نیم چرخ شاط              این چه حرفست که گفتم ز سخن شرخم باد              دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم              دیگر از درد چه نالم که به غمزاره بین              لطف زندان ز غم دهر نگبان تو با              بذله و موج و عادی ورق افشا کردم              خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنما           </p>
--	---

## قصیده سی و نهم

<p>             به بند خویش فرو مانده ام ز عریان              خشک به پیرین لذت تن آسان              نبرد راه بجائی ز هرزه عنوان              بزیر کوه بود دامن از گرانجان              بیاد پر نفسی می کشم پیشانی              که خاک گور سرم را کند گریبان           </p>	<p>             فغان که نیست سرو برگ امن فغان              فغان که ریخت تمنا به بستر و بالین              فغان که نامه شو قم بچار سوی قبول              فغان ز عمر که در سنگلخ زندیم              فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز              فغان که داد ندادی و وقت آن آمد           </p>
--	--

فغان کہ جان بہ غمت دادم و تو دوستی  
 فغان ز بخت مخالفت کہ زور قیصرم  
 فغان کہ در عمل صاحبان علیشان  
 فغان کہ گدیہ خورد اوران دہر رود  
 بہ من نماند زہستی نشان کہ باختہ ام  
 کنون ز سطوت اعدا شکستہ بہست  
 بزرگ بوج و خانی کہ خیزد از سر شمع  
 نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے  
 بہ داد من کہ رسد کا نذرین بساط مرا  
 مگر تلافی آزار من کند روزے  
 بقای عیش و نشاط زمانہ را فغان  
 بہار روضہ آفاق مستر استرنگ  
 نظام عالم و آدم کہ در جرین درہر  
 اگر چہ سنجہ و کسرے و خسروان دگر  
 توان بقاعدہ قصر بالمبا لہ گفت  
 زہی مربی بیما لگان کہ از فیضش  
 ز خاک درگہ او ذرہ ذرہ ہر طربے  
 خوشا لطافت اندازہ ادا منے  
 کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و نخواہد  
 بقای عشرت اورا چمن عالمگوست  
 بہار باد فرو شست بزم جہان را

کہ جان ہند و فانیگان با ساسے  
 بچار سوج بلا گشتہ است طوفانے  
 کشم جنائی فلاںے دہر بہاسے  
 یہ پیش ہجو خودی بھر کا سہ گردانے  
 نفس زخوف عدد و چون نگاہ قربانے  
 دلی کہ بود طر لجاہ روح حیوانے  
 ہی پر دزد ما غم قوای فغانے  
 نہ جای آنکہ بمانم درین پریشانے  
 گلہ فشرده و خون کردہ اندہ پناہے  
 بقضای خدا ترسی و خدادانے  
 بنای بارگہ عدل و داد را بانے  
 کز دست گلبن انصاف دگر گل فغانے  
 صحیح کردہ قوانین معدلت راے  
 فلکندہ اندر آفاق شور سلطانے  
 کہ دوست مخترع شیوہ جہان بانے  
 سراب کردہ محیطی و قطرہ عمانے  
 بہ آفتاب طرف گشتہ درد رخسانے  
 زہی نزاکت اندازہ مادانے  
 غم درون وی از سطر چین پیشانے  
 ز قطرہ قطرہ شبنم بسمہ گردانے  
 بعد زبان رگ محل در آفرین خوانے

حضور مدح از من نفعت می ترسم مگر سری که فرو برده ام بدلت خیال	که غیت آگندم در طلسم حیرا نه بر آورم ز گریبان مطلع ثا نه
---	---

زهی کریم که دست بگوهر افشانه بگاه عرض گرو برده زابر نیاسانه	
--	--

نفس زخوی تو گلدسته بند رستگین لب تو زین کن بجز مسیحا نه به صفحہ از خم تیغ تو گر کشد نفست فلک بدر که جاہ تو مستکف پیرست بگرדם سمند تو نسبت دارد بذوق نعمت خوانت چنان بجز افتا سپهر بارگشا روزگار مرتب تا بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد من شکسته دل بنیوای بچندان گدایم و به تناس داد آمده ام ز ناله ام چه محابا که معدلت کیست نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم مراد لیست ز درد شکستگی لبریز ز بستی سال فزون میشود که می سوزد کجاست جیب که چاک می در و تو انم زد ز ابل دهر درین روزگار بیدر و سیاه مست ندارد ز کس محابا نه	نگم ز روی تو آسپنه دار حیرا نه رخ تو جلوه ده شوکت سلیمان چو خامه شوق شود از بیم بیکرمان ز روز و شب به کفش سبزه سلیمان سزد که ناز کند سرمه صفایا نه که در دمان صدف کرد آب و نذا نه که از تو یافته جنس کرم فراوان خیال انوری وسیع منک خاقا نه چگونه دم زخم از دعوی ثنا خوان بدر گلی که بود قیصرش بدر بان ز گدیه ام چه خجالت که از کریان که گرد غم ز رخ بخت من بیفتا نه نه آرزوی امیری نه حسرت خاسا نه نفس چو رشته شمع بزم حیرا نه مگر جگر بدردین و هم زعیا نه به عید عشرت خویشم نموده قربا نه شمرده خون دلم را ر حق ریا نه
---	--

<p>شیر به پیر من جان فتا ندو جانگزا  چنان به حلقه دایم کشید بنگ من  غریب نیست بدرد دلم رسیدن با  بدادگاه رسیدم چنانکه دایم  بنجر کوش که غالب طریقه اوست  خوش است اگر ز نسیم دعا بگفتن صدق  مدام تا که بود سایه تیره و تاریک  چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تاریک</p>	<p>که شعله سر کشد از دامنای پنهانی  به بند عجز فرو ماندم از پیر افتانی  نه مدعی عربی و نه من خراسانی  بر سر بداد غریبان چنانکه میدانی  نگاه داشتن اندازۀ شناختنی  نهالی جلوه آئین کند گل افتانی  مدام تا که بود مهر را در خشتانی  چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی</p>
---	---

### قصیده

<p>از جیب افق مهر چون سر بر آرد  من و نرم و لیم قرین زینهار  خی داد گستر که گرد در حضورش  کشد انتقام خس از شعله خندان  گرا ز بیم عدلش نباشد بر اسان  بذوق کف دست گوشتانش  بتأثیر اعجاز خلق عییش  سپهر احتشامی که گاه تجمل  هوا از غباری که زان عصه خیزد  شرابا طاف ملک با گاه  توانی که در هر خم نقش یابیت</p>	<p>می از بنر مسنا بسا غر بر آرد  که از جیب هر مگو شسته گوهر بر آرد  خسی داد از دست آذر بر آرد  که دود از نهاد هر اخگر بر آرد  چرا شعله بر غولیش خنجر بر آرد  بطباده از موج می پر بر آرد  صبا جامه کل مسطر بر آرد  چو لشکر پی عرض لشکر بر آرد  فریدون و دارا و قیصر بر آرد  که قدرت و مسترد او قهر بر آرد  زمین کان گوگردا عمر بر آرد</p>
--	--

ز تاتایر خاک رست و در نمود  
 فلک جسد در بارگاه نوات  
 به قصر جلالت نیار در رسیدن  
 بس است اینکه بر صبح بهر سجودش  
 نگاهی که از دعوی گرنجی نه  
 امید ی که از تار دامن بسته  
 نویدی که در هر نور و نسیم  
 ری را سر انگشت پریشان لب  
 لکرنده غمهاے دیرینه ز دل  
 کشد ناله چند در بارگاه است  
 اگر ریزد از دیده پر کلاه دل  
 و گرد ماند ز لب برق آهسته  
 غمی در دستم که شور بیا نش  
 فشار د چون دیشته ام مغر جان را  
 شنیدن ز سوزم بغلتد بد است  
 رسیدن ز هو شتم ببالد بسان  
 بدست که تیمار خلقت کارش  
 نوائی که سن در دعای تو سخم  
 لوائی جهانگیر کشور کثایت

که هر ذره را کیمیا گر بر آرد  
 در آرد گدا و توانگر بر آرد  
 خور از پر تو خویش گیر بر آرد  
 سری از گریبان رخ و بر آرد  
 بدل در رود و ز جگر سب بر آرد  
 همه لعل و یاقوت و گوهر بر آرد  
 پی فرق اسید افسر بر آرد  
 که شیون زد دست ستمگر بر آرد  
 بفرمان مستر زانه داور بر آرد  
 که هر یک سر از جیب دیگر بر آرد  
 همانا که فردے ز دفتر بر آرد  
 شراری ز طوفان آذر بر آرد  
 جگر پاره از دیده تر بر آرد  
 همه ریزه نوک نشتر بر آرد  
 که دود از نهاد سمند بر آرد  
 که گرد از گزگاه محشر بر آرد  
 بفرما که خارم ز بستر بر آرد  
 حق از پرده آن را مصور بر آرد  
 سر از پرده هفت کشور بر آرد

جهان تا جهانست کار جهان را  
 بفرمان و لیم فر نیز بر آرد

## قصاید

<p> طوطیان زمر دین تماش  که ز بر جد فتانده از پرو بال  همه دستا نسرا می پرده گال  زان بهشته و شان جویشال  شور گلمانگ دیگر از دنبال  رقص آغاز کرده باد شمال  نمود جسته تر نیم اطشال  وین معانی طیور فرخ فال  خشک فی پاره بیت هیچ سیال  توان جست کار ریشه زمال  رست سروی بس زین خیال  ساکرامیروم با استقبال  همچو خود بر جناح استجبال  جامه از شراب نالامال  گاه بر کوس نیزند دوال  بهم آهسته تمال تمال  شانو دار موکب اقبال  افق غریبه و طلوع هلال  فر فرمان روی غرب شمال </p>	<p> نیز تا بگری بشاخ خال  گاه مرجان دمانده از منتار  همه آهنگ ساز و زمزمه سنج  زان مسیحی دمان خضر لباس  نشوی یک ترانه کش نبود  گفت زدن ساز کرده برگ خست  طوطی و طوطی و نو او هوا  فی کلک سن آن نه است  گفته ماشه که حاتم رقاص  نغمه گفته و تن زدم آرس  نظم انداز نخلبندی کرده  سرو با سن همید و دخت  عالمی را براه سیم  جامه با از نشا طرنگارنگ  گاه در ناسه میدمند نفس  کرده بر ساز نطق زخه روان  انگهان از کنار دود  جاده راه و پرچم علمش  گفتی آفاق را گرفت فرو </p>
---	---

اسکو تیر کا کون کہ درگاهش  
 داوران داد در مدیم مدیل  
 آن بمعنی طلم و دانش و داد  
 که بید گزیدن ساعات  
 مهر تابنده گردد اصطراب  
 ای که باشی ز استقامت طبع  
 با تو نبود تیران قرین ترا  
 الله الله چه مایه بی ادبست  
 به تو بخشیده حق جانبا نه  
 با تو دارد زمانه در همه وقت  
 کار سازی با به تمام تمام  
 صبحگاهی به طالع فیروز  
 مجلسی ساز کن ز باد و جام  
 من خوش اندران همایون بزم  
 می بسا غز ز ریزش خوتاب  
 همه بر رخ دویده سیل شرک  
 زان جگر پاره گان بزرگان ماند  
 رحم کن بر غموشیم که زبان  
 می خود جسد فشان من  
 تا برستی از سبکدسته  
 بادا سئ که دیده در داند

اہل دل راست کعبہ آمال  
 سروران سرور محال محال  
 آن بصورت جهان جاہ و جلال  
 در سالک کشیدن اشکال  
 چرخ گردند مشرق و رمال  
 محور آسمان فضل و کمال  
 جز بخلوت سرای فرض محال  
 مرزا خواستن بفرض مہال  
 بجهان گوی کر نشاء بیال  
 از تو جوید سپہ در ہمہ حال  
 بر فرازی باست ثال مثال  
 بشین بر و سادہ اجل  
 خوشتر از بزم جم علی الاجال  
 بغرایم شکوہ صفت فحال  
 لب پر آفرین سوزش تجال  
 ہمہ بردل شستہ گرد طال  
 بر سر چوب کردہ جامہ آل  
 غونچا کافست گرچہ باشد لال  
 زان فروز ندہ جوہر سیال  
 زخم اندیشہ را رنگ قیفال  
 کہ ظلم سے ترا دو آب لال

سنم از خستگان دهره در هر	نه ز دل بستگان مال مثال
حیف باشد که جزستم نه کند	آسمان در قلمرو وصال
وان ستمهای نار و اورش هم	شهره گردد به کعبه اعمال
از غوی شرم غسرق جیوغم	مردود ام راجه حاجت غسال
نه ترا جزای بوستان توام	سبزه با ششم نیم اگر چه نهال
به نظرگاه بوستان آراس	سبزه را کس چنین کند پامال
بیدائی که داده از بی رزق	کلبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دود	آرزوی فروخته زرد و مال
عاصل من ز هر چه می گردد	چار چیز است کفش سباز و مال
کنج امن و سفید ز غزل	می ناب و پیاله ز سفال
هم به گلابنگ خامه گرم سماع	نه به آوازه جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور	که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب فکر که پندار	کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گزیر که دیده سنبل و گل	در نظر که گسته سلک لال
سپس ای والی پسر شکوه	سپس ای دلور محیط نوال
از تو در خواه آبر و دارم	گر چه ریزد خود آبر و لبوال
آبیا را نهال اسید س	بر خود از عمر و دولت اقبال
عاریش را عیش را جمال دوام	شاید بخت را دوام جمال

## قصیده چهل و دوم

رسیده است بگو شمع صدای فتح الباب	ز ترک تازیانه در قلمرو پنجاب
----------------------------------	------------------------------



هم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید  
 ز بلندتج اگر صلح اتفاق افتد  
 زهی نوازش صلی کران نو آیین ساز  
 چو صلح اصل صلاحست فتح چون بود  
 علو و صلح این جهان ستانان بین  
 بجنگ ملک گرفتند و بار بخشیدند  
 روا بود که بیچارگی شوند زبون  
 شود به نشر مناشیر عدل داد آباد  
 بر و حسود من آن نیستم که نشنام  
 غنیم و شکر منصور خاک خفته و باد  
 زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم  
 ز سعی طرف نه بسند و خس فرو پای  
 زد شنه جان نبرد گو سپند و بانه  
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان  
 دود و لیک نگیر و غزال جای پلنگ  
 به پیش تیغ مهر سرشان فشرود آمد  
 ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ  
 ندین که ز آوای تو پیمد خروش  
 بدین دو چشمه خون کرد و سوراخ کرد  
 و رود شکر نصرت اثر دران تسلیم  
 که گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه و فافتح صلح یافت خطاب  
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب  
 نوید مستح برآید ز جنبش مضرب  
 صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب  
 که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب  
 چه فرخت ظفر چون بود بدین قراب  
 سیه دلان سیه نام پیش اهل کتاب  
 قلم روی که سوادش بود ظلم خراب  
 سپهر از غبار و محیط از سراب  
 حریت و فوج ظفر موج شد محض آب  
 ز جاد وید بلند و ز پا فتاد و شتاب  
 ببال گر چه ز ند فال جستن از گرداب  
 بشاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب  
 همان حکایت تخت پوشش لباب  
 پرو و لیک ندارد تدرو بال عقاب  
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب  
 فرو گرفت زمین را ز پنج اعصاب  
 دوید ز خسته بر اندام چرخ چون سیاب  
 بود هر آنکه بچاب بعد ازین بفتاب  
 چنان بود و بر پندگان منی یاب  
 زمین حریر منقش ز نقش شمع و و اب

<p>بخیل و رود از طبع وایه بیرون تاب که رفت فتنه در آغوش وز کار بخوا زمن بگو بفر و شنندگان باده ناب ز شیر خانه کشمیرم آورند شراب مگر بهی ز نهادم بدرودت و تاب که رخت شان بوقا بر نیامد از سیلاب ز طبع غمر زده برداشت باده بند حجاب</p>	<p>بسان کودک بدخو که بعد گریه تلخ سپس بود منشش روزگار آسوده کنون که ملک مطیعت را به بخش و خار شراب قندی هندوستان غم خست بنجاک فتنه زنند آب تا خشک گردد که ام تفت تفت بجران آن صفایان به مطلق دیگر اینک گشم نوای بلند</p>
<p>زمن میسر که با علم چه می کند فی ناب چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره نمی چند خواهم از احباب بسوز رشک دل ماسدان کنند کباب بسوز عود و به پیامی و بسازر باب کجائی ای بت تا بهید نغمه بان بخراب پس از ادای سپاس مستح الا بولاب بنجاک راه پاشید یکت و دجله گلاب بیزم عیش بساغر کنید لعل مذاب که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب همان به باده سلام مراد بهید جواب به سقف حجره به بنید زهره و متاب دمی که بردمد از باده در پیاله حباب نه خوش بود که بوم تلخ نام زهر عتاب</p>	<p>هوای انجمن آرایم فبت دبر که می خوردند چو از باده رخ برافروزند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای سه خورشید جلوه بین ساغر معاشران بگو نام فرخی فرجام بزم گاه بیارید یک دو گلشن گل بنام خویش بگیتی ز نید نقش مراد بنجاک راه رستی می آن قدر ریزند دهید باده گلفام و چون سلام کنم بیکند قنادیل آب گینه ز کف ز نید چشمک آشام می بیکدیگر و دو جام باده شیرین بمن دهید که تن</p>

یکی بشادی نسجیده صوفی لاهور  
 جهان ستان جهان بخش بار و نه گشت  
 زهی بزرع امید ابر دریا بار  
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جال  
 مسود بخت بلند تو بمن و دارا  
 غبار راه تو پیرایه نکوئی ملک  
 نگاه لطف تو سرمایۀ فروزی عیش  
 سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر  
 عقاب را چو تو در پنجه قدر نیست و گلی  
 به پشت خم شده استاد و کشیده ز خوش  
 بگوی تابشید مگر بیاساید  
 بلند پایه سراگر چه من سخن نسج  
 سپیدی بدوزا فرا سیاب تا بدم  
 دلاوران نگری تابشنگ پشت پشت  
 من آن کسم که بتوقع مبداء فیاض  
 همی کنم قلم کار تیغ و این کاریست  
 خرد بعالم نظم نهاده غالب نام  
 بنام خویش خوشم زانکه بدهم ز نخست  
 ز من بجوی فروغ زانکه در جهان کند  
 گزاف شیوه من نیست است بیگوم  
 پی شکستن گفتار بسته به نبرد

دوم بفرسخ عمر و دولت نواب  
 شهاب مح و فلک حسن و دلال کاب  
 زهی به شرق فیض آفتاب عالمتاب  
 سپهرای ترا خوانده خضر راه صواب  
 اسیر خم گفت تو رستم و سهراب  
 چنانکه موجب آرایش جان نقاب  
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب  
 تو دجله و دجله فشانی و قطره قطره سحاب  
 تو شهر و قریه ستانی و کبک صوفیه عقاب  
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب  
 ستوده آمده چرخ از رعایت آداب  
 ولیک پیشه آبا بعالم اسباب  
 همان طریقۀ اسلاف داشتند اعتقاد  
 به پیشگاه تو چون خویش اشوم نساب  
 شته قلم و نظم درین جهان خواب  
 شگرت و نفرو پسنزیده اولوالالباب  
 سروش نام مرا می برد بدین القاب  
 نشان غلبه پدیدار زین محبت خطاب  
 اگر متاع وفادری جهان بود نمایاب  
 درین زمانه مرا بودی از زمان شهاب  
 کمر به سر خوشی نیت حصول ثواب

<p>             و گرجای بسانم ز ناتوانان              ز بسکه کوشش من بود در دشت              بهر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم              دمی که همقدمان را به لطف بنو آد              رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت              همیشه تا بنود جمع فصل غیر فضول              ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل           </p>	<p>             به بخت خویشتم تا بسر برم در خواب              درین گرایش لشکر بجانب پنجاب              بهر خرام زمین دست بود و ز تو رکاب              مرا که گوشه نشینم به پرستش دریاب              بسزیه لب چاه از تراوش و لابلاب              مدام تا نبود جمع باب از ابواب              سواد عیش تو آماده باد از هر باب           </p>
---	---

### قصیده چهل و سوم

<p>             باز پیغام بهار آورد باد              نیکوئی در رنگ بوا فرود دهر              گنج باد آورده خسر و یک طرف              گر تیغ زر نباشد گو سباش              شاه گل تاب ستوری نداشت              از هجوم غنچه در صحن چمن              نقشهای دلفریب گنجهت چرخ              کرد خوش گرم تاب آفتاب              چون سمن لشکفت گوهر در صدف              اگر نه لعبت باز بود دست از چرو              گل بروی سبزه می غلتد به دشت              جوش خون در سینه جوش گل باغ           </p>	<p>             خروید بهر روز گار آورده باد              تازگی در برگ و بار آورده باد              گنجهای بے شمار آورده باد              زین نمایش با هزار آورده باد              مستش اندر هر گز آورده باد              کودکان نه سوار آورده باد              ابرهای دجله بار آورده باد              چشمها از کو بهار آورده باد              از کجایین کار و بار آورده باد              لاله گل را بکار آورده باد              آرزوی سبزه زار آورده باد              هم نماند هم آشکار آورده باد           </p>
--	--

بوی گل شد گرنار ایچخت خاک  
 حق خدمت سے گزارند اہل جاہ  
 خوان بہ لیسای دہند اہل کرم  
 از غم پائیز دستش بر خداست  
 گل ہوا می خسرد سے از سر گرفت  
 تا فراید بادشاہی را شکوہ  
 تاجی از زر ساختن فرمود گل  
 رشیخ سے بہ ہر گیاه افشاںد ابر  
 درال آباد چون بازار لگان  
 غنچہ بگر کز بیابان تبار  
 حسن گل بین کز نگارستان چین  
 در زر گل گوہر شبنم نشاند  
 کی بہ نذر شہر یار از دستے  
 والے غزب و شمال و جنوب  
 روز نور و زست و آغاز بھار  
 در نظر گاہش پے تجدید حکم  
 تا بیاراید بساط انجمن  
 تا بیاساید شام اہل بزم  
 تا نماید زور بازویش بہ شیر  
 باد پائی بھرد اور خواستند  
 در روش از ذرہ ہای خاک راہ

موج گل زد گر غبار آورد باد  
 باغبان را مزد کار آورد باد  
 خیل مرغ میوہ خوار آورد باد  
 شاہد از برگ چنار آورد باد  
 نیم تخت از شاخار آورد باد  
 دور باش از نوک غار آورد باد  
 قاسمے از کوکبہ آورد باد  
 بوسے گل از ہر کتار آورد باد  
 شمع از مسد دیار آورد باد  
 نافہ مشک تبار آورد باد  
 گونه گون نقش و نگار آورد باد  
 بھرنذر شہر یار آورد باد  
 این ہمہ بھرنش آورد باد  
 بروی ایمان بندہ وار آورد باد  
 جمع و خسر ج نو بہار آورد باد  
 دفتر اسال و پار آورد باد  
 از رنگ گل پود و تار آورد باد  
 خویشتن را مشکبار آورد باد  
 دردش ذوق شکار آورد باد  
 رفت و بر خویش سوار آورد باد  
 ہفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پاسه توسن راز گرد	رخ بسوی جویبار آورد باد
تا بوسد آن هلال آسار کباب	آب را در هم گزارد آورد باد
سترن زاری به صحرای غصه داشت	خیمه های زرنگار آورد باد
گلزمین و بزم عیش و وقت خوش	رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر	جای کرسی در شمار آورد باد
سوی من گزگوشه گیسو انم شهر	چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو	هر چه من گفت تمام بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به نایب	آب را آئینه وار آورد باد
کلبه درویش را بنود چیراغ	برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتا پز پندارت	بر لبم بی اختیار آورد باد
دیده ورداند که از نظمم بسزم	سلک دژ شا هوا را آورد باد
در بهاران تا سراپا شد اهل دهر	رنگها بر روسه کار آورد باد

شاد باد او مناسبت گزیده او  
خواهد اینها مار بار آورد باد

### قصیده

ز سال نو در آسبه بروی کار آمد	نه از وشته تصدیه ششست در شمار آمد
به خلعت شب بید اگر بخت آرزو ماه	خروش سوسن دی من ز بگز آمد
بدانکه خود سوم دی هست چون بنی	که روزهای دهم به بخت و چار آمد
کنیل خوبی سالست بین و ز بزرگ	که فرخ و فرج افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بد انسان فرو دمایه روز	که روزهای قرون ساز و روزگار آمد

به طای جدی زخود نقطه نهاد سپهر  
تو نقد عیش شمرنی سبیکه زرو سیم  
زن به نهد اگر رفت نیز بس نبود  
مراد مدت اندک بود ازین ده روز  
چو زین شمار زده باره نه بود باله  
مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم  
هنوز گام نخجیده باد نور و رخسار  
هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای  
نایب های شگفت آوردت اینیم نیست  
به ناگزیر طریق از خرد پیر و هوش رفت  
خرد به سن زره محسوس در میان آورد  
سرود کرگل و بلبل سخن مگو کاینک  
زابر و ناسیه بگذر که تازه روئی دهر  
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم  
مشیر خاص شهنش که در جهانیا نه  
جهانستان جهاندار شیردل کشینک  
بهر کجا که رود داد عیش چو نماند  
ز پرچم علمش سایه وقت افتاد  
بدین صفات مقدس مگر چه اندیشم  
شنیده که پس از کیتب او کی کاوس  
رسید ملک به کینک بعد کینخورد

نات بین که از احاد آشکار آمد  
که این برای تو دان از پی نثار آمد  
شمار حاصل ده روز نه هفتار آمد  
حساب طولی مل و رنه بی شمار آمد  
پس از سه ماه به بیخ که نو بهار آمد  
درین طلسم که گوی شگفت زار آمد  
که بوی بیدارین گل زیر کتار آمد  
که باد صبح بھر گوشه مشکب ار آمد  
که این نمودن در خورداعتبار آمد  
چه سیمیاست که اندر جان بکار آمد  
حکایتی که در اندیشه استوار آمد  
ز بارگاه نواس نوید بار آمد  
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد  
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد  
ستون بارکش چرخ را مدار آمد  
که شیر صید گمش را کمین شکار آمد  
که همیش همه جانش سایه وار آمد  
فر از کنگر این نیلگون حصار آمد  
مگر هیچ درین خاکدان دوبار آمد  
گرانش سوین کی بسوی غار آمد  
که سخت گوش و خردمند و بختیار آمد

<p>جهان بی سرو بن را اگر چه شاها آمد سخنور نیست که بر مسلک عایت اسم و گر نه دولت جاوید پیش از لیست ز سطلی که مرا در خمیر می گزرد</p>	<p>شکوه و فرکنی آن این چهار آمد درین نور و سخن زان سه تا جدار آمد کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد قلم بزمره آموزی حسنه دار آمد</p>
<p>بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد چو گسترده باسط که نیم کار آمد</p>	
<p>به تیغ و گنج بود کار ساز و تهنیت دست چنانکه میوه ز شاخ سنال می خیزد ز بی ملک ستانی سکندر ثانی ز نعل رخس تو بگذاخت هم در آتش تو هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید زندگان شنیده من آن کسم که مرا بکودکی شده ام ریزه چین جان لاله ولی ازان همه مال و منال تو فیسی ز یک و جبره فزون می فروزفت کلفت به بیرحم ز تقاضای طبع اوج گراست به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر ز بارگاه سلاطین پناه سوی رست پس از مشاهده آن دو نامه نامی ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بین</p>	<p>ببین اوست که یاری ده یسار آمد سر مخالف وی خانه زاد دار آمد که گوهرت شرف دوده و بتار آمد اگر براه تو ناگاه کو همسار آمد هم از عطاے تو نا کام کامگار آمد دعای از کلام و وفا شعار آمد هنالم از پیش پیش رس ببار آمد گست آنچه به تحویل خاکسار آمد قدح بدست من از دست رسته دار آمد خیال مدح شهنشاه روزگار آمد سفینه که پر از دُر شاهوار آمد نظر فروزد و منشور درد و بار آمد که حرز بازو جان امید وار آمد ذریع شرف و عشره و افتخار آمد چگونه شاهد مقصود و در کنار آمد</p>



<p>اساس کارند اسنے که پایدار آمد نماند کار بسان چو وقت کار آمد کران بر آئنه آسمان عیار آمد سیاه روی سپه کاندین دیار آمد ز بحر گشت من ابرنگ گیار آمد سپا پدار سپهر به زیر تیار آمد همین بس است که هر گونه رستگار آمد نه در خواخند همیشه ز گیر و دار آمد چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد به بخش جسم اگر خود گنا هگار آمد سواد دهند که چون زلف تار و مار آمد که همچو جام بگردش سراز خمار آمد مفر نیست که نوشین و خوشگوار آمد هم از نخت بدین وایه ام قرار آمد سرگزارش اندوه انتظار آمد بر آرد کار که فرصت ز کار زار آمد طریق مدح سرایان حق گزار آمد سین عمده تو افزون به صد هزار آمد</p>	<p>ستاره را به من ازدور چشمی که فلان مگر ستاره خبر داشت تاجه خوا بدشت به ناکرت چنان صرصری وزید به هر شهره بار غباری ز منفر خاک انگشت تو کوئی آنچه من آن را غبار می گویم درین جگر گل آشوب که صعوبت آن گواه دعوی غالب بعرض بی گنی نه در معامله کارش به باز پرس کشید چرا بود که به چید سر از طریق وفا بدین نشانه که از بندگان نیست کنون که شد ز تو زینت فزائی می بین بیک دو جرم می روح پرورم در باب غرض ز جرم می لطف خاص است که آن خطاب و نعت و نشن ز شاه می خواهم پس از سه سال که در پنج و پنج قباب گشت امید کار بدان سان که داشتم دارم دیج را بدعا ختم می کنم که دعا دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل</p>
--	---

## قصیده

<p>خامه دانی ز چو سر بر خط مطر دارد</p>	<p>سر دایه لعلت گوی ز نر دارد</p>
---	-----------------------------------

منگرمی که هر آنکس که ز پیشش گزرد  
 رازدانش بدان پایه که اسرار ازل  
 و را میری ز جبهه کی بود افزون بشکوه  
 پنهین چرخ و گرنیست مقام مرغ  
 مهر دیدی که چنان دانه شبنم چلند  
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیر  
 بقرار است چنان آهین تیغش که مگر  
 تو سنش راست جلالی که بهنگام خرام  
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان  
 داور غالب عاجز که تایش گزشت  
 ذکر این فتنه که بر فاست ز انوه سیاه  
 چون درین شهر ستم بهر که ناشن و پلیت  
 بنده میخواست که بیرون رود اما بوجه  
 ماند و آئین فاداشت ران عمد و هنوز  
 جز ثنائی و دعائی که می گفت نگفت  
 و گر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد  
 بود باینده دران و زو نیم امروز بجات  
 خود برین قول که با تفرده و مرده گشت  
 بگوایان و گرنیز گرفت حاجت  
 از تو جز داد نخواهم که در آئین داد  
 بوس کارد گرنیست بجز شر و شراب

و اندازد بدین سیاه که چه در سر دارد  
 بر سیح آنچه فرود آمده از پر دارد  
 کلمش خنده بر آرایش اسر دارد  
 کان چو سربنگ کنونی بای من دارد  
 همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد  
 و رزش قتل عدو شاد و دیگر دارد  
 خار در پیر من خویش ز جوم بردارد  
 عرق افشانی او ریزش اختر دارد  
 کاین چنین والی و الای خردور دارد  
 کلمه از گردش این چرخ ستم دارد  
 بزبانے که قلم راست سرا سر دارد  
 دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد  
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد  
 نیز آن قاصده با خویش مستر دارد  
 و آنچه میگفت درین وقت هم از بردارد  
 بکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد  
 خشت و خاکی که از ان بالش و بستر دارد  
 و گوواه از لب خشک و قره تر دارد  
 دم سرو و رخ زرد و تن لاغر دارد  
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد  
 اینست حرفی که لبم بآلب ساغر دارد

<p>لش بستانی دارا و سکن دارد بر کجا هر که سرے در خور افسر دارد میست بر دل غلبدیه قیصر دارد دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد بر لبم پاشنی قند مکرر دارد بنده مقامی نشاندی دفتر دارد دوسه تو شیخ زنواب گورنر دارد که ز شیخ قلم چیست سکر تر دارد همچنین مکرمت امید ز داو دارد بسرش بر بند از دین اگر بردارد از کو اکب کف من سجه گوهر دارد انچه در صفر حل محضر منور دارد ابن اسطی که عطار دبه دو پیکر دارد</p>	<p>من شناخوان شنشاه فرنگم که درش آن شنش که کشد قاشیه او بر دوش آن که از پرورش روم بنگامه وس گفته ام مدح وی و یافته ام عقول لطف تکرار گواست که این حرف و سخن از د و منشور فرد ریخته کلک زیر همچنین در صله مدح با فرانش قلند خوش بود آب رخ نامه نگار افسر و دن اینک این خسته دل غمزه گوشت نشین یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست دیگر آهنگ و عا دارم و از بهر شمار جاودان باشی و میداشته باشی در دهر وز تو ام باد بکاشانه خویش از آن</p>
--	--

### قصیده

<p>دور سلطان نشان آید ہے داور و سرور چه میگویی بگو ہے سوکبی مینی که پندار ہے مگر وان گلستانی که نامش موت از خیابان بهر استقبال سرو شهریاران نکته دانان بود دان</p>	<p>سرور گیتی ستان آید ہے والی هندوستان آید ہے نوبهار بی خزان آید ہے گر لبوی بوستان آید ہے تا در گلشن روان آید ہے شهریار نکته دان آید ہے</p>
--	---

مهربان بر خلق باید شهریار  
 شهر یاری با جوانی خوشترست  
 نام شایسته از شنیده میست  
 سعاد را منصب شایسته  
 لاجرم اهل زمین را از آسمان  
 در وی عهدی بجکم پادشاه  
 آنکه هر کس پیش وی نکلین رود  
 آنکه از بھر تا شایسته رخس  
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر  
 از زبان بر دل نم صدره پاس  
 شاه فتح الملک اغازی کشید  
 پیش وی از پیش اهل مل و عقد  
 و آنکه آن بیک همایون آورد  
 نامه تو تسبیح ولی عهدی بود  
 بر سر خوانی که فیضش گسترده  
 از درش عریان گدای بی نوا  
 از دبستان کمالش مشترب  
 از فضای رزمگاهش تک چرخ  
 هم بر نیروی روانیهای حکم  
 هم بفرمان فرو نیهای زور  
 پیش وی سرمانه دریا و کان

شهر یار مهربان آید هست  
 شهر یار نو جوان آید هست  
 با کف گوهر نشان آید هست  
 زینت افزای جهان آید هست  
 مرده امن و امان آید هست  
 با وی از شایه نشان آید هست  
 چون بیاید شادمان آید هست  
 مهر و ماه از آسمان آید هست  
 در تن اندیشه جان آید هست  
 نام پاکش بر زبان آید هست  
 دولت از در ناگهان آید هست  
 بیک فرخ پی دوان آید هست  
 نامه کان حرز روان آید هست  
 ملکی دولت از منان آید هست  
 ماه و پر دین میمان آید هست  
 گوهر آما طلیسان آید هست  
 شرمسار امتحان آید هست  
 خسته زخم شان آید هست  
 چرخ تیغش را فسان آید هست  
 قوس تیرش را کمان آید هست  
 آشکارا و نهان آید هست

آتشکارا و بسین بخشد به خلق  
راز داناگر نویسم درد دل  
بگزم از داستان خواهم سرود  
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان  
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک  
بعد ازین نبود بعید از کلام  
غم سراپای مراد در هم فشرد  
تا چنان رود ادکا و از شکست  
بسکه از آئینش قوم ملول  
خانه زندانست من سبک بران  
خود به هنگام غروب آفتاب  
با جهان داور ز غمهای جهان  
پاکین ورق برابند و یاد آورد  
غالبش نام و گدای درخت  
مصرعی از خود کنم تضمین که آن  
در نظرگاه جهان داور ز غیب  
پاره تختی قلیله زان همه  
در دعای داور فیروز بخت  
تو نشنیدی آباد سیری کش پراه

هر چه از دریا و کان آید هست  
دستان در داستان آید هست  
انچه در خور دیان آید هست  
خون ز چشم خفتن آید هست  
از قلم بوبے دغان آید هست  
گر صدای الامان آید هست  
دفع غم از من چنان آید هست  
هر دم از هر استخوان آید هست  
نفرتم از تو امان آید هست  
از سیه روزی هم آن آید هست  
مرغ سوی آشیان آید هست  
گفتگوئی در میان آید هست  
کاینک از نزد فلان آید هست  
در گدائی مدح خوان آید هست  
شرح مقصد را ضمان آید هست  
هر چه از دریا و کان آید هست  
بهره این ناتوان آید هست  
رنگ فیروز عیان آید هست  
فتح و نصرت همنان آید هست

رایتش را آباد شانی کش سلام  
از درفش کاویان آید هست

## قصیده

<p>ز دستهای خباسته کل بدامانش          درون جامه توان دید نیز عریانیش          بود چو روز عیان رازهای پنهانش          سهیل و زهره و مه قطره‌ای بارانش          که رخنه درین ساغر گلنده مژگانیش          ز شیشه ریزه فگارست روی سندانیش          دل ستمزده بستم چرا به پیمانیش          بدوق وصل ابد سا ختم بهم برانش          بر تخم ارز جفا بنگرم پیشانیاش          سرشکسته من بین ز چوب دربانیش          ز تاب گرمی هنگامه پریخو افش          لگی ز مهر بدل جاگزیده پیکانش          چو نامه که بود نا نوشته عنوانیش          دلی که رفت زمن برنست تا اویش          که چاک چاک بود همچو گل گریبانیش          چرا سخن رود از خضر و آب حیوانیش          پس از بریدن ای که نیست پایش          او دانشا ناست و منم زبان دانش          که بوی زهر می نشنوی از ریحانیش</p>	<p>زهی بجان منان شیوه داد خواهانش          برخ نقاب چه بند که از فروزش رنگ          فریب دی که خورد و بهره کز فروغ جمال          دراز به سخن زلفت نازم ابر سیاه          چه خیزد اری ساقی گری که بندد          دلم شکست و ز آیم دلش خراش گرفت          چه رفت بر سر دل تا گشت پیمان را          فریب پریشش پنهان مگر که من بهر عمر          وفا مگر که پشیمانم از وفا و هنوز          دل شکسته به بینی و با تو بحث خطاست          و گر چه سود ز دعوت مگر چشمم آرام          لگی به ناز بدر جسته از جگر تیر کش          کسم به خود نه زیر رفت و در هر بازم برد          ز خون دیده مگر شیشه کنم لب ریز          بزم عشق کسی شاهانه ناز کند          در آن مقام که ساقی قدح مگر داند          همان که خورد و هم آن بی خشتین بیا          سخن بهدم دیرینه به آن خوشنویس          در آن به گلشن گیتی نشاط می ورزد</p>
---	---

چو عمر رفته ستای بود که برهن برود  
 مباحش پخیز از چاکهای سینه کل  
 چو ناله همد با دست ریشه تخلص  
 ز نو بهار چه جوی و سرو و قمشادش  
 به پیر خالقتم در امور دین روداد  
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان  
 بسوز غالب آزاده را و پاک دارد  
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند  
 چگونه پخیز از دین بود سسی کشته  
 اگر صلح گراید دعا کنم که به خلد  
 و گر جنگ در آید بیا که زود نه دیر  
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک  
 نظریه بنظر جایش بود سرم بر پشت  
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز  
 برای بیضه نهادن شگون شمرده بها  
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش  
 چرا به همسری جم سرش فرود آید  
 ز باد کار نه گیرد خدا نگدارد  
 سیکه ابرکش گفته در در افشانی  
 دست دامن هر از درد هنوز بجاست  
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا

خوش است گزنگالیم نفع و نقصانش  
 بدین نظر که چوستان کیست خندانش  
 چو سایه خفته بجا است سخن ستانش  
 ز روزگار چه گوئی و ریود ستانش  
 سقیزه که نیارم شمر د آسایش  
 که سوخت جبهه دعوی زد غ برایش  
 بشرط آنکه توان گفت ناسلامش  
 منان آور بر زین قسم به ایانش  
 که چرخ در ششین بار خوانده سایش  
 فگار باد لب از دستبوس ضوایش  
 برم به پیش خداوند حق پرستانش  
 که خوانده خسرو انجم سیاه سلطانش  
 اگر چه بگرم از سقف کاخ کیوانش  
 ز رشک و شنی شمع در شبتانش  
 نور پیچ و خم پردای ایوانش  
 نوشته اند خدیوان خدیو گیانش  
 گمانه که بود با در به منرانش  
 ز رنگ نسبت محبتی سلیمانیش  
 ندیده ریزش ابرکش در افشانش  
 هزار گنج به تحویل ابر نیایش  
 مگر به غالب و ملک هارسانش

<p>دیرین تنور که سوزد نفس زنیانش چو رستخیز بود در خفا دافشانش که او قناده ز جزا گزید بر طاش که داغم از مه خرداد و باد سوزانش مگر بدیر فرسندد ز رستایش که دیده اند پس از آفتاب سیزانش ز تاب روزه و آن سوزهای پینانش بروز عید نهد دم بطاق نیانش دعای آنکه بود چون منی شتا خوشانش دورنگ دیر دیرین کهنه دیر چندان شمار عید در اردی بهشت آبانش</p>	<p>به پویه بردگر دار نسیم نور و زلف برین که روز دوازدهم و سوم قنانش سموم خورده گریزد در آب ایک مهر مدان که تاب تفت روزه داردم بخور گداخت روزه گر ماروان گویار نشاط این مه فرخنده فرازانان پس کنونی که مروی کرد و روز عید رسید به تار نال تسلیم دست گلے بستم چرا نه زمره ساز قدسیان باشد بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم که صد هزار و دبلکه بگذرد ز شمار</p>
---	--

### قصیده چیل و ششم

<p>شد زخمه روان ز مرمره از تار برآمد حرفی ز لب کافیه و دیندار برآمد این راز بلی معنی اقرار برآمد در طینت آهن همه زنگار برآمد بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد کش نقش دو پیکر بنودار برآمد کش تخت دل از دیده خونبار برآمد از زاویه پنهان لبش تار برآمد</p>	<p>بازم نفس از سینه به بخار برآمد گویند که در روز است از ره مستی آن از نسیم آوازه انکار در فلکند آن آب که از خاک همی سبزه دماند در دست یکی آبله زودانه تسبیح زا لکونه در آسبخت یکی با صنم خویش ز آن رنگ جگر خست یکی راستم بحر شبر و که نه مردست بدزدیدن کالا</p>
---	--



هست بود به قطع ره هست در کار  
خبر در آئینه ندیدم اثر سخی خیال  
تا ب جذب محکم رنگ به گل نه گزارد  
نتوان منت جاوید گوارا کردن  
باز گشتی نبود گر همه هوشم بخشند  
موبویم خبر از جلوه نازک دارد  
ذوق غم حوصله لذت آزاد داد  
شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم  
پای پر آبله ذوق سفاقت و مرا  
حال من بگرد از عاقبت کار پرس  
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم  
نار و ابودب باز از جهان جنس وفا  
سعی در باب ربائی نبود غیر فنا  
تا سبک و سحر من سرچ گران نکشد  
رحمتی بر نفس اهل طرب رنجسته ام  
پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر  
تا در گریخ جلو دارم مجنون نکشد  
نگ بمطرحی مرغان گرفتار گشت  
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد  
چهره اندوده بگرد و قره آغشته بخون  
اضطرار آئینه پر و از جلای وطنست

جاده کردم زدم خنجر بران رفتم  
هر قدر بجز طلبکاره انسان رفتم  
بهو اداری بلبس ز گلستان رفتم  
همچنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم  
راه صحرا سخیال تو چوستان رفتم  
بنخیال که چنین آئینه سامان رفتم  
پای کوبان بسرخار فیضان رفتم  
راه آزادی اطفال دبستان رفتم  
راه بیدای بلا از بن دندان رفتم  
عمر خود گشتم و در غصه بیایان رفتم  
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم  
رو نقی گشتم و از طالع دکان رفتم  
دود آهی شدم از روزن دندان رفتم  
شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم  
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم  
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم  
بجز آرایش طعنان به بیایان رفتم  
بستم از رزمه منقار و زبستان رفتم  
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم  
خود گواهم که ز دلی بچه عنوان رفتم  
نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جان رفتم

هم بگرزفته ز کین خواهی اغیار شدم  
 از تعلق نبود رو بقتل رفتن من  
 امین از قفله عیار س عیار انم  
 بسفر تا هشتم سنج نگهبانی خویش  
 منت از خویش اندازده طاقت دارم  
 منت ساز زار باب خجالت دارد  
 مگرم نقب گنجینه دلها میزد  
 نقش آوار گیه بود بر پیشانی من  
 داغ حسرت بدل شکوه اختر بزبان  
 و اشد آن بند که بر پای جهان پیاورد  
 گاه از لوله نازش جادو رستم  
 که بکلمه بس تربیت و عرض کمال  
 که ز جان بخشی انفاس درون پر خویش  
 گوش تابانی دهم اندیشه خود را که عبث  
 بخودی بادیه پیمای تیر شدند  
 پریشان بودم و بیرون خودم راه نبود  
 گفتم و دام نشاطی سر اهرم گسترده  
 طاقت عرض غباری بخت خاکم نیست  
 جلوه در طایع خاشاک من فتاد زبون  
 کاش می سوختم و داد فنا می دادم  
 تشنه بجز تا شام ندختم صرفه نکرد

هم دل زرده ز بی مهری خویشان رفتم  
 وحشتی بردم از احباب و هر اسان رفتم  
 با چنین تجربه گزیاری پاران رفتم  
 بی سر انجام ترا ز خواب نگهبان رفتم  
 که بدین بار الماس فراوان رفتم  
 خجالتی نیست اگر بیسرو سامان رفتم  
 مرده با داهل ریار که زمیدان رفتم  
 یاز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم  
 منت از بخت که بسیار سامان رفتم  
 شش جفت گشتم و سرتا نگهبان رفتم  
 سخن خود شدم و تا به صفا بان رفتم  
 مهر تابان شدم و سوی بدیشان رفتم  
 بوی یوسف شدم از مصر بکنعان رفتم  
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم  
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم  
 موج گوهر شدم و پای بدان رفتم  
 بخود از لوله شوق پرافشان رفتم  
 زین چه خیزد که به جولان که خوبان رفتم  
 شد غلط جاده گلشن به گلستان رفتم  
 شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم  
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبز رنگ طراوت بجز آن باخته ام  
خار شکم سر آتشکده کاوس دارد  
اندر آن بقعه مسمور ز دست ننگ خویش  
ستحیر که کجا سب برد آوار گیم  
ناگهان از اثر رحمت طبع بچار  
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید  
از جای فلک آهنگ نظم کردم  
شاه مجاهد که دولت بدرش ناصیه ست  
آن فریدون فرجشید مهابت که بفر  
حذر رحمت عامی که ز فیض کرمش  
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را  
خواستم پایه قدرش بنیال آوردن  
در دل نقاده ره بار گمش سر کردن  
شرعی از دوست اخلاق وی آید نصیر  
مهر را یافتم از شرم حاشش تر خاک  
منظرش اوج قبولست ترقی کردم  
خسروادر ره اندیشه و صفت بنیال  
خورگچینه گلزاره گریبانم کرد  
چون شنیدم که ترانای مهدی گویند  
هم ز اسمت که بد نصرت دین حمید  
حرف خود تو بلب بود که سرتا سر دهر

خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم  
فرصتم باد که بسیار بسان رفتم  
حسرت آگین چو گنگار بزندان رفتم  
مقالم که درین مرحله از جان رفتم  
شد بلب محنت گل جانبستان رفتم  
کا ندران نور سیر چشمه حیوان رفتم  
بدر بار که خسرو گیسوان رفتم  
همچو دولت بدرش ناصیه سیان رفتم  
ز اساتش بسرسند خاقان رفتم  
همه در آورده بودم همه درمان رفتم  
فره آوردم و خورشید درخشان رفتم  
به تزل سوار رنگ سلیمان رفتم  
اولین گام فرار از سر کویان رفتم  
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم  
بغزاداری خورشید یرستان رفتم  
پیکرش عید گاهست بقربان رفتم  
هر قدم پا بسربنبل و ریحان رفتم  
چون یذوق رخ تو سرب گریبان رفتم  
بهر تسکین به طلبکاری بر بان رفتم  
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم  
همچو ابرمه نیسان هر افشان رفتم

وصفت نیروی سبک گوی تر از فرسوخ  
 شیردم لاله کنان گفت بیارم که من  
 خاک نقش کف پای تو نشان ادم را  
 رخشه چون موج گرفت سزای مرا  
 شوق در راه تو چون گوی سزار پاشخت  
 تا توانی تو اضع ادب آموز منتست  
 بر امید کرمست بود که در عالم ضعف  
 ای با خلاق حسن آیه رحمت بر خلق  
 هم ز خلق تو شناور دل کوثر کردم  
 بزم دستور ترا قطع گلشن گفتم  
 روشن کرد و له به ساد که با تبار عطا  
 بر مکیدند همه بر میکان زیر زرشک  
 تو سلیمانی و او آصف و من ضعیف  
 بودیم سپر و نبویس بر اتم برو  
 سر این رشته نهد که در راه طلب  
 نیستیم شرم و بر طبع گرانی ننگم  
 ناز بر ورده خلوت که آزاد گیم  
 صده جو نیستیم و شعر فروخته ننگم  
 مدتی در وطن از کثرت سرستی شوق  
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم  
 که جو طبل سردیوار چمن بگردیم

یاد دادن که بر اطراف بیابان رفتم  
 ناله گردیدم و اینک زنیستان رفتم  
 چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم  
 هر قدم راه درین بادی لرزان رفتم  
 بسکه سیمه سراز سبیل چو گان رفتم  
 پای مورم ره کوی تو بزرگان رفتم  
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم  
 از حضورت بتاشا که رضوان رفتم  
 هم ز بزم تو به عشرت کده جان رفتم  
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم  
 حاشش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم  
 چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم  
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم  
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم  
 قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم  
 از تو فرمان عطا و زوی آسان رفتم  
 کافر مگر بسرا پرده سلطان رفتم  
 راه مدح تو بسر گرمی ایان رفتم  
 جاده مر حله عمر بریشان رفتم  
 گاه ستانه به گلگشت گلستان رفتم  
 که زیر و انگی دل بچرخان رفتم

عمل از جادو کل نبات و روان خلق  
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را  
 از ذوق نشر رانحه مشک این نوید  
 فی درخیزان بهار و نه در برگ زیر گل  
 هم داد تازه ردئی عنوان مدح داد  
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف  
 شاهی که نخل دولت او را بیاض دین  
 امجد علی شه آن که بذوق دعای او  
 زان رونمی پرستد و منت نمی نهد  
 چترش ز خویشتن فلکی کا نذران فلک  
 زان وایه پاکه برد بدیروزه از درش  
 نبود بسایه عنفرد او سایه خداست  
 می آرمود خامه به تصویر قهر شاه  
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر  
 از شکل ماه نو به گم آنم که ماه را  
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن  
 و آنم که سفره انتشانی بطرف خوان  
 میخواست بنده وار به پشت برد ناز  
 دانی که در سخن به که مانم زین پرس  
 آنم که بهر صیت صفات کمال من  
 چون برد نام و سویی دم خواند از اهل سخن

بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار  
 چون ببلبلان ترانه سرا کرد روزگار  
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار  
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار  
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار  
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار  
 سر سبز زاب جوی بقا کرد روزگار  
 صدره نماز صبح قضا کرد روزگار  
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار  
 خرسید ماه و ماه سها کرد روزگار  
 در هفته هشت روزه بنا کرد روزگار  
 ابداع گوهرش رضا کرد روزگار  
 کان آرد با عیان عصا کرد روزگار  
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار  
 پرور که توانا صیه سا کرد روزگار  
 لب راز نوش بهره ربا کرد روزگار  
 خفته گیه بر عموم صلا کرد روزگار  
 از آفریدگار حبس کرد روزگار  
 این دعوی محال کجا کرد روزگار  
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار  
 نازش بخت حرف نذا کرد روزگار

<p>من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من هم یائمه تو عالی و هم دستگاه نظم گمزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز</p>	<p>چون خود مرا بنصه فنا کرد روزگار هر دم مرا دوبار شنا کرد روزگار آهنگ حد و ساز غنا کرد روزگار</p>
	<p>دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز روا کرد روزگار</p>
<p>یاسم ز جانگزائی خواهرش نجات داد دو در چراغ چون خورش من ارفیت کالای نمانداده بدزدی بود و چرخ گفتی ملک نظم که صاحبقران تویی لوح طلسم بی اثر و من به بند و یو با این فروغ گوهر خشتانی نهاد نبود غلط بگو که غلط رفت درازل یاسمن که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که ندانم برای من گفت ای ستاره سوخته زانغ در غن تو بلبل بی همین که بدام آمدی ترا غالب ز خشتی که سنج و نگری چون دستگاه قیمت جنس نبردشت گویند یو فاست جهان بین رستیت تن زین که گریه بود گدایانه سر نوشت زین پس من دعا می جانان که پیش حق</p>	<p>در در مرا به داغ دوا کرد روزگار زانش بزور دود جدا کرد روزگار پیرا من نداده قبا کرد روزگار آری ندین که چاکر و روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روز گرا کرد روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چرا کرد روزگار کازا گرفت و باز رها کرد روزگار اندر نفس ز بهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار در دم شد و بسج بها کرد روزگار خود ما تو درستم چه وفا کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ایلام در قبول دعا کرد روزگار</p>

ماست محمدیست خود با بقای شاه

پیدا طریق شرط و جزا که در روزگار

## قصیده پنجا و یکم

سخن ز روضه رضوان بکوی یار کشد  
 تو باش حاسد رضوان یا غبانی خشد  
 سخن به ذکر قیامت در از کن اعط  
 بره نشین و دعاگوی و هر چه خواهی کن  
 زهی حبیب که بیکان تیرم از دل تنگ  
 رقیب گشت و بنجام نفث و آن بد خو  
 پی گرانی خواهم ز سوئے طعن به لہو  
 اگر نه خال بر آن روی دلفروزه خند  
 دگر نسبت آن لعل و رخ به سنبل و گل  
 بشهر شهرت حسن تو نشنه انجمن  
 امید من تو باقیست میخورم سو گند  
 بزین بر آتش دل آب و رنه عاشق را  
 هیچ حیل غم از دل نمیرود بیرون  
 رواست دعوی فوق غم آن ملاکش را  
 غمست آنکه منش را هیچ کند هموار  
 کشاکش غم پیران گل اگر اینست  
 قوای ندیم که مانی ز تازه روی خویش  
 فریب مهر ز گردون مخور که این میهر

چو ماده که ز صحرا به لاله زار کشد  
 من آن نیم که مرا دل بیچار کشد  
 مگر ز طول به بالاس آن تگر کشد  
 عنان کجاست که آن طفل نسوار کشد  
 بدوق آنکه فرون تر شود فگار کشد  
 بدر کشید که نقش مرا به دار کشد  
 چه نقشه که با نگشت بر فرار کشد  
 اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد  
 بخویشتن چه فراید که تنگ عار کشد  
 که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد  
 به ناله که دل نا امید وار کشد  
 بهل که غمزه آه سشاره بار کشد  
 کسی برای چه منت ز غمگسار کشد  
 که سم بجز بدم از دهن بار کشد  
 رود را سپهر و ن تو سنی چو بار کشد  
 عجب بود که خزانم به نوبهار کشد  
 به سبزه که سحر از طرف چو بار کشد  
 دبد فشار کس را که در کتار کشد

ز نامه بی سبب از اردو تو سزاره  
 ز خود برون ه آتش که خود چه گس باشد  
 تو اضطراب چه دانی که چیست بزره تنال  
 ز هر چه میگردد بگزار و سخن بگزار  
 سخن در اصل همانا بود سیه خوبه  
 ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست  
 کشد چه پنج سخنور که نقشهاست بدیع  
 خجسته طالع دستی که بے توقع فزود  
 ستوده خوی سواری که در گزر که صید  
 به ضرب گرز حوادث بجاک یحسان باد  
 نیازمند مباد آن بزرگ کو چکان دل  
 کفش بکوب و بازار زرفشان باید  
 بسج تاجه کند صدقه ستم بادل  
 ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب  
 به بخش جرم عدو و بر انتقام خوشت  
 بقدر غم تو گفتم و گرنه کار نیست  
 مبین ترخمه و جنبش بگر که آن کیاست  
 ز اصل خلق سرایم سخن پوده راز  
 نیافت راه ز کثرت خلل بوجدت و آ  
 اگر به پیش این از در سخن پیچ  
 بیا که نقش ملاوین صورتی و دیگر

که انتقام تو از اهل روزگار کشد  
 که ننگ نسبت به طری چار کشد  
 مباد کار کس ز غم با خطب ار کشد  
 که چرخ کینه زمره سخن گزار کشد  
 که کاتبش زرگ ملک مشکبار کشد  
 که مرزیه صورت گلشن به گزار کشد  
 ز بهر آنکه گزارد به یاد گار کشد  
 زیبای روبرو آزرده پاسه خار کشد  
 کمان بنیت روم خوردن شکار کشد  
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد  
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
 سخنان آنکه سر پرده زرنگار کشد  
 ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد  
 خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد  
 مباش آنچه ز غم کا فرید گار کشد  
 که مرد خط بر قهای اعتبار کشد  
 نه زخم بلکه معنی صدا از تار کشد  
 نسبت پنبه روار از پود و تار کشد  
 یکی بکیت عدد و گر صد هزار کشد  
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد  
 قلم بواسطه دست رعنیه دار کشد



چنانکه هر سپاه لواحق هر  
 دل خیزن بسیا پی زدودن شب غم  
 ابوالاثمه علی ولی که از ذاتش  
 بعلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل  
 انیس راه نمائی که در زهرش درخشد  
 هند چو شهنه شهرش فرار مسند پای  
 خرد کشوده برایش دکان و میل و میل  
 شهنشاه فلک سخت گیر بین که به قهر  
 غم زمانه خود اندوه عشق بازی نیست  
 سپهر سفله بجا کم فکند و سینه  
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد  
 فشانم از بر زمین دانه در بوی نهال  
 و گرد دانه در در لیشه خاک خود به فشار  
 که حکم یک الله و حق ایک یحیی  
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو  
 فدایان تراداد پیشه شای هست  
 بلند مرتبه و اجد علی شه آن که بهر  
 زیم قهر وی از کار رفته شعله چیاک  
 محیط جاهش اگر موجزن شود ز نشود  
 بکشورش نبود شعاع مهر سپهر  
 آریس بود به بنر مند پروری شهو

بی کشایش انقلم زنجار کشد  
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد  
 دلیل ختم نبوت به بهشت و چار کشد  
 پیاده ره رود و ناقه را محار کشد  
 بود چو چشم کس باز کا انتظار کشد  
 سریر رازیدین جانب یسار کشد  
 بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد  
 چو کینه های خان از من شکار کشد  
 که دل به آئینه لذت ز خار خار کشد  
 چگونه پوست ہی از تن نزار کشد  
 گم چو عیسی مریم فسر از دار کشد  
 بود که نور ز خاکش بره گزار کشد  
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد  
 کرامت تو بروم ازین فشار کشد  
 دلیر گردد و دامن شه پاز کشد  
 که در شکنجه فلک راز گیر و دار کشد  
 ز عجز پیش وی آهنگ زینار کشد  
 بگردن خویشتن از خار و خس حصار کشد  
 که چرخ زورق از ان ورطه بر کنار کشد  
 بود که ای تنک مایه که خار کشد  
 اگر سر به تماشای نوبهار کشد

بهار از بی عرض هنر سبزه و گل گهی که حرف به آئین گیسو دارزند ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین بکنند ستم سیده نواز من آن نوا سنجم لبم به زمره دل راز جا بر انگیزد گفت مرا به نگارش دو اثر الف و ط قلم زمین لب را نگشت محرم ماند چنین کسی که چنانست در زمانه نمیرسد بدرت زانکه روشنا شست بنجد نقش گمار و عطا در رخ مدار خود آن کریم گرانسایه که سائل را خوش آید که غالب بدان توانا ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا گهر فشانی من در دمای شه غالب زمانه تا که بفرمان مقتضای ظهور	هزار نقش نو آئین بره گزار کشد دمی که تیغ به میدان کارزار کشد ز فرو کشته اجل خجالت از شمار کشد که ناله رشک نوای من از هزار کشد دمم بجا ذبه گل راز شاخسار کشد ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد که پرده از رخ خوابان گلزار کشد نه در خورست که خواری ز روزگار کشد مباد خسته ز بونی ز پرده دار کشد دل دو نیم چنان رنج کار و بار کشد دمی عطیه از ان پیش کا متار کشد بسوی دشت بخت رخت زین ببار کشد که رنج تفرقه جبر و اخت یار کشد عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد ز نور و سایه نشا نه باروزگار کشد
---	---

ظهور رنج زش سوسه هفت کشور را بایه علم شاه کامگار کشد
---

قصیده
-------

رواست شورشید و ترانهستان را بکمر خنده کزان فرقه ام که پندارند بشرط آنکه نگویند راز پنهان را بیوا دخال رخ دوست دل غصیلان را
---

منم که بردی دین خود اعماد م هست  
 ز دوستان خودم گیر و رونمای و بیر  
 ز دل خدنگ تو بگزشت و در بگزشت  
 نماز گل به گلستان بجنده لب بکشا  
 در رنگ نیست خزان در بهاری گزرد  
 کجائی ای چمن آراگر نداری تاب  
 تراست مرغ دعا گوی و باد فرمان بر  
 نیای سرو و کنار چمن نشین است  
 به پیوی که همه ره برده بچشمه رخسار  
 نشاط یک مه از عمر جاودان خوشتر  
 بیا و از پی گستردن بساط نشاط  
 ترا بشنوه مشاطگیست آن خوبه  
 که گفته است در آئین بزم سوره سوره  
 من از درازی شبهاست قوس ندارم  
 خوشامد ازی شب را که گزود تاریک  
 و گزود شب من نیز بزم عیش آراست  
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست  
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ  
 ترا رسد سراپده های رنگارنگ  
 بهر بیاض تو اگر کن اندران خسره گاه  
 فراهم آور و دان سوی نیمه گاه فرست

به نیم همسزه هم این اربابی دهم آن  
 کسی که دوست ندارد کجابر و جان را  
 سری بخت همسایه بود همان را  
 به برگریز پیر از گل نگر گریبان را  
 بگوی تا دهم آواز بوستانان را  
 زمزمه ناله و از باد ابرو باران را  
 بزن بباغ سراپرده سیلیمان را  
 بهل به پردگیان خوانگاه دیوان را  
 بدان زلال میالای طرف لمان را  
 بگیر باده و بگز آه سیوان را  
 زخار و خاشه سپرد از باغ وستان را  
 که جادیده خوبان دی خیا بان را  
 که فرخی نبود روزهای آبان را  
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را  
 درنگ ز نظر افزون بود چرخان را  
 بعرصه دیر نگذار ماه تابان را  
 چه غم خوری که چرا خور و خاک یحان را  
 بر در گیسو و باز آور و بهاران را  
 نگار خانه چین ساختن بیابان را  
 گروه چاهه سرایان دلکش الحان را  
 ز میوه آنچه بود در خور یخچین خوان را

توبلغ و رانغ یارای خواج بن صامین  
 بدشت لاله اگر نیست گو سباش که شاه  
 ولی دمی که کنی قوتیای دیدۀ خویش  
 رکاب بوسه ده و جان بپای خوششان  
 بچار کوکبه و اجد علی شته آن که بیا  
 بروز بار بر بند از درش طعنان تلکین  
 پی شرویش راز نهان بکار آرد  
 زقطره که به بطن صدق گهر بندد  
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت  
 بیا بوقت دروین که بر کناره زرع  
 ز مهر و زری شته بسکه مردم اندر راه  
 در آن ه از کف هر خاک چون بیفتار  
 نور و نامه اقبال بر کشا و بخوان  
 بقا نوید بذات تو داده دولت را  
 ز سرمه پایۀ خاک ره تو افزونست  
 کمال سعی تو در پاس دین از آن دست  
 چنان ز تیر تو کافرشه رواج گرفت  
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه  
 در تو با همه دوری نظر فروز منست  
 ز بعد بندگی غائبانه می بایست  
 حقان ز پیری و در بخوری و گرانی گوش

که درم تماشا خد یو گیمسان را  
 ز خون صید کند لاله زار میدان را  
 غبار ره گز باد پایۀ خاقان را  
 سپین گ عدو فرده گوے سلطان را  
 بروز موکب جاهش بگدیه سامان را  
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را  
 بجای قرعه رمال چسبج گردان را  
 به بذل نام بلندست از بنیان را  
 فشان در شمع کف دست گوهر افشان را  
 بخرمنست گهر جای دانه دهبان را  
 بروی خاک فشانند خردۀ جان را  
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را  
 که جز بنام تو نوشته اند عنوان را  
 قضا طر از بنام تو بسته فرمان را  
 بچشم کم نگرد لکن تو صفایان را  
 که هست تو بود تکیه گاه ایمان را  
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را  
 بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را  
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را  
 که در حضور کنم استوار پیمان را  
 که کرد این همه دشوار کار آسان را

<p>که روشناس بود دتره مهر تابان را معا دو عدل و امام و نبی و یزدان را بد مهر بعد بنی اهل بیت و قرآن را فراخ تا نبود خوان نسیم نمان را فشرده ام بگلر بهر لقمه دندان را تنور پیرزن و ماجرای طوفان را قبول تانه کتم تاب ناورم آن را خروش ناله و فریاد و ام خوابان را غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را بچار سوی فروشم ریاض رضوان را فتد دست قلم نقش بند شروان را بپوی پای بلرز و طبر و سلمان را بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را دعای دولت شاهنشاه سخندان را بطر تازه طرازم دعای سلطان را دهند تالاف و دوا و ثور و میزان را</p>	<p>ز قرب و بعد ترا هم سخن بدان شادم غلام شایم و حق دانم و حق اندیشم ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار گدای ترک نژادم ز دوده سلجوق کجاست نان که نم خوان چه هرزه میلایم دل پر آتش و چشم پر آب من دارد سوال سائل اگر ره برد پیرده گوش ستم فکر که ز در ماندگی همی شنوم بر آبر و ز جهان قافلم نه دانم هلاک عشرت قدم اگر زمین باشد چنان نکاشته ام این ورق که زنگرد گزیده ام روش خاص کاندین بهنجار شود روانی طبعم فروز ز منحنی دهر بیا که افسر فرق سخن کنم غالب دهم بشرط و جز این زنجی از ابداع سپهر تابع او باد و بجا نذار</p>
---	---

قصیده نیجاه و سوم

<p>که در وی آدم آل عبا را ساریان بینی ز بار غم بود گر ناقد را محل گران بینی مگر در غار و ثن باتار و پود طلیسان بینی</p>	<p>بیا در که بلات آن شکش کاروان بینی نباشد کاروانی بعد غارت خست و کالانی نه بینی هیچ بر سر خانان گنج عصمت را</p>
---	--

همانا سبیل کش برده بنگاه غریبان را  
 به بینی چشمه از آب چون جوی گشتش را  
 ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را  
 زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائ  
 بھر گامی که سبج حوریان امویه گرسبج  
 به بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را  
 علم بگر خاک بگزار افتاده گر خواسته  
 بهجوم خستگان سوز و ساز نو گرفتار آن  
 نه می بینی که چون دان از بیداد بدخواهان  
 گرفتار کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم  
 چه دندان جگر افشوده باشی کا نذران واد  
 نیاری گردان کوشی کپالیش در کابری  
 تنی را کش گ گل خار بودی بر زمین یابی  
 مگر از آن ابرو رو برو در خون تپان دانی  
 سان نیزه پیوندی زین رو عجب نبود  
 گرازا آهن بود گو باش غم بگذازد آهن را  
 شهادت خود ضمانت نیست لیکان وی گاه  
 همین است تا توقع آرزش روان گردد  
 در کتاب شکیبائی ندارد دیده رره نه  
 بود تا مکیه گاه ناز آرزش بپوهان را  
 تعالی اسد صریح فرخ فرخنده فرجامی

که هر جایارده از رشت و موجی از دغان بینی  
 ز خون تشنه گامان چشمه دیگر روان بینی  
 بسان مای افتاده بر ساحل تپان بینی  
 زمینی کش چو گردی یا بفرق فرقدان بینی  
 بهر سوئی که بینی قدسیان انوشه خوان بینی  
 نه مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی  
 که بر روی زمین پیدا نشان ککشان بینی  
 نو آئین هم طوی قاسم ناشادمان بینی  
 علی اکبر که چون بخت بدخواهش جان بینی  
 بخون آغشته نازک پیکر اصغر چنان بینی  
 حسین بن علی را دشمار کشتگان بینی  
 نه بینی که خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی  
 سری اکش افسر عار بودی بر سنان بینی  
 هوا از آن و کیس و بسو عبیر نشان بینی  
 که فی را از گروه پیوسته در بند فغان بینی  
 سان احم بیتابی چو شرکان خوشچکان بینی  
 پی آرزش خلق این شلوت راضیان بینی  
 مریخ از نار وانی گردشی در میان بینی  
 که هم امروز از بختایش فردا نشان بینی  
 صریحی سوی هبند از خاک آن شهیدان بینی  
 که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به شکامی که حالان نمند از دوش و تن را بهش  
 خدای زان یارت گاه بر روی زمین بارد  
 بر انگیز و قیامت مردگان این قیامت بین  
 جز آن بیدست پا که خاک نتواند که برخیزد  
 نفس رسیده داغ از تابش تابنده خوردانی  
 سواران محو مهر آسمان زرین سلبیابی  
 بره رفتن هجوم گوهر آگین طلیسمان بین  
 هجوم خاکیان بی سپس گردیده بر بندی  
 بوالا پای نام آور سروشان شناخوانی  
 محیط داد و دین سید محمد کفره مند  
 ترا دخر و فقر فخری گوے را نام  
 ز هر خروم خج اقدس دست بهایو نش  
 چو یابی خواجہ رادر ره پرنیکو را هر پای  
 سفالی بی از ریحان فردوس برین کلینک  
 مگرد خواب ادند آگهی سلطان عالم را  
 طریق پیشوایان حئی الماس شت خاصان را  
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم  
 روانی تشنه گفتار من در ارد شنیدن را  
 نفقه دانی شاه آشکارا شد روا باشد  
 فغاظ اندوزی سلطان انا دل عجب نبود  
 رسید پیش از رسیدن نظم غالب در نظر گاهش

دمی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی  
 که خاک لکنور مردم چشم جهان بینی  
 که از فیض رودش در تن بر ذره جان بینی  
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی  
 محل بر خلق تنگ سوکب شهزادگان بینی  
 هیوانان چون شریا گوهرین برستوان بینی  
 که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی  
 سروشان با نذرنا شنو ابیان بینی  
 سمی رحمة للعالمین را هم سفر بان بینی  
 مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی  
 که استغنا بدرویشی درش سلطان بینی  
 کف رضوان منقح در باغ جهان بینی  
 چو بینی بدیه ابر کف چه فرخ نورمان بینی  
 باغ جم چشم واحد علیت اشکان بینی  
 که سوی شاه از پیش شهنشاه ارغمان بینی  
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی  
 در اینجا آشکارست آنچه اینجا در میان بینی  
 قلم را بعد ازین در مع خاقان تر زبان بینی  
 دلش اگر بدین آهنگ من مهربان بینی  
 زرقی کا نذرین جا خانم تهر در زبان بینی  
 لبش در سخن چون کفش گوشتان بینی

نه بیند عرض لشکر و نه صف و صف سپاهش را  
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان و دره اشک  
 بدان قلعه نخواهی بود از گنجینه سلطان  
 چه پیشش دای از خازن که خود بلاق نیست  
 جهاندار با کجای کان طلسم فیض جاد دارد  
 در آن قدسی یار تگاه با هم کعبه را ماند  
 چه گویم چون بجای دادم که میدانی نیست  
 کما نشاطر از نازش عین الیقین نیست  
 غذا یا تاباری و خزان نیست کیتی را  
 ز بخششهای نیران آنچه باید یافت بیابی  
 جهان سوز نیست آئین مهر را که شود آرا  
 گزاردی غضب ناچ لبو می دشمن انداز  
 چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را  
 سخن کوته صبح و شام و مهر و چه اندیشم  
 و گر خواهی که بینی چشمه حیوان بتارسی

از میدان و دما بیشه مازندران نیست  
 دلیران از تو سن بلکه هر صر زیران بینی  
 که در وی گنج با داور و گنج شایگان بینی  
 و دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی  
 نشان سجده من نیز بم بر آستان بینی  
 رخصتم و جله زیر من در اینجا و دای بینی  
 که سیم در سر انجام ستایش لیکن بینی  
 سخنداد اگر از خود التفاتی در گمان بینی  
 بهار دولت خود را به گیتی بجزان بینی  
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی  
 تو ماه چاره باشی و دشمن در اکتان بینی  
 شان را همچو نقاره بهار استخوان بینی  
 چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی  
 تو باشی جادوان دیدنیها جادوان بینی  
 سواد علم و شرع غالب مغربیان بینی

### قصیده پنجاه و چهارم

ایمانا اگر گوهر جان فرستم  
 ز نامش نشانی بعنوان طرازم  
 هر دغش حسابی به معدن نویسم  
 از لطفش که عاست در کام نشستم

به نام ابیوسف علیخان فرستم  
 ز مدتش طرازی بدیوان فرستم  
 ز بدش صلاست بهمان فرستم  
 نویدی کبیر و مسلمان فرستم



از نطقش که خاصست در ملک گیری  
زهی شسوار که گرد سمندهش  
رود سام چون بهر پیکار سوش  
درش بود چون پای در خیمه لم  
کلیم از عصاره نمانم فرستد  
وجودش بود فخر اجرام و ارکان  
ز جودش بود و عدله باز در ستان  
ز موشش شبی به جنت رسانم  
هم از شرق و اشراف و آفتابی  
هم از روی نیگوی دی ماهتابی  
اگر بگذرد تیرشش باز سینه من  
و گر سر ازین راه دزد و جبین را  
سرشت از خزانت بدخواه او را  
هم از آتش دوزخ آرم تموزش  
و گر تا بجان به سختی بپیرو  
سپه چون کشد گر نه از نا توانی  
درین انزوا از نفسهای گیسو  
توقیع فضل حق آن عین من  
کزشت اندر اندیشه کز خاصه رسته  
بدل گفتم البته کار است مشکل  
سگالش چنین رفت در کار ساز

مثالی بشیر از دشت روان فرستم  
پی سر سیم چشم خاقان فرستم  
عز انامه سوی نریمان فرستم  
نگه سولیش از دور پنهان فرستم  
من آن ارغمان بهر دربان فرستم  
تحتیت با جرام و ارکان فرستم  
بشارت به بر جیس و کیوان فرستم  
ز کوشش سیمی بر ضوان فرستم  
با ختر شناسان یونان فرستم  
به شب زنده داران کنعان فرستم  
دل از سینه همراه پیکان فرستم  
چو گولیش درین به چو گان فرستم  
به فصل دگر هم بدینسان فرستم  
هم از زمره پریش ز رستان فرستم  
در اردی بهشتش بزدان فرستم  
توانم که خود را بمیدان فرستم  
برایات آیات و تر آن فرستم  
که آباد بروی فراوان فرستم  
بدان قلم فیض و احسان فرستم  
ناید که این نامه آسان فرستم  
که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیابد جو اسب  
 ندانم که شورش فغان گداز را  
 بدل گنم آری فرستاده باشم  
 و گر جاده رفته نمایان نگردد  
 بدان تار وانی دهم کار خود را  
 دهم در تن فی دم آتشین را  
 بر قنار ناز اندر آرم و تسلیم را  
 سخن کوتاه آن به که از نظم خبر دی  
 فرستم ولیکن خرد چون پسندد  
 اگر فرستم که رنگین خیالم بگیتی  
 اگر فرستم که سحر روانم به سنه  
 اگر فرستم که روشن روانم بدانش  
 درین پرده خواهم که از نور مسکین  
 نبشتم که خدمت گزار است غالب  
 شب بستم این نقش در بند آئینم  
 بقاهره او زدادار خواهم

که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم  
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم  
 گرا از راه چاک گریبان فرستم  
 هم از حبیب چاکگی بدامن فرستم  
 ز غنا به موجی خبر گان فرستم  
 فرو زنده شمس با یوان فرستم  
 تدروی به صحن گلستان فرستم  
 بدیوان آن صدر گیاهان فرستم  
 که برگ گیاهی به بستان فرستم  
 شقائق به بنگاه نعمان فرستم  
 که جانب ابر نیسان فرستم  
 چراغی به محراب درخشان فرستم  
 سلامی بسوی سلیمان فرستم  
 بینی دعوی خویش برهان فرستم  
 که حرزد عا با مدادان فرستم  
 به آیین خروش از سر و نشان فرستم

### قصیده پنجاه و پنجم

چون میست مرا شربت آبی ز تو حاصل  
 در بادیه برگ و غریبان ز چه سوزد  
 زان خسرو خوبان چه قدر پیغم نابود

دانم که تو دریایی دمن سبزه حاصل  
 آن شیخ فروزان که بود در غور و تهل  
 صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانه هم که بسرایم نبود عیب  
 میگویم و بدم نزنم طعنه که تن زن  
 از طعنه شدم خسته دل و از ره تیسار  
 تا کس نبرد فلن که بشاهد بودم رو  
 شاید بود آن دوست که اندر غزل اورا  
 من نالم از این دوست که در عالم انصاف  
 او خسرو خوان بود و بنده گدایش  
 گر خواجه پانست و گر دوست بهاست  
 خود هر چه سر زدم همه با دوست کنین پیش  
 یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من  
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم  
 گرانام تو در بحر نگنجید زیان نیست  
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم  
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمود  
 چونست که گاهی نه کنی روی بدین سو  
 گرجان دهم از غصه تو دانی که چه گیت  
 خواهی که مرا بگری از دور بفرماید  
 از صنعت استاد ازل دان که هر سو  
 غالب سخن نام من آمد ازل آورد  
 در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب  
 من گنج و گردون بگل اندوده درم را

با دوست که پیوسته بی بر دهم ازل  
 چون غمی ندهد داد ز سر یا دهم حاصل  
 دل گفت که بان شیوه عشاق فرو بل  
 عاشاک حکایت کنم از لیس و مجمل  
 خوانند ستاره و خوشواره و قاتل  
 شایان بودش گویم اگر خسرو عادل  
 او قلم و عمان بود و من خسرو ساحل  
 با هم و یغیتینه که بوجدت شده کامل  
 اسید کم بود بهر وادی و مسنزل  
 برسته برویم در ار سال رسا کن  
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل  
 شد نام نظیر تو و هم نام تو دخیل  
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن به مشکل  
 زنیان که فرو رفته مرا پای زین گل  
 از پیست که هرگز ندی و ایبره سائل  
 حرفی غلط از من نه هستی شده زائل  
 تا نزد تو آرند کی طائر بسمل  
 چون قبله ناسوی تو ام ساخته مال  
 دانی که درین شیوه نیم حامی و جا بل  
 این آیه خاصست که برین شده نازل  
 می بین در گنج از چه کشودن شده محفل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مست  
 هاروت فسون نفس گرم چو دانه  
 آنرا که صریح تسلیم بوشش بر باید  
 توقع بر بیلی تو فرخنده که من نیز  
 ماشاکه ستانم رقم قاضی و مست  
 بفرست خردمندگان را بجاکومت  
 هر سال از آن شهر به من وایهوان دار  
 امید که لب تشنگی من نه پدید  
 امید که پذیرای و بر من نه کنی قصر  
 امید که آن شیوه نور ز سکه بگویم  
 ای رای تو در روشنی از مهر فروز تر  
 تا مهر یک سال کند دایره رادو  
 باشی سپهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گرا بادی دلی شعله آتش  
 اعجاز زد دلی بود و سحر ز بابل  
 دیگر نبرد و ذوق ناکوار عناد دل  
 بستم به فره مندی خویش کرمش دل  
 ماشاکه پذیریم عمل شعله و عامل  
 در جیب گداریز قلیله ز مدخل  
 کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل  
 زان رخ که بر صفه فتاشی زانامل  
 پذیریم اگر سذرت فرد مشاغل  
 کز در دلم فارغ و از من شده غافل  
 ای روی تو در حسن دو چندانم کامل  
 تا ماه بیک ماه کند قطع منازل  
 در تور به خورشید جانتاب تقابل

### قصیده نیاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت مدلی کرم را  
 در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم  
 در نهی ترا ضابطه محکم که به تمسید  
 حاکم ز اسم تو عیانست که در شرح  
 سحر و رم اگر نام تو در سجده کند  
 در عهد تو از گوشش بل راه نباشد

وی بر شرف ذات تو اجماع امم را  
 در سجده حق سوده شود جبهه منم را  
 بر فرق سکندر شکنجه ساغر جم را  
 فرزانه وزیر ی شاه بطحا و حرم را  
 حد کوزه چنان جای دهم و بدویم را  
 آوازه اسکندر و افسانه جم را

بی سکه گنی شاهی و بر خود نه پسندے  
 باده تو سرا پرده در آفتاب زود اما  
 صد غوطه به زخم زده از بهر طهارت  
 بالغرض گرانیش به تشخیص مدارج  
 اما بود شود آن قدر از دیر که نشکفت  
 باتیری نوک سر مرغ تو چه کردے  
 نان رو که به پیدائی بزم تو نمانست  
 اگر حرف وقار تو قرا آب نویسند  
 ناموس نگداشتی از جود به گیسے  
 وقتست که این جمع بهر کوچ و بازار  
 در غلبه تواضع نه گزارے که بشمشیر  
 در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر  
 هم نقل تو بهیوده قوانین ملل را  
 بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را  
 علم نظرت پایه فاصت اخس را  
 بتخانه بر اندازی وزان رو که بهر کار  
 اگر مدولت افتد که گشندش بگز با  
 مدانی که پرستند و نخواهی که پرستند  
 دارم سر عشق تو دلی ترسم از آشوب  
 ای حد روش موکب غم تو به شب گیم  
 روزی که به اعلیم کشا سکه ز دیاری

که سکه بید تو شتاسند درم را  
 بانیست دگر بر زدن طرف خیم را  
 تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را  
 از قهر تو اندازد سگالده کم کم را  
 اگر تنگ شود دایره پنهانے عدم را  
 در پشت نه زد دیدی اگر چرخ شکم را  
 انگاره این نقش توان گفت ارم را  
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را  
 جز پر و گسیان حرم معدن ویم را  
 پسند ز هم منش را رسوائے هم را  
 زائل نهند فسخ زیر اسلحه هم را  
 بیرون نبرد برق تقاضاے کرم را  
 هم عقل تو پا لوده بر این حکم را  
 بر گنج روا داشته داد تو قسم را  
 دست کرمست رحمت عاصف اعم را  
 نیروی اثرهای شگرفت هم را  
 ناکاه خود از پانی و در رشته صنم را  
 در راه بدم خو سکه نقش قدم را  
 کز رشک خلم در غل را عیان هم را  
 پروین و پرن سحر انجشت مسلم را  
 رانی بدیاری دگر این خیل و خشم را

کز خاک برون آورد او تا دخیل را  
 از بلبل شنید که خبر کرد ارم را  
 ای کاش بر سبزه زین بیشی کم را  
 ورنه ز کجایا فتنی قیصر و جم را  
 تا دو طلب من که غمگاند دل یم را  
 ارم به ادب تاب گرانباری غم را  
 مانا که عطار دوزن آموخت ششم را  
 باید که بنزد شرف ملت ضم را  
 با بار بدی نغمه چه پیوند اصم را  
 در منطق نسیم چه ستایم اب عم را  
 از فزونی تن نشناسند ورم را  
 بیوده چرا جلوه دمسم و علم را  
 در زمره ماند نفسم تیغ دودم را  
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را  
 از سردی موسم چه زیان گرسه دم را  
 از بهمن ودی شب زود شیرا جم را  
 حتی نبود پرورش آموزم هر دم را  
 خوبان قمر طلعت ناسیم و لقم را  
 باریست گران منت غمخواری غم را  
 اما چکنم کجسروی بخت و نرم را  
 بیرون نم از دایره یاس قدم را

فراش به بختینه قارون رسدش دست  
 در بزم تو گویند سخن میسر و داز من  
 هر چند خود از بیش کم است اینکه بهر دست  
 شادم که قوی تا بتو هنگامه کنم گرم  
 چشم گهرم در ره خواص سفیدست  
 چون که ه کشم پای بدامن ز قناعت  
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش  
 قدسی گهرم هر که بسازد من از مهر  
 نادان نشناسد که نهادنم نصیحت  
 خاصم بسخن لاف نسب سسلک عام  
 نازند به اغراض کسانی که ز کور  
 نامم به سخن غالب روشن تر از روز  
 رشک روش ذوق سماع شور و آس  
 تو صبیح قبول اثرم علم و عمل را  
 هر چند بهیری شده دل سرد زیسته  
 دارم غنفس گرم در افسرده دلی نیز  
 بر نالی اگر رفت نه آنست که بر من  
 فرخ دم پیری که کند در نظم خوار  
 پشت بسوی سجده زخم راه نماید  
 با پشت خم آسوده توان زیست گیتی  
 جلود و جهان آنقدر نیست که دیتی

در بحث کلم اشار جد اگاهان سدا یم	سواد سخن از مدح بود فاصله دم را
از من غزلی گیر و بفرماید که مطرب	در نی بود از روی نوازش و سرودم را

هر یک بهم از خود شمرد و شیوه رزم را	
پوشش من ناز تو معارض شده هم را	

<p>تا بر تو نماند عوص رنج دل ما در بند تنگ نایه چون نگویند گفتم که دم ترع در آن کشمکش سخت شیرینی جان برب من موج زد اما آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم غافل که هم از بول نگویند نیت غم خست درون من و غنائیه آن زخم در سینه فروخته گدایانه خروشیست گفتم که گدا یم ز گدایان فشار در جوهر آواز که فسر دست نه بین هر چند بد ریوزة عنت ز غزیزان سو گند خرم گر بفرود غم خویش من و ایزد شمع جویم و شمع معرفت از من به کام که ای فتد از شرم سوا لم بستم تو دل تا ز تو بر من چه کشاید اسید که ز هزار زن یاد نیار اسید که بر من نگماره نظر لطف</p>	<p>بر تربت ما رنج کن از نا ز قدم را یار بچه تسلیم برم ذوق ستم را پیشش نفس سست شود عقده غم را این شهید خبر دازد هنم تلخی ستم را دانند که من مو نیم رنج و الم را فریاد گر از لب جدا رباب هم را بر چشم زده داشت برون ادون کم را پیش آمده روز سی حرف و رقم را در بهمنان نیز بود تفرقه حسم را همجا ردم از زیر جدا ساختیم را با خود بشاعت نتوان برد قسم را فیض از دم سو گند رسد صبح دوم را رخ جانب کشکول نیست انسر جرم را لعل و گهر از رزه زد دست اهل کرم را محمول بود بود و زیان بیج سلم را تا یا یاری که چه معنی ست اجم را تا در نظرت جان بود و چه اتم را</p>
--	---

آتشک و ماچنگ و سلفی و خودخواهی  
تا چرخ کشد محل بر جیس بقا باد

ایستیم این ساز کنم نال و تسلیم را  
نواب ظاک محل بر جیس شیم

قصیده بچاه و هفتم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد  
گر می از آب برون رفت و حرارت نروا  
روزمی کا بدو شب است را فرا می کشد  
آدرافرو زو خروا طلسم و سیف و ربد و  
هند در فصل خزان نیز بهاری آرد  
دی و بهمن که در امتحانم در رخ بند  
نیفک بیک صفت آراست که یور بهیم  
سخل ناسخ نه بینی که هم از میوه و شاخ  
تا برود داغ غم بحسب شقایق دلش  
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد  
رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم  
سخن از فرقه و فریبک خدا و ندارم  
دانی آن کیمت که فشرنگو نامی را  
صورت منی اسلام و نه برالدوله  
هر و مه را بر زمین بوس می دهد سپهر  
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرد  
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آرد

وقت آراستن حجره و ایوان آمد  
محل مهر جاناتاب به سیزان آمد  
موسم دیر غنودن به شبستان آمد  
مهر مه میرود اینک به آبان آمد  
گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد  
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد  
گفت جانیت و گرسزد و نه توان آمد  
گوی و چوگان به کف آورد و بیدان آمد  
گل صد برگ به دلجویی دهستان آمد  
از چرخ گس فی نظاره به بستان آمد  
ز آنکه بستان همه بر صورت نمایان آمد  
داستان گل و گلزار بسیار آمد  
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد  
که دلش آینه صورت ایمان آمد  
این شایگاه جبین سود و به روز آن آمد  
در ره مشرق دلش چشمه عارفان آمد  
هم غلیظش بهر مائده مهمان آمد



<p>بلبل و کف را درش گمراشتان آمد  چرخ بختم که تماشا که کیوان آمد  گفته باشم که مگر سام ز میان آمد  تا گوئی که حجم و قیصر و خاقان آمد  خانه من که سخن سخن و سخن دان آمد</p>	<p>حکمت پیشین و گنج فسر او این بود  آستانش بود البته که در بان با دوست  گوئی آن روز کش اندر صف بجاویدم  خرد از روی ادب گفت ز من بر بخور  مطلعه تازه به گلبانگ سرودن دارد</p>
--	--

چرخ کش نام در گشت بد گردان آمد  
باتو گوشت که سیله خور چو گان آمد

<p>شهرت زالی را در ستم دستان آمد  شور خیزد که نسلان آمد و بهمان آمد  همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد  من که با من همه گلبانگ پریشان آمد  بلبل باغ و لای تو خوش الحان آمد  هر که شد بنده حق بنده احسان آمد  ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد  صدره از دست من اینکار نمایان آمد  ورنه روشنگری آینه آسان آمد  عید سودای مرا سلسله جنیان آمد  که خود اشعار مرا قافیه تشریان آمد  بنده را ورنه بهمان گیر که نسیان آمد  سخنم کالبد ناطقه را جان آمد  دم زدم چون سخن از بخشش ندان آمد</p>	<p>از جهانی و جهان نامور از تست آرست  زان سر که سران بهر تماشا گذرند  تا گمان چون تو بدین حسن خدا و آئی  تا با بنگ ستایش چه سخن ساز کنم  غالب از دهم از دور تو اسب و ستم  حق پرستم من انصاف بود شیوه من  ستم آن بنده که با خواجی در زم عشق  من در آئینه زدائی نکم سے دیغ  حسن باید که در آئینه شود عکس فلک  داشتم از پی تقریب سگالش با خویش  جان تشار تو ام از عید چه پروا دارم  بفرستادن من در آن قیوم در باب  شادم از بخشش نزدان که بفرج گری  دیگر از منی اخلاص با نذر دعا</p>
--	--

چند چیز است که در پیشگاه اصل تمیز آن درخشنده مدافعتی که بنمای عوب آن فروزنده و فیروز دول افروز نگین دیگر آن جام جهان بین که روشن رو دیگر آن تخت سبکبیر که از تیز رو هفت گنجینه پرویز که در هفت استلیم فهم بر نکته فامض که پیمبر فرمود یارب اینها بتو بخشند و بران افزیند	بر گرانایی آرایش گیان آمد در زمان غم از شکر ایران آمد که روانی ده فرمان سلیمان آمد عالم افروز تر از مهر درخشان آمد مهر باد چوبوی گل وریحان آمد به نموداری هفت اختر تابان آمد فیض مبرایت رحمت که بهت آن آمد دم آبی که ز سر چشمه حیوان آمد
---	---

## قصیده نیجاه و هشتم

گرد آورده بشکل فرس باد را بجار فرزانه را و راجه که بارای روشنش بر بر زمین که موکب غنمش گزگز کند موکب گموی روشنی روشن چرخ آوازه گرایش نصرت ز هر طرف ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن دلها شکسته در تن گردان دور باش یابد ز فرخی بسرش بهیئت کلاه گیرد ز تازگی بر چش صورت و قوع از لعل فوج قطعه گلشن شود زمین سروسی به سایه بروید ز مغر خاک	تا شود بهیان سنگه بهاد شود کس آفتاب را بنود نام زینهار آن جاده نخبست یاق فلک ابود محار موکب گموی تازگی موسم بهار اندازه گشایش دولت ز هر کنار جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار خونافسوده در رگ شاهان ز گیر و دار تاجی که مانده است ز پرویز یا دگار فیضی که میرسد ز بهار ان بروزگار از سم خوش سوده گوهر شود غبار صد رنگ گل ببلوه بر آید ز نوک خار
--	--

میدان زگره دسره فروست بجای رسو  
 ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش  
 ای بر بساط بزم تو ز اور غزل سر آس  
 کلک ترا طراز عطا بال است از  
 ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه  
 آنم که چون بسند دولت کنی جلوس  
 چون من گهر فروش نباشد بهر بساط  
 پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم  
 گفتار من چو فرجال تو دلفروز  
 تقویم سال نیست خط بند گمن  
 آن خط لطیفه ایست که اسال بر جهان  
 از روی راستی بود آن خط الف و  
 بر سال قدر آن شود افزون که با  
 زان پس که گشت گوهر من بر جهان یتیم  
 در پنبه اگی شده ام چاکر حضور  
 دارم بگوش حلقه زنجاره و هشت سال  
 باید شنید راز از اعیان بارگاه  
 کافی بود مشاهده شا بد ضرورت نیست  
 فرزانه داد او کرم پیشه سرورا  
 سوزی که در دست فروخته یوم بدل  
 کردم زدم زلاف صبوری نه راستیست

توس زخوی ستاره فشانده کفار  
 وی مهر نیروز ز تابش بگاه بار  
 وی بر بساط جود تو حاتم و طیفه خوار  
 دست ترا دبان طمع چشم انتظار  
 دام ترا بای میایون بود شکار  
 آرام به نذر سلک گهرهای شاهوار  
 چون من سخن سراست نخیز و زمر دیار  
 غم خورد و غم نهفته و می خوردن آشکار  
 افکار من چو رای رزین تو استوار  
 که کسنگی فروفتد از او چو اعتبار  
 خوشتر ز پارد و پارد خوشتر از پارد  
 سالت نقطه در نظر مرد موشیار  
 یک نقطه ده دو نقطه صد و تنه شود هزار  
 زان پس که کشته شد پدر من بکار زار  
 زنجین سخن طرازم و دیرین طیفه خوار  
 اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار  
 باید شنفت قصه ز پیران آن دیار  
 در خاک راج گزده پدرم را بود هزار  
 دارم دلی ز زخم جفاست خاک فگار  
 زان رو چو شمع دیده من نیست آشکار  
 با غم حیرت آب عوی بر دل چه خستیار

<p>گردل بختش تو بودی امیدوار و اما نده ام چو خاک پیرا کند چون غبار زان گونه داده اند مرا در میان فشار سهلست غم که والی ملکی و غمگسار دستی بدستگیری من ز پتین برآر شو قم ترا نه سنج دعا گشت گوشدار خواهم ز روزگار که باشم بروزگار من از تو کامیاب و تو از آفریدگار</p>	<p>در سینه خون شدی و فردی سختی ز چشم کس بر تابد این وصف صد یکدگر و انهم که دوختند زمین را به آسمان با این همه سموم غموم خسر دگداز پاداش جانگدازی منی بر طریق نظم زان رو که مدح را بدعا ختم سیکتم خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط من از تو شادمان و تو از طالع بلند</p>
---	--

قصیده پنجا و نهم

<p>و بد به بخت گل حکم تا جهان گیرد که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد که ذال را ز هوا سبزه برسان گیرد که تا بجارد گراهِ بر خندان گیرد که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد سمن ز جوش طرب نکند غوان گیرد کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد که مرغ قند نما باد آشیان گیرد رواست خامه اگر خرده بر تان گیرد مگو که سبزه چرا صورت زیان گیرد عیار نامه از سنگ آستان گیرد</p>	<p>سحر که باد سحر عرض بستان گیرد برات بر زر گل کرده اند پندار مگر به گرد گل از بهر پارس حلقه زدست شاده سرو بدان اتهام بر در باغ ز زاله غنچه لب سست شاد سماند چمن عکس شفق سائگین مل گردد زنند گر همه آتش بنجار گل باله ز انبساط هوا بعد ازین محب دارم خود از نشاط چنان ره رود که از دوا نوید مقدم گل گرفتار شوی مشغول شود فراز در بوستان مباد که باد</p>
---	---

اگر منم که نتوانم دست از عشق  
 چنان بچشمین یافت ذوق طاعت حق  
 حریص جسمه و نگر در بزم لاله و گل  
 چنین که شاخ بجی سینه بر زمین لاله  
 و آن که سرو ندارد گل و نیل و بار  
 ز بسکه راجه سلطان نترسد ز سنگه  
 عطیه که دام رسد ز باد به سرو  
 زهی سدید که توقع کاه را نی خویش  
 بلند پایه بدان حد که نرسد طائر چرخ  
 بهمد دولت او در جهان صلا زده اند  
 نباشدش به قلم و خراج و تنفاس  
 برات بذل فوئید بافتاب و سحاب  
 ای اخیو عطار و دیر محمد فطیر  
 شمار داد بجای رسانده که خرد  
 دی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند  
 ز بسکه باره سر کرده گرگ لایه و لایه  
 سخن ببح تورانم ولی شکایت چرخ  
 لبی ز دور و دل اماده فغان دارم  
 ندیده و ندیده مرا به بین که منم  
 بجوی حال من انقال من که کار شناس  
 مرا که نام مرا بی ادب بگیرد کس

اگر ز ما نتواند زدستان گیرد  
 که شیخ شهر جو ماترک خانان گیرد  
 چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد  
 چرا کسی شمر از دست باغبان گیرد  
 خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد  
 بجرم سرکش از سرو تر جان گیرد  
 ز سرو شمع حکمش زمان زمان گیرد  
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد  
 فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد  
 که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد  
 مگر خبر که مکر ز کاروان گیرد  
 ز رنگ آن که در از بحر و زنگان گیرد  
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد  
 شمار و از تو دلی را که شادمان گیرد  
 که محبت ز رخسان بلده ارمان گیرد  
 بر آن سرست که خود را سنگ شبان گیرد  
 به پویه توسن طبع مرا عیان گیرد  
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد  
 کی که از غمش آرد باستان گیرد  
 سراخ آتش سوزنده از دغان گیرد  
 خلک مگر که به بازیچه تا کھان گیرد

<p>فغان نطق که خشم بدین نشان گیرد خوشم که دیده دراز من باستان گیرد که جان و جامه و جاسر سر را نگان گیرد که گزینج خرد کس همان گران گیرد بجال خویش در اندیشه مهربان گیرد سخن به نظم چه اندازد بیان گیرد مبارکت سخن کرد ما نشان گیرد که از دما و گر آفازد استان گیرد که ره بگردش گردند آسمان گیرد زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد</p>	<p>سپهر احمی و من گوشه گیر و ره نشیب حریر فکر مرا حسد نور و صدر نخست به شتری چه رسم ترک چرخ در راه است من آن متاع گرانمایه و سبک قدم دلچسپ ز چاره ندارد دمی حسد این که ترا فسانه غم دل بی سرو بن افتاد دست قصیده را بدعا ختم میکند غالب دعاست خاتمه لوح و دل چنان خواهد بنای قصر جلالت بلند باد چنان اساس منظر جا به تو چون نخواهد شود</p>
---	--

### قصیده ششم

<p>کس چه داند تا چه دستان میزند نم کاین نواهاست پریشان میزند نم ملعه بر مرغ سحر خوان میزند نم آتش از فی دنیستان میزند نم بهر گوهر تیشه بر کان میزند نم من شب خون بر بدخشان میزند نم خنده بر لبهای خندان میزند نم باز بونی همچوستان میزند نم امشب آور در شبستان میزند نم</p>	<p>زخمه بر تار رگ جان میزند نم زخمه بر تارم پریشان میزند نم چون ندیدم کز نوایش خون چکید خامه حسد از دم گرم منبت جوی شیر از سنگ راندن ابله است دیگران گر تیشه بر کان میزنند گیره را در دل نشا طی دیگر است باز شو قم در خروشن آورده است دی به لیما داده ام رخت متاع</p>
---	---

در جنون بیکار نتوان زیستن  
خار خار چاک دیگر داشتم  
گرچه دل بازیچکس در بند نیست  
بند هر خواهش ز دل سے بگلم  
گر حدیث از کتب و دکان می گنم  
تیشه در بنگاه آزر می نهم  
دعوی هستی همان بت بندگیست  
در ره از هر هنر خطریا گفته اند  
رازدان خودی دهرم کرده اند  
در خراباتم ندیدسته خراب  
خوی آدم دارم آدم زاده ام  
باده در ابرجباران میزنم  
طنه بر دلقتی آلودم مزن  
غالبم از سه پرسته نگذرم  
تو در اینجا بینی و من خود هنوز  
در ترقی سے نگنجد گفتگو  
می ستیزم با قضا از دیر باز  
الهی باشمشیر و خنجر سے کنم  
بر خدام زهره و رفتار تیر  
که گوی کرپایه سے آیم و سرود  
می برد از من قضا چندان که من

الستم تیرست و دامن میزنم  
بنجیه بر چاک گریبان میزنم  
جوش خون با این و با آن میزنم  
نقش بر صورت بعنوان میزنم  
ورزشید از باغ و بوستان میزنم  
لاله بر دستار نعمان میزنم  
کافر هم کراف ایمان میزنم  
گام در پیراهن آسان میزنم  
خنده بردانا و نادان میزنم  
باده پندار سے که پنهان میزنم  
آتشکار آدم ز عصیان میزنم  
حالیاد تیر باران میزنم  
نیست ساغر می بر نیکان میزنم  
غوطه در گرداب طوفان میزنم  
جام سے در بزم اعیان میزنم  
در تنزل دم ز عرفان میزنم  
خویش را بر تیغ عریان میزنم  
بوسه بر ساطور و پیکان میزنم  
چشمک دارم که پنهان میزنم  
حرف با بچیس و کیوان میزنم  
گوی گردون را بچوگان میزنم

نزل من از آسمان از حد گشت  
 خانه زاد در گمشتا منشم  
 رشک بر فرجام قنبر می برم  
 دست رد بر تاج قیصر می نرم  
 خرده می گیرند بر من قدسیان  
 آن همای تیز پروازم که بال  
 آن سخی خواجه کاند رخواسبل  
 عرفی و خاقانیش فرمان پذیر  
 او خرامد مست و من چاوش وار  
 گمش کوشش گزرگاه نیست  
 خوبی خویش بد آموز من ست  
 مهر و رزی بین که باشم همنشین  
 بشود بے آنکه باد آن را برد  
 بگرد بے آنکه کلک آن را کشد  
 التفات در خیال آورده ام  
 باد لطفش گلشنشانی می کند  
 باغ مدحش تشنه نطق نیست  
 ره گزرتنگ ست بر خیل دعا  
 من دعاگوی و سروش آمین سر  
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک  
 چون نباشد سکه دولت زدند

عذر را حرف می بران میزنم  
 دم ز مهر شاه مردان میزنم  
 چنگ در دامن سلمان میزنم  
 پشت پا بر تخت خاقان میزنم  
 گر نفس در مدح سلطان میزنم  
 در هوای مصطفی خان میزنم  
 از عطایش موج همان میزنم  
 سکه در شیراز و شروان میزنم  
 بانگ بر اجماع وارکان میزنم  
 دوش در رفتن بر خوان میزنم  
 دم زیاری میزنم هان میزنم  
 منگ زانوف پیش دربان میزنم  
 ناله گرد گنج زندان میزنم  
 نقش گر بر صفحہ جان میزنم  
 فال فیروزه بدوران میزنم  
 همگی بر سرین و ریحان میزنم  
 قطره چون ابر بهاران میزنم  
 تا درین وادی چه جولان میزنم  
 ساز را سخته بامان میزنم  
 فال بخششهای یزدان میزنم  
 نامه را خاتم بعنوان میزنم



## قصیده شصت و یکم

ز آن نمی ترسم که گردد قمر در رخ جای من  
چون قمر آن در سایه آرمید که جوش جنون  
که چون منی هست گو باش اینده سوزار کیست  
از برون آیم اما از درون سو آتشم  
مردم از من استان نند و از دوران چرخ  
بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است  
گویم بوند و اجزا چیست تا در تن منند  
روزگارم را بنا کامی شماری دیگر است  
چون جرس کا ز ابتاری بسته آویزان کنند  
آن فغان بچشم که هم در علم حق پیش از ظهور  
ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست  
در روانی غیبت سامع برد گفتار من  
خوی من فسون بخش خوانده بر احباب من  
ماند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر  
ابر من اگر شبنم در کلبه من جاد دهند  
نامم را دم دارد این افرونی خواهش بدم  
گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعن زد  
نالیم از در و دل اما چاره چون انجم کس  
میفشارم خون دل و انگاه می مالم برو

وای گر باشد همین امروز من دای من  
نخل چون طائر بر وارست صحرای من  
نیست که از خاک گلشن عنبر سودای من  
مای از جوئی سمندر یا بی از دریای من  
گشت حرف طعنه زان و ز غن عنقای من  
روز حشر از خاک خیز و فردا اعضای من  
منع بعثت من کند در روان من سالی من  
خود پس آن روز شمار آید شب یلدا ی من  
نال می خیزد و چو بخت بد دل در دای من  
خواب چشم ملائک رفت از غوغای من  
میخورم خون دل میسر ز از لبهای من  
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من  
بخت من بیان سازش بسته با اعدای من  
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من  
جانم در از وحشت دیوار و داندای من  
آب بر من بسته اندازی ز استقای من  
لرزه در دیوار و در افکنده پایهای من  
من که تواند بگویش من سید آدای من  
بو که دریا بند نینان من از پیدای من

با چنین انده که پر گفتم و دل غالی نشد  
 آنکه بر یکتائی وی در فن فرزا سنجی  
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن  
 دل بدین وصفم نیاید سخن کوتاه کنید  
 صدر درین دولت صدر الصدور و همکار  
 گویم و از نکته چیمان در دلم نبود هر اس  
 مو کش چون مرجع عامست با فیرم چو بحث  
 عاجزم چون دشمنای دوست با شکم چه کار  
 خاک کولش خود پسند افتاده در جذب خود  
 صاحبان زمین فیض و شناسیهایی تست  
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود  
 تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار  
 مشتری بامس پوزش کای بر فتنی هوشین  
 من بدح خوابه و شان سنج و دل مست سماع  
 دوشن برمی که نامید از صفای آن بساط  
 رند در دأشام غالب نام در ساقی گری  
 اینکه در وصف سخن اندم رقیق مشکبوت  
 گزینشم دیگر در شیشه دارم پیش رو  
 با تو خود را در دعا انا بنای پسندم و  
 چون شاکست گر من نیز چنین عیب نیست  
 تا بود در دهر شور از مصرع غزلی که گفت

خوابه گرانده گسار من نبود و ای من  
 متفق گردید رای بوسه بارای من  
 بزنگار و عقل فحاشش که مغزهای من  
 آنکه ننگ است بودن سخن هستای من  
 میر و مخدوم و مطاع و دالی مولای من  
 کی قباد و قیصر و کینسر و دارای من  
 پرستش دارد از سطو مید و دهمپای من  
 میروم از خویش تا گیرم عطار دجای من  
 سجده از بجز حرم نگر اشت در سیای من  
 روشناس چرخ و انجم پای و الای من  
 التماس و شنان چرخ و استغنائی من  
 تا چه آتش می فروزد مهر در جوی من  
 بگزانی از نظر قراطس استغنائی من  
 فی غلط گفتم نه دل فرزان یکتای من  
 گفت دستم گیر می ترسم که لغز پویای من  
 پاره مشک و کباب افروزد در صبای من  
 دین حقیقت آبروی ساغر و مینای من  
 بوی می از بس غشی باشد و آن سایی من  
 هست بر من هم پیاس طبع منی ای من  
 موج گوهر کنارا افکند از دریای من  
 آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مباد اجای تو در دلت چند آنکه گنج باد خالی جای من

## قصیده شصت و دوم

چو گوهرم که محیط از صفای گوهر من  
به سدره طائر قدسی ز آصفیان افتد  
بوقت و غطر سر عثمان و بربشت  
تترکت اگر گفتم ام که در جاست  
ز بحث غیب و شهادت چو بگریز دانی  
ز فیض ناطقه نشکفت کر زمین خیزد  
محیطم و ز لطافت که آب من ارد  
ز روی رابطه آنم که شخص نیش را  
بازگارے آمد شد نگاه به چشم  
به اقلیت بهر شهر و ده من و مایه  
صد آفتاب توان ساختن بیاز چیه  
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست  
من آن سپهر که دایم چنانکه مهر باه  
من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض  
حدیث مهر گزارم بره که در ره چهر  
چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم

بیای نقر نیار و گوشتن از سر من  
ز نو لئالی صیت کشا و شهر من  
ز بیکه عرش فرو تر بود ز منبر من  
می دو ساله من سلسیل و کوثر من  
که عین ثابته کوثر است ساغر من  
نفس بجای غبار از رم تگاور من  
چو مرغ ره هوا سیر و دشتاور من  
بود سیاهی چشم از سواد دقتر من  
روان لبوزن عیسی ست تار سطر من  
ز آفتاب فرو شدندگان کبر من  
ز ذره که بود در ضیای نیر من  
من آسمانم و او مهر نور گستر من  
به مهر نور دهن نیل منور من  
به سعد اکبر گردون ز سعد صغر من  
ر بود دل بعنزل شاهد نوکر من  
زنی بریده گلوے مرا به خنجر من

نخوابید شبی خویش را به بستر من  
ستیزه جوے در آمد گاه از در من

نوید وصل و نیم مید بدستاره شناس  
 بگویم ارزانی طعنه دوست هر حاجت  
 ز بسکه جان بخش ماند بر لبم همه عمر  
 چنان کن که ز فرسودگی نرسد و ریزد  
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید  
 نیم وصل شکلیا بخویش محوم کن  
 ز دیدن تو گزشتم ز پر ششم بگریز  
 سپاس شکر افتاده ز آنکه دره شوق  
 اگر چه بدوشم پاس هر دوش دارم  
 یکد ز آنکه ام خون که در هوا می ظهور  
 مجید فورم و نبود کس از من پیدا  
 اگر بوی گهرهای راز میخوابد  
 منم خزینه راز و در خزینه راز  
 بدین و دانش و دولت یگانه اتفاق  
 بهر دل بر برادر و هم نه یقو بم  
 سخن برای نو آیین نوا که رانازم  
 به نکتة شیوه شاگرد من من ماناست  
 اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم  
 زمین گوی مرا آسمان کند هر صبح  
 ز نسبتی که میان هست و آن از نیست  
 اگر شوم به مثل آتشی شراره شان

نکرده زرف نگا به کرد در اختر من  
 که سوسو بخواه می پرد کبوتر من  
 بوقت بعثت ندانست راه پیکر من  
 بیا که باز کن گشت خسر و در بر من  
 ز من مترس که سوزنده نیست آذر من  
 در آب خنجر فلک تابمیرد امگر من  
 مباد موج زند خون ز دیده تر من  
 به پیشگری من راه رفته ز پس من  
 چراغ دیر و حرم نور چشم مر مر من  
 به جنبش ست چو خرگان همیشه جوهر من  
 نه دجله ام که به بینی زد و در صبر من  
 بیا به گدیه که نشمرده یا لب از در من  
 ضیای دین محمد کھینچ اعد من  
 بومر که تر و از روی رتبه تر من  
 که پور خویش بود دستان دلبر من  
 بنا که منقش من به شور بهر من  
 صنم بصورت خود می تراشد آذر من  
 بود بپایه ارسطو که من سکندر من  
 طلوع نیر ویش ز طرف منظر من  
 به ساز من بودش جلوه در برابر من  
 شود بقاعده بهد می سمند من

<p>به بحر گرفتدم ره بود غنینه من          به مهر دوست و هم دل نشاط خاطر من          گرم ز غصه تبه گشت کار منوس من          زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش داد          نگاه ناز تو نازم رساست باده من          ز تو که آئینه فیض محبت آوای          مراستودی و گفستی که من آن توام          سعادت و شرف چون منی بعرض کمال          من و دعای بقای تو داندین دعو          بیان بعرضه دهر آفت در که ذکر دعا</p>	<p>به تحت گریه بودم راسه گرد و افر من          به کین خشم خشم رخ لوار لک من          درم ز کار فرد مانده دست یاور من          بدین فروغ جانتاب گشته اختر من          سر کلام تو کردم خوش ست شکر من          هوای دیدن غالب فاده در من          فدای آن تو باد امتل و اکثر من          نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من          به بحر خاتم آل عباسست محضر من          در انجمن شنوی از زبان او من</p>
--	---

قصیده شصت و سوم

<p>در مدح سخن چنان گویم          از زهد و ورع سخن زانم          صرف نمد و پلاس دارم          لب بالب جام باده پیوست          تشبیب همه توان سروی          گویم غم دل بمرعی چند          از دین و نیشتر نه گریم          در غنچه فتنه شر زین عالم          از ناله زبان زبانه خیرست</p>	<p>شرطست که داستان گویم          از سجد و طلیحان گویم          حرف خند و پر نیان گویم          از زمزم و نوا و دان گویم          گیرم که ازین و آن گویم          ز نهار جهان جهان گویم          وز دشنه و استخوان گویم          در سینه خلد سنان گویم          سوزد اگر دم دهان گویم</p>
--	--

گرتی بر من رسد و گریخت  
 در خون دودم ز چشم بر روی  
 باید که درین صیقه شوق  
 گوئی که چرا بگوئی آری  
 گفته که به پیشگاه نواب  
 مختار الملک را درین عصر  
 پاکیز گے خداد پاکش  
 در مرتب کاخ دولتش را  
 در دیده وری و پایہ دانی  
 نشکفت که فرق فرقدان را  
 ان جاده را که تادروست  
 در پایہ سپهر هفتین را  
 و انگاه بر آستان زحل را  
 تا بار بجلویش نیابم  
 فی فی چو گدای آن درستم  
 حاشا که ز ناله باز مسام  
 فرزانه بعز و جاه یکتاست  
 جائے که سما طستراند  
 در خور نبود که ماه نور را  
 بالجمد خوش آنکه باوی از خویش  
 نازم روش سخن سرا لے

دم در شمش الامان بگویم  
 جز لاله وار غوان بگویم  
 جز مدح خدا یگان بگویم  
 نتوانم گفت زان بگویم  
 بسیار بگوئے بان بگویم  
 جز آصف جم نشان بگویم  
 جز در صف قدسیان بگویم  
 زین ششدر شارسان بگویم  
 ہم سایہ و سرقدان بگویم  
 جز پایہ زردبان بگویم  
 دورست که کمکشان بگویم  
 بیجاست گر آستان بگویم  
 حیفت که پاسبان بگویم  
 نیک و بد آسمان بگویم  
 بد ز هر ام ارمیان بگویم  
 تا بر خود مهر بان بگویم  
 مشرک بوم ارچنان بگویم  
 افسانہ آب و نان بگویم  
 نان ریزہ طرف خوان بگویم  
 جز فرسخ رودان بگویم  
 از کوه سر خود نشان بگویم

<p> از دوده و دود و مان بگویم  والا لے خاندان بگویم  از سبزه و ارسلان بگویم  اینجا ز ره گمان بگویم  سیرم اگر آنچنان بگویم  با آنکه بجا گران بگویم  رنجبند خود در دان بگویم  بیرون نفی دکان بگویم  گاه بی سخن از زبان بگویم  خبر تاز گے بیان بگویم  پرسند ز ریسمان بگویم  نه گو کعبه بھلو ان بگویم  فرزانه زند خوان بگویم  جسز موبد موبدان بگویم  شورائے باستان بگویم  شهر یور و مصر گان بگویم  گویم آری چنان بگویم  چون ابر کھه فشان بگویم  کان را به جهان گران بگویم  بر بہرن بحر و کان بگویم  خاقان جهانستان بگویم </p>	<p> روشن دل آتشین زبانم  در نظم بلبند پایہ رندم  عشق تظہیر و انور را  والا گھر اسپر جاہ  نگست دل از بجوم اندوہ  کس نیست مستاع را خریدار  زان رو کہ خود دوران گیتے  ناچار مستاع عرصہ دارم  سرمایہ زدست رفته و انگاہ  اندک خودی بجاست کانرا  این بس کہ اگر ز آسمانم  خود را بہ زبان بھلوی در  خود را ز سپاسیان بگیرم  ساسان ششم نیم کہ خود را  این ز غمرہ ہاسے کوچکان را  کارم بہ محترم و صفر باد  ہم بعد خطاب مدح حاضر  دستت دم بذل گنج پایش  بحر نیست کفت تو در روانے  چون صورت قہر دار داین مدح  نادان باشم کہ چون توئی را </p>
---	--

<p>جزا خست را و یان نگویم          حریفی که درین میان نگویم          با کلک سیه زبان نگویم          را دس و نهفته دان نگویم          با غالب خسته جان نگویم          با و س سخن از توان نگویم          جز بخشش جاودان نگویم          از ناقص و ساربان نگویم          کش جز بزبان اذان نگویم          پیوسته زمان زمان نگویم          از همنفسان نهان نگویم          با مردم این جهان نگویم</p>	<p>چون پرچم را است تو بیغم          امید که جز سوال نبود          نسگم ز سوال نیست اما          زان رو که به بین ایزدی فر          گرد آید رسد بمن رسویت          کان خود ز منست ناتوان تر          در خواهش من ز من پرهی          تاب سفر دکن ندارم          این نیست ساز پنجگانه          کافر باشم اگر ثنایت          شتادم اگر دعای دولت          آمین شنوم گراز سر و شان</p>
--	---

## قصیده شصت و چهارم

<p>خویش را بدگمان نمی خواهم          دل اگر رفت جهان نمی خواهم          ترخ صباگران نمی خواهم          از معنان ار معنان نمی خواهم          جز بباغ آشنیان نمی خواهم          درد دل را بیان نمی خواهم          شادس دشمنان نمی خواهم</p>	<p>از نگوئی نشان نمی خواهم          زیست بی ذوق مرگ خوش نبود          تنگستان ز غصه و تنگ اند          باده من بدم خون دلست          باغبانم گرفت و خشت گزشت          کس نمینالد از فساد من          دوستان زینهار غم نخورند</p>
---	--

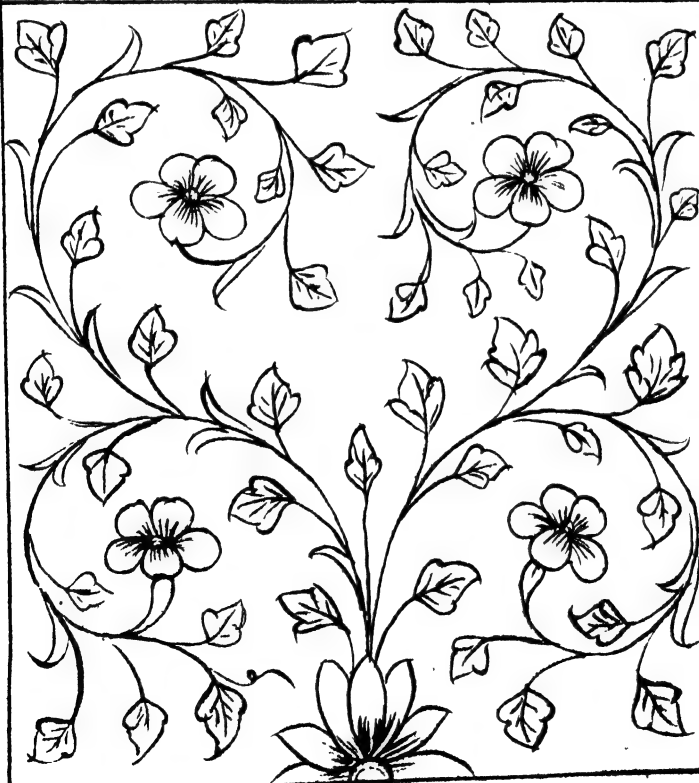


چون سمنها سے ناشنیده ماند	گوش خود جز گران نمی خواهم
مازه رویت رخ بخون شستن	مره خون نشان نمی خواهم
گاه پاش باط مرگ دلم	مدد از نوحه خوان نمی خواهم
هیچکس سود من نمی خواهم	هیچکس را زیان نمی خواهم
هر یکی دشمنیت دوست نما	یاری از اختران نمی خواهم
از اثر با س جانگزا فریاد	اثری در میان نمی خواهم
دیگر این هندوی سیه دل را	بر فلک دید بان نمی خواهم
مشتی را بحرم قطع نظر	در برش طلیحان نمی خواهم
گر بسیرد ز تاب خور بهرام	بر سرش سائبان نمی خواهم
مهر در بند و خست چشم از من	از کسوفش گران نمی خواهم
بر لب زمره نوا پرداز	نغمه غنیر از فغان نمی خواهم
تیر از سیل دوام و بال	جای جز در کمان نمی خواهم
نیش عقرب بگرشکاف مست	زین گزندش امان نمی خواهم
چون دنب از دهاست غیر از خاک	سیچش اندر دمان نمی خواهم
تا ندانی که من بمرکز خاک	جنبش از آسمان نمی خواهم
آرزو عیب نیست خرده بگیر	خواهم اما چنان نمی خواهم
ریخ صاحب دلان روا نبود	بند اهل زبان نمی خواهم
دو شعبه را فکار نپندم	بار بار اگران نمی خواهم
مور را بگیر نپذیرم	پشه را پیلان نمی خواهم
بهر خویش از زمانه غدار	راحت جاودان نمی خواهم
آتش اندر نهاد من زده اند	لاله وار خوان نمی خواهم

<p>             تو بهار از خندان نمی خواهم              سیم وزر را یگان نمی خواهم              پیرین از گستان نمی خواهم              بستر از پریان نمی خواهم              غمزه از استخوان نمی خواهم              کاروان کاروان نمی خواهم              خامه اندر بنان نمی خواهم              انگبین درد کان نمی خواهم              خود خنده داندان نمی خواهم              تاو کی بر نشان نمی خواهم              خواجه را میسمان نمی خواهم              خویش را در جهان نمی خواهم              عید نوشیروان نمی خواهم              حکم کاویان نمی خواهم              ترک هندوستان نمی خواهم              زمزم و ناودان نمی خواهم              سجده بر آستان نمی خواهم              کار باران و ان نمی خواهم              دست خود بر عنان نمی خواهم              بدم و رازدان نمی خواهم              باخودش هم زبان نمی خواهم           </p>	<p>             بان و بان میتم محال طلب              گمرافتانم و بخت طلبم              همان خورش ز انگبین نمی جویم              بالش از مخمل تنان نیست              نه هماسایه ام نه سنگ طینت              تا خورد ملوس طبع چه مایه شکر              دل زمینی لبالبست و لعل              نتوان شد طرف بهور و مکس              نتوان کرد با فلک بر غاش              خسته چشم زخم خویشستم              جاسه و جام و جامی آلودست              جان بر احباب تنگ نتوان کرد              خوبه پیدا کرده ام غالب              با صلبم فتاده کار بدست              بان نگونی که چنین خوارست              بان ندانی که در نظر که خویش              بان ندانی که صدر شیرین را              خواهشی چند می کنم لیکن              پای فرسود در رکاب و هنوز              سخن از عالمی دگر دارم              اگر بود خود سرودش می سرا           </p>
---	---

سینه صافم قلندر مسم	راز خود را نخبان نمیخواهم
پایه من فرو ترا فدا دست	سر خود بر سنان نمیخواهم
پایه در نظر نماند دگر	خویشتن را شبان نمیخواهم
یوسف از مهر گشته خوشدل من	به تلافی جنان نمیخواهم
به زینچا شباب بخشیدند	بخت خود را جوان نمیخواهم
برین حکمت موجبه حق	غازه امتحان نمیخواهم
عین من هر چه اقتضای کرد	خواستم غیر آن نمیخواهم

چون حکایت بجای خویش رسید  
تن زدم دایستان نمیخواهم





با همه در گفتگو بے همه با ما جبر  
طره پر خم صفات موی میان ما سوا  
از نگه تیز و گمشده نگه تو تیا  
جان نه پذیری بهیچ نقد خضر نار و ا  
ساز ترا زیر و بم و اقصیه کر بلا  
نعمتیان ترا مانده بی اشتها  
سوخته در مغر خاک ریشه دار و گیا  
سبز بود جا بے من در دهن اژدها  
بوده درین جوی آب گردش بهشت آسیا  
سته ما پایدار بادۀ مانا شستا

ای بخلا و ملاغوی تو بهنگامه زرا  
شاهد حسن ترا در روش دلبر بے  
دیدوران را کند دید تو بیش فزون  
آب نه بنخشته بزور خون سکندر بدر  
بزم ترا شمع و گل خستگی بو تراب  
نکبتیان ترا قافله بے آب نان  
گر می نبض کسی کر تو بدل داشت سوز  
مصرف زهر ستم داده بیاد تو ام  
کم مشمر گریه ام زان که بعلم ازل  
ساده ز علم و عمل محروم و زنده ایم

غلبه غالب سپار از آنکه بدان وضعه در  
نیک بود عند لیب خاصه نو آئین نوا

آسمانی افتد رحمت شاد کردن یگانه با نرا  
خوی شرم گنده در پیشگاه رحمت عامت  
ز بی دردت که با یک عالم آشوب بگرانی  
بحرفی حلقه در گوش افکنی آزاد مردان را  
ز شوق بیقراری آرزو خارا نهادن را  
بد اغت شادم اما زین خجاله چون آیم  
بد لکارتی یکسر شکستن هم زردان زان  
بتازم خوبی خون گرم محبوبی که در دست  
بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان  
ز جورش دوی بروم بدیون لیک زین غافل  
کست تار و پود پوده ناموس نامزم

خجل نپند و آرم کرم بیدستگاهان را  
سهیل و زهره افشانند زیاده و سیاهان را  
دو و در دل گدایان او در سر پادشاهان را  
بخوابی مغرور شور آوری بالین پنهان را  
بیزیت لای خواری آبرو پر ویز جانان را  
که رشکم در جسم افکنده غلده آرا میگان را  
که لختی بر خیم زلف و کله زد کج کلان را  
کنند ریش از یکدیگر نه از زبان عذر خواهان را  
گزر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را  
که سی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را  
که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ منیم غالب  
چرا غم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را  
منت کش تا شیر و فایم که آخر  
در طبع بهار این همه آشفته گیاهیست  
مونی که برون نامده باشد چه نماید  
طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد  
تا شاد دوازت بخموشی شده رسوا  
قد شرب بیداد تو خونم می نابست

زین پیش و گرنه اثری بود دفغان را  
این شیوه عیان ساخت عیار در گران را  
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را  
بیوده در اندام تو جستم میان را  
دادیم بدست غمت از ناله عنان را  
چون پرده بر خواره فرو پشت بیان را  
کز ذوق بخیازه در افکنده کمان را

<p> نارم شب آویند ماه رمضان را  تا مرده معراج دهم سی بیان را  ترکان تو جوهر بود آئینه جان را  در پای قوی خواستم افشانده روان را  تا خاک کند نو بران پای نشان را  در گرد خرام توره افتاد گمان را  کز فیض تو بیرایه هستیست همان را  در خویش فرو برده دل از مهر زبان را  ماشا که شفاعت کنی سوختگان را </p>	<p> بر طاعتیان فرخ و بر عشتیان سهل  اینک ده ام بابل تقاضا زد و مصرع  زینسان که فروخته بدل پر و جوان را  و داشت سگ کوی تو زین حدیثنا  بر ترتم از نخل قدت جلوه من و بار  جستیم سداغ چمن غلبه بسته  ای خاک درت قبله جان بل غم  تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن  بر امت تو دوزخ جاوید حراست </p>
---	--

چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما

ساده پر کار فراوان شرم اندک سال ما

<p> آرد از خود فتنش ناگه با استقبال ما  آگهی باری که آگه نیست از حال ما  باد و خونا به یکیا نیست در غزال ما  بسکه و در هم کشید آئینه از مثال ما  خون گرم کو بکین اردر گ قیال ما  سایه چون دو دبالا میزد و از بال ما  نفرش پایست کش و داده درون بال ما  بی می پلرینه بر مارانده اند اسال ما  حلقه برگرد دل ما ز زبان لال ما  سخت بیدردی که می یرسی ما احوال ما </p>	<p> میل با سومی می پلش سوی چون دیت  حال از غیری پر سی و منت می بریم  عیش و غم در دل نمی است خوشا از ادگی  نقش ما در خاطر یاران و شرم صورت گرفت  نیشت سازید و بگذارید بر جانیست  ماهای گرم پروا نیم فیض از باجوس  خضر در سر چشمه نهمیوان فرو غلتیدش  خاک از ابرادر از رسیدن داده اند  با چنین گنجینه از دانه باجی چنین  جان غالب کتاب گفتای گماندنی </p>
--	---

گر بیانی هست ناگاه از درِ گلزار ما گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما	
می پرد چون نگ از رخ سایه از دیوار ما آبروی ما گداز جوهر رفتار ما ملکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما کارگاه شیشه پندارے بود کسار ما طوطی آئینه می شود ز نگار ما آفتاب صبح محشر ساغر شرار ما آه از نا کامی سست تو در آزار ما بی جت بیرون خرام از پرده پندار ما جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما گریه ابر بهاری کرده آسے کار ما یاره بیش است از گفتار ما کردار ما	و خشتی در طالع کاشانه ما دیده است گوشه گیرانیم و محو یاس ناموس خودیم خسته بجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست سخت جانیم و قماش خاطر مانا گشت مینفراید در سخن رنجی که بر دل میرسد از گداز کجاست هستی صبوحی کرده ایم سر گر انیم از وفا و شرمساریم از جفا چاک لا اندر گریان جبات افکنده ایم دوره جز در روزن دیوار نکشود دست بار از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد غالب از صهبای اخلاق نه روی نه خویم
نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان مارا چو نور از چشم نایبناز ساغر خفت صهارا	
دماغ نازک من بنیتا بد تقاضا را فریب عشق بازی میدیم اهل تماشا را جگر بر تاج سپید آفتاب عالم آرا را چو اشک از چهره از روی زمین چید دریا را پسندیدم بستی محفل خواب ز لیلخارا چه امیدست آخر خضر وادریس سیمارا	مکن زوادا چندین ملیستان و جانی هم سراب آتش افسردگی چون شمع تصویرم من ذوق تماشای کسی که کتاب خسارش چپ لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من خیالش را بساطی بهر پاندازی خستم دلایوس را تسکین مبرون میتوان دادن

بهار است خاک از حلقه گل استلدار دارد	برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا
سرو کام بود با ساقی که تنزی خویش	نفس در سینه می لرزد موج باده مینارا
خطی برستی عالم کشیدیم از قره بستن	ز خود رستم و هم با خویشش بردیم دنیا را
در آغوش تنافل عرض بگرخی توان دادن	تبی تا سیکنی بچلو با بنوده جارا
نمی رنجد که در دام تنافل می تپد صیدش	نمی دانم چه پیش آمد نگاه بجا بار را
زمین گوئی ست که مجنون کین منم ز رسیدنش	غبارم در نور و خود فرو چید صحرارا
ازین بگایگیهای ترا و آشنائیا	حیامی ورزد و در پرده رسوای کندهارا
حد از مهر بر سینه آسودگان غالب	چه نته که بردل نیست جان ناشکیبارا

پس از کشتن بخوابم دیدم نازم بدگمانی را  
بخود پیچید که بی بی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر پنج نابرداری فرمادی سوزد	خداوند ایام ز آن شهید امتحان را
در لیخ از حسرت دیدار و نه جای آن دارد	که بی رویت بدشمن اده باشم زندگانی را
سر شتم را با لودند تا سازند از لایش	پر پروانه و منتقار مرغ بوستان را
چو خود را ذره گویم رنجدار حرم ز بی طالع	ز خود میدانم بهمیرانم مهر باستان را
بپایش جان فشانم شرمسارم کرد میدم	که داند از زشتی نبود متاع را یگان را
فدایت دیده و دل سم آرایش بر سن ز من	خراب فقی گنجینی چه داند باغبان را
چه خیزد و گریوس گنج امیدم در دل افشانم	درین کشور روانی نیست نقد شادمان را
نشاط لذت آزار را نازم که در هستی	هلاک فتنه دارد و ذوق مرگ ناگهان را
پیر سن عیش نمیدی که دندان دل افشردن	اساس محکم باشد بهشت جاودان را
سراسر عمر با بیت لاجوردی و دمن عمر	به مشوقی پرستیدم بلای آسمان را
بجز سوزنده افکار گل نه گنج دیگر با منم	بد آموز عتاجم بر تاجم مهر باستان را



دل من بود در خشت غالب فاش میگویی  
چرخ منی قلم من داده ام آردنشان را

محو کن نقش دوی از ورق سینه ما  
وقت تاراج غم تست چه پیدا چنان  
چه تاشاست ز خود رفته خویش بودن  
عصه بر الفت اغیار چنگ آمده است  
مختم زاده اطراف بساط عدیم  
نیست کستان ترا فراق بدر و بلال

ای نگاربت الفت صیقل آینه ما  
همچو رنگ از رخ مافت دل از سینه ما  
صورت ما شد عکس تو در آئینه ما  
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کیسه ما  
گوهر از بیضه غفاست بر گنجینه ما  
باده محتاب بود در شب آدینه ما

غالب اشب همه از دیده چکیدن دارد  
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا  
می گنجم ز طرب در شکن خلوت خویش  
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل  
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری  
جونی از باده و جوسه ز غسل دار و غلده  
چون پری زاده که در شیشه فرووش آرند  
به تنگ نماز من افرو و گسستن یکدست  
بجو دی کرده سبکدوش فراغی دارم  
خارها از اثر گرے رفتارم سوخت

رشته شمع مزار از رگ جانست مرا  
حلقه بزم که چشم نگارست مرا  
در سپاس دم تیغ تو زبانت مرا  
این همه بحث که در سود و زیانست مرا  
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا  
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا  
در رست رشته امید عنانست مرا  
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا  
سسته بر قدم راه روانست مرا

ارم و نیت در رفته بکیم غالب  
تو شربت لب جو مانده نشانست مرا

<p>گوئی این بود ازین پیش بهیچ این ما          نبود آینه‌ش جان در تن ما با تن ما          اگر اندیشه مسنزل نشود رهن ما          بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما          خود ز رشکست اگر دل بردارد دشمن ما          تا چه بر قیست که شد نامزد خسرین ما          می جمد خون دل مازرگ گردن ما          نشود گردنایان ز رم تو سمن ما          خورده خون بگر از رشک سخن گفته با</p>	<p>آشنا یا نه کشد غار بهت دامن ما          بتیو چون باده که در خیشم از شیشه جدت          سایه چشمه به صحرادم گیسو دارد          تار و دشنه تیغ ستم آسان از دل          دوست با کیست ما مهر نمان می رزد          می پرد مورگر جان بسلامت میرد          دعوی عشق زاکیت که باور نمکند          سخن ماز لطافت نیز یرد تحسیر          طوطیان را نبود هرزه جگرگون منقار</p>
--	---

مانودیم بدین مرتبه راضی غالب  
 شعر خود خواش آن کرد که گردد فن ما

<p>بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما          خود را بر زور بر تو گز بسته ایم ما          کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم ما          از بهر خویش خجست در بسته ایم ما          صد جا چو نه ناله کمر بسته ایم ما          از دایغ تنه بسته به جگر بسته ایم ما          زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما          از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما          حزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما          کاین ماینده باز شک بسته ایم ما</p>	<p>نقشی ز خود براه گز بسته ایم ما          باینده خود این همه سختی نمی کنند          دل مشکین دماغ و دل خود نگا به دار          بر روی حاسدان درد و زخ کشوده شک          فرمان درد تا چه روانی گرفته است          سوز تر از دایغ همه در خواستن گرفت          گوئی و فاند اراد اثر هم با گراس          تا در وداع خویش چه خون به جگر کنیم          بهر جاست ناله همت با حق گنار دوست          از خوان نطق غالب شیرین سخن بود</p>
---	---

در گوسفرت آنکه دار خودیم ما  
 دیگر ساز بخودے ماصدا مجوسے  
 از بسکه خاطر بوس گل عزیز بود  
 ماحولہ وقف خویش دل باز ما پرست  
 از جوش قطره بچو سرشک آب گشته ایم  
 مشت غبار ماست پراکنده سوسو  
 با چوتنوی معامله بر خویش منت است  
 روی سیاه خویش ز خود ہم نفثه ایم  
 در کار ماست ناله و مادر بواے او  
 خاک وجود ماست بخون جگر خمیر  
 هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد  
 تارنگا هپیر و ماسک گوهر است

سینے ز پیکان دیار خودیم ما  
 آوازی از گشتن تار خودیم ما  
 خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما  
 گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما  
 اما همان بحیب و کنار خودیم ما  
 یارب بد هر در چه شمار خودیم ما  
 از شکوہ تو شکر گزار خودیم ما  
 شمع خموش کلبہ تار خودیم ما  
 پروانه چرخ مزار خودیم ما  
 رنگینے قماش غبار خودیم ما  
 بدستی حریت و خار خودیم ما  
 رفتار پائے آبله دار خودیم ما

غالب چوتنوی عکس در آئینه خیال  
 با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار موشان در خلوت شبها  
 بروی برگ گل تا قطره شبنم نه پندارے  
 بخله تخانه کام ننگ لازم خود را  
 کند گر فکر تعمیر خرابیهاے ما گردون  
 خوشاییری دل دستگاه شوق انازم  
 نذار حسن رخ هر حال از مشاطگی غفلت  
 خوشارندی و جوش زنده رود و شرب خویش

سر تار نظرت در شیشه تسبیح کو کبها  
 بهار از حسرت فرصت بدندان میگردد کبها  
 ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها  
 نیاید خشت مثل استخوان بیرون قبالها  
 نمی باله خویش این قطره از طوفان مشربها  
 بود تہ بندی خط سبز خط در تہ لبها  
 به لب خشکی چه میرے در سرستان لبها

که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها	تو خوی پنداری و دانی که جانم دم نمیدانم
	<p>بباد اوج تار سوز از جسم بکشد غالب نفس با این ضعیفی بر تابد شور یا رجا</p>
<p>گدا گفتم و بمن تن بزداد از خود نایبها رباید حزن آموزد بدشمن آشنایبها بگو نیدش که از عمر است آخر بیهو فایبها بدتم چاکها چون شانه ماند از نار سائیبها متاعم را بغارت داده اند از نار و آئیبها تو و یزدان چه سازد کسین صبر آرمائیبها که بیدارم سر آمد روزگار ببنیو آئیبها نگه در نکته زائیبها نفس در سرمه سائیبها زنگنه ادا افتادم بکافر جسد آئیبها</p>	<p>پس از عمری که فرسودم بشتی یار سائیبها فغان این بیهوشی کش محبت پیشکش گزین بت مشکلی پسند از ابتدال شیوه میرنجبد نشد روزی که سازم طره اجرای گریبانرا نیزیم التفات ز دور برین بی نیازی بین بروز رختی از جنبش خاکم بر آتش بلی که دوی چون می یابم چنان بر خویشتن بالم چه خوش باشد و شاید برایت باز چیدن سخن کوتاه مرا هم دل بقوی نعلست اتا</p>
	<p>نرخم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب بدار الملک سنی می کنم فرمان و آئیبها</p>
<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آمینزش غریبی باشد بهوش رم را یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاداده ام رقم را تیغ برسم لغا از مار بوده خم را</p>	<p>جان بر تابدای دل هنگامه ستم را از وحشت بروم بگر غم در و خم گویند مینویسند قاتل برات خیری بموجم در رست نیست از یافتن من سوگند گشتم خور از غصه جان سپردم در نامه تا نشسته بر من نوید فتنه بیدار گذارد سر مایه تواضع</p>

دیار و در فسا زوزندانان غم را سوز و زخم خویت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکنه را آینه نیست جسم را از صیه ام نغزد و کس سجده صم را	کاشانه گشت ویران ویرانه دکشتار مانند غار زار می کاشش ز تند دروس در مشرب حریفان منعت خود نائی زاید مناز چندین ز نامم ار گستی
--	--

آهنگی مانند بانی از فرط گریه غالب

سبلی رسید و گوئی از دیده شست غم را

فریتمش که مگر میتوان فریفت مرا بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به شمر میتوان فریفت مرا به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا بیکد و حرف خدر میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از زخم جگر میتوان فریفت مرا به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا ز در بر وزن در میتوان فریفت مرا بیکجایی نظر میتوان فریفت مرا	من آن نیم که مگر میتوان فریفت مرا بحرف ذوق نگه می توان ر بود مرا ز ذکر گل بنگار میتوان فکند مرا ز در و دل که با فسانه در میان بکند ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خدا نگ جز بگرایش کشاد نه پذیرد ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر ولی بچند نشان دوست ندانم جز اینکه پرده در دست گر سینه چشم اثر خستیم که در ره دید
---	---

مرشت من بود این در نه آن نیم غالب

که از و فایه اثر میتوان فریفت مرا

بهانه جوسه مباش و سستی نه کایا برگ من که بسان روزگار بیا	زمن گرت نبود با و را تنظر بیا بیک و شیوه ستم دل نشود و ترسند
---	---

<p>بخی بر غم دل ناسید و اربیا عنان گسسته تراز باد و نوبهار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برو صد حسرت از بار بیا جازه گر نتوان دید بر مزار بیا سیکے بر پر سسش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا متاع میکده نیست بهوشیار بیا</p>	<p>بنا بهجست در الزام مدعی شوق بلاک شیوه تکلیف خواهستان را ز ناگستی و باد یگران گرو بسته و دایع و وصل جدا گانه لذتی دارد تو طفل سادہ دل و ہنشین بد آموزست فریب خوردہ نازم چھائی خواہم ز خوی گشت نہاد شکیب نازک تر رواج صومہ ہستیت زینہار مرو</p>
---	--

<p>ریشک نکزارد کہ گویم نام را کوچہ راغنی تا بجویم شام را زور سے در گردش آرد بلم را من بستے بستہ ام اسلم را می شناسم سختے ایام را خوش بود گردانہ نبود دام را از دہان دوست خواہم کام را ذره ہاسے آفتاب آشام را عشرت خاصست ہر دم عام را</p>	<p>چون بہ قاصد بسیرم پیغام را گشتہ در تار سیکے روزم نہان آن نییم باید کہ چون ریزم بجام بیگناہم پیر دیر از من مرج از دل گشت آنچہ بر من میبود تا نیفتد ہر کہ تن پرور بود بسکہ ایامم بعبست استوار ما کجا او کوچہ سودا در سرست رحمت عامست دامنم خاص را</p>
--	--

<p>دلستان در خشم و غالب بوسہ جوی شوق نشاندہ ہے ہنہام را</p>	
---	--

در تیر طرب بیش کند تاب و تجم را آفرخ که چمن جستم و گردون عوض گل ساز و قنچ و نغمه و صبا همه آتش در دل ز تمنای قد مبوس تو شور است از لذت بیداد تو فارغ نتوان زلیست ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن از ناله به بنغم بنای دوست سرانگشت ساقی به نمی که قنچ باده چکانی	مکتاب گفت ما رسیا هست شجر را دروا من من ریخته پاس طلبم را یابی ز سمن در ره بزم طرم را شوقت چه نمک داده مذاق آدم را در یاب عیار گلگه سبے سبم را قطع نظر از جیب بد و زید لبم را ماندنی اندر سخنان چنی تبم را بر غلخ بخت دان لب کوثر طلبم را
--	--

در من هوس باده طبیعت که غالب  
پیمان به جیشید رساند نسیم را

برخی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا داسن فشاندم بحیب مانده در بند تجم و ده که پیش از من بپا بوس کخی ابر رسید همچنین بیگانه ز می با من دل جان کس با همه خرسندی از وی شکوه هادارم می بر نیایم بار و اینها س طبع خوشین تا بر است مردم و کیره بنجام ناید خویش را چون موج گوهر گرد آورده ام تشنه لب ساحل دریا ز فیرت جان هم	شد نگه ز نازک سیح سلیمان مرا و حشتی کوتا برون آرد ز عریان مرا سجده شوقی که می باله به پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دانه که میدا من مرا تا ندانم صید پر ششهای پنهان مرا موج آب گوهر من کرده طوفان مرا دوزخی گردیده اند و بهیشیا من مرا دل پرست از ذوق انداز بر افتان مرا گر موج افتد گمان چین پیشانی مرا
---	--

باسراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست  
در نه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

<p>اما چو وارسیم بهمان مستلیم ما از تو سن تو طالب نقش سمیم ما خوش دستگاه انجن انجیم ما خون می خوریم چون هم ازین مردیم ما حیران این درازی یال و دسیم ما آب از قف نهیب صدای قسیم ما چون قطره در روانی دریا گسیم ما چون جام باده زاتبه خوار خیم ما</p>	<p>ازو هم قطر گیت که در خود گسیم ما در خاک از هوای گل و شمع فارغیم تکین باز چرخ سبکسریا دفت مردم به کینه تشنه خون بهندوبس از حد گزشت شکر دستار و ریش شیخ دست زما بشوی سیجا که زیر خاک پنهان به عالمیم ز لب عین عالمیم مار آمد در فیض ظهوری ست در سخن</p>
---	--

غالب ز هندیت نوائی که می کشم  
گوئی ز اصفهان و مرآت و قسیم ما

<p>ز پشت دست ما باشد قماش وی کار ما قدح بر خویش می لرزد و دست عرشه دار ما ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما که هر کس میگرداز خویش میگردد و چار ما کسب تن دارد از صد جا عنان اختیار ما کیا آب تش خویش ست پنداری بهار ما بدان گزنگشتی موسم گل پرده دار ما بوی باده ماند پر تو شمع مزار ما بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما تبار دهنی شیرازه مشق غبار ما که ماه نوشد و نمودن گفت گوهر شمار ما</p>	<p>به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما به بیم افکنده می را چاره رنج خار ما خوشا جانی که اندوی فرو گیر و سر پایش نشستن بر سر راه بحیر عالمی دارد چو بوی گل جنون تا ریم از نستی چینی پر فروز و بهر قد رنگ گل فرایدت تا لبش حریفان رخ عشق ترا بی پرده دیدند هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشا نی بدین تکین حریف دستبرد ناله توان شد خوشا آواری گرد و نور و شوق بر بند بدین یک آسمان روانی بینی بینی</p>
--	--



نہال شمع را بالیدن از کاسیدت اینجا  
گداز جو ہرستی ست غالب آسار را

<p>کہ دل عہد وفا پہستہ دایم دلتا نے را بد اندیشی باندوہ غریزان دما نے را پس از دیری کہ بر خود عرضہ ادم دتا نے را کہ فتم کز فغانم دل زہم پاشد جہا نے را مگر جویم زہر ہمزبانے نے بیزبانے را مگر برین گمارد آسمان و برین کما نے را ز جوش لالہ و گل در حنا پای خرا نے را بخون آغشته اندازد برین ہر سوی جا نے را اگر شد زہرہ آب و برد اجزا فغا نے را</p>	<p>بی پایان محبت یاد می آرم ز ما نے را فسونی کو کہ بر حال غریب دل بدر دلا نے را اجازت داد پیشش تیکہ و حرف اندر دل فتم جہان ہیئت باوی لاجرم زینہا چہ اندیشد ندارم تاب ضبط از وی ترسم ز سوا نے کشاد شستش از سستہ ندارد دوشین بیاد گلشن بنخم کہ در ہر گوشہ نہایم کمال در دل صلت در ترکیب انسانی خوہم خوف از تو بید لیکن از زاری چہ کم گردد</p>
---	---

بشہر از دوست بعد از روز گاری یا فتم غالب  
ز عنوان خطی کز راہ دور آمد نشا نے را

<p>کفر سے نبود مطلب بیاختہ ما بر پای تو باشد سرا فراختہ ما کاشانہ اغیار بر انداختہ ما ابروی تو تیغ بخیال آختہ ما شد جادہ بکولیش نفس باختہ ما ریزد پر و بال از نفس ناختہ ما ای دیدہ نوازش نہ تو نواختہ ما چاکست بحیب ہوس انداختہ ما</p>	<p>از تست اگر ساختہ برداختہ ما پروردہ نازیم بر جھنجدہ مجز ہمطرحی سود از دکان تو بلا شد در عشق تو بر ما ست دیت اہل نظر را حیرانی ما آئینہ شہرت یار ست وقتت کہ چون گردن حرکتی سی بودیم نظر باز و تو بردل زدہ بازہ بر جادہ کہ از نقش پست بکشتن</p>
--	---

<p>کلمات غالب</p>	
<p>غالب دم فسون اقامت که بلائی است دیوانه از بند برون تاخته ما</p>	
<p>خوش وقت اسیر که بر آمد هوس ما مقتاب نکسار بود باده مارا حیرت زده جلوه نیزنگ خیالیم آوازه شمع از سر منصور بلندست وقتست که خون جگر از درد بجوشد ای یغیر از نیتی و ذوق فراغش در دهر فرو رفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه حوران بسته که ندارند گلابی هر جارم شکایت در آورده سر خوش باشد که بدین سایه و سرخسبه گرایند</p>	<p>شدر روز نخستین سبذ گل نفس ما ای بیهوده بی روی تو بزم هوس ما آئینه مدارید پیش نفس ما از شب وی ماست شکوه عیس ما چند آنکه چکد از مرثه داد رس ما در پیرین ما نبود خار و خس ما برقندن بر شه نشیند گلش ما چون گرد فرو ریخت صد از جرس ما بر خویش نشانند گداز نفس ما در بند برو سندی غش هوس ما یاران عزیز اندر و هی ز پس ما</p>
<p>خرسندی غالب نبود زین همه گفتن یکبار بغیر ماس که ای سحر کس ما</p>	
<p>شکست نگشت رسوا فساد بقراران را ز پیکانهای وک در دل گرم نشان نمود بود پیوسته بهشت صبر بر کوه از اگر استخوان گفت خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا به ترک جا به گوتاگردش ایام خبریت در اینجا بازی گاه اهل حسن تابین</p>	<p>بگر خوست از بیم نگاهت از داران را بر گستان چه جوی قطره های آب باران را چه افسون خوانده در گوش لالهیدواران را فزون از مصری بود قیامت خاکساران را که گلشن تاب و انجم در نظر دار و بهاران را بروی شعله گرم مشق جولان فی سواران را</p>

چنان کافر و خست تابنده و بی دهنه خواران را ز مستی بهره جز غفلت نباشد موشاران را ز بونیدن بدست شیشه سازان کوفته ساران را	گشت از سجده حق چیده زهاد نورانی درین آگاهی کافر دگر در سر و برگش ز غیرت میگذازد در خالت گاه تا شرم
---	--

برنج غالب از ذوق سخن سخن بودی  
مرا کشتی خشکیت پاره انصاف یاران را

سرای بود در ره شنه برق عتابش را کف صباست گویی بنیه مینای شرابش را تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را صبا بر مغرور افشاند گویی خست خوابش را جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را کمند جذب دریا شناسم موج آبش را بهر یک شیوه نازش باز میخواند و جوابش را ببالای آرزو چند آنکه در یابی رکابش را همان راه قاصد ریخت شکم حوج و تابش را ز شاد جان به گفتم متلع کم میابش را خریدارست زانچم تا به شنم آفتابش را من از مستی غلط کردم بشوخی خطرابش را	سپر دم دوتی و کشتیهای سینه تابش را ز پیدالی حجاب جلوه سامان کردنش نازم نماختم کلاه برق خفته خواهد ریخت بر بوشم دم صبح بهار این یه بد موشی نمی در زد سوادش راغ حیرانی غبارش عرض پران کتاب تشنگی جان را نوید آید و بگشتم ز من که بخود می روم صلح نگ ای بوی شناسم سوار تو سن نیست و بر خاکم گرز دارد شکایت نامه گفتم در نمودم تار و آن گرد نداشتم تا چنان عمده در دشمن چون یکم ز خوابان جلوه در میخواند جان و نما خواهد خیالش صید دام بیج و تاب شوق بود اما
---	---

به نظم و شعر مولانا طهوری زنده ام غالب  
یک جان کرده ام شیرازه وراق کتابش را

بگرد محمد تنیدست خط باله ما گداز ناله ما آب بار ناله ما	مدام محرم صبا بود و پیاله ما ز سه زگر می خویت نفس گرانمایه
--	---

کلمات غالب

چمن طراز خونیم و دشت کوه از ماست بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو زود مستی ما را ز دار خوشی تو ایم درازی شب هجران ز حد گزشت بیا خون به بادیه پرواز گلستان بخشید ز سی هرزه به بیجا صله علم شستیم	به محسود داغ شقائق بود قبائله ما ز استخوان اثری نیست در نواله ما شراب در کش و پیمان کن جوائه ما هذای روی تو عمر حسنه ارساله ما سواد دیده آهوست داغ لاله ما چو باد بیدید آید آمد از امانه ما
---	--

همین گداختنت آبروی ما غالب گهر چه نیاز فرو شد به پیش ژاله ما	
---	--

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را کدام آینه بار و او مقابل شد چو غنچه جوش صفای نقش بالیدن ز گرمی نفسش دل در اهتر از آمد نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد چه نعمها که بمرگم سرود پندار کن به حش و صده دیدار کرده بیتابم بگرانشانه نم بر خود اعتماد نمیت کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست	ز باده تنیدی این باده بر درنگش را که بقراری جوهر نبرد ز رنگش را دریده بر تن نازک قبا به تنگش را شراره شهر پر و از گشت سنگش را ز باده نشاء فرون اوه اندنگش را ز رشته کفتم تار بود چنگش را شتاب من بسر آرد مگر درنگش را سباد دل به پیش رو کند خدنگش را بگونه گونه ادا ناز رنگش را
---	---

ز طرف غالب اسفت گزیده آگاه بیاز ما به سینه تند هوش و هنگش را	
---	--

راز خویت از بد آموز تو سپیم ما حشر شتاقان همان بر صورت زنگی بود	از قوی گویم گر باغی می گویم ما مرز خاک خویشتن چون سینه میرویم ما
--	---

راز عاشق از شکست رنگ سوامی شود زین بهار آئین گاهان بو که بپزید سیحی آفتاب عالم هر کشکیهای خود دیم تا چها مجموعه لطف بحساران بود	با وجود سخت جانها تنگ روئیم ما عمر باشند بخون دیده می شوئیم ما میرسد بوی تو از هر گل که می بوئیم ما تا بزا نو سوده پای ما می بوئیم ما
--	--

ز حمت احباب توان دغالب پیش این  
هر چه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

ای وی تو بجلوه در آورده رنگ را از ناله خیز دل سخت تو در تهم از عمر فوج عرض برد انتظار تو و انغم که در هوای سوز من کیست در بزم می بجام زمره و خورده جوی کشادشت ترا مانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خسته زانده سبک شوخی که خود ز نام و فغانگشته	نقش تو تازه کرده بساط رنگ را در عطسه شرر منگن مغزنگ را در عرض شوق تاب نیاری رنگ را در خون من ناز فردا برده چنگ را سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را کاندازه آور در قم خشم و جنگ را آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را آن بر شکسته غلوت دلمای تنگ را بر باد میداد بو فغانم و تنگ را
---	---

خالت عاشقی به ندی رسیده ام  
نازم شکر فگار به سخت دورنگ را

سوز در لب که تاب جاش نقاب را پیرا بن از گمان و دما دم ز سادگی تا خود شبیه به مدی مایه برود نارفت دم زو عده باز آمدن زند	دانم که در میان نپسند و حجاب را نفرین کند پرده دری ماهتاب را در چشم سخت غیبه را که خواب را بیا در حال بیا و بد اضطراب را
--	---

درد دل خنزد به لاله و از جان بد شد	دیرینه شکوه ستم بی حساب را
جرات نگر که مسرزه پیش آمد سوال	گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست	گوئی نقش زده اند بجمام آفتاب را
سوز زگر میش می دوا و میخان به لعل	ریزد ز آب گیسو به باغ شتراب را
آتش دهم باده و او هر دم از تیسز	نوشد می وز جام فسر و ریخت آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی است  
آمیختن باده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را	کند جذبه طوفان تهر دم موج طوفان را
پستارم جلور با خست یارب دل اندازش	ز میتابی زخم سرنگون کردن نکلان را
چنان که گشت بزم از جلوه ساقی که نذار	گذارد جوهر نظاره در جامتستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم	ز جابر داشت جوشن لاله نادان عیان را
قضا از نامه سنگ دیدن بخت رگوشتم	ز پشت نام نمرده نقش دی عنوان را
به تن چسبید بازم از غم غنا به پیراهن	خراش سینه سطرنجیه شد پاک گریبان را
بهر دم تاب غبطه ناله با من اوری دارد	ز شوخی می شمار دزیر لب دیدن فغان را
هنوز آینه ماسه پذیرد عکس صورتها	چو ناصح خنزه زد اندر دل فسر و دیمندان را
تکلف بر طرف لب نشسته بوس کنار ستم	ز راهم باز بینم ام نواز شهای پنهان را
بهستی که بخت بگری ز نهاد نفرین	سرالی در رستی تشنه دیدار جانان را
چمن سامان تپ دارم که در وقت گلچین	خرامی کرد ای خورشید گل کوه امان را
بانداز صوبی چون گلشن ترکناز آرس	پدید نهایی نگ گل شفق گرد گلستان را
کیاب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد	چه فیض از میران لاله ابالی میشه صمان را
چه دو دول چه موج رنگ هر ده از	خیال شانه باشد طره خواب پریشان را

بشبهایان شاموست زخویشم بدگمان دارد	ز شور ناله میریزم نمک دیده دربان را
زستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینخبا	رواج خالقاست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای متقارنهما بر آسمان غالب	
پس از عمری بیام داد رسم و راه پیکان را	

بخلوت مرقه نمدی پارسست پهلورا	فرب امتحان پاکباز نژاده ام اورا
ز محو پرده محل گوسفردا در اسیرم	که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا
جهان از باد و شاد بدان ماند که پندار	بدینا از پس آدم فرستادند میهنورا
زمن رنجیده با اغیار در نازست میخواست	بجندشهای ابر و از گره پردازد ابرورا
بروز تندخوی خستگان ارام خود کردن	به آتش بردست از موی تابشش سورا
نباشد دیده ناحق بدین دستوری انگش	چو گوهر سنج کوشش از گهر سنج ترا زورا
جو نشیند بخل بگز انهم در دل تنگش	که رنج غیر از و چون بی سبب رحم کشد رورا
اگر اندک در نسبت مرا با کیست بیعت	کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهورا
بهاران گوهر و مشاطه کوه و سیاهان شو	گل از لخت دیل عشاق زیدان سرگورا

نشان درست غالب سخن این شو به پس بود	
بدین حورین کمان می آرمیم دست قمارورا	

باده مشکبوی بید و کنار کشت ما	کوثر و سلسبیل ما طوس به بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما	نسیم بخت نه می برد چرخ ز سر نوشت ما
حسرت وصل از چید و چون بخیال سرخوشیم	اگر با یلستد بر لب جوست کشت ما
نور خود را گوی خود آتش تن پدید کرد	صرف ز قوم و دوزخست نامید درشت ما
این همه از غلب تو امینی عدد چهر است	ای بدیدی ناخوشی خوی تو سر نوشت ما
برده صد اربابین لب بر سر صد هزار قسم	گویی روز آفتاب بلده چکد زخشت ما

<p>بسیطر از خودی بر آب انا الصنم کشا باده اگر بود حرام بذله خلاف شریعت</p>	<p>شیوه گیر و دار نیست در نقش نقشت ما دل نمی بخوب مالحنه مزین بر شست ما</p>
<p>گفت بکلم صرقتی غالب خسته این دل شاد بهیچ میشود طبع وفا شربت ما</p>	
<p>دل لب خطب ناله ندارد خداست را آید بچشم روشنی ذره آفتاب مشتاق عرش جلوه خویش است سر و دست آشفته بواج فنا بال میزند واما ندگیت پی سپردادی خیال سر منزل رسالت اندیشه نو دیم از چ و تاب آرزو نیست سر نشان حسن بجان ز جلوه از تو رنگ داشت گوید تعاف تو که رد کرده توام یارب به بال تیغ که پروازی کند گر چشم اشک از دست گیرینه آواز است مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم</p>	<p>از ما بجوی گیر سبب بای بای را برم زمین که طرح کن نقش پای را از قرب مرده دو نگه نارسای را ای شیدا دل غار و دانه در جای را شوق تو باد کرد درگ نوب پای را درماست جلوه سپهر بنای را انگشت زینهار شمع حسره لوی را بجو دهم بوی باد که شیدیم لای را از پشت چشم می نگرم پشت پای را تنگست دوش فرت بلندی گرای را باکیت داوری دل در آرمای را یارب کجا برم لب خنجر ستای را</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که زین پس کنجی گزینم و بیرستم خدای را</p>	
<p>تا دوخت چاره که جگر چاره پاره را با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شکم ز روی تو پدیدست نخی تو</p>	<p>از تحفه خنده بر دم نیست چاره را آسایش نیست جنبش این گانه را ماکی بتاب باوه فسیحی سفاره را</p>



سرگرم مهر شد دل سپرخ مستی فم  
دانی که زنگ بادیه غم روان چرخ است  
گیتی زگریم ام تو و باز است بعد ازین  
ای لذت بجای تو در خاک بعد مرگ  
جوهر میدزائند و خسته تا کجا  
خونم ستاده بود پدر و فرزند گ  
شمع از فروغ پیراه ساقی در آئین  
بنگر خشت تا ستم از جانب که بود  
داغ غم ز بخت گرنه سه اوج اثر گرفت

چندان که داغ کرده جبین ستاره را  
ایجا گشته اند عنان شماره را  
جویند در میان دریای کساره را  
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را  
دزد و بخود ز بیم گاهت اشاره را  
دل داد پایمرد سبقت گزاره را  
چون گل بسوزد دست ز سست نظاره را  
باشیخه داوری پی دادست ستاره را  
آه از سپهر ریخت بفرقم شماره را

غالب مر از گریه نوید شهادتی است  
کلین سجده ننگ اد چون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد نازشایی را  
طبیعی نیست بر جا اختلاط از وی حذر خوشتر  
ز رخت خوابم آتش پاره رفت ست میداد  
نماند از کثرت داغ غمت آنایه جاباتی  
شیم تاریک منزل و رونقش جاده ناپیدا  
چه پرویشازی ای آئینه آه از سادگیست  
و دلیعت بوده است اندر نهاد عجز مانا که  
همانا کنوآموزان رس رحمتی ز احمد  
دلاکر داوری داری بشیم سر که لودش  
مرو در خشم گردستی بدایان از غالب

شکسته در نهادستی ادای کجکاهی را  
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم باهی را  
تیم در لرزه افکندست باد صبحکاهی را  
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را  
هلاکم بلوه برق شراب گاه گاهی را  
به بن بکار گفتم شیوه حیرت نکاهی را  
جد از قطره نتوان کرد طوفان و تنگایی را  
بدوق دعوی از بر کرده بحث بگنایی را  
نخستنی زبان کن تا بکار آیم گواهی را  
و کیش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش چشم بر تازگی شور خون وخته است می باندازه حرام آمده ساقی بر خیزد تنگیش نام بر آورده تماشا دارد بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا دم تیخت تنگ گردان ما بار کیست دود آه از جگر چاک دمید دارد خوش فرد میرود افسون قیامت دل سوی آید ز کف دست اگر و بقان را	سپیل پای بسنگ آمده در خانه ما دین خاک کند آبد از دانه ما در خزان پیش بود مستی دیوانه ما شیشه خود بشکن بر سر پیمانه ما در پی کور سرور فتن کما شانه ما شمع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر جنت مردانه ما زلف خیزست زنی دستک شانه ما پنبه گوشتش تو گردد مگر پنهان ما نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما
---	--

داد و بر تشنگی خویش گواهی غالب

دین ما بزبان خط پیمانه ما

ای گل از نقش کف پای خود دایان ترا تا ز خون که ازین پرده شفق بازدم هر قدر شکوه که در جود گرد آمده بود جذب زخم دلم کار گرفتار مباد ندمد بوی کباب از نفس فیر و خوشم در حست دائمی ذوق طلب انازم چشم آغشته بخون بین زخوت بر آید آئی از بزم رقیب سر راهت میرم چه غم از سپیلی سنگ ستش کرد کبود	گلشنان کرده قبا سر و خردمان ترا روفق عجب بهارست گریبان ترا گوی گردید بسته خم چو گان ترا عطسه غزال کند مغز نمکدان ترا می شناسم اثر گر می پنهان ترا گردن تنگ بود سایه بیابان ترا اینک بر شفق آلوده گلستان ترا تار باکم دل از ناز پیشیان ترا سینه زاریست تخم طرف خیابان ترا
---	--

آفتاب لب با میم شبستان ترا	آفرینست باد که سر در سرکارت کردیم
پروچه ساز بود ز منزله سبجان ترا	هر جایی که دهم روی بهنگامه شوق

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب

حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

لبت تنگ شکر سازد دهبان تلخکامان را	غمت در بویته دانش که از دمنفر جانان را
بقطع وادی غم می گمارد تیزگانان را	قضا در کارها اندازد هر کس تلخکامان را
گر اینهاست رخت روبرو آلوده امان را	ز بهستی پاک شوگر مرد را هیچ کاندیرین را
طلوع نشانگر دگر راه باشد خوشتر امان را	دماغ فتنه می نازد بسا مان رسیدنها
کتانها ماهتابی سازشاهم نیکنمان را	پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن
عنان از برق باشد در ریش زردین مان را	بعرض نازغبان راز با بیتاب تر دارد
ز چشم بزدگم دارد خدا ماد و مستگمان را	خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
تو دانی تا به لطف از خاک داری گدایان را	بسا افتاده سر مست و بسا افتاده در طاعت
نشاط انگیز باشد بوی خونخیزنشان را	ز قاتل خروده زخمی گم در حبیب جان ریزد

جهان خاصی ما نیست آن خمر و این عجب

بیا غالب بی خاصان بگذرد بگذر عاقلان را

ولی در خویش میم کارگر جادوی آنان را	نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
ستوه آورده ام از چاره جوی مهر بانان را	همانا پیشکار بخت نا سازم به تنهائی
عبث دور آفتابش رانده بازار گانان را	ندارد حاجت لعل که هر حسن خدا داد است
پلاستم فراخی های عیش سخت جانان را	چیزی بر گیسوت جانان در زخمی نمانم خنجر
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را	عوض دارد و اگر آرد لم آزرده منجمان را
رگ اندیشه نبض کار باشد کاروانان را	سر غ فتنه های زهره سوزان خویشتم گریه

کلیات غالب بیا موزید تا پیشش برید فسانه خوانان را کند پائیز گویی کیما اگر باغبانان را حکایتها بود با خویشتن مری زبانان را سرت گردم شغنی روز محشر دستانان را	۳۴۶ به لفظ عشق صدره کوه در یاد میان گفتن زبانی برگ ز زرشک و گل کبریت اهر شد مریخ از نار وانی بی نیازی عالمی دارد نگیرد دیگران احق بحرمی کز یک بختد
	نداند قدر غم تا در نماند کس بنان غالب مسرت خیزد از تعلید پیران نوجوانان را
	ردیف بای محصده
شورش افزا بگه حوصله گاهی دریاب تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب نفسم را به پرافشانی آهی دریاب تاب بجا ده بجنب پر کاهی دریاب جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب شب و شش طلسمی روز سیاهی دریاب نیست گرمی بهاری شب بای دریاب	خیز و بر آه روی را سر راهی دریاب عالم آینه را زست چه پید چه نمان گر به معنی زسی جلوه صورت چه گشت غم افسرد گیم سوخت کجائی ای شوق بر توانائی ناز تو گواهم ز عجز تا بجا آید مسرت دیدار تو ای کم تو در آغوشی دست و دلم از کار شده داغ ناکامی مسرت بود آینه وصل فرصت از کف ده و وقت غنیمت پندار
	غالب و کشمش بیم و امیدش بهیات یاب تینی بگش و یا به نگاهی دریاب
از حیا روی بسا گرنه نماید چه عجب بزارم اگر از محسوس پدید چه عجب	گر پس از جور با نصاب گراید چه عجب بودش از شکوه خطر و نه سری شبت بن

<p>رسم پیمان پیمان آمده خود را نازم          شیوه یاد دارد و من مستعد خوس ویم          چون کشد می کشد هم رشک که در پرده جام          طره در هم و پیراهن چاکش نگرید          هرزه میرم شمرد و ز سپله تعلیم رقیب          کار با سطر به زمره نهادی آرام          آنکه چون برق بجای سگمیرد آرام</p>	<p>گفته باشد که زبنت چه کشاید چه عجب          شو قم از رخش او گر به فزاید چه عجب          از لب خویش اگر بوسه ر باید چه عجب          اگر از ناز سخن و هم نگراید چه عجب          بو خا پیشگیم گر بتاید چه عجب          گر لبم ناله به بنجار سداید چه عجب          کلمه اش در دل اگر در پرناید چه عجب</p>
--	---

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد  
 غالب از رخ بره دوست نساید عجب

<p>چون محل بصیرای تحیر رانده است شب          بذوق و عده سامان نشاطی کرده پندارم          خیال وحشت از ضعف روان نورت نمی بندد          دل از من عاریت جستند اهل لاف و داستم          زنی آسایش عاید همچون صورت دیبا          بقدر شام بجزانش در ازی با دغزش را          بخوابم میرسد بند قبا و کرده از بسته          بدست کیست زلفت کاین ل شوریده مینالد</p>	<p>نگه در خیم و آهم در جگر و مانده است شب          ز فرش گل بروی آتشم نشانده است شب          بیابان برنگد امان ناز افشانده است شب          سمندر این غریبان بدعوت خوانده است شب          نغم زخم تن و لبتر بزم چپانده است شب          فلک نیز از کواکب سجد با گردانده است شب          ندانم شوق من وی چه فسون خوانده است شب          سر زخمی مجنون که می خضبانده است شب</p>
---	---

خوشت فسانه در وجدانی مختصر غالب  
 به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است شب

<p>از آنده نایافت قلق می کنم شب          ز آن آینه بگذرد که عکاسه نفس رید</p>	<p>گر پرده هستیست که شوق می کنم شب          نظاره یکتائی حق می کنم شب</p>
---	---

آتش به نهادم شده آب زلفت مغرم	از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب
جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست	از می طلب بدر می میکنم امشب
از هر بن مو چشمه خون باز کشادم	آرایش بستر ز شفق میکنم امشب
می بچکد از لعل لبش در طلب قتل	مستی ز کواکب به لعل میکنم امشب
ناز م سخنش را و نیا بزم و نهش را	خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب
عمریست که قانون طرب فته ز یادم	آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوه تن قافیه بندی  
فلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

### ردیف های فارسی

سحر و میدیه و گل درو میدست محب	جهان جهان گل نظاره چیدست محب
شام را به شمیم گل نوازش کن	نسیم خالیه سا درو زیدست محب
ز خویش حسن طلب بین و صبحی کوش	می شبانه زلب در چکیدست محب
ستاره سحری خمره سنج دیدار است	بین که چشم فلک در پریدست محب
تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم	به پشت دست بدندان گزیدست محب
نفس زنا که بسبیل درو دست بخیزد	ز خون دل خمره در لاله چیدست محب
نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا	پیاله چشم راه کشیدست محب
نشان زندگی دل دویدست بهیت	جلای آنکه چشم دیدست محب
ز دیده سود حریفان کشودست مبد	زدل مراد غریزان تمیدست محب

بذر مرگ شب زنده داشتن زویدست  
گرت فبانه غالب شنیدست محب

## ردیف تایی فوتقانی

حق جلوه گر زطرز بیان محمدست	آری کلام حق بزبان محمدست
آئینه وار پر تو مهرست ما هتتاب	شان حق آشکار زشان محمدست
تیر قضا هر آینه در ترکشش حقست	اما کشاد آن زکسان محمدست
دانی اگر به منی لولاک و ارسته	خود هر چه از حقست از آن محمدست
هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد	سوگند کرد کار بجان محمدست
و اعط حدیث سایه طوبی فسر و گزاف	کایجا سخن ز سرور روان محمدست
بنگرد و نیمه گشتن ماه تمام را	کان نیمه جنبش زبستان محمدست
در خود ز نفس مهر نبوت سخن رود	آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب شنای خواجه به یزدان گزاشتم  
کان ذات پاک مرتبه بان محمدست

گلشن بقضای چمن سینه مانیت	هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو نیست
میوزم و می ترسم از آسیب دلتش	آوخ که در آتش اثر آب بقانیت
عمریست که می میدم و مردن تو انم	در کشور پیدا تو فرمان قضانیت
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بجه کارند	بر قتل من این عریده بایار رو نیست
عمر سپری گشت و بهمان بر سر جورت	گویند بتان را که وفانیت چیز نیست
جنت نمکند چاره افسردگی دل	تعمیر باندازه ویرانه مانیت
با خشم زبون غیر ترحم چه توان کرد	من ضامن تاثیر اگر ناله رسانیت
فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد	هنگامه بیغزای که پششش برانیت
گر مهر و کین همه از دوست قبوت	اندیشه جز آئینه تصویر نمایست

سینای می از تنی این می بگذارد هر مرحله از دهر سر است لب را از ناز دل سبب هوس مانه پسندید برگشتن شرکان تو از روی عتاب است	سینام غمت در غور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ریانیست دل تنگ شد و گفت در نیخانه بوانیست کانزد دل از تنگی بایک شره بانیست
---	--

در یوزۀ راحت نتوان کرد ز هر دم غالب همه تن خسته یار است گدانیست	
--	--

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج نالۀ ندانند که من شعله زیان می کنم خاطر بلبل بجوے قطره شبنم گوے هر چه ز سر مایه کاست در هوس افزودیم از گداز سرخوشت کام تنها کنند او دلی از ما گداخت و این غمت گرم خشت خون هوس پیچمان خوش نبود ریختن رشک هانت گزاشت غنچه گل چون شکفت ده به پروانه گی داد و فرامانندگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد	اشک تو کوئی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کار گرفتاده است هر چه ز دل بسته است در جگر افتاده است کز پی گوشت گل ناله تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است آنکه ساده دل دیده در افتاده است نالۀ ما از نگاه شوخ تر افتاده است تیغ ادا پاره بد بکسر افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی وقت بر افتاده است ببخودی پرده دار پرده در افتاده است
---	--

آن همه از او که وین همه دلدادگی حیف که غالب ز خوش بخت افتاده است	
---	--

در گرد ناله وادی دل ز زنگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرّم گناه کیست	خونی که میدو و بشر این سیه کیست جابر که شمه تنگ ز جوش نگاه کیست
---	--



سست و رخ کشاده به گلزار میسوده  
 مابا تو آشنا و تو بیگانه ز ما  
 مو برنتا بد اینهمه پیچ و خم و شکن  
 زنیسان که سر بر گل و ریحان و نبات  
 رشک آیدم بروشنی دیده های خلق  
 با من بخواب ناز و من از رشک بگمان  
 بخیزد بوقت فرج تپیدن گناه من

خون ردول بهار زتا شیر آه کیست  
 آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست  
 زلفت تو روزنامه بخت سیاه کیست  
 طرف چمن نموده طرف کلاه کیست  
 دانسته ام که از اثر گرد راه کیست  
 تا عرصه خیال عدو جلوه گاه کیست  
 دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است  
 جانای من بگو که غمت عمر گاه کیست

در تمام از خیال که دل جلوه گاه کیست  
 از ناله خیزی دل سختش در آتش  
 چشمش بر آب از تفت مهر پری شویست  
 عالم تو و شکایت عشق اینچه ماجر است  
 در خودم هست جلوه برق عتاب تو  
 نیزنگ عشق شوکت رعنائی تو برد  
 گوید ز عجز خو تو خدا ناشناس حیف  
 با این همه شکست درستی دای او  
 با تو به پند حرفت به تلخی گناه من

داغم ز انتظار که چشمش بر آه کیست  
 کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست  
 من در گمان که از اثر دود آه کیست  
 باری بمن بگو که دلت داد خواه کیست  
 این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست  
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست  
 با چون خودی که داوور گیتی گواه کیست  
 رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست  
 با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قلم او کوی دلبر است  
 کی میرسد بدین که درش سجد گاه کیست

یاد از عدد نیارم و اینم زد و زین نیست

کازدروم گزشتن باد و ست پنهان نیست

در عالم خرابی از خیل منعام سیرم ولی ترسم که فرط بدگمانی درباده دیرستم آری ز سخت جانیت من سوی او به بیم داند ز بیایست ذوقیت در ادایت قاصد تو و خدایت زین خوچکان نواها در یاب ماحسنا درد شکست دل را رام صد انحرابم نازم بزودیابی نازد بگوش و گردن	سیلم برخت شوی برقم بخوشه صنیست داند که جان سپرون از عافیت گزینیت در غمره زود در بنی آری ز نازنینیت او سوی من نه بیند دانه ز شکرگینیت در حبس من پیشان غلدی که استینیت بنگامه ام اسیری اندیشه ام جزینیت سازد شکایت من تا زش موی صینیت چندان که ابرنسان در گوهر آفرینیت
--	---

سوزم دی که یارم یاد آورد که غالب  
در خاطرش گزشتن یا غیر بنشینیت

لب شیرین تو جان نکست در نهادنک از رشک لبست ای شده لطف و عتاب همه ناز ناز سرمایه دیگر ز تو یافت شور با صرف فغانم کردند زخم ما پنبه مرهم دارد گر نک سود کنی زخم دلم گفتی الماس فشانم تو و حق	و این که گفتم بزبان نکست هست شوری که فغان نکست ناز در عهد تو کان نکست نمک خوان تو خوان نکست نمک از حسرتیان نکست زین سفیدی که نشان نکست سود ز نخت و زیان نکست نازش من به گمان نکست
---	--

نطق من مایه من بس غالب  
خودنک گوهر کان نکست

پنه فتنه با که در اندازده گمان تو نیست  
قیامتت دل دیر مهران تو نیست

فرب آست ده کفسه مبارک باد  
مگر ز پاره سلیم که بر زوت دم تیغ  
ولم بعد وفا فی فریفت نامه سبار  
شکسته رنگ تو از عشق خوشنما گشت  
شابهتیت مرا آنرا که بر نیامده است  
ز حق مرغ و درابر و ز خشم چین منگن  
عتاب و مهر تماشا شبان حوصله اند  
روان فدا سے تو نام که برده تلص  
دل از خموشی لعلت امید وار چهر است  
گمان زلیست بود برنت زبیر دی  
عیار آتش سوزان گرفته ام صدار

دل ستمزده در بند استخوان تو نیست  
بکش مترس که در سود من یان تو نیست  
خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست  
ببار و هر یکنی خندان تو نیست  
و گرنه موی ببار سیکه میان تو نیست  
خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست  
بهم عده اندیشه راز دان تو نیست  
ز بی لطافت و ذوقیکه در بیان تو نیست  
چه گفته بزبانی که در زبان تو نیست  
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست  
بسیه تا سبب دل غم نهان تو نیست

تفاضل تو دلیل تجا بل افتاد است  
تو و خدای تو غالب بنندگان نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفر است  
این سخن حق بود و گاهی بر زبان زلفت  
دیده تامل خون شدن ز غم روایت میکنی  
ویدی آخر کا تمام خستگان چون می کشند  
هم و فاسم خواهش با هیچ پرستش نیست  
باری از خود کو که چونی در زمین برسی بریں  
حقارت را تو دانی ورنه از حسن جمال  
صبر و انکاز تو ندارم نه عدا دیمست

خاشیم اما اگر دانی که حق با ما است  
چون تو خود گفتی که نوبانرا دل از خار است  
گر بگویم کاین سخنستین موج آن دریاست  
آنگهی گفتیم ما کار و روز را فردا است  
آنگه میگفتی که خواهش در وفا بیجا است  
بخت ناسازست آری یار بی پروا است  
زلف عنبر پوست ارد عارض بیبا است  
و اینکه میگویی بجا هر گرم استغناست

<p>چون بینی کان شکوه لیری برین خنده گاهت راز جان نازان خون فاش</p>	<p>با چنین عشقی که طوفان بلا میخواست رنگزارت اول جان بجان فرستد آن</p>
<p>نظم و نشر شورش انگیزی که بیاید بخواه ایکه سیری که غالب در خون بخت است</p>	
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است می بسا غراب حیوان و به میثا آتش است اشک در چشم تو آب در دل ما آتش است صبر شتی از غصه ذوق تا شا آتش است قهر و ریاسد بیل و روی دریا آتش است باده بادست آتش باد و مار آتش است فاش گویم از تو سنگست اینچیز آتش است ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است در شریعت باده امروز آب فردا آتش است پرده دار سوز و ساز است میرجا آتش است</p>	<p>سینه بکش و دیم خلقی دید کا بخت است انتظار جلوه ساقی کبابم می کند گریه ات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست بنی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست پرده از رخ برگرفت و بیجا با سو ختم هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم گریه دارم که تا تحت اثری آبت لبس پاک خور امروز ز نهار انبی فردا سمنه راز بدخویان نغضت بر تا بدیش ازین</p>
<p>مشته ام غالب طرف به شب عرفی گفت روی ریاسد بیل و قهر دریا آتش است</p>	
<p>چو مادام تنای خود گرفتار است ز جسم غرور خورشیدم به پیرن فار است برای کشتن مشتاق و عده بسیار است که تا زبیب برآمد بند دستار است هنوز قند بنده قضا و جلال است</p>	<p>بخود رسیدش از ناز بیکه دشوار است تا من ز حتم از ستم چندی پرست صدای قتل و دبا نكشا سینه باین ستم کش سر ناموس جو سده خوشتم شب حکایت قلم زغیری شنود</p>

نقش من از آوار گیت پیر سینه  
بیا که فصل بجا است و گل به صحن چین  
عم شنین و لختی بخود نسوزد نقش  
فناست هستی من در تصور کمرش  
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست

که غار بگزش بود و جاده اش تار است  
کشاده روی تر از شاهان بازار است  
خوشا فریب ترحم چه ساد و پر کار است  
چو نمکه که هنوزش وجود در تار است  
مگر نقطه ماد و در رفت پر کار است

نگاه خیره شده از پر تو خوش غالب  
تو گوئی آئینه ما سراب دیدار است

سموم وادی امکان لبس بجز تابست  
مرنج از شب تار و بیا بسیم نشاط  
بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست  
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست  
ز ناله کار با شک او فتاده دل خون باد  
ز دم نقش خیال کشیده ورنه  
مگر ز شعله حسنت چه طرقت بر بندد  
بمرض دعوی هم طریقی تو خوبان را  
زمین ز نقش ستم تو سن تو ساغر زار

کد از زهره خاکست هر کجا آبست  
که نیش سر میانی باده متا بست  
خدا نخواسته باشد بنیر تو آبست  
که چشم غمگده ما براه سیلابست  
ز شرم بی اثر یحسانان ما آبست  
وجود خلق چو غنای جبر نایابست  
چنین که طاقت ما را نیاز سیابست  
مگر در آئینه همچون خسته بگرد آبست  
هوا ز گرد در است شیشه می نایبست

قوی فتاده چو سبب آب مجو غالب  
خنده که سوخته پشت محرابست

گورده خویش از تقسم باز ندانست  
ز انسان غم ما خورده که سواست که مار  
فریاد که تا آینه خون خود و نیم از غم

نگش ز خرام آمد و پرواز ندانست  
تصم از اثر عسره غار ندانست  
یکره بد کشش کرد و گزرد از ندانست

کرم

<p>نازم نکه ششم که دلها از میان برد          یکجند هم ساخته ناکام گزشتیم          از شاخ گل افشاند و ز خار گهر گنجیت          کریم که برد موجب خون خواجگش را          بهدم که ز اقبال نوید اثرم داد          مخور مکافات به خلد و سقا آفتخت</p>	<p>در انسان که خود آن چشم فوسازند است          من عشوه نه زرقم و او نازند است          آئینه مادر غرور پرواز ندانست          در ناله مراد دوست ز آواز ندانست          اندوه نگاه غلط انداز ندانست          مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>
---	---

غالب سخن از بند برون بر که کس اینجا  
 سنگ از گهر و شعله ز اعجاز ندانست

<p>هر ذره محبوسه حسن یگانه است          حیرت بد هر بیره و پاسه برد مرا          تا چار با تغافل صیاد ساختم          پابسته نور و خیالی چو وارسته          خود داریم بفضل بهار ان عنان گنجیت          بر سنگ عین ثابت آب گیسنه          هر ذره در طریق وفای تو منزله          در پرده تو چیت کشم ناز عاسله          وحشت چو شادان بنظر جلوه می کند</p>	<p>گوئی طلسم شش جبت آئینه خانه است          چون گوهر از وجودم آب داد است          پنداشتم که حلقه دام آشیانه است          هر عالمی ز عالم دیگر فسانه است          کلکون شوق را رگ گل تازیانه است          بر برگ تاک قفل در شیر خانه است          بر قطره از محیط خیالت کرانه است          دامنم ز روزگار و فراق بسانه است          گردره و هوا سر زلفی دستانه است</p>
---	--

غالب در زنتش آوارگی میس  
 گنم که جبهه را بوس آستانه است

<p>هر چه فلک است بیکس از فلک نخواست          هر چه بوج تاب خورد تشنه ز جلاب خورد</p>	<p>خوف قهیر می نیست با دگر که نخواست          رحمت بچیک اندر احتیاج بچیک نخواست</p>
--	---

باده ز علم مجرب طعم ز باده سبب نیاز  
شعله و سیرم طاهر چو گشت پس نداد  
خون بگر بجای میستی با قوی نداشت  
زاده و در زش بود آه ز دعوی و جو و  
بست و جدل بجای آن سیکه جوی گذران  
گشته در انتظار پور ویده پیر به بنفید  
حسن چه کام دل بد چون طلب هر نیست  
خود خوش نیست در بر پر چنین شین غن نیست  
زند بر آشیوه را طاعت حق گران نبود

هم محک تو ز ندیدیم زدن محک نخواست  
کاتب بخت در خاتم پر نوشت محک نخواست  
ناکردن ای نی را مش با عجب نخواست  
تا نزد ابر من ریش بدر قتلک نخواست  
کس نشن جمل نزد کس سخن از ذک نخواست  
در ره شوق جبری دیده زمر دیک نخواست  
نخست نگاه گر بگذشته زلب نک نخواست  
عشق بخار غم پر نیم تنک نخواست  
لیک منم بسجده و راضیه مشترک نخواست

سهل شم و سر سری تا تو ز بحر شمری  
غالب اگر بد اوری او خود از فلک نخواست

مالا سیم گر کس یار نازکست  
دارم دلت ز آبله نازک نهاد و تر  
از جنبش نسیم فرو ریزدی زهم  
باناله ام ز سنگد لیاسه خود سنار  
زحمت کشید و آن قره بر گشت همچنان  
رسوائی مباد خود آراست ترا  
ترسم پیش زبند برون افکند مرا  
از جلوه ناگه اخن و و رنسا ختن  
میر عبد از گل با بر جناحش پوشش  
از نا تو اسلحه بگرد و معده باک نیست

فرقیست در میانه که بسیار نازکست  
آهسته یا خشم که سیر خاز نازکست  
مارا چو برگ گل در و دیوار نازکست  
غافل قماش طاقت کسان نازکست  
ماحت جان و لذت آزار نازکست  
گل پر مزن که گوشه دستار نازکست  
تاب خمینه کا گل خمد از نازکست  
آئینه را چه بین که چه مقدار نازکست  
بان شکوه که خاطر و لدا از نازکست  
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

شب آتشین روی گرم زند خوانیهاست  
 مادر آب فتاده عکس قد و لچویش  
 در کف اش خشم نمک در روان از تن  
 از خنیدن پشتم روزه برقا باشد  
 ششک دل غمگینم کز سنگ روان یکسر  
 سوی سمن نگه دار دین نگه دار  
 دایم از سر خاکم رخ نهفته بگوشتن  
 شوخیش و رایتینه محو آبی هن دارد  
 باعد و عتابستی دزمنش مجابسته  
 با چنین تنیدستی بهره چه بود از هسته  
 ای که اندرین وادی مرده از جا و اد

گزلبش نوا بر دم در شرر قشایهاست  
 چشمه چو آینه فارغ از روانیهاست  
 ای که من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست  
 تا چادرین پیری حسرت جو اینهاست  
 دید و لعل بیباک گفت مهر باینهاست  
 با گران رکاب بیباک خوش بیک ناینهاست  
 بان مان خدا دشمن اینچه بد گمانیهاست  
 چشم سحر پر دازش باب نکته داینهاست  
 و چه در لاینها ای چه جانستاینهاست  
 کار مار سرستی آستین قشاینهاست  
 بر سرم ز آزادی سایه را اگر اینهاست

ذوق فکر غالب برده ز انجمن بیرون  
 با نظوری و صائب محو باینهاست

جیب مراد و ز که بودش نمانده است  
 سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت  
 داد از تطلعه که بگوشت نمیرسد  
 چون نقطه اختراع از سیر باز ماند  
 مکتوب مابین نگاه تو عقده ایست  
 دل را بوعده ستمی میتوان فریفت  
 اعتمادی نساز دل ناتوان است  
 دل جلوه میدهد بهر خود و در انجمن

تارش ز بیم گسسته و پودش نمانده است  
 دل یاره آتشیت که دودش نمانده است  
 آه از توقی که وجودش نمانده است  
 گوئی دیگر بهبوط و صعودش نمانده است  
 کز بیج رو امید کشودش نمانده است  
 نازی که برو فای تو بودش نمانده است  
 درد سر قیام و قعودش نمانده است  
 رچی مگر بجان خودش نمانده است



کار از زبان گزشته و سودش مانده است	دل در غم تو مایه بریزن سپرده ایست
عالم زبان بریده و آکنده گوش نیست آباد مرغ گفت و شنودش مانده است	
آسوده ز می که یار تو شکل پسند نیست تلخاب گیر را نیک زمر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گزند نیست گر تیغ در کمان به نشاط کند نیست گو شر سار دعوت ناستودمند نیست بر خوان خود این یکگاد که مارا پسند نیست شکیر بر روان تناب بلند نیست اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست خط پیاله را رقم چون و چندان نیست	بلبل دل بنا که خونین به بند نیست اندازه گیر ذوق غم در مذاق من عمد و غار سوخته تو نا استوار بود از دوست میل قرب بگشتن غنیمت است بر یاد تو کدام پریشان بخور سوخت آن لاله با سحر مهر فراز محل نماند بجو ز بر سایه طوبی غنوده اند هنگامه دلکش است نویدم بجلدیت می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
غالب من و خدا که سر انجام برنگال غیر از شراب و اندیشه برفت تقدیر نیست	
معتب افشوده انگور آبی بیش نیست دو رخ از سر گرمی نازش عتابی بیش نیست رشته عمر خضر حسابی بیش نیست این من و مانی که میبالد حجابی بیش نیست جلوه می ناسند و در منی نقابی بیش نیست تار و پود هستی لایح و تابانی بیش نیست این نکهاتنا بچشم اسرار بی بیش نیست	منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست ریح و راحت بر طرف شاد پرستانیم ما خارج از هنگامه سرتاسر به یکبارگی گزشت قطره و موج و کف و گرداب هیچ نیست پس خوشی صورت پرستان هزاره روا کرده اند شوخی اندیشه خویش است سرتاپای ما زخم دل لب نقشه شد تبسم ما می است

پاسخی آورده است اما جوابی پیش نیست حسن با این تابی باکی آفتابی پیش نیست	نامہ بر از پیشگاه ماز مکتوب مرا جلوه کن منت منہ از فده کمتر نیست
	چند بچین نکتہ دلکش تکلف بر طرف دیده ام دیوان محال اتحالی پیش نیست
آنچنان تنگست دست من پنداری است تبع سیراب از روانیهای غن لبهاست میگساران است دهن مخمور و ساقی غایت پرده ساز فغانم پشت چشم تا گشت راز دل از بهشتیانم نهفتن مشک است چشم اهل دل زباندان نگاه سالست تشنه مایه کنار آب جو پا در گلست بیچ و تاب ره نشان دوری سحر نیست هر چه خبر هستیست بیخ و بر چه غرضی با گشت	لذت عشقم ز فیض مینوئی حاصلست هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج وای لب گردن تاب تشنگی نگذازم در خم بند قافل ناالم از بیداد و عمر بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا شهری ل نیست گر حسرت مرا بجا از چرو با همه نزدیکی از وی کام دل توان گرفت در نور و گنگو از آگه و امانده ایم عقل در اثبات وحدت خیر میگرد و چرا
	ما همان مین خودیم اما خود از ویم دونی در میان با و غالب و غالب طاعت
جان نیست مگر بتوان داد شرابست چیزی که بد لبگی از زدن نایبست آتشکده ویرانه و بیخانه خرابست لب تشنه دیدار تو اخلد سزایبست تا پرده بر انداخته در بند حجابست کامروز به پیمان می در غمک است	هم و عده و هم منع ز بخشش چه حسابست در خرده زنجیر عمل و کاخ زمر لهر اسپ کجاست و پرویز کجاست از جلوه بینگامه شکلیا توان شد با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس دو شنبه بستی که مکید لبش را

چندان که فتنه صاعقه باران در آست فیضی که من از دل طلبم بوی کُنایست مارا که ز بیداری دل دیده بخوابست	آن بستانم دایم که بر با جسم سرگرمی هنگام طامات ندارم بچشی آئینه فلک از منظر ما
---	--

تا غالب سکین چه متع بود از تو  
برداشت آنچه خود از جهره نقابست

باده چون نگ خود از شیشه پالودن رفت دست شستیم ز صبا که به پیودن رفت گر شب تیره بدایغ خزه نکشودن رفت هر چه از ناله رساندیم به نشودن رفت تا چایای دین راه بفرسودن رفت از جبار در زندان بگل اندودن رفت هم بتاراج سبکستی بخشودن رفت هر چه در گریه فرو دیم در افروندن رفت درم آن خرقه که بادل غنیا لودن رفت	بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفال از گشت خاک جگر گرم که بود خیز و در دامن باد سحر آویز بعد ر هر چه از گریه نشاندم به نشودن رفت در یک بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه ز لیلیا بتاشای تورنگ بر تنک ما یکم رحم که یک عمر گناه داغ تر دست است از شکم که ز افسردن رفت شست و شوشه شوی ابر کمرست
---	---

دلی خواست رود بر اثر من غالب  
هر چه زد بود بسودای من چون رفت

شکری تو ز انداز محروکین پید است شکوه صاحب خردن خوشه پید است ز بی شکفتگی دل گماز چنین پید است تبار و دامن ما را از استین پید است که هر چه در دل باد دست از زمین پید است	که حکیم نهان در جبهه چین پید است نظاره عرض جالت ز نو بچار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گشت بجرم دین خونبار گشته مارا ز بی لطافت پر داسه ابر بچار
--	--

<p>ایچ و تاب نفسها سے آتشین پیدا است          از توی فشانای آن دی نازنین پیدا است          صفای باده ازین درو توشین پیدا است          از خود بر آمدن صورت آفرین پیدا است</p>	<p>قتل زک جان سوسر گداخته شد          نفس گداختن جلوه در موی قدش          عیار غلظت پیشینان ز ما خیزد          زهی شکوه تو کاندرا صورت تو</p>
<p>نهاد نرم ز شیر سینه سخن غالب          بسان موم ز اجزای انگبین پیدا است</p>	
<p>باری بگو که از تو چه امید بوده است          نو میدی که راحت جاوید بوده است          بر فرق آره آره تشدید بوده است          سه کاسه گدائی خورشید بوده است          شادم که دل وصل تو نو مید بوده است          می خور که در زمانه شب عید بوده است          مضرب فی بناخن ناهید بوده است          درد تپاله امید بوده است          آئینه خانه مکتب توحید بوده است</p>	<p>گر بار نیست سایه خود از بید بوده است          شادم ز درد دل که بغر شکب ریخت          ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد          شبها کند زروے تو در یوزه دنیا          تلفت تلخ رشک تمنای خویشتن          در ماه روزه طرپشان چه میرد          از رشک خوشنوائی ساز خیال من          هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم          حق را ز خلق جو که نو آموز دید را</p>
<p>نادان حریفستی غالب مشوک او          مددی کش پیاله بجمشید بوده است</p>	
<p>همچو عید س که در ایام بهار آمد و رفت          تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت          هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت          ماره بر اثر خون شکار آمد و رفت</p>	<p>یار در عهد شباهم بکنار آمد و رفت          تا نفس باخته پیروی شیوه بکست          سحرگردان اثرهای جودت خیال          طالع پس ما بین که کماند از سپله</p>

روز روشن و داج شب تار آمد و رفت ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت گیر کامسال بر سینه یار آمد و رفت جان به پروا نهمی شمع هزار آمد و رفت	شادی و غم همه سرشته تراز یکدگر اند هرزه مشاب و پی جاده شناسان به دار برق تمثال سراپای تو میخواست کشید بله غافل ز بهار آن چه طمع داشته بغریب اثر جلوه قاتل صد بار
--	--

عالم با عین خرمیت به سجار بروز  
موج این بحر مکر بکسار آمد و رفت

خود پیر مرا بخت جوان میبایست خاک گلبوی دیو و مشک فشان میبایست خانه من بسر کوسه منان میبایست پیر سخی چند زیارم بزبان میبایست روی گرمی ز رفیقان بیان میبایست پیرس و جوی ز غریزان بگمان میبایست سویم از روزنه حشمت نگران میبایست هم در اندیشه خد تخم به نشان میبایست یا خود امید گمی در خور آن میبایست نرخ پیرایه گفتار گران میبایست	اختری خوشتر از نیم بهمان میبایست بزمینی که با بنگ غزن نشینم بر تاجم بسو باده ز دور آوردن که گرایش خوشم اما به نایش غوارم تاب مهرم نکند خسته دلی ز ره شوق نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسبب هرزه دل بر در دیوار نهادن نتوان ساز هسته کنم و دل بفسوم گیرد یا تمنای من از خلد برین نگزاشته تا تنگ مایه به در یوزه خود در انشود
--	---

قدر افاس گرم در نظر هسته غالب  
در غم و هر در لغیم بفقان میبایست

جز عه را دین عوض ارید می از ان شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است	از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است چشم بد و در چه خوش می تیم امشب که بروز
--	--

<p>تا چه رود داد که در ز او پنهان شده است تا چه گفت که از گفته پشیمان شده است کش بود پویه بدان پای که خمرگان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است کشته ام بیدرین باغ که ویران شده است که بران مانده خوشید مکران شده است</p>	<p>در دلش جوی و در ویر و حرم قشاس لب گز و بخود و با خود فخر آسب دارد داغ از نور و نظر بازی شوقش بشکر گفتم البته ز من شاد برون گرد دور و غن بچراغ و کد رمی به ایاغ شاد و می ز میان رفته و شاد م بسخن شهر تم گریه بشل مانده گرد و سینه</p>
<p>غالب آورده سر و شیت که از بستی قرب هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است</p>	
<p>که از در دل و نغز اندر استخوانم سوخت قضا بعبوده در چشم یا سببم سوخت بین که بی شر و ستم میتوانم سوخت که هم بداغ مغان شیوه دلبهرانم سوخت هزار بار بقریب استخوانم سوخت که باز بر شاخ گل آشیانم سوخت تپاک گرے رفتار باغبانم سوخت که تشکوه در دل پیغاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازار من و کائناتم سوخت چه شمعها بر پرده بیا نام سوخت شکفته روی گلهای بوستانم سوخت چه شد گر آتش همایه خانانم سوخت</p>	<p>فغان که برق عتاب تو آسختانم سوخت بدوق خلوت ناز تو خواب گشتانم سوخت شنیده که با آتش نسوخت ابراهیم شرار آتش زردشت در نهادم سوخت عیار جلوه نازش گرفتن از آس مراد سیدن گل در گمان نکند امروز ز کلف و ش نالیم کز احسن بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو در اسید فلک کاب در مقام نیست نفس گداختگیها شوق را نازم نوید آبرنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاک سترم مبادان باز</p>

شکسته زخمی یاران را ز دانه سوخت ز ما تپاب چه منت برم کتا نم سوخت	مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که جبری کشد م
	سخن چه عطر شر در دماغ زد غالب که تاب غلظه اندیشه مغز جانم سوخت
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا محقق نادر و اندرین بسیت در مرغزارهای ختا و ختن بسیت در بزم کترست گل و در چمن بسیت در کاروان حجازه محل فلک بسیت آنرا که دل بودن و نشناختن بسیت اما نظر سحر صله بر بهمن بسیت خود ناگشوده جای دران سخن بسیت مارا هنوز عریده با خویشتن بسیت	گفتم بروز کار سخنور چون بسیت معنی غریب مدعی و خانه زاد است مشکین غزاله با که نه بینی بهیچ دشت در صغره نمودم همه آنچه در دست لیلی بدشت قیس رسیدت ناگهان باید لغیم سخنورون عاشق معاف دشت زور شراب جلوه بت کم شمرده ایم گرد و هوای قرب تو بستیم دل مرغ تا شیر آه و ناله سلم و سلم مترس
	غالب سخنور دیر خ فرب از هزار بار گفتم بروز کار سخنور چون بسیت
چگونه که ز شب چند رفت یا چند است بر حکمت که پای شکسته در بند است ز پیش دل و سرع با هزار پو بند است برو که باده ماتلخ ترا زین بند است به بخت دشمن اقبال دست سوگند است هنوز عیش با نازده شکر خند است	چه صبح من ز سیاهی بشام ماند است به ریخ از پله راحت نگا داشته اند در از دوستی من چاک ارفکند چه عیب نه گفته که به تلخی بساز و بندیدیر وجود او همه حسنت و بستیم همه عشق نگاه محسّر بدل سر نداد و چشمه نوش

ز بیم آن که مبادا بهیرم از شداد شمار کج روی دوست در نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار	مگوید ار چه میرگ من آرزو مندست ورین نوردند انم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست
---	---

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که پرسد و گویند هست خرسندست	
---	--

ساخت ز راستی بغیر ترک فو نگری گرفت شبه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد ترک مرا گیر و دار شغل غرض بود نه سود آمد و از ره غرور بوسه بجنبه تو تم نداد ای که دولت ز غصه سوخت شکوه در خور وفا جاده شناس کی خصم بودم و دوست آه جو مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی تست رای ز دم که بار غم هم بر رقم زدل رود	زهره بطلال عدو شیوه مشتری گرفت خاتم دست یو بر کشور دل چسبی گرفت فرز به اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت رفت و در انجمن غیر مزد نو آگری گرفت ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق عمری خرده بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت نامه چو پشمش بال مرغ سبکی گرفت
--	---

عالم اگر بزم شعر دیر رسید و نیست کش بفراق خسران دل ز سخنوری گرفت	
---	--

دل بردن این شیوه عیانست عیانست در عرض غمت پیکر اندیشه لایم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بغیری که دهی اهل نظر را داغیم ز گلشن که بهارست و بقای هیچ سر پای بهر قطره که گشت به دریا	دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز بیا نیست بیان نیست بی پرده بهر پرده روانست روان نیست کز بوسه بیامی بد بانست و دهمان نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سود نیست که مانا بزیانست زیان نیست
---	---



<p>تو آتشی که خوابه آتشی تو کیست          که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست          به بند خصمی و هر یک مبتلا تو کیست          حریف باده میخواره آزمای تو کیست          تو کیست دست فضا کشته ادای تو کیست          فریب خورده نیزنگ عدای تو کیست          یکی به بین که جگرش نه بجای تو کیست          تو و خدای تو شایم مرا بجای تو کیست</p>	<p>شکایتی نفروشی و عشوه نخری          ترا که موج گل تا کبر بود در یاب          بلا به صورت زلف تو رو بیا آورد          تراست جلوه فراوان درین بساط و          زواریان شهیدان هر اس سینه چه          با نظار تو در پاس وقت خویشتم          زلال لطف تو سیرابی بوسه ناکان          ترا ز اهل هوس هر یکی بجای نیست</p>
---	---

فرشته سینه من ربک سینه منم  
 بن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

<p>بسینه می سپرم ره اگر چه پا خفت          گدایای دیوار یادش خفت          که در شکایت درد غم دو خفت          که سر برانوی زاهد بود خفت          گشته لنگر گشته و ناخذ خفت          عین بخانه و شه در حرم خفت          که دزد و حمله بیدار و پار خفت          ز بخت من خبر آید تا کجا خفت          در یک باز و بد و ازه آرد خفت          که تیر قافله در کار و اسیر خفت          مرا که ناقه ز رفت را ماند و خفت</p>	<p>بوادیی که در آن خضر را عصا خفت          بدین نیاز که باست ناز میر ختم          به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد          خروش حلقه زندان ز نازنین پیرت          هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز          غمت بشهر شبنون زنان به بنگه خلق          دلم به سجد و سجاده و در دالرز          درازی شب و بیداری من این نیست          بهین زد و در و مجو قرب شه که منظر را          بر آه خفتن من حسد که بگر داند          و گزاسینه راه و قرب کعبه چه خط</p>
---	--

خواب

<p>نخواب چون خودم آسوده دل غائب که خسته غرقه بخون خفته است تا سخت</p>	<p>مشته را رشک کشته در گریست رمد اجزای روزگار ز هم مستی انداز لغزشی دارد نال را مالدار کرد اثر دوستان دشمنند ورنه مدام پرده عیب جو درین او عقل و دین برده دل و جان نیز شته حیر و گدای پلاس برید منت از دل نیستوان برود قفس و دام را گنای نیست ریزد آن برگ و این گل نشانند</p>	<p>من و زخمی که بر دل از جگر است روز و شب در قفا یکدگر است حیف پائی که آفتش ز سر است دل سختش دکان شیشه گریست تیغ او تیز و خون ماهی در است نوگ کلم ز دشمنه تیز تر است انچه از مانبر ده خبر است انچه من قطع کرده ام نظر است شکرایزد که ناله سبب اثر است ریختن در نخل دبال پر است هم خزان هم بهار در گریز است</p>
<p>کم خود گیر و بیش شو غالب قطره از ترک خویشتن گهر است</p>	<p>اندرین دیر کن میکرده آشامی هست پیش ما آئی که ته جرعه از جامی هست قاصد اردم ز نذر وصله پیامی هست کش بھر سوشی از شکنج ای هست پخته کاریست که مارا طمع خامی هست یاد ناری که مرا تیره سر انجامی هست</p>	<p>هند را رند سخن پیشه گنایم هست خسروی باده درین دور اگر میخواست نامه از سوز درونم برقم سوخته شد چند آزادی جاوید بهار انازم گفته اند از تو که بر ساد و لان بخشائی که رخ آرائی و گدازت سیاه تاب هی</p>

بی تو گزریسته ام سختی این درو بخت کیست در کعبه که رطلی ز بنیدم بخت می صافی ز فرتنگ آید و شاید ز تار بردن نازک دلدار گراست مکناد	بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست ورگر و گمان طلبید جائه احرامی هست ماند انیم که بعد ادا دس و بطامی هست خواهش ماکه جگر گوشه ابرامی هست
--	---

شعر غالب بود و سه و نگویم و سه  
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طر فی نه بست دل ازیم بگو غیر ز بیا بے نسیم با دلساز و صلی و با من بعزم قتل از بیگان شهرم و از ناکسان دهر از پریان بمریده راضی نمیشود لطف بشکوه از هوس بی شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر صحن چمن نموده بزم سداغ تو	بخت من از تو شکوه گرا سپاس کیست ایم نه بس بود که جگر و شناس کیست کا ندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که محشم یاس کیست گر گشته سر تو سلامت بر اس کیست خار ره تو چشمم براه پلاس کیست شو قم بناله از ستم بی قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست با دسحر علاقه رطوح اس کیست
---	--

غالب بت مرا نکه ناز قحط نیست  
تا بامنش مضایقه چندین بیاس کیست

آنکه بی پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بدر حبه شراره نه بجای ماند رماد سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد عاجت افتاد بروزم ز سیاهی پیراغ	دید پوشید و گمان کرد که پناهم سوخت سو ختم لیک ندانم بچه خوام سوخت این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت دل به بیرون نفی مهر در خشانم سوخت
--	--

سودم از از رشتم افزون بود آن روم کافر عشقم و دوزخ بود در غور من پایم از گرے رفتار نیسخت براه تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم کردم از سنگ بگریان شوم خسته عشق	کز بی اشته توان در چنستانم سوخت غیرت گرے به گناه صفا نم سوخت در قدم سوختن خار بیا با نم سوخت خود بدای تو دل دیر پشیمانم سوخت هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت
--	--

دیگر از خانه کفر چو گویم غالب  
من که رخسارگی جوهر را با نم سوخت

در بند لالی در رقم دست کیست ریش کف جم می چکد از غم ز عالم از آتش لهر اسپ نشان پیدا مرد از حرف من اندیشه گلستان فلیک چشم و نکت کردش جامی ز نبیست در جستن مانند تو نظاره زیو نیست ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست در نطق سیحانم از خصم چه پاکست بی پرده ستم کن رخت از بادیه دورست	نی نی نی کلمه رنگ ترکان یثیست سیرا بی نظم اثر فیض حکیمست سوزی که بنجام ز تو در عظم ریمست از روی تو آئینه کف دست کلیمست کلک و رقم تاب سبیل برادیمست در زادن همتا س من اندیشه یثیست شور غم رسته اعضای سیمست دنا ز خود میرے از غیر چه پیمست بیم ز بنالم دلم از غصه دقیمست
--	--

بختم ندید کام دل غم زده غالب  
گوئی لب یارست که در بوسه لثیمست

در بند تو چشمم از دوجان وخته هست افغان مرا بی هشی ساخته نیست در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست	هشدار که شهاب از تو آموخته هست در زمره پوسه جگر سوخته هست در سینه دو صد عریده اندوخته هست
--	---

آرا نسوی بیدان و فاشخته نیست	زین سو سو بس جانسیری توخته هست
در راه ثوابش متداخرانته نیست	در بزم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرد غالب اگر بچیده گردد  
در کوی تو گوئی سک با سوخته هست

<p>با من که عاشقم سخن از تنگ نام چیست ستم ز خون دل که دو چشم از ان پرست با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام دلخسته غمیم و بود می دو اسما در روز تیره از شب تارم نمائیم با خیل مور میرسی از ره خوش است فال گفتی قفس خورشید است توان بال و پر کشود از کاسه کرام نصیب است خاک را نیکی زنت از تو نخواهم مزدگار</p>	<p>در امر خاص حجت دستور عام چیست گوئی مخور شراب و نه مینی بجام چیست دان که حورو کوثر و دار السلام چیست با خستگان حدیث حلال و حرام چیست چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست قاصد بگو کران لب نوشین یا چیست باری علاج خستگی بند دام چیست تا از فلک نصیب کاس کرام چیست در خود بدیم کار تو ای مقام چیست</p>
---	---

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت  
پرسد چرا که ز رخسار لعل فام چیست

<p>گل را بجرم عیده رنگ و بو گرفت لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد چو اصل کار در نظر همنشین بود در خلوتی کشود خیال لم ره دعا شرمنده نوازش گردون مانده ام با خویشان چه بایه نظر باز بوده است</p>	<p>راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خرد و بر روش جستجو گرفت ز تنگی بساط نفس در گلو گرفت گر چاک و دخت جامه بجز در نو گرفت کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت</p>
---	---

خوش باد حال دوست که عالم نگو گرفت جمشید جام برد و قلند رکد و گرفت گر گرفت مرغ زمیکده ترسافرو گرفت اخلاص در نمود و فایم دور و گرفت گوئی فلک بمرده بنجار او گرفت	گفتم خود از مشاده بخشایش آورد از یک سوست باده و قسمت جدا بست فرمان روانه گشت مسلمان هیچ قصر ایمان اگر خوف و رجا کردم استوار هرفتند در نشاط و سماع آورد مرا
--	--

رضوان چو شهید و شیر به غائب حواله کرد بیچاره باز داد دس مشک و گرفت	
---	--

هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظم چشم نینخوا بی هست که نارسیده پیام مرا جوانی هست که یار ویر پسندی و زودیابی هست بن سوار اگر داغ سینه تابانی هست اگر مرا جگر تشنه عمتابی هست که آخر از طرف تست کرجابی هست نشان دهید برایش اگر سرابی هست که در خزانه ماروی آفتابی هست	غبار طرف مزارم به پیچ و تابانی هست بانگ صور سراز خاک بر سینه دارم ز سردی نفس نامه بر توان دانست بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا ما بدشمن ارزانی ز شوری نمک پر شش نهانی تست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو مگر دم جگر تشنه زاده بدروغ ز سرد مهر ایام نیستیم نژد
--	---

بهار هند بود برشکال بان غالب درین خزان که هم موسم شرابی هست	
--	--

سبز ام گلین خارم گل و خام چمنست صفحه نام بشاد اسبے برگ سمنست شایع الله تعالی و بنانا حسنست	تا لبویم نظر لطف جستن اسمنست ایک تانام تو آرایش عنوان بخشید کلکم از تاز مسکه معجود باره خویش
--	--

گم افشانی مدح تو بچینش آورد  
 هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا  
 به خیال تو به منتاب شکیم که مگر  
 راست گفتارم و یزدان پسند و جز است  
 همچنان گشته می که دل بزم با هم که مرا  
 راستی اینکه دم هر دو فاسد تو بدل  
 دوری از دید اگر روی و حد دوری  
 داور اگر چه همسایم به پایون سخن  
 جز باندوه دل و سرخ تنم نغز آید  
 سینه می سوزد از آن شک که درد این نیست  
 بیکسپهای من از صورت عالم در باب  
 حیف باشد که دلم مرده و پرش نکنی  
 چشم دارم که فرستی بجواب غم

خامه ام را که کلبه در گنج سخت  
 مهر تابان که فرو زنده این گنجست  
 عکس روی تو درین آینه پر تو گفت  
 حرف ناراست سرودن و شل برست  
 میتوان گفت که نیتی ز دل اندر دست  
 با هم آمیخته مانند روان باید نیست  
 ز آنکه پیوسته ترا در دل زارم و طفت  
 لیکه رد هر مرا طالع ز غوغا گفت  
 ناله هر چند زانده دل و پنج تنست  
 بجگر می خلد آن خار که در بر نیست  
 مرده ام بر سر راه و گفت غم گفت  
 بجهان پرشش ماتم زده رسم گفت  
 آن رضانا مه که از لطف تو مطلوب نیست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد  
 گریه تن مستکف گوشه بیت انحر نیست

نه هزاره بهیونی از مغرم استخوان خلعت  
 روم به کعبه ز کوسه تو دوزخ خلم  
 هجوم گل بگلستان هلاک شو قم کرد  
 گریتم مگر توسته بخون تیم کاروز  
 نه شاید بے تماشا نه بید لے بنوا  
 گم به جنبش دل شیشه از پری لبتر

که جامی ناله زاری درین میان خلعت  
 ز سجده جبهه و از پوز شتم زبان خلعت  
 که جانانده و جامی تو همچنان خلعت  
 ز باره جگرم چشم خوشچکان خلعت  
 ز غنچه گلین و از بلبل اشیا خلعت  
 سرم ز باد فسون سنجی زبان خلعت

گرش بدیدن من گریه روندا چه جرم	خدا آتش شوق من از دغان خالیست
پراز سپاس ادای تو دفتر می دارم	که یکسر از رقم پرشش بخان خالیست
امام شمس به مسجد اگر رجم ندهد	نه جای من به نیایش که من خالیست

خراب ذوق برودش کیستم غالب  
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گستی و پیوندشکل افتادست	مرا گمیر نخوستی که در دل افتادست
رسد می که خجالت کشم ز گرمی دست	ز خضم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق پیدن بکشته جان بخشند	سخن به محکم در کیش قاتل افتادست
شگافه از جگر ذره نم برون ندهد	بواد بی که مرا بار مد گل افتادست
درین روش بچه امید دل توانستن	میانه من و او شوق حاصل افتادست
به ترک گریه برم دهشت اثر دلش	که خود ز شبر وی ناله غافل افتادست
به صبر کم نیم اتا عیار اتو سب	بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چو در رنگ و سمندر آب آتش من	تنم به قلمم و کشته با حل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوانش	به از تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آینه با خویش لایب ساز شو	ز خود بجوی که مارا چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله خورد غالب  
مگر خلوت و اعط به محصل افتادست

ایمین از مرگ تا تیغ جراحت بار است	روزی ناخوردۀ ما در جهان بسیار است
ما و خاک ره گزیر بر فسق عریان نخست	کُل کسی جوید که اورا گوشه دستار است
پاره امید و استم تکلف بر طرف	با همه بی التفاتی دردمند از ار است
بر سر کوه تو با هر م کجنگ دهم	این هجوم ذره کاند روزن دیوار است



<p>تا چاهنگامه سرگرمی گفتار هست          بخت را نازم که با من دولت بیدار هست          بادش را بنده کم خدمت پر خوار هست          نقشها در خامه و آهنگها در تار هست          ورنشانند لیست دوش خسته ز تار هست          کاین بسا مدعوت رخا آنش بخوار هست          خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست</p>	<p>در خوشی تابش روی عرقا کش مگر          بنیوائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ          در پیشش ششم دهر کا مجوس استوار          راز دید نهامجوی و از شنید نهامگوس          گر نمودار لیست نقش سجد بر سیما در یغ          دور باش از ریزهای استخوانم ای هما          کینه نخل تازه از صرصر ز پافتاده ام</p>
---	---

باد بردان گنج باد آور دو غالب اهنوز  
 ناله الماس پاش و چشم گوهر بار هست

<p>از عرق جبهه بچار ترست          نگه از تیغ آبدار ترست          دشمن از دوست نمکسار ترست          شکرم از شکوه ناگوار ترست          دیده از دل امیدوار ترست          خطش از زلف مشکبار ترست          آه عهدی که استوار ترست          زار تر هر که حق گزارد ترست          پازتن پاره فگار ترست          باده تند سازگار ترست</p>	<p>چشم از ابرو شکبار ترست          گریه کرد از غریب زارم کشت          می بر انگیز دشمن بختن من          دی مگرست بوده کا مروز          ای که خوی تو همچو روی تو نیست          نو بدولت رسیده را نگرید          طفلی و پر دلیر می شکنی          همه عجز و نیازمے خواهند          خسته از راه دور می آیم          شکوه از خونی دست نتوان کرد</p>
--	--

بیرسد که بخویشتن نازد  
 غالب از خویش خاکسار ترست

<p>و گزیده شرم گنه در شمار سبزه او بیست  هنوز قهقهه حلاج حرف زیر لبیست  خدا من عجبی و طریق من عربیست  قدح مباحش زیا قوت باده گر غنیمیست  نشاط خاطر مغلس ز کیمیا طلبیست  فروغ صبح ازل در شراب نهیست  خوشیست گرمی بخش خلوت شریستیست  عیار سبکی ما شرافت نسبیت  که بیوفائی گل دهر شمار بود محبت</p>	<p>طوبخ بخشش حق را ذریعه بی سببیت  ز کیم و دار چه غم چون بعلامی که ستم  رموز دین نشنا سم درست و معذورم  نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم  بالتفات نیزم در آرزو چه نزاع  بود به طالع ما آفتاب تحت الارض  نه هم بیاسی که زاهدان بلا سئ بود  بر آنچه در نگری جز به جنس مائل نیست  کسی که از تو فریب و فاخته رود داند</p>
--	--

<p>سیان غالب و دماغ نزع شد ساقی  بیا به لایه که همچنان قوت غنیمیست</p>
--

<p>نشاط معنویان از شراب نجات است  سجام و آینه حرف جم و سکند پیست  فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم  هم از احاطه تست ای که در جهان مارا  سپهر را تو بتاراج ما گماشته  مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیست  کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا  سپاس خود تو فرضت آفرینش را</p>	<p>فنون یا بلبلان فصلی از فضا است  که هر چه رفت بهر عهد در زمانه تست  اگر خط و گر خال دام و دانه تست  قدم به بنگه و سر بر آستانه تست  نه هر چه دزد ز ما برد و در خزانه تست  نه تیر گامی تو سن ز تازیانه تست  خدنگ خورده این صید که نشانه تست  درین فریضه دو گیتی همان دو گانه تست</p>
--	---

<p>تو ای که موخن ستران پیشینه  مباحش شکر غالب که در زمانه تست</p>
---

ردیف شای مثل

<p>او چون خودی نداشته دشمن درین چرخ غم برتا بداین همه گفتن درین چرخ گرفت خون دیده بدامن درین چرخ خویشا نفس از روند بشیون درین چرخ گفتم که گل خوشست بگلشن درین چرخ بی رشته نیست جنبش سوزن درین چرخ گر بحث می کنم بر برهن درین چرخ گر نامم نهاد پروزن درین چرخ ما کرده ایم پرورش فن درین چرخ</p>	<p>مخودست لیک چون من درین چرخ افسانه گوست غیر چه مهر افکنی برو جیون و نیل نیست دست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خذه داده است لبه پرده شوز غصه و الزام ده مرا فرگان بدل زدوق نگه سیر و د فرو ست را بجلوه دید و بر جای مانده است همسایه ناخوشست خوشم بخشین نموش بعد از خن که رحمت حق بر روانش باد</p>
--	--

اوجسته جسته غالب و من بسته دسته ام  
عربی کیست لیکش چون من درین چرخ

ردیف جیم تازی

<p>آینه مرا بنزدون چه احتیاج بند قباست دوست کشودن چه احتیاج بر خاک اده ناصیه سودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج باروز و شب بعریده بودن چه احتیاج</p>	<p>نقتم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیر بن زناز فرو سیر و د بدل چون میتوان بر بگزرد دوست خاک شد بگر که شعله از نفسم بال میزند از خود دوق زمرنه میتوان گذشت د دست دیگر لیست سفید و سیاه</p>
--	--

تالاب کشودۀ مژه در دل دویده است لبگن در آتش و تب تا بزم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان محترم شوی خواب است وجه هست آوایره بینشان	بوس لب ترا برودن چه احتیاج غننامه مرا بکشودن چه احتیاج برخیش هم ز خویش فروزن چه احتیاج محرخ ترا به غنشدن چه احتیاج
--	---

تاب هموم فتنه گرانست غالب کشت اسید را بدردن چه احتیاج
--

جلوه میخواسیم آتش هوای ماسنج گر خودت مهری بعبد کام مشتاقان بده پنشین در او ده و دل در خدای بیاکنند مرگ ما را تا که تمسید شکایت کرده است ای که نقش ما بری بپذارم از مالوده خویش اشیرین شمری خضم را پرویز گیر آه از شرم تو گونا گاه ما زود پیش زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد کام ما محوست عیش بی نوالا پیرس	دست گاه خویش بین و دعای ماسنج ورنه نیروی قصدا نذر رضای ماسنج میروی از کار در دبی دوا ی ماسنج ریج و اندوی که دارد از برای ماسنج دست بر دو چه داری خوبنای ماسنج سرگزشت کو بکن با ما جرای ماسنج در تلافی پای مهر و فاس ماسنج مرون دشمن ز تاثیر دعای ماسنج دید ما کورت جنس ناروای ماسنج
--	---

در گرزین پرده چون مسازند غالب مستی مدعی بنهار خود گیسرو نوای ماسنج
---

ردیف حمیم فارسی
-----------------

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان مسیح ای حسن گراز ز رست نه زنجی سخن هست	زخم دل ما جلد دهانست و زبان مسیح ناز اینمه یعنی چه کمریچ و دهان مسیح
---	---

در راه تو هر بوی غبار است رسوا  
بر گریه بغیر و دزد دل هر چه فروخت  
تن پروری خلق فرون شد ز ریاضت  
دنیا طلبان عریده مفت است بچو شید  
پیا نه رنگینست درین بزم بگردش  
عالم همه مرآت وجود است عدم نیست  
در پرده رسوا کے منظور نوا نیست

دلنگ نگردم ز هر افشاندن جان می  
در عشق بود تفرقه سود و زیان می  
بزرگرمی افطارند ار در رمضان می  
آزادی ما هیچ و گرفتاری آن می  
هستی همه طوفان بهار است خزان می  
ساکار کند چشم محیط است و کران می  
رازت نشود کیم ازین خلوتیان می

غالب ز گرفتاری او بام برون آس  
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان می

ای که بنوی هر چه بود در تماشایش می  
موج از دریا شعل از مهر حیرانی می  
آسمان و همست از جبین کینوش می  
آخر از مینا بجاه و پایه افزون میست  
صورتی باید که باشد تغر و زیبا روزگار  
نامه عنوانش بنام تست زان و تازه است  
دل زان تست و نعمتهای الوانش تر است  
ای هوس کارت ز گستاخی بهیر چی کشید  
پیش ازین کی بود انیم التفاتی بوده است

نیست غیر از مینا عالم بودایش می  
محو اصل عا باشد بر اجزایش می  
نقش ما بهجت بر پنهان پیدایش می  
بنده ساقی شود گردن زایایش می  
گو به اکسوش پوش و گو بدیایش می  
داغ غم دارد و سوادش بر سرایش می  
سخت در هم چون سما خوان لیلیایش می  
نازکیهای میانش بین بالایش می  
اینقدر بخود ز بخشهای بیجایش می

نقش غالب همچین بر جا گزار اخر نیست  
خیز و در کجای پزند گوهر آرایش می

روایت حاتی علی

نقد

<p>باده پر تو خورشید و ایام دم صبح آفتابیم جسم دشمن و بدر دای شمع بعد آنکه قریب اند با نوبت ماست زین پس جلوه خورشید چرخان گیرد پیش ازین باد بچار اینمه سرست نبود سخن ما ز لطافت همه سرخوش میست ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس بوی گل گز نه نوید کرست دشت چو دشت</p>	<p>مفت آنان که در آینه بیاغ دم صبح ما بملک سرشایم و تو داغ دم صبح آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح شب اندیشه ز مایافت سراغ دم صبح شبم ماست که تر کرده دماغ دم صبح که فرو ریخته از طرفت ایام دم صبح مغلک آواز بر آواز کلاغ دم صبح ای که در بنم تو ماتم بچراغ دم صبح ای بشت کرده فراموش جفاغ دم صبح</p>
--	--

غالب امر و زبونی که صبوحی زده ام

چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

<p>آه عشق فاخته خیر کنیم طرح در فصل دی که گشته جهان مهر بر آرزو تا چند شنوی تو و ما حسب حال خویش ما را از یون گمبیر گر از پا در آیدیم هوئی پیر خ دادن گردون بر آوریم خود را بشاهدی پرستیم زین پس از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم از تار و پود ناله نقاب به دهیم ساز برگ حلل ز شعله و آذر جسم بنیم از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم</p>	<p>در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح افسانه های غیر مکر کنیم طرح از ما عجب مدار اگر از کبر کنیم طرح عیشی بدایع گردن اختر کنیم طرح در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح در زخم رشک روزنه در کنیم طرح وز دو دین زلف بنم کنیم طرح پیرایه از شراره و آتش کنیم طرح از کوه و دشت مجله و منظر کنیم طرح</p>
--	--

از سوز و ساز محرم و مطرب کشیم جمع  
از غار و غده باش و بستر کشیم طرح

آئین بر همین بنیاد رسانده ایم  
غالب بیا که شیوه آواز کشیم طرح

### ردیف خای معجمه

<p>وی خرام تو بیا مایه سر با گستاخ زخم تیغ تو بگلگشت جگر با گستاخ که رساند تو این گونه خبر با گستاخ نال را کرد در اطهار اثر با گستاخ کاین گدائیت بدر پوزه در با گستاخ بنیمش چون بود در راه گزیر با گستاخ بشناورزی سیلاب خطر با گستاخ بود باد امن پاکت چه قدر با گستاخ سر زلفی که به پیچید کمر با گستاخ</p>	<p>ای جمال تو بتاراج نظر با گستاخ دلغ شوق توبه آرایش دلماسرگرم مردم از درد تو دور تو دوا غم از غیر با خبر باش که دردی که زبیدردی هست خواهش وصل خود از غیر از اخلاص سنج شاد گردم که بخلوت زبیدست قیب گریه از زانے آن دل که به نیرو باشد بای این چخه که با حیب کشاکش دارد نازد لهای نزارش چه محابا باشد</p>
--	---

طوایف در شکر آید به غالب کا و راست

لبه از نطق بتاراج شکر با گستاخ

<p>گشت گرما به ساز از دوزخ کشکان تر و چمن بر زرخ بهمه مور نیز برو طرخ درت اشخاص بقعره مسلخ از تو گویم برات من بریخ</p>	<p>تا بشوید نهاد ما زو سح تا چه بخشند در جهان دگر و ده که از گشت زار امیدم دل ام جزا سے ناله را مدفن از دل آرام بساط من آتش</p>
--	---

موس ماودانه از یک دست برگ در غور دهمت فلک ست مهر چون ساز میز با ناله کرد با تو شد هم سخن پیام گزار در سخن کار بقیاس مکن قاصد من براه مرده و من	مغنص ماودام از یک رخ بشکایت چه میزنیم ز رخ به سلیمان رسید پای طغ چو شکبهم بار در شش پانچ ترش گردد و ترش بر تلخ تلخ بچنان در شمساره فرسخ
---	--

مرگ غالب دلت بدر آورد  
خویش را گشت و هرزه گشت اوخ

### رویف دال ممله

دگر فریب بچارم سرخون ندیدم گسته تار اسیدم دگر بخت آنس ز قاتلی بعد از ایم که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بجز تسخیرش جنون گلوادش نیست بلکه خود وارست کفیل پوش خودم وقت می بزم حبیب بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون شریک کار نیار و دتاب سخته کار بمن گرای و وفا جو که ساده برهنم	کلمت و جامه آلی که بوی جنون بد بزخمه نگه سازم نوا برهون چند بجکم و سوسه زهراب بی شکون بند ز مهرول بزبان نصحت فزون بند که تن بهمدی عقل ذوق فزون بند بشرط آنکه ز یک قلام فزون بند بهرزه ذوق دلاویزی سکون بند جواب ناله ماغیر فی سستون بند بسنگ هر که دید دل بغمزه چون بند
---	---

ترا بجز چه حاجت نه آن بود غالب  
که جان به لذت آویزش درون ندیدم



مکاشش از بسر نامه و فاریزد  
بفرق ماگرش ناگهان گنارفتد  
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام  
ز ناله ریخت بگر پارها سداغ آلود  
تبسمیت بیا لکن شکران خودت  
وماغ ما ز بلا میرسد بگر ساق  
خوش آنکه عمر منش بر سر عقاب آرد  
بهشت خویش توانی شدن اگر دار  
بروز وصل در آغوشم آبخان افشا  
بچاره درد تو اکسیر بی نیازهاست  
بروی عقد کارم بشکل برگ خزان  
غبار شوق بخونابه اسید سرشت  
شباب وز بد چه ناقدردانی هست

سواد صغیر که قد چو توتیا ریزد  
چو گرد سایه زبال و پیر حمای ریزد  
جبین ز پای باندا از نقش پاریزد  
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد  
که نعل نجیب متناسه خونهاریزد  
گداز زهره مادر ایاغ ماریزد  
خنک پیپرین شعله جفا ریزد  
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد  
که بی من از لب من شکوه تو واریزد  
که دل گدازد و در قالب دوا ریزد  
زلزله ناخن دست گره کشا ریزد  
دمی که خواست قضا طح این بنا ریزد  
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بجده بر دریا را و مستیم تا غالب  
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرکشش عالم نمی توان افتاد  
فغان من لخلق آب کرد ورنه هنوز  
من آن نیم که بتانم کنند و بول  
ز رشک غیر بدل خون قنادا که و من  
هم از تصرف بیتا سب زینجا بود  
حدیث می بدف و چنگ در میان اریم

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد  
گفت ام که مرا کار با فلان افتاد  
خوشتم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد  
بخون تیم که چه افتاد تا چنان افتاد  
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد  
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فر و نیامدم از بسکه بخودم بطلب بکوی یار زیافتم و کنم فریاد شب ارچه با تو بدعوی نامنائی داشت نفس شراره فشانست و نطق شد درو	هزار بار گزارم بر آشیان فستاد بدان در یخ که دانند ناگهان فستاد به روز طشت مه از بام آسمان فستاد ز حرف خوی که باز آتشم بجان فستاد
--	---

عزیم و تو زبان دان من کنه غالب به بند پر کش عالم نمی توان فستاد	
--	--

غم جویمم در افکند، که مرا امید آخر منزل نخست خوی تو راه پیشزند ای که بدیده غم زتستی کبینه غم ز شوخی دلکشاتنت برگ نبات می نهد مست عطای خود کند ساقی ماه مست دوست ز رفته بگزرد لیک غبار ماهنود انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان سید سیم به غلج جارحم کجاست ای خدا خوب بجا گرفته راتازه کند خراش دل	دانه و خیره می کند گاه بباد مید اول منزل و گر بوی تو زاد مید نازش غم که هم زتست خاطر شاد مید سختی یوفادلت رزق جاد مید داده زیاد می برو بسکه زیاد مید در ریش از فرون سری مالش باد مید شوخی نامه در کفش نامه کشاد مید آب هوای این فضا کوی که یاد مید ورنه بهانه جوی من چیست که داد مید
--	--

توس کلک غالب صبح فیضش ناست صبح چو ترک مست من شیشه کشاد مید	
---	--

دل بآب طرب گرم کرده در بند غم نان شد گرفتم که تفاضل طاقت مابلج می گیرد نو گستر دی بصحر ادم و از رشک گرفتار جنون کردیم و مجنون شهر گشتیم از خود مند	ز راهگاه دهنان میشود چون باغ ویران شد حزین یک نگاه همه با می نتوان شد کفت خاکم بر بنگ قمری بسج افشان شد برون دادیم راز غم بعنه انی که پنهان شد
---	---

<p>لب از دوق کف پانی عشرتخانه جهان شد نفس دل شمشیر دل در سینه کان شد ز دشواری بجای قدم کارگی آسان شد بگناه اینجو دناوت و ما کم درد مرگان شد قیامت میدار ز پرده خاکی که انسان شد به پیر این نمی گنج گرسائی که دامن شد که هم در ماتم صبح وطن زلفش بر میان شد نمی از لای پالالین حکید و آب حیوان شد چراغی حبه از چپش اگر داغی نمایان شد خوشا سوهن که کس غوطه ز دروی شمعان شد</p>	<p>بدین نخست گرفت مردن شاحست مهر از محبت خوشتر از هستی چه می پرست فرغت بر تابد محبت مشکل پسندین چه پرستی و چه حیوانی که هنگام تماشایت ز ناگه است این هنگامه بگر شورستی را نشاط انگیزی انداز سمی چاک را نازم شب غربت بهمانا شیوه غمخوار بے وار قصا از دوق معنی شیر و میرخت در جانها دل و سوزت بهمان دارد ولی در سینه کوهها چو اسکندر زادانے ملاک آب حیوانے</p>
---	---

خدا را ای بتان کرده دوش گردیدے وار  
در لیا ابروی دیگر غالب مسلمان شد

<p>تا به نیم که ازین پرده چای آید در بهاران همه بویت رصبا آید مژه اسی درد که سنگ زد و آید که نفس میس و دوا که رسا آید جان فدای تو میا که تو حیا آید کز پی مور و برانده آید ساز عاشق یک شش بصدای آید بو که دریا فست باشی چه فوا آید خند رنگی آغوشش قبا آید</p>	<p>داغ از زده دل رو لقا آید بچو زاری که به مستی ز دل آید بیرون جلوه اسی داغ که دو قدم رنگ میخزد سو و غارت زد کههای غمت را نازم رستم بتو زین نیک ز کشتن خود را و بوی کشد گی محرم سوانهاست راز از سینه مضرب بر نرم بیرون یک گل پرده سازست تمنای ترا در هم افشودن اندام تو چون مانجوست</p>
---	---

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر | جاده را که بسوز منزل سے آید

اتفاق سفر افتاد پیری غالب | آنچه از پای نیامد ز حصا سے آید

خوش است آنکه با خویش خبر غم ندارد قوی کرده پیوندنا سوری پشتش سراسر بے که رخسار بویرانه خوشتر بجوش عرق رنگ رباخت ویت گلست را فواز گست راتاشا چه ناکس شمسد آنکه خون بخت مارا ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت نکھدار خود را وز آئینه بگزر	دست خوشتر است آنکه این هم ندارد گر انایه ز رخس که مرهم ندارد ز چشمی که پیرایه نم ندارد گل از ناز کے تاب شبنم ندارد تو دار سے بھار سے کہ عالم ندارد بستیغی کہ ترکیب او ختم ندارد کو حسد و بدین گونه ماتم ندارد نگاہ تو پر داسے خود ہم ندارد
---	---

سخن نیست در لطف این قلمه غالب | بهشت بود همد کا دم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند گھر از رایت شایان عجم بر چیدند افسر از تارک ترکان پیشانی بردند گوهر از تاج گستند و بدالتش بستند هر چه در جزیه ز گبران قیاب آوردند هر چه از دستگ پارس به نیما بردند	شمع کشتند و ز خرشید نشانم دادند دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند ریخت بختانه ز ناقوس فغانم دادند بیوض خامه گنجینه فشانم دادند به سخن ناصیه منبر کیا نم دادند هر چه بردند به پیدایه بخانم دادند بشب جمعه ماه رمضانم دادند تا بنالم هم از ان مجلس با هم دادند
---	---

دل ندخم مرده دهن زنده همانا این مرگ بود از زنده بسایم که اما نم دادند

هم زنا غار خوف و خطر ستم غالب

طالع از قوس و شمار از سر طاعنم دادند

تا کیم دزد و شکایت زیان بر خیزد  
می رست از من و خلقی بجانست ز تو  
کردیم شرح عتابی که بد لها دار  
با قدرت سرو چو شخصیت که ناکه گبار  
بیمه گیرند عیار هوس و عشق در  
کشته دعوت پیدا می غمخشم همه  
زینهار از تعب و دوزخ جاوید مترس  
ناله بر جاست دم جستن از آتش زبند  
جز وی از عالم و از همه عالم پیشیم  
عمر با چرخ بگردد که جگر سوخته

بزن آتش که شنیدن میان بر خیزد  
بیجا باشو و بشین که گمان بر خیزد  
دو دو کار که شیشه گران بر خیزد  
بخود از جاز هجوم خفتان بر خیزد  
رسم بیداد مباد از جهان بر خیزد  
وای گر پرده ازین از نهان بر خیزد  
خوش بهار است که ز بیم خزان بر خیزد  
کو شگرفی که چو ما از سر جان بر خیزد  
هچو موسی که بتان را از میان بر خیزد  
چون من از دود و دهاود نفسان بر خیزد

کردیم شرح ستمهای عزیزان غالب

رسم امید همانا ز جهان بر خیزد

گویم سخن گر چه شنیدن نشناسد  
از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد  
گوهر چه شکایت کند از بی پروایی  
ساتی چه فکری کند و باده چه تندی  
مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم  
بلی پرده شواز ناز و میندیش که مارک

صحبت شمر را که رسیدن شناسد  
مایم و غزاسی که رسیدن شناسد  
مایم و سرشک که چکیدن شناسد  
خون باد و ماغی که رسیدن شناسد  
مشتاق تو دیدن ز شنیدن شناسد  
چون آنکه چشمیست که دیدن شناسد

بیستم چه بلا بر سر حیب و کفن آرد بیوسته روان از مرثه خون جگرستم شوقم می گلگون بسوی زندامشب	دوستی که بجز خامه دریدن نشناسد رنجیست زخم را که پریدن نشناسد پیانه ز ساقی طلبیدن نشناسد
	بالذات اندوه تو در ساختن غالب گوئی همه دل گشت و پیدین نشناسد
هر دم ز نشاء طم دل از او بجنبید بر هم زدن کارین آسان تر از نیست خواهم ز تو آزر دگی غیبه و چو بیستم مژدم به دم و دغم از آن صید که در دام بان شیخ پریخوان ستم گلگون تقدیر برقی بفتار آرام و ابر سب بر اویش اندر شک بخون غلتم و از ذوق بر قسم ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندید سود هر بوی که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دمانیست ازین بعد	سنا کیست درین پرده که بی باد بجنبید کز باد سحر طره شمشاد بجنبید عرق حسد خاطر ناشاد بجنبید لخته پے مشغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پریرا و بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا و بجنبید زان تیشه که در پیچ فر باد بجنبید چون طبع کج را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر آستاد بجنبید خون باد ز باغی که باد را و بجنبید
	غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست چون بر روش طرز خدا داد بجنبید
خوبان نه آن کنند که کس از این رسد دارد خبر در یخ و سن از سادگی هنوز مقصود ما ز دیرو حرم خبر حبیب نیست در دی کشان بمیکده در هم فاده اند	دل برد تا و گر چه از این استان رسد سنجم می که دوست مگر ناگهان رسد هر جا کنیم سجده بدان استان رسد تا زم به خواری که بن زمین میان رسد

کم شد نشان من چو رسیدم به گنج دیر  
 در دام بگردانم نیستم مگر نفس  
 را می که تا نیست همانا نه اینست  
 رفتم سوئی و مرده اندر جگر غلبید  
 تیر سخت را غلط انداز گفتم ام  
 امید غلبه نیست به کیش من در آ  
 خوارم نه انجمنان که دگر مرده وصال  
 صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند

ماند آن صدا که گوش گران رسد  
 چندان کنی بلند که تا آشیان رسد  
 خون می خورم که چون بخورم می چپان رسد  
 زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد  
 ای دای که نه تیر دگر بر نشان رسد  
 می که به جذبه دست ندادار منان رسد  
 باور کنم اگر همه از آسمان رسد  
 گفتار من به ثنائی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق سبزه کلیم را  
 کنی در سخن به غالب آتش بیان رسد

ماشوق چو گفتیش که برود میسرود  
 اشب بزم دوست کسی نام ما برد  
 از ناله ام مرغی که آخر شد دست کار  
 شادم بزم و عطا که را می اگر چه نیست  
 فردوس جوی عمر بوسه اس داده را  
 سخوت نگر که می خلد اندر دلش رشک  
 ما هم بلاغ و لایه تسلی شویم کاش  
 رشک و فائز که بدو س که غلبه  
 فرزند زیر تیغ پدر می خندد گلو

نازم بخوابم غلبه لود میسرود  
 گوئی سخن ز طالع مسود میسرود  
 شمع خموشم و ز سرم دود میسرود  
 باری حدیث چنگ و نی و عود میسرود  
 سرایه نیز در هوس سود میسرود  
 حرفی که در پرستش معبود میسرود  
 نهادن ز بزم دوست چه خوشنود میسرود  
 هر کس چگونه در پی مقصود میسرود  
 اگر خود پدر در آتش نمرود میسرود

غالب خوش است فرصت تو بهوم و فکر پیش  
 تازی که نیست در سسما این بود میسرود

سپاس

<p>دوانست که شهادت تمام میدور بود رفت آنکه ما حسن مدار اطمینان کنیم مجرم مسیح زندان الحق سراسر را سلاک گفتند ایتم که منزل شناس نیست مازم با مستیاز که گبرستین از گناه ای آنکه از غرور بهیم نمی جرس درود لیم بخش ز شدت نهفت ماند دل از تو بود و بوی الزام ز ما قطع پیام کردی و دانستم اشتبست</p>	<p>برگشتم ز دین دم بیل ضرور بود سر رشته در کف آرنی کوی طور بود معتوقه خود نمای و نگهبان غنور بود بیجا ده ماند راه از ان رو که دور بود با دیگران ز غرور و دیا از غرور بود زان پایه باز گوئی که پیش از طور بود خون با و ناله که جسم آهنگ صور بود بروی تخت آنچه ز جبین شعور بود دلالت خبر روی و دل ما صبور بود</p>
---	---

وادی صلاهی جلوه و غالب کناره کرد  
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

<p>ز گرمی نکت خون دل نجوشش آمد سجان تو بد که شرم از میانه هم فیت خیال یار در آغوشم اینچنان بغشود باستین بغشان و به تیغ خوش بردار قدای شیوه رحمت که در لباس بجا زوصل یار قناعت کنون به بیعت زام حوصله نگرفت و کو کرجان داد شبه چشم تو گشتم که خوش سخن گوشت ترا حیا و مرا میکن ساز بست سپرس وجه سواد سفینه ما غالب</p>	<p>ز شادی سمیت سینه در خروش آمد به جیش مرده که دقت و دایع پوش آمد که شرم اشیر از شکوه دایع دوش آمد که جان قهار کنج سروبال دوش آمد بغذر خواهی زندان با ده نوش آمد خران چشم رسیده و بجا گوش آمد چون نرم سانه گدشت و به نکت گوش آمد هلاک طرز لبم شو که پر خوش آمد بهار زینت دکان گل غرور آمد سخن برگ سخن رس سیاه پوش آمد</p>
--	---



<p>مجاور صحت یقینت گداز باید بود  سجان شکوه تقاضا طراز باید بود  چو دل ز پرده سلا بیان راز باید بود  چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود  شریک مصلحت سکه ناز باید بود  چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود  به گنج صومعه وقف ناز باید بود  شهید آن مژه های دراز باید بود  به گدای طالب در های باز باید بود</p>	<p>به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود  بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت  چو لب ز هرزه نوایان شوق توان شد  چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید  که نهفته بت اراج خویش باید بست  چو شوق بال کشاید توان بخود بالید  به صحن میکده سر مست میتوان گردید  بخون پتیده ذوق نگاه توان لرست  نگه ز دین بیدار جو که سائل را</p>
---	--

چو بر ز رحمت آزادی خورے غالب  
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

<p>نگاه از تاب فیت موی آتش دیده را ماند  بشرگان قطره خون غنچه ناپسیده را ماند  خیابان محشر و لهای خون گردیده را ماند  ز سر گرمی نگه صیاد آه و دیده را ماند  ز جوش و خشم صحرا دل رنجیده را ماند  دل ز آئینه دایره های شوق دیده را ماند  تن از مستی بکویت جان آرمیده را ماند  گدایان شار از هرگز بر چیده را ماند  غبار راه او و شرکان برگردیده را ماند  تو گوی گنبد گردون سر شوریده را ماند</p>	<p>نفس از بیم خوبت رسته پیچیده را ماند  ز جوش و خروش میشه در آست پندار  ز بس کز لاله گل حسرت ناز تو می جوشد  خوشا دل داده چشم خودش و دل آئینه  غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد  به جای خرا می جلوه ات در راست پندار  چه غم زافتادگیها چون آن پلاست اندر  بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش  رقیبش در هزاره وفا بگر که در چشم  جان و دیست از سودا که میگردد اندیش</p>
---	--

<p>از کشتن حسرت خواهم بدر آورد          و آنکه بپای بردن آیم بدر آورد          دور فلک از بنم شرابم بدر آورد          کنج و خم موج سرابم بدر آورد          از عهد تحسیر جوابم بدر آورد          از تفسیر مهر و عتابم بدر آورد          آن باد که از بند حجابم بدر آورد          کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد          افکند در آتش گراز آیم بدر آورد</p>	<p>شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد          فریاد که شوق تو بکا شانه زد کشتن          رسوائی من خواست مگر کاینکه سرست          افکند همچون فلک از دای و شادم          جان بر سر مکتوب تو از شوق فشانم          لازم به نگاهت که ز سر مست انداز          ساقی نمی تابش نام ز پر جامت          لازم به گرانایگی سست تحسیر          آن کشتی اشکسته ز بوم که تپای</p>
---	--

عالم ز غم نیران لمن بوده ام اما  
 آوار گشته از فرد حجابم بدر آورد

<p>از آنکه مدرسد از راه میانش و لرزد          چو طاری که بسوزانی اشیا نش و لرزد          که در ضمیر بودیم پاسبانش و لرزد          ز ساد که زنی بوسه برد بانس و لرزد          چرا رسد سر آن طره بر میانس و لرزد          چو رانقی که ز کف دبر و عنانس و لرزد          کبی اراده جلد تیر از گمانس و لرزد          مگر بدل گزرد مرگ ناگهانس و لرزد          بر آورد ز قلب از دکانس و لرزد          چرا به سجده نهد سر باستانس و لرزد</p>	<p>کرسته به که بر آید ز فاقه جانش و لرزد          نفس بگرد و دل ز مهری تدبیراقت          ستم بوصل به گنجینه راه یافته و لرزد          و گر بکام خود ای دل چه بهره برد توان          نترسد از رگستن خدا نخواسته باشد          ز شور ناله دل دارد و اضطراب روانم          ز جنبش مژه مانده دم نگاه بسته          ز شیخ و جد بذوق نشاط نمینا به          فغان و خجلت مری کم عیار که ناله          مگر از فشان جان شو نیست در سر غاب</p>
---	--

آنکه وصل یار همه آرزو کنند  
وقت کز دانی ساقیان بزم  
میناسی ازنی که به ناخن شکسته اند  
دیوانه و جگر رشته ندارد مگر همان  
خون هزار ساده بگردن گرفته اند  
لب تشنه جوی آب شمار دسر آب را  
از لب بشوق روی تو مستی تو بها  
پیمان را به ماتم صبا نشان دست

باید که خویش را بگدازند و او کنند  
پیمان را حباب لب آب جو کنند  
ای دای ناسخه بدلت گرفتو کنند  
تاری کشد ز جیب که چاک ریخته کنند  
آنان که گفته اند گویان نگو کنند  
می زیدار بسته اشیا غلو کنند  
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند  
ای دای گرز خاک وجودم سبک کنند

آلوده ریا نتوان بود غالب  
پاکست خرقه که بی شست شو کنند

چون گویم از تو بزدل شیدا چه می رود  
خواهیده است تا که بگویت رسیده است  
گوئی مباد در شکن طره خون شود  
پیدا است بی نیازی عشق از فای ما  
آئینه خانه ایست غبارم را انتظار  
گر جلوه رخ تو بسا غرندیده ایم  
با ما که محو لذت بیداد گشته ایم  
یک ره اگر بودی مجنون کند گزار  
ای شرم باز داشته از جلوه سازیت

بگر بر آبگینه زخارا چه می رود  
گر سر رود براه تو از پا چه می رود  
دل زان تست از گره ما چه می رود  
گر زور قی شکست زد ریا چه می رود  
او جانب چمن بتماشا چه می رود  
چندین بذوق باده دل از جا چه می رود  
دیگر سخن ز محمد در دارا چه می رود  
از ساربان ناقه لیس چه می رود  
از پشت پا بر آینه آیا چه می رود

بهفت آسمان بگردش و ما در میان ایم  
غالب در مپرس که بر پای چه می رود

نذار شرمست که خشم دی آسان بجی آید  
 ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید  
 اگر از سوائی ناز تو پروا نیست عاشق را  
 بزم سوختن دود از چراغان بر نمی آید  
 سرت کردم بزن تیغ و دردی روی لکشتا  
 شگفتن عرض میانیست با لای غنچه میدانم  
 بهان کن کردن از دیده بیرون ریختن دارد  
 مگر آتش نفس یوانه مرد از اسیر است  
 چه گیر است کاین تار ز مو باریکتر دارد  
 محو آسودگی که مرد را هی کا نذرین دی  
 بر پیش کبیاب شکوه اندوه دلشکی  
 بدوش خلق نشستم عبرت صاحبان باشد

نگاهش باد از میهای شرکان بر نمی آید  
 سر شوریده ناز گریبان بر نمی آید  
 چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید  
 باغ خون نشدن بو از گلستان نمی آید  
 دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید  
 دلت باناله مرغ سحر خوان بر نمی آید  
 دلی که زنده غمها سه پنهان بر نمی آید  
 که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید  
 کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید  
 چو خاله از بار آمد باز دامان بر نمی آید  
 نفس چند آنکه میالیم پریشان نمی آید  
 بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر از بزم بحث ای جذبه توحید غالب را  
 که ترک ساده ما با ضحی پنهان بر نمی آید

چو عیش از وعده چون باور ز غنایم نمی آید  
 بوی رانی خوشم لیکن جان چون بتو ویر است  
 گزشتیم زانکه بر زخم دل صد باره خون گریه  
 در فتن کبسته و در سایه دیو و پری شسته  
 دعای خیر شد دعای من نفرین جان کردن  
 از ان بد فتنه انم چون دهد دلاله در پیدا  
 براه گمبزه زانم نیست شادوم که بیکبار

بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید  
 اگر باشم بهمین یاد از بسا بانم نمی آید  
 خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید  
 بگویش شک بر مهر در خشاختم نمی آید  
 ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید  
 نویدی که نوازشای پنج نام نمی آید  
 بر فتن پای بر خا بر منم نمی آید

دش خواهد که تناسوی من و تو رود لیکن دیرم شاعرم رندم ندیم شیدو با دارم شو دریم دلی تر مهر نپندارد که در خواهم	فرب هم بان دایم ز ما دایم نمی آید گرفتم رحم بر فریاد و انا هم نمی آید شی کاه از نالیدن ز زنده دایم نمی آید
--	--

ندارم باده غالب گر سرگاهش سر راهی  
به بینی مست دانی که شبتا نغمه نمی آید

چون بپویی بزین چرخ زمین تو شود نیم از نام تو آن مایه پرستی که اگر چون به بخند که نه آنست بکا بد از شرم صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند تا ب هنگامه در دارم و گویم سیات به سخن پیسم و اندوه کسارش گروم جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد مهر خواهد داد کفر و دین نیست جز آرایش پندار وجود	خوش بستی تست که کس آه نشین تو شود بوسه بر غنچه زخم غنچه نکین تو شود ماه کیچند باله که حبسین تو شود تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود چکنم تا غم بجز تو یقین تو شود برم از ضرر دلی را که حزن تو شود سن در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من بهر دان بهر بین تو شود پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
--	---

دورخ تافته هست نهادت غالب

آه از آن دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان داد دل را فروختش منت و امن کشید تا ندانی بگرنگ کشودن مهرست دایم از گرمی شوق تو که صدره بدلم غیر و مهر ماتم با سره فرو شوی ز چشم	رگ پیانه ز دم تیشه بعنبر داد شاد و مهر آه که هم آتش دم داد قیقه داد که چسب بر سر فرما داد همچنان بر اثر شکوه بیداد داد وقت مشتاقی حسن خدا داد داد
---	---

رفته بودی در کار جابه سخن سازی غیر خشک و تر سوزی این شعله تا شاد دارد دید پر ریخته و از خشم کرد آزاد بر دریا چه غوغا ست غریزان بروید	سنت از بخت که خاموشی مایه آمد عشق یک رنگ کن بنده و آزاد آمد رحم در طینت عالم ستم ایجاد آمد خون بها مزد سبک و سستی جلا داد آمد
	داده خونین نفسی درس خیالم غالب رنگ بر روی من از سیله استاد آمد
دوش گر گدش ختم کله بر روی تو بود انچه شب شمع گمان کردنی رفتی بختا بیخ کج باخت بن در خم دام تو فکند دوست دارم گری را که کارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت کم کرد شب چه دانی ز تو در زمخویان چه گزشت مردن جان بمانای شهادت اذن خلد را از نفس شعله نشان میسوزم روش باد بجاری به گمانم نمکست بجفت باد سباده اینهمه سوانی دل هم از آن پیش که شش طبع با سوز شود	چشم سوس فلک روی سخن سوس تو بود نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود نعل و ازون بلا حلقه کیسوی تو بود کاین همانست که پیوسته در بر روی تو بود کو خود از حیرت یان رخ نیکی تو بود خاصه بر صدر شینی که بهیچسوی تو بود هم ز اندیشه آزدون بازوی تو بود مانداند حریفان که سر کوی تو بود کاین گل و غنچه پئی قافله بوی تو بود کاخ از پردگیب ان شکن سوس تو بود نقش بر پیشبوه در آئینه زانوی تو بود
	لا اله الا الله و الله اعلم تا چهار دل غالب بوس دی تو بود
کرچین ناز تو آما ده یحسا ماند دل و دینی به بهای تو فرستم مایه	به سکن در ترسند هر چه زودا ماند وامم گیر آنچه زبیه است سودا ماند

هم بسودای تو خرقید پرستم آرس	دل مجنون پرد آمو که به لیلیا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد	در گلستان تو طافوس به بقا ماند
شکوه دوست از دشمن نتوانم پوشید	گر غم بحر چین حوصله فرساند
ساز آوازه بدنامی رهن شدنت	آه از آن خسته که از پویه بره و اماند
بنده را که بفرمان خد راه رود	گلزارند که در بند زلیخا ماند
سهیل غ از افق سرو شبی کرد طلوع	سرو گفتند بدان ماه سپهر ماند
بعد صد شکوه بیک عذر گسی نشوم	کاین چنین مهر ز سردی بدارا ماند

در بغل دشنه نمان ساخته غالب امروز  
گلزارید که ماتم زده تنها ماند

در کلبه ما از جگر سوخته بوبرد	با مالک سنجید و شامت به بعد و برد
خواهم که برو ناله غبارم زد دل دشت	چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همه رودش کوش و حوران که دم مرگ	ذوق می ناب و هوس و وی نکو برد
بستند ز جبهه آبی به سکن در	در یوزه گریه سیکه صبا به کدو برد
وی رند بهنگامه خجل گریه س را	می خورد و هم از میکه آبی بسو برد
برای غم تیار دل زار سر آمد	دیوانه مارا صدم سلسله بو برد
مارا بخود بسته و او را بنود صبر	دسته که ز داشت سخن کج فرو برد
دلدار تو هم چون تو فریاده نگار نیست	در حلقه وفا یک دم آرد و دور و برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه ضاوه	تا تنی آن زهره تو انجم ز گل و برد

ناز و نه نکو بان زگر قناری غالب  
گوئی بگوید و دل را که از و برد

نادان صدم من ز روش کار انداند	بر هر که کند رحم سر از بار انداند
-------------------------------	-----------------------------------

نسخه

<p>بی دشنه و مخرب بود مستند زخم          بر تشنه لب بادیه سوز دلش از مهر          گویم سخن از رنج و راحت کندش طرح          دل را بغم آتش کده راز نسجد          عنوان هواداری احباب به پسند          دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ          دامنم که ندانست و ندانم که غم من          از ناکسی خویش چه مقدار غمزم          گرم سر آوازه آزا و گنگه خویش          فصلی ز دل آشوبی درمان پس رسید</p>	<p>دلهای عزیزان بغم افکار نداند          اندوه جگر تشنه دیدار نداند          روزیه از سایه دیوار نداند          دم را به لفت ناله شمر بار نداند          پایان هوسناسی اغیار نداند          آنست که من میسرم و دشوار نداند          خود کمتر از آنست که بسیار نداند          در عریده خوارم کند و خوار نداند          صدره خمد بند و گرفتار نداند          تا چند بخود پیسم و غمخوار نداند</p>
--	--

پیمانه بران رند حرامست که غالب

در بخود سے اندازہ گفتار نداند

<p>خوشه که گنبد چرخ گمن فروریزد          بریده ام ره دوری که گریفتا ختم          ز جوش شکوه بیداد دوست می نسیم          و هدیه مجلسیان باده و نبوت من          مرا چه قدر کجوسه که ناز نینلان را          ز خار خار چنین کس چه نال می که خشک          ترا که عالم ناز سے بغزه بیتاید          مکن پر شتم از شکوه بنش کاین          بمن بازو بدان غمزه می بجام ریزد</p>	<p>اگر چه خود همه بر سرف من فروریزد          بجای گرد روان از بدن فروریزد          مباد مهر سکوت از دهن فروریزد          بمن نمساید و در انجمن فروریزد          غبار بادیه از پیرهن فروریزد          برخت خواب گل و یاسمن فروریزد          کسی که گل بکینار چمن فروریزد          که خود ز زخم دم دوختن فروریزد          که هوشم از سر و تا بمزتن فروریزد</p>
--	--



بذوق باده ز لبس آب و روغن گردد	خی نموده مرا از دهن من و رویند
بترس از آنکه به محشر ز طره طسار	دل شکسته ام از هر شکن من و رویند

رواست غالب اگر در قائلش کوسه	
که از لبش زروا نه سخن من و رویند	

اگر بدل نه خلد حشر از نظر گزرد	زهی رواست عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف با ناز و تحس کن	که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک ناله خویشم که در دل شبها	دود بعبیده چند آنکه از اثر گزرد
ازین اوریب نگاهان حذر که ناوک نشان	بهر دلی که رسد راست از جل گزرد
نفس آبد باس دل بر آرد سر	چنانکه رشته در آمودن از گف گزرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شر	که آن برون جد و این ز غاره در گزرد
کنند غمگ تو قطع خصومت من و غیر	مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب	که برق مرغ هوار از بال و پر گزرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست	بصورت سهر ز لعلی که از کمر گزرد
خوشا گلی که بفسق بلند بالا نیست	دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد
دماغ محرمی دل رساند آن نیست	چاکه بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب	
خویشم که کار من از سس چاره گر گزرد	

شوشه چشم عیب فتنه ایام شد	قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
یا قوبه منم حرم ناله نکلندی براه	کعبه ز فرش سیاه مردمان حرام شد
بیج و خم دستگاه کرد فروز چاه	ریشه جو آید برون دانه مادام شد
نست تفاوت بسی هم ز طبت ما نبیند	لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایک ترا خواستم بنمیدن فکر گر همه مهری برود به شمی نجیب ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند دیگرم از روزگار شکوه چه در غر بود	خود لیم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سه شام شد بوسه شود در لیم هر چه زیبت نام شد صورت آغاز مانع از انجام شد نال شررت تاب شد اشک بجز فام شد
---	---

ای شده غالب شای دشمنی بخت بین خود صفت دشمنی است آنچه مرا نام شد
--

نیست وقتی که با کاشی از غم نرسد دوری در دزدان نشناسی بشمار می بز باد مکن عرض که این جوهر ناب خواه فردوس بپیرا نشاندارد صله و فرد میزندیش که در ریزش عام بهره از سر خوشیم نیست دماغ مالیت هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست فرخالت بیداد کزین هر گاه بر کجاشه شوق تو جرات بارد طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشانند	نوبت سوختن مایه جسمم نرسد کز قیدین دل افکار بر سرم نرسد بیش این قوم بشو ابره ز غم نرسد وای گرد در روش نسل به آدم نرسد لاله از داغ و گل از چاک بشنم نرسد باده گر خود بود از سب که به جم نرسد بسیج جانیت که این دایره باجم نرسد بخشان میرسد آنکس که بخود هم نرسد جز خراشی بجگر گوشه ادم نرسد جز نسبی بر تنش که مریم نرسد
--	---

سوز از تاب سموم دم گرم غالب دل گریش تازگی از اشک ماد هم نرسد
---

آزادگی ست سازی با صدا ندارد عشقست و ناتوانی نیست سر کار	از هر چه در گزشتیم آواز پاندارد جور و جفا تا بزم مهر و وفا ندارد
--	---

فایغ کسی که دل را باد درد و اگر دارد  
در هم فشار خود را تا در رسد دماغ  
ای سبزه سره از جو ریاحه ناسله  
صد ره درین کشاکش بگذشته و ضمیرش  
بر مطلق که ریزد از خامه ام فغانیست  
جان در غمت فشانم گل از فغان دارد  
بر غویشتن پنجشای گنم دگر تو دانه  
کشتن چنانکه گوئی نشناخت ما را  
مهرش ز بید ما غی ماناست با تامل  
چشمه سیاه دارد سیلغی بانه بیند  
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

کشت جان سراسر دارد و گیاه ندارد  
در بزم باز تنگی پیمانه جان ندارد  
دکیش روزگار ان گل خون بها ندارد  
رنجور عشق گوئی آه رساند دارد  
خزفنه محبت سازم نواند دارد  
تن در بلا فکندن بیم بلا ندارد  
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد  
هی نام تمام لطفی کز شکوه و اندازد  
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد  
روئی چو ماه دارد اما بساند دارد  
چون چشم تست زنگس اما حیاء دارد

آتش که از خاکی بادش لعل بنهار  
دلی برگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز پند بد و سر یا دمی زنم  
سما فتنه کنی چه ولوله اندر رخسار و ما  
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان ننماند  
هرگز مذاق درد اسیری نبوده است  
ممنون کاوشش شره و نیشتر نیم  
خونی که دی به بیم از و خار خار بود  
اندر هوا سبک شمع همانا زبال و پر  
زین پیش نیست قافله زنگ از دنگ

بر آتش من آب دم از باد میزنند  
کاینکه از تو موج پر یزد میزنند  
خیرت هنوز طعنه به منر با میزنند  
بانال که مرغ قفس ز او میزنند  
دل موج خون ز درد خدا داد میزنند  
امروز گل بدامن جلاد میزنند  
پروانه دشنه در جگر باد میزنند  
گل یک قدح بسایه شمشاد میزنند

بیا

<p>دل را نواست ویر بانا د میسزند          بر زخم سینه ام ننگ داد میسزند          سنگ از شرار خنده به پولا د میسزند</p>	<p>ذوقم به شراره که از داغ می جسد          چون دید ز شکایت بید او فارغم          تا دستبرد آتش سوزان دهد بیا</p>
<p>غالب سر شک چتم تو عالم فرد گرفت          موجبست و جلد را که به بغداد میسزند</p>	
<p>آری دروغ مصلحت آسینز گفته اند          آن قصه شکر که به پر ویز گفته اند          مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند          تا خود نگاشته آتش دل تیز گفته اند          از نو بهار آنچه به باغ گفته اند          ایچخت گردفتنه و انگیز گفته اند          باقیس ره نوردی شدید گفته اند          گراز تو گفته اند ز مانسز گفته اند</p>	<p>باید ز می هر آنکه پر هیز گفته اند          فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم          خون ریختن بجوی تو کرد از خشم است          گویم ز سوز سینه و گوید که این همه          نشکفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود          انداخت خار در ره و انداز خوانده اند          گفتا سخن ز پیر و پایان ز زیر کیست          نازی بعد مضایقه عجزی بعد خوشی</p>
<p>غالب ترا بدید مسلمان شمرده اند          آری دروغ مصلحت آسینز گفته اند</p>	
<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد          کافاق است لاجرم صاحب زد          آه از فسون دیو که را حسم باب زد          کا نذر هزار مرسله موج سرا بزد          ساجلوه کرد چشمک برق عقاب زد          از جبهه ناکشوده به بسند نقاب زد</p>	<p>صبحت خوش بود قدحی به شراب زد          تشریه مغز پیله مسینا فرو برید          ذوق می سنان ز کردار باز داشت          تا خاک کشتگان فریب فای کیت          رنگی که در خیال خود اندوختم زد دست          گفتم که ز کار دل و دیده باز کن</p>

گر بوش ماسط ادا ای خرام نیست  
تا در بجوم ناله نفس با ختم به کوه  
ای لاله بردلی که سیه کرده مناز  
غم مشربان بیهوشه حیوان نمی دهند

فستق توان به صفحه دیبای خوابند  
سنگ از گداز خویش بر دیم کتابند  
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد  
موجی که دشنه در جگر از برج و تاب زد

غالب خان جل جلاله میسر گرفت اند

بیداشتی که طعنه بر احسن کتاب زد

سنگ فریاد دم بفرسنگ وفادور بکنند  
شادم از دشمن که از رشک از دم در کش  
قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام  
از شهیدان ویم کزیم برق خنجرش  
شرم جور خاص اوست لیکن در جواب  
چون بگوید کام تا لختی پرستاری کنم  
وقت کار این جنبش خلخال کاندیساق است  
گروضا ساز تلانی در غر و عشرت کند  
گر مسلمان یکی بدین بدو هشت است آنکراو

عشق کافر شغل جان اودن نزد ورا بکنند  
نیست زخمی که چکیدن طرح ناسور بکنند  
قرعه فالی بنام زخم ساطور بکنند  
لرزه در عور افتد و جام از کف خور بکنند  
چون فردا بدین در رسم جمهور بکنند  
خویش که ابر دخت خواب ناز بخور بکنند  
حلقه رغبت بگوش خون منصور بکنند  
آه ازان خوانا به کاندراجام فقور بکنند  
اختلافی در میان خلعت و نور بکنند

آمدم بر راه و غالب گردول میگردد دم

نفرش پائی که باز از جاده ام دور بکنند

بره بانفش بای خویشم از غیرت سری باشد  
نی گیری بخون خلق بی پروا نکاهان را  
چگونه سوز دل با چو تو غم نا دیده بدست  
رسد هر روزم از غلبرین ناخوانده همای

که ترسم دوست جویان ابا کوشش هری باشد  
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد  
مثالی و انامیم گر کباب و انگری باشد  
بجیم من گراز دواغ نبشته پیکری باشد

<p>خواهد بود رسم انجام دیوان اوری کن توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کن مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد بذوق لذتی کز خار و خارست بخلو سجانی مگر خود از کوهست دردی لرزه انداز ستایم حق شناسیهای محبوبه که محفل نبود از قیثه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن</p>	<p>گر فتم کشور مهر و وفار اداوری باشد اگر فساد را در دهر فردنشته ری باشد لب پاست و حرفی چند گو بادگیری باشد بنالم بچنین گرم ز نسزین بستی باشد بپیشی مگر خود از ساست گردی لشکری باشد دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد ستم باشد که در پیوه ده میری همسری باشد</p>
---	--

<p>بیا بدیم زمین آنچه از طهوری یافتم غالب اگر جادو بیایان از من و ایستری باشد</p>
---

<p>دل نه تنها ز فراق تو فغان سازد و بد مغر جان سوخت ز سودا و بکام تو بنهوز خاک خون باد که در مسدود فلان راه بود و اعظم از پرورش چرخ که در بزم آید دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغاز بای پرکاری ساقی که بار باب نظر طره ات مشکب امان نسیم فشانند سعی زین بال غشانی بگرم سوخت دریغ ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر من سر از پاناشم بره سعی و سپهر پرده داران بینی و ساقشانش اوند هر نسیمی که ز کوسه تو بجا کم گردد</p>	<p>رفتن عکس تو از آینه آواز دهد ز هر سوئی ما چاشنی راز دهد زلف و رخ در کشد و سبک گل باز دهد سر شمی که فروزد دم گاز دهد شیفته ساریست که تا بشکند آواز دهد می باند از و پیسانه بانداز دهد جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد کاش آبی زخم خجالت پرداز دهد بان صلائی که مرا حوصله آرد دهد هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد تا بهیچوانست که شرح ستم ناز دهد پادم از دلوله عمر سبک تاز دهد</p>
---	---

چون ناز و سخن از محبت و مهر بخویش  
که بد عسفی و غالب بوضن از جسد

کوفتا تا همه آرایش بندار برد  
شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آتش  
گفته باشی که بهر حیل در آتش فکنش  
باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم  
عشوه محبت چرخ خمر کاین عیار  
شوق گسترخ و تو سرست بد از رسوا  
خونچکانست نسیم از اثر ناله من  
تو نیای لب لب بام و بگوی تو دمام  
ناز را آنکه مانیم به ندامت شوق  
مرده ات سفت دل و رفت نگاه تو فرد  
خاک از ره گزند و دوست بفرم ریزند

از صور جلوه و از آنکه زنگار برد  
کوبد آموز که پیمانه بدله ار برد  
غیر میخواست مرا بے توبه گلزار برد  
مرگ مشکل که ز مالذت گفتار برد  
یوسف از چاه بر آرد که بازار برد  
هان ادائی که دل دوست من از کار برد  
کیست کز سی نظریه بد یار برد  
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد  
بتواز جانب ما مرده دیدار برد  
کز خمیرم گله سر زش خار برد  
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزندم ز قفا غالب و کینش نیست  
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیم بد امان میرود  
چو هر طبعم در خطانست لیک  
گر بود شکل مرغ ای دل که کار  
جز سخن کفری و ایسانی کجاست  
هر شیمی را شامی در خورست  
آید و از ذوق و نشناسم که کیست

تا چه بر چاک از گریبان میرود  
سوزم اندر ابرینسان میرود  
چون رود از دست آسان میرود  
خود سخن در کفر و ایمان میرود  
بوی پیرامن به کنعان میرود  
تا رود پنداشته جان میرود

می رود امانا پریشان می رود	میبرد امانه نیک حاسه برد
قبله آتش پرستان می رود	هر که بیند در رهش گوید همه
انز شب از شبستان می رود	اول ما هست و از شرم تو ماه
آبرو بے تیر و پیکان می رود	بگز از دشمن دشمن سخت سخت

کیست تا گوید بدان ایوان نشین  
انچه بر غالب زد زبان می رود

روزی که سیه شد سحر و شام ندارد	نوسیدی ما گردش ایام ندارد
نرمست دلم حوصله کام ندارد	بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
کز نکبت گل جامه احرام ندارد	مفرست بطون حرم دوست بسی
دیوانگی شوق سر انجام ندارد	هر ذره خاکم ز تور قصاص بهوایت
مرغ قفسی کشکش دام ندارد	رو تن به جلاده که در گیم بلانیت
طرف قدش ریشه پیغام ندارد	قاصد خبر آورد و همان خشک مانم
چون بستر خوابست که اندام ندارد	بی نقش وجود تو سراپای بن از
آسایش غنای که بجز نام ندارد	گر دید نشانها بدست تیر بلاها
شوقست که در وصل هم آرام ندارد	بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل
زان رشک که سوز جگر خام ندارد	تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد
یا آنکه سرای توب بام ندارد	آیا بدلت و لولو که ب هوایت
نفرست ولی لذت دشنام ندارد	بوسی که ربایند بسته زلب یار
میخانه توفیق خم و جام ندارد	هر ریشه باندازه هر حوصله ریزند

غالب که به است از غزلم مصرع استاد  
بادام صفا سے گل بادام ندارد



چه خیزد از سختی که درون جان نبود  
 حکیم ساقی دمی تند و من زبده خوسه  
 نگفته ام ستم از جانب خداست و  
 زنازکی نتواند نهفت راز مرا  
 چو مشرقی که کند فاسق تنکمایه  
 ز خویش رفته ام و فرصتی طبع دارم  
 ز ما هم ناله بدست تصرف شوخت  
 فرو برد نفس سرد من جهم را  
 مرا که لب بطلب آشنایان خواست  
 اسید کلاهوس و حسرت من افزون شد  
 بالتفات نگارم چه جای تنیست

بریده باد ز باغی که خوشچکان نبود  
 زرطل باده بخشیم آیم ارگران نبود  
 خدا به عهده تو بر خلق محرابان نبود  
 خیال بوسه بران پای بی نشان نبود  
 ز زخم خون بزبان لیسیم از روان نبود  
 که باز کردم و جزدوست از معان نبود  
 بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود  
 اگر نشاط عطای تو در میان نبود  
 روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود  
 ازین نوید که اندوه جاودان نبود  
 و جا کنیدی که نوسه ز استخوان نبود

عجب بود سر بخوابی کسی غالب  
 مرا که بالمش و بستر ز پریشان نبود

بتان شهر ستم میشه شهر یار آید  
 بر ندول بادانی که کس گمان نبرد  
 بجنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم  
 نه زرع و گشت شناسند فی حدیقه و باغ  
 ز عدو گشته پشیمان و به دفع ملال  
 ز روی خویش و منش نوریده آتش  
 تو سر مه بین ورق در نور دوم در کش  
 ز دیده و او وزن حرف خرد سالانند

که در ستم روشش آموزد و نگار آید  
 فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند  
 در آشتی نکت زخم و لنگار آید  
 ز بهر باده بخواه باد و بارانند  
 اسید وار برگ اسید و از آند  
 بزرگ و بوی جگر گشته بهار آید  
 مبین که سحر نگاهان سیاهکار آید  
 بگرد راه من چشم نه سوار آید

	<p>ز چشم زخم بدین حیل کی رهی غالب دگر گویم که چون در جهان نزارانند</p>	
<p>از وفائی که نکردند حیا نیز میکنند رحم خود نیست که ببحال گدائیز کنند عشوه خواهند که در کار قضاییز کنند مهر با ما اگر از بهر حسد انیز کنند کاش ما ما سخن از حسرت بگوئیز کنند تا ز بر تازگی برگ و نو انیز کنند گفته کار بستگام روانیز کنند نفس با دهمر فالیده انیز کنند این خطائست که در روز جزا انیز کنند</p>		<p>دستانان بخلند از چه جنانیز کنند چون بپسند تبرند و بیزدان گردند خسته تا جان ندهد و عده دیدار دهند خون ناکامی سی ساله حسد بخوابد بود اندر آن روز که پریش و داور هر چه گزشت از درختان خزان دیده نباشم کایتها گر بود کوتاهی از عمر تو دانه کو چهل نقشوی رنج ز زندان بصبوی کاین محم گفته باشی که ز ما چه دیدار خطاست</p>
	<p>خلق غالب نکردند سودی که سرود خبر و بیان جناییش و فانییز کنند</p>	
<p>بفرقم آره طلوع پر حصاد دارد بیا که شو قم از آوار گله حیا دارد اگر خدنگ تو در دل نشست جادارد همچو نماله لبم را ز ناله داد دارد چراغ کشته همان شعله خویندا دارد که خور ز تاب خود آتش پزیو پا دارد شکایتی که زان نیست حسنه با دارد ز جلوه کت خاکی که نقش پا دارد</p>		<p>دماغ اهل فتنه ز بار بلا دارد بوعده گاه حسد ام تو کرد مناکم کشت و شست و دای تو دلش نشینست ز سن مترس که ناکه بر پیش قاضی حشر دلیم فسرده بیغرا و عده و ذوق صال تیم ز رشک همانا بستموی سیست نی عتاب همانا بجهان می طلبد خوش است و عوی آرایش سرود ستان</p>

ز جور دست شئی ناله از نهادم هست ز سادگی رمدا ز حرف عشق و یگانگی بخون بچیدن گلها نشان یک رنگیست	نی که برگ ندارد دمسامان نوا دارد که دوست خجسته دارد دگر گوا دارد چمن خراسان شهبان که بلا دارد
--	---

فغان که رسم بد آموز یار شد غالب روان داشت که بر ماستم روا دارد	
---	--

لقاب دارد که آئین رهنرسله دارد وفای غیر گزیند نمشیدن بدست چه غم چه ذوق بر روی آنرا که خار غاریست بد لغری من گرم بخت و سود نیست بیاده میگردم میل شاعرم نه حقیه خوشم بزم زاکرام خورشید زین غافل نباشدش سخن کش توان بکا فز برد بیاد و یادگر اینجا بود زرباندا سنی	جمال کوی سبزه و فز سبزه دارد خوشم زد دوست که بادوست دشمنی دارد مرو بکعبه اگر راه ایستد دارد نگاه تو بزم بلبل تو سبزه دارد سخن چه ننگ ز آلوده دانی دارد که می نازده و ساقی فروسته دارد برو که خواجه گهر لمی معبودی دارد غریب شهر سخنی کفنه دارد
---	---

مبارکست رفیق از چنین بود غالب ضیای نیر ما چشم روشنی دارد	
---	--

ز رشکست اینکه در عشق از روی و نم باشد ز بی قسمت که ساز طالع میثم کند آنرا بیاسا ساعی تا بر دم تیغ گلوسایم فنا هم سخی بخت خویش در راه پادشاه تو داری دین ایامی تبریز از دیو و پری بذوق عافیت یاران ناز و پیش چمن	تو جان عالمی حیفت که جان رستم باشد اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد که از خود نیز در کشتن سختی برگردنم باشد بزم بر گلستان گر گلی در دهنم باشد چون بود تو شمشیر را بی چه بال از نو خرم باشد خلد در پای من ری که در پیراهنم باشد
--	--

بدان تاباسن او نیز چو حرف رنگ بگوید بدین بنگهای بست نتوان غم برون دان بسودایت همان انداز از خود رفتی دارم	دلم با دوستی اما زبان باکشم باشد مگه صورت قیامت ساز شور شدی نم باشد اگر چون ناله رخیر بند از آسم باشد
---	---

بزرمدوش کارون غمت از دون بهی خیزد بیاتاد سخن حکم که غالب همغم باشد	
---	--

حوربسته زیاده آن بت کشیر برد شبروی غمزه صبر دول و دین ربود ناله در ایوار شوق تو شنه رای بدشت شوق بلندی گرای پایه منصور خست ز دلجست بردلم محسن اسرار دید جنبش ابرو نبود از بی قتل ضرور روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ سردی مهر کسی آب رخ شد ریخت عشق ز خاک رت سر نه پیش گرفت	بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد جان که از و باز ماند شمشیر تقدیر برد بست بغارت کمر فرست شمشیر برد حوصله نارسا سپه بستر تیر برد خواست کلیدش بر دلاقت لقمه برد غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد این خنجر آتش گرفت این شکر از شیر برد بسکه زاب و کلم غبت قلمبر برد گری نبض دلم عرض تباشیر برد پاود در آمد هوس نسجه اکسیر برد
--	---

با خودش افتاده کار باک غالب دارد ذوق فغانش ز دل مرزش تاثیر برد	
---	--

تا چند ملبوس می و عاشق سم کشد دل را بکار ناز چو سر گرم کرده شکست و دفع دخل مقدمت است صدیت ز بیم جان نبرد بلکه میرود	گوفتنه تا بد اوری هم علم کشد بینی بخیش هم گسند و از تو هم کشد بگزار در دلم مره چند ان که نم کشد تا داشت را از شوق در آغوش رزم کشد
--	--

دشوار نیست چاره عیش گریز پاس  
آنی که تاب جسد به ذوق نگاه تو  
شو قم که روشناس دل نازنین تست  
زشت آنکه تاز جنت پست و شکم رده  
صباحا حلال زاهد شب نده ار را

دور قحچ و سلسله گریه جسم کش  
رنگ از گل می از نو صید از حرم کش  
کی سنت نوشتن و نازت کش  
هم ریخ کار سازی پشت و شکم کش  
اما بشرط آنکه همان صبحم کش

از تازگی بدیر مکرر می شود  
نقشید کاک غالب خونین رقم کش

ذه قش و وصل گرچه ز بانم ز کار برد  
تا خود پیروده رده کجا مجوس را  
گفتند عود و کوشود دادند ذوق کار  
نقش مرا بسوز کم از بر حسن نیم  
گل چهره بر فروخت بد انسان که بار  
دادم بپوسه جان و خوشم کان بهانه  
می داد و بدله جنت گرا برو قذریم  
تا فتنه از گردش چشم سیاه گفت  
پیشتم از ان پیرس که پرسی و اهل کوی

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد  
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد  
سنت نام شاهد و می آشکار برد  
نگ نسوختن نتوان در مزار برد  
پروانه را بوس بر شاخسار برد  
ز رخسار دو چند کرد و شکر سفی بکار برد  
کاورد قطره و گهر شاهوار برد  
کینی که داشتم بدل از روزگار برد  
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو  
نا کام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر دست و جودم را در کسیر مگر گیرد  
بعضی هر کسین کز نفس بالذبتیانی  
دل از سودای مرقان که خون گردید

سرایای من از جوش بهاران پیه بگیرد  
خیالم الفت مغول مویان را ز سر گیرد  
بدوق رخسار از هر قطره ریه بنیشت گیرد

<p>چرا غم گر بغرض از پر تو خورشید در گیر و          غمش آئینه را از چهره عاشق نر گیر و          که ترسم یا بداورا هر که از عالم خبر گیر و          تنم از لاغری صد خنده بر روی کمر گیر و          نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیر و          که هر دم از شکسته خود روانی بیشتر گیر و          سبک ردام ذوق ناله مرغ سحر گیر و          که از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیر و</p>	<p>بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم          رمش نظاره را از رقص بسوی دجینم          گم در وی ز شکست یک غمخواری میخوانم          سرت گروم اگر بای تراکت میان بودم          نور دم نامد و دل را بار ازیدگمانی با          خشمم گراستواری نیست همچون موج کارم را          محبت هر که از تراکت سرگران بد          خوشتر از یی چون ارستی آید نرم بدانش</p>
--	--

ز فیض طلق نویسم با نظیری هم زبان غالب  
 چراغی را که دوی هست در سر زود در گیر و

<p>آه از ناله تیر تو که آواز ندارد          دانه که چو ماطالع ناساز ندارد          گفتی که مد و حوصله آزار دارد          لعلت مرده دارد اگر اعجاز ندارد          مسکین سخنه از تو در آغاز ندارد          بچانه سبته خانه بر انداز ندارد          آئینه ما حاجت پرداز ندارد          مانا که نگاه غلط انداز ندارد          رحمت بران خسته که غماز ندارد          تا بوسه لبم را از طلب باز ندارد          پروای حریفان نظر باز ندارد</p>	<p>تنگست دلم حوصله راز ندارد          هر چند مد و در غم عشق تو باز است          دیگر من دانه و نگاهی که تلف شد          در حسن بیک گونه ادا دل توان بست          گستاخ زنده غیر سخن با تو و شاد م          تنگین برهن دلم از کف بر داند          ماذره و او مهر همان جلوه همان دید          هر دانه از دوست مداند از سیاه          بی حیل ز خوبان توان چشم ستم داشت          در عریده چشمک ندولب کرد از ناز          با خویش بهر شیوه جدا گانه دو چار است</p>
---	---

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب  
جام دگران باده شیر اندارد

<p>لیم از زمزمه یاد تو خاموش مباد همگی کش هزار آب نشویند ز اشک پوش چادر گل گریه خاکم باشد و عده گردیده و فاطره پریشانی را خبر گردیده و بیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از مهبت پاکان نبود هر که ارخت نمازی نبود از خم می رهر و بادی شوق سبکسیر است مفتیان باده عزیزست مرزید بجاک</p>	<p>غیر تنالی تو نقش ورق پوش مباد محرم جلوه آن صبح ناگوش مباد خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد یارب آتش بازنی نخل از دوش مباد فارغ از انده محرومی آغوش مباد صرف پیرایه آن گردن آن گوش مباد جای در حلقه رندان قلع نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد جوش از پرده در خون سیاوش مباد</p>
---	---

همه که سیوه فردوس بخوانت باشد  
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

<p>هر ذره را فلک یزین بوس میرسد زان می که صافان بتان قف کرده اند زینسان که خو گرفته عاشق کثیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست میر و ن میار خانه به بنگام خیز و ز در باب جاه را ز دعوت گزیر نیست گفتم بوجم پر کشش عبرت برای چه سجاده رهن می پذیرفت می فروش</p>	<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد در دته پیاله بطاوس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد هر دم پر کشش دل مایوس میرسد ریشک آیدم که سایه بپا بوس میرسد کاین نشانه از شراب خم کوس میرسد گفتار طوف و غمه کاوس میرسد کاین را نسب بخرقه سالوس میرسد</p>
---	---

۴۴۴  
 خون موج زن ز مغرور گ جان ندیده  
 دانی که از تراوش کیموس میرسد

شکست گرد باغ و برع غالب چیم  
 کرد و ق سودن گفت افسوس میرسد

درینا که کام و لب از کار ماند گدایم نه ساختند را که درو جنون پرده دارست مارا که مارا نگه راسیه خال طرف عذارش ادانت اورا که از دل بسته چه جویم مراد از شکر که اورا در آئینه ما که ناساز بختیم که و نیست درد هرستی که آن بجز عقده پیچیدل شمارد	سخنهای نا گفته بسیار ماند دراز بستگی با بدیوار ماند ز آشفته سربد ستار ماند به تنجایی ره و آراز ماند نغتن ز شوخی به اظهار ماند نشستن ز شنگ برقرار ماند خط عکس طو سطرنگار ماند پرچش نفس ها بزمار ماند زبانی که در بند گفتار ماند
--	--

ز قحط سخن ماندم خامه غالب  
 به سخته کز آوردن باز ماند

ترا گویند عاشق دشمنی اری چنین باشد از آن سرمایه خوبی بوصله کام از خستن محبت هر چه با آن قیشه زن کرد از تم نبود بروزی کش شبی با مدعی باید لبس بردن نسوزد بر خود دم دل که بسوزد برق خرن به پیرو خافقه در روضه یک با خوش نام این بخا های ترا آخر وفای هست پندارم	ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی ادر کین باشد چنین فستد جو عاشق سخن شانه زین باشد بمن ضائع کند گر صد نگاه خشکین باشد که دادم آنچه از من فت حق خوشه چین باشد بشرط آنکه از ماباده در شیخ انجبین باشد درین میخانه صاف می بجام اسپین باشد
---	---



تری از خدا این میاکی نه این باشد تو مریم باشی و کار تو باروح الامین باشد	بری از شعله دل تا خون بریزی بگنای را چرفت از زهره با باروت خاکم در دهن
---	---

از آن کردی که در راهش نشیند بر رخ غالب چه خیزد چون هم ازین رخ هم ازین آئین باشد	
--	--

از رشک گردانچیه بمن روزگار کرد در دل همی زبیش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گرچه من بدم لنگرست مرصرو کشتی شکست موج نه بسکه در کشتا کشم از کار رفت دست عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ تامی بر غم من فتد از دست من بجاک کوته نظر حکیم که گفته بر آئینه نومیدی از تو کفر و تو را حق نه بکفر	در خشمکی نشاط مرادید خوار کرد چون دیدگان نماد نخلان آشکار کرد باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد دانا خورد در پنج که نادان چه کار کرد بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع مزار کرد افراط ذوق دست مرا عرشه دار کرد توان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد نومیدیم دگر بتو اسید وار کرد
---	---

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع اشب غزل سرود و مرا بیست بار کرد	
---	--

بذوقی سرزستی در قنای روان دارد تخم ساز تنایست که بر زخمه دروس بهوای ساقی دارم که تاب فوق رفتارش بنارم سادگی طفلت خونریزی ننیداند دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد برون بر دم کلیم از موج دامن بر کوه آمد	که پنداری گنبد یلع چون نار جان دارد بهار است آواز شکست استخوان دارد صرای را چو طاووسان بسمل بر فشان دارد به کلچیدین همان ذوق شمار شنگان دارد غمم در نیز دو طاقت قماش بر بیان دارد نم کرد اب طوفان تاجیه ختم را اگر آن دارد
--	---

بر امید تلافی چشم بر پشت گمان دارد بمانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد من و خاکی که از نقش کعب پائی شان دارد دلش با محاسن اما زبان با ساریان دارد گسسته های بی اندازه کاغذ رعنان دارد	ببخت از دم تیغ توصیدت در میدان دل در حلقه دام بلا میرقصه از شاد بگلهای بستم مرده توان دور از آتش بشرح آویز و حق میجو کم از مجنون شیری رحم زان ترک صید افکن که خواهم صرف کن
--	--

خدا را وقت پرستش نیست گفتم بگز از غالب  
که هم جان بر لب هم داستانها بر زبان دارد

آشوب پیدائشک و اندوه پنهان بخش نکرد سجده شست خود قوی در تیر کمان بخش نکرد بنمودش خنده زداوروش جان بخش نکرد دل بست در حضور بی نام بعنوان بخش نکرد ز افسون سحر شد ولی ز دیر بخوان بخش نکرد گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان بخش نکرد عاشق ز خاصان شد آن گردن بمرغان بخش نکرد زاهد کین صومعه غوغای سلطان بخش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین را بخش نکرد کز خود فروشیهای دین بخشش زردان بخش نکرد	صاحب دست و نامور شتم بسیار بخش نکرد دانست بحسن ناختم الماس ز در برش من جان خود بیازی می برد وین دو جوی شمر د در نامه تا بنوشتمش که شهر نهان میروم دارم هوای آن پری کو بسکه نفرو گشست فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم عاست لطف لایان جنغام نندل بران شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی نتافت با من میاویزای پیر من سر ز نثارانگر گویند صنایع تو بکردار کفر نادان بنده
--	---

غالب فن گفتگو نازد بدین از زش که او  
نوشته فردیوان غزل تا مصطفی خان بخش نکرد

آنگه دایم کار باد لهای خرسندش بود لاجرم در بند خویشست آنگه در بندش بود	قدر شتاقان چه داند درد با چندش بود شاید ما بختی آن را نمی زکین منجاست
---	--

<p>در بخارین روضه فردوس نشاید دلش آنکه از شعلی بناموشی دل از ماسع برد درستم حق ناشناسش گفتن انصاف بیج دانی اینمه شور عتاب از بهر حسیست نازم آن خودمین کنایه غیویشش در نظر آنکه خواهد در صفت مردان بقای نام خویش با خرد گفتم نشان اهل معنی باز کوس</p>	<p>آنکه در بند دروغ راست ماندش بود وای گر چون مازبان نکتہ پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر علم خداوندش بود تا جگر با تشنه موج لشکر خندش بود گر خجاک ریزارد دوست سوگندش بود خون شمن سرخ تر از خون فزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود</p>
---	---

غالب از نزار بعد از ما بخون ما مکتب  
قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود

<p>بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست هر چه از بی طاقته فردا تمام داده اند از لطف داغ بستان وزخ شرم خوانده اند هم بصحرا ی جنون مجنون خطا بهم داده اند چشم نوم از چه رو خارم بحسب فشانده اند</p>	<p>پاره نزدیک در هر دور باشم کرده اند رازم و این شاید ان مست فاشم کرده اند تا قیامت فایز از فکر معاشم کرده اند رازدان ناله الماس باشم کرده اند هر چه از اندوه صرف انتقامم کرده اند وزدم تنیبت بتن مینو قاشم کرده اند هم بکوه بی ستون خارا تراشم کرده اند دل نباشم تا چه ارزق خراشم کرده اند</p>
---	---

از چه غالب خوابگاههای جهان ننگ نیست  
گر نه با سلمان بودر خواهد تا شرم کرده اند

<p>کسی با من چه در صورت پرستی حرفین گوید دلهم مدد کعبه از تنگی گرفت آواره خوانم</p>	<p>ز آذر گفت دایم گز صورت آفرین گوید که با من وسعت بجانهای هند چین گوید</p>
---	---

<p>گمان از م که حرف دلشینی بعد ازین گوید عجب ارد اگر دلدادۀ خود را غمین گوید و گر گویم که جان خواهم بدم داد آفرین گوید که حرف فصیح با هم از خویش اندر کمین گوید گر بیان آنچه دید از دست گریز آستین گوید و گر گفتی بر افتخارم سلیمان شن گوید که ترسم چون بچشم کس مظهرم خوشه بدین گوید</p>	<p>بخشیم ناسزا بگوید و از لطف گفتارش شناسد جای غم دل او خود را دلداداند چون خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد رسم افتاده بهردانه سوی دام صیاد ز میتابی برون اندازد از خویش آستین و ترش دل از بیلو برون آرم بخش جام خود امکار گزارد آنچه برق از خرمن اندر دست بگزارم</p>
<p>چرا زنده غالب را از ان در روی باید که رازی خلوت نشسته با گدا سر نشین گوید</p>	
<p>نیمه لبش انگبین و نیمه تر زرد گر بے افکند هم بزم جگر زرد مهر نفس ریزه با به روزن در زرد خنده دندان نما به حسن کمر زرد تاله چه آتش بیال مرغ سحر زرد غمزه ساقی تخت راه طهر زرد دست وی و دامن من که او به کمر زرد هر چه ز طبع زمانه بیده سر زرد تا که چه نازد اگر صلاست سر زرد</p>	<p>من بوفامردم و رقیب بدر زرد در نمکش بین و اعتماد نفوذش کیست در نیخانه که خطوط شعاع دعوی او را بود دلیل بدیعی غیرت پروانه هم بروز مبارک لشکر مویشم بزور سر نه شکستی زان بت نازک چه بجائی عوی نهست برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم شاخ چه باله گر ارغوان گل آورد</p>
<p>کلام نه بخشیده گنه چه شمار غالب سکین بالفتات نیز زد</p>	<p>کلام نه بخشیده گنه چه شمار غالب سکین بالفتات نیز زد</p>
<p>بر آتشم چو گل دلا به باد دم کرد</p>	<p>غم من از نفس پند گوچه کم کرد</p>

<p>بد اساطیر او بید ماغ و من بیدل ترا نیست که بروی من خشک باشد نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی ز ذوق گریه پرستم دل تو می نگرست بدین قدر که لب تر کنی من بیکم بنصهر را ضمیم اما بدشمنه دریا لب رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد تو پای پریش من کرده خاکی و ترسم سکسیت بدریوزه طرب رفتن رخمی که در منظرستم بجلوه گل باشد</p>	<p>خوش آنکه مذر تے صرف هرستم گردد مراد لیست که در وی نشا لایع گردد کسی چه در پی صید گسته دم گردد نکه سباد ز بار سرشک خنم گردد تراز بادۀ نوشین چه مایه کم گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد که خاک پای تو تاج سر قسم گردد خوشادلی که باند و محشم گردد تقی که در جگرستم بدیده نم گردد</p>
---	--

گرفته خاطر غالب ز بند و اعیالش  
بر آن سرست که آواره عجم گردد

<p>بیدل نشد از دل به بت غالیه بوداد سخت دل غیر و گرازننگ نگوئے شایسته همین ما تو بودیم که تقدیر ساقی و گرم برو به میخانه ز سجد بر خیز که دلجوی من بر تو حرامست زمین ساده دلی داد که چون ید بخوابم حسن تو بساتی گری آئین نشناسد در گلشن و آرم از ان روس نکو یاد گفتن سخن از پاییه غالب ز بهشت</p>	<p>گوئی مگر آن دل که زمین بود باو داد بر کشتن مژگان تو گوید که چه رود داد ما را سخن نفرو تراروی نکو داد می یک دو قلع بود و فریم پیو داد ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد ترسید خود و خروده مرگم بعد داد مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد در دوزخم و خواهم از ان تنی خود داد امروز که ستم خبری خواهم از و داد</p>
--	---

نهم جبین بدرش آستان بگرداند  
 اگر شفاعت من در تصورش گزرد  
 بنرم باده بسا تیگرے ازو چه عجب  
 اگر نه مائل بوس لب خودست چسرا  
 ببند دام بلای تو صوره را گردون  
 پو غمزه توفون اثر منم و خواند  
 بچار از رخسار تاج رنگ ز نظرست  
 توانای از خطه خار و نگر می که چسره  
 برو بشادی و اندوه دل منه که قضا  
 یزید را به بساط خلیفه بنشانند

نشینش بسره عفتان بگرداند  
 بیزم انس رخ از حسد مان بگرداند  
 که پیر صومعه را در میان بگرداند  
 بلب چو تشنه و مادم زبان بگرداند  
 هما بگرد سر آشیان بگرداند  
 بلای را هنر از کاروان بگرداند  
 که دسبدم ورق از غوان بگرداند  
 سر حیدر علی بر سنان بگرداند  
 پو قرعه بر نط امتحان بگرداند  
 کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر باغ ز کلمه سخن رود غالب  
 نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چوزه بقصد نشان بر کمان بخت باند  
 دعا کدام و چه دشنام تشنه بنخینم  
 ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شعلت  
 ز غیر نیست ز حسرت کش مجال نداد  
 بناله ذوق سماع از تو چشم توان داشت  
 که رفته از در زندان که بقراری من  
 بخلافه چه کند تا پر یوشی که بیایغ  
 سپهر اندر رخ ناسته تو شرمش باد  
 هنوز بخیرے نماند که چهره بر در تو

تید ز رشک لم تا نشان بخت باند  
 بکام ماست زبان چون بان بخت باند  
 بگو بلو سرم بر سنان بخت باند  
 که لب بزمره الا مان بخت باند  
 اگر به جنبش مهر آسمان بخت باند  
 کلید در به کف پاس بان بخت باند  
 ز غمزه خون بیک از غوان بخت باند  
 که عکس ماه در آب وان بخت باند  
 فوده ایم چنان کاستان بخت باند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود	که کس بمن رسد و ناگهان بجنبانند
مرا که چیدن دام آشیان بجنبانند	

خون ساخته دارم چه خوش بود غالب	
که دوست سلسله آستان بجنبانند	

تیغیت ز فرق تا بگلویم رسیده باد	شوخی ز حد گزشت ز بانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام	این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغمی و خود پسند به پیغم چه میکنی	یارب بد هر چه توئی آفریده باد
مردن ز راز داری شو قم نجات داد	صد رنگ لاله زار ز خاکم دسیده باد
بر روی و موی پر توینش نتافت ست	در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
قش بخانمان زده خواست مر مر	گفتم نسیم گفت به گلشن ز دیده باد
مرکم امان دها که از شوق بر خورم	این مثل به چو خون برگ خش دیده باد
ذوقیست همدی بفقان بگرزم ز رشک	خار رست بیاسی عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تاب سرم تشنه کیست	دل خون شواد و ازین مو چکیده باد

غالب شراب قندی بندم کباب کرد	
زین بعد با ده بای گوارا کشیده باد	

پروا اگر از مرده دوشش نکرده اند	امشب چه خطر بود که می نوشش نکرده اند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند	بروند سر از دوشش و سبک دوشش نکرده اند
از شیرگی طره شب رنگ نظر با	پروا از دوران صبح بنا گوشش نکرده اند
داغ دل باشد نشان ماند به پیر	این شمع شب آخشد و خاموشش نکرده اند
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند	اندیشه بکار خرد و بهوشش نکرده اند
گرداغ نهدا دند و گرد و دست نکرده اند	تا زم که به بهنگامه فراموشش نکرده اند

خون بخورم از حسن که این گنج مروان را اکنون خطری نیست که تا پرنده از دل گر خود ببلای نه پرنده گدایش	در کار تمیید هست آغوشش نکردند خود پاه ز تنه ان تو خس پوش نکردند بر در زین آن حلقه که در گوش نکردند
--	--

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری در کاسه ماباده سر جوش نکردند
--

تا جگر شوق بدان هجارت نرود چه نویسم تو در نامه که از نبوسه غم از جای گیر نه از جوهر گران مایه ناز وصل دلدار نه خلعت بهان بدم دل بدان گونه بیالای که در خواش دید قصر و هما مکه حاتم و کسر بزار حج در ویش طبع پیشه نیز قبول تو بیک قطره خون ترک ضو گیر می ماه رغز بناس که هر نکته ادا کنی دارد زاهد از جوهر بسته بجز این نشناسد	که ره اسنجامد و سر مایه بشارت نرود نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود کشته تیغ مستم را بر زیارت نرود که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود و دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود نام از رفتن آثار عمارت نرود تا که انداخته گدیه بشارت نرود سیل خون از غره را نیم و طهارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست زد شوق و بکارت نرود
--	---

غالب خسته بکوی تو بهین تپشی است که به شای نشیند به وزارت نرود
--

روایف ذال مجسمه
-----------------

ز بس تاب خرام کلکم آورید از کاغذ ندامم تا چه خواهد کرد با چشم دل شمن	مداوندم از دود یکم بر دم خیزد از کاغذ رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
---	---



بزرگ از ورق چون بستم سطر مکرر را  
 ندانم حسرت رونی که بخواهم رقم کردن  
 من و ناسازی خوبی که در تحریر پیداوش  
 چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به  
 چه استیلائی شویم دید کرد از نامه محروم  
 ز بیتابی رقم سولیش و دو چون نامه بنویسم  
 چگونه از خرام آنکه در انگاره قدش

تو گویی سوش لعل و گهر میریزد از کاغذ  
 که هر جا بنگرم ذوق نگا هم خیزد از کاغذ  
 رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ  
 که کس گدشته پیش قفس آویزد از کاغذ  
 مگر بر آتشم بیدردا من میرزد از کاغذ  
 بعنوانی که دانی و دو بر بخیسته از کاغذ  
 صریح نامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

نمور آمد تزلزلان بچشم کم مبین غالب  
 بپیدائی ز خاکستم چون نام آید از کاغذ

### ردیف ای مهمله

بتی دارم ز شگی روزگار انج بهاران بر  
 نمی از می بیا بفرست و آنکه هر قدر خواهی  
 مرا گوئی که تقوی و رزق ربانت شوم خود را  
 چه پرسی کاینچنین اغ از کد امین تخم بخیزد  
 درین بهوده میری آنچه با من میان دار  
 ندار و شیر و خرما ذوق صهارجمی آید  
 بیا رضوان مکره جبره بخشند از ساعز  
 پشیمان میشوی از ناز بگز زین گرانجامان  
 نمک کم نیست بان همت بیا و داد شوخی  
 میری ای قاصدا بل وطن من که من چرخم

ببستی خویش اگر دآرد گوی از بهشتاران بر  
 روان کنج ای ز شیر و دل از پر پر گاران بر  
 بیارای بجلو تاجه تقوی شکاران بر  
 دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر  
 بگو خضی و از من رحمت انده گساران بر  
 نشاط عید از ما بدیه سوی فزه داران بر  
 گل از گلبن بپیشان و بزم شاد خواران بر  
 دل از دل و ادا گان جوی و قرار بقراران بر  
 غرور ننگ نه از نهاده و لغکاران بر  
 پاشش نامه از اغیار گریابی بیاران بر

شکست مابود آرایش خویشان غالب زنند از شیشه ما گل بفرق کوهساران بر		
مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار	خرد آشوب تر از جلوه یارست بهار	
مطلع تاسی		
چو جنون تازم هوای گل و خارست بهار نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان در غمت غازه رخساره پوست جنون هم حریفان ترا طرف بسالمبت چمن جد شکنین ترا غالیه سیامت نسیم و شسته میداد اگر دیر پراشتانی رنگ بهمان گرمی هنگامه حسنت ز عشق سنبس و گل اگر از گلشنیا نیست چه غم خار با دره سودا از دکان خواهد بخت	کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شبست بهار خوبی روی ترا آئینه دارست بهار در رهت شانه گیسوی غبارست بهار هم شهیدان ترا شمع هزارست بهار رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار از کمین گاه که رم خورده کارست بهار شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار	
مقیمان یافتن از ریزش شبنم غالب که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار		
بیا و جوش تمناس دید غم بنگر زن بجرم پتیدن کنار می کردی گزشته کار من از شک غیر شرمست باد شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم دیده دانه و بالید و آشیان گشت	چو اشک از سر مرغان چکید غم بنگر بیا بنجاک من و آرمید غم بنگر بیزم و مسل تو خود را ندید غم بنگر ندیدن تو شنیدم شنید غم بنگر در انتظار هم ادا مید غم بنگر	

نیازمند صبرت کشان نمیدانم  
اگر هوای تماشای گلستان دارم  
جغای شان که تاریک ستران ستر  
بهار من شود گل گل شکفتن در یاب  
بداد من نرسید ز درد جان آدم

نگاه من شود ز دیده دیدم بنگر  
بیا و عالم در خون سپیدم بنگر  
ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر  
بجلموتم بر دماغ کشیدم بنگر  
بداد طرز تقاضا رسیده بنگر

تو ای صفت محکم نه تو ای ضعیف غالب  
بسیای غم تینش غم بدغم بنگر

برگ من که پس از من برگ من یاد آر  
من آن نیم که ز مرگم جهان بجم نخورد  
بام و در ز یوم جوان و پیر بگو  
بساز ناله گریه ز اهل دل در یاب  
عالم خلق و نشاط رقیب هر حال  
بخود شمار و فایده من مردم پس  
چه دید جان من از چشم پر خار بگو  
خروش زاری من رسیا هیبت شعلت  
پس چنان تاز تو برین بران محل چه گزشت  
ز من پس از دوسه تسلیم یک نگرانگه

بگوی خوشی تن آن منش بی کفن یاد آر  
فغان زاهد و فسر یاد بر من یاد آر  
بگوی و بر زن از اندوه مرد و زن یاد آر  
به بند مرثیه جمیع زاحل فن یاد آر  
غریب خویش به تحسین تیغ زن یاد آر  
بن حساب جفا با من خوشی تن یاد آر  
چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر  
دم فتادن دل در چه دقن یاد آر  
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر  
نخود پس از دوسه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان دارم  
یک ز غالب رنج خسته تن یاد آر

بی دوست ز لب خاک فشانم بگر  
غفلت من از شکم بود از صبرت دیدار

صد چشمه روانست بدان ایگز از بر  
آبیت نگاهم که به پیچید به گهر

از گریه من تا چه سر ایند طرغیان  
 امید که خال رخ شیرین شود آخر  
 از تلخ و سقر تا چه دهد دوست که دارم  
 باله بخود آن مایه که در باغ نه گنج  
 عمری که بسودای تو گنجینه غم بود  
 جان میدهم از رشک شمشیر به جنت

کین خنده که دارم بهمناسه اثر بر  
 چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر  
 عیبه بنجبال اندرودا غی بگلر بر  
 سردی که کشندش به تمنای تو در بر  
 اینک بودا دیم تو در عیش بسر بر  
 سرخه بدامن ن و دامن به کمر بر

مطرب لغز خوانی و غالب بهماست  
 ساقی می و آلات سے از طلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بن آرا  
 تا دگر زخم بسا سوز تو نگر گردد  
 بدم روزگد اسے سبک از جا بر خیز  
 دلم ای شوق ز آشوب غمی نکشاید  
 گیم ای بخت بدت نیستم آخر گاهے  
 ای نیاورده بخت نامه شوقی ز کفے  
 ای در اندوه تو جان آده جهانی از رشک  
 ای ز تار و م شمشیر تو ام بسته خواب  
 یارب این مایه وجود از عدم آورده است

نیست گرتازه گلی برگ خزان بن آرا  
 بدیه از کف الماس فشانی بن آرا  
 جان گرو جامه گرو در طل گرانی بن آرا  
 فتنه چند ز هنگامه سستانی بن آرا  
 غلط انداز خدنگے ز کمانی بن آرا  
 بزبان مرده وصلی ز زبانی بن آرا  
 مکش از رشکم داندوه جهانی بن آرا  
 شمع بالین در خنده سستانی بن آرا  
 بوسه چند هم از گنج دهاے بن آرا

سخن ساده دلم را فربید غالب  
 نکته چند ز پیچیده بیایه بن آرا

بر دل نفس غم سر آور	چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایه آرزو بهیمنه آ	یا خواهش ما ز دور آور

مرگی ز جیات خوشتر آور نی نے علیے حبیبہ آور زخمی تراوش اندر آور چسپیدہ تنی بہ بستر آور مار ابر با سے و دیگر آور ابراہیمے ز آزر آور خرشید ز طرف خاور آور دلحائے بغم تو لگر آور طوبے نشان و کوثر آور	عمری ز ہلاک تلخ تر رفت دردی بشکست ما بر انگینہ بیکاری ماگد از شل است وامکاہ ز ما بعرصہ حشر وزان کہ بیسج می نیزیم ز نگین چمنے ز شعلہ آراے آثار سہیل از مین جوے لبھائے بشکر در فشان را جانھائے راحت آشنار را
---	--

اے ساختہ غالب از نظیری  
باقطرہ ربائے گوہر آور

غوغای شبینونی بر لب گدہ پوش آور دل خون کُن آن خون ادر سینہ بخوش آور شمنی کہ نخواہد شد از باد و نموش آور از شہر بسوی من سر شنبہ نوش آور می گردند بہ سلطان از بادہ فروش آور ورنہ بسہو بخشد بردار و بدوش آور آن در رہ چشم انگن این از پی گوش آور گاہی بہ سہ مستے از نعمہ ہوش آور	ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور گر خود بخت از سر از دیدہ نہ و بارم ہاں ہدم فرزاندانی رہ ویرانہ شورائے این وادی تلخست اگر آرد دانم کہ زری داری بہ جاگزری دارے گر منج بہ کد ویر نہ در بخت نہ و رای شو ریحان دمد از مینار اش چکد از قفل گاہی بسکدستی از بادہ ز خویشم بر
--	--

غالب کہ بقالیش باو ہمپای تو گر ناید  
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

<p>وان سینه سودن از تپش بر خاک ناکش نگر          شوخی که خوننا ریختی دست از خنایاکش نگر          نالان پیش هر کسی از جور افلاکش نگر          دریای خون اکنون و آن در چشم سفاکش نگر          اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر          در بازگشت تو سنی چشمه بفراکش نگر          در کوی از خود کتری در شک شاکش نگر          ز سری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر          چشم گهر بارش بین آه شرر ناکش نگر</p>	<p>در گریه زین نازکی رخ مانده بر خاکش نگر          برقی که جانها سوختی دل از جاسودش بین          آن کو بخلوت با خدا بر گز کردی التجا          تا نام غم بر دی زبان میگفت ریادر میا          آن سینه که ز چشم جهان مانند جان بودی نهان          بر مقدم میدگنی گویی بر آوازش بین          بر آستان دیگری در شکر در بالشت بین          تا گشته خود نفرین شتو تخت لب خنده اش          با خوبی چشم و دلش با گرمی آب گلش</p>
--	---

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحره  
 از نکته سپینه در گزر فرسنگ دراکش نگر

### ردیف زای محجه

<p>صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز          این تشت پر از آتش سوزان بسم ریز          اجزای جگر حل کن در چشم ترم ریز          بگداز و به پیانه ذوق نظرم ریز          دین شیشه دل بشکن و در بگدازم ریز          هر برق که بیعرقه جبهه بر اثرم ریز          از قلزم و چون کف خاکی بسم ریز          باری گل میانه بکوب محرم ریز</p>	<p>یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز          لاله مر جانا تاب اسید نظرم نیست          دل را ز غم گریه بیزنگ بجوش آر          هر برق که نظاره گدازست نهادش          سرست می لذت در دم بخبرام آر          هر خون که عبت گرم شود در دلم لکن          هر جانم آیت بزمگان ترم بخش          از شیشه گرانین توان لب ششم را</p>
--	--

گیم که به افتادن الماس نیستم این سوز لمبسی نگذازد نقسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و جی که به پافزد توان دادند ارم	مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز صد شعله بیفتار و به مغز شرم ریز خارم کن و در ره گزر چاره گرم ریز آه کم کن و اندر قدم نامه برم ریز
--	--

دارم سرمه طرح غالب چه خوبست  
یارب ز خون طرح غمی در نظم ریز

ای شوق با عریده بسیار میاموز از نعمه مطرب نتوان لغت دل افشاند صورت که شد کلبه من سرسرای چشم همت ز دم تیشه فرهاد طلب کن ای غمزه ز سطر جی بخیچه خیزد سنگ بسوی نقش من و لب مگر از ناز با غنچه گردان ورق بحث گفتن طوطی شکرش طوطی و بلبل مگرش قوت از ذوق میان تو شدن سرسرای خوش بلبل ز خراش روح گلبرگ بیندیش سرشته هر کار نمکدار به بسته	ابرام بدر ویزه دیدار میاموز ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز آنجمن نقش ز دیوار میاموز مجنون شود مردن دشوار میاموز رم شیوه آه پوست بدلدار میاموز جان دادن پیوده با غبار میاموز برداشتن پرده ز رخسار میاموز جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز بیمرفن ماست بزنا میاموز شغل مگر شوق به منتقار میاموز آشفته طره بدستار میاموز
---	---

غالب بد کردار گزاران به کیستند  
گفتم تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز با آنکه خاک شد بسیر راه انتظار نکسته ایم بخیه زخم جگرهنوز پر میزند نفس بهواسه اثرهنوز	
---	--

<p>تا خود پس از رسیدن قاصد چو رود بد          بختم زبزم عیش بغربت فگند و من          دیدار جوست دیده و دارد و خجل مرا          شد روز رختنیز و بیا و شب وصال          ای سنگ بر تو دعوی طاقست          پرویز نیست تا رگم از زخم حنار پا          بلبل سر ز غیرت پروانه سوختن</p>	<p>کلیات غلبه          خوش می کنم ولی بامید خست          مستم چنانکه پاشنا سم ز سر هنوز          از جوش دل نه بسن راه مطنه هنوز          محوم بهمان بلذت بیم حسر هنوز          خود را ندیده بکف شیشه گریه هنوز          از سر برون زفته هوای سفر هنوز          زنجین به شعله نموت ترا بال و پر هنوز</p>
	<p>غالب نگشته خاک بر است تو و خدا          گردیت پریشان بسره گرز هنوز</p>
<p>یقین عشق کن از سر گمان برخیز          گل از تراوش شبنم بست چشم کن          بزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای          چرا بسنگ گمبایه سچی اسب زبانه طلوع          تو دودی ای گل کام وزبان درخورت          گراز کشاکش جارفه خودی باقیست          فناست آنگه بدان کین روزگار کش          رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن          عیادتست بر خاشخ تند غنی بخت</p>	<p>به آشتی بخشین یا به استخوان خیز          ز رخت خواب بله های می چکان بریز          بدور باش تقاضای الامان خیز          ز راه دیده بدل در روز جان خیز          بدل فرو شود از مغز استخوان خیز          بذوق آنگه نباشی ازین میان خیز          غبار گرد و ازین تیره خاکه ان خیز          ترا گفت که از بزم سرگران خیز          بیا و غمزه بخشین و لب گران خیز</p>
<p>سویچ دهمت هر سحر زمی غالب          خدای را از سر کوچه منان خیز</p>	
<p>با همه گم شکی خالی بود جایم هنوز</p>	<p>گاه گاهی در خیال خویش می ایتم هنوز</p>



تا سر خار که این دشت در جان می خلد نشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را بدمردن مشت خاکم در نور دهر مرست تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم چشم از جوش نگه خون گشت از دگرگان ملک صد قیامت در نور دهر نفس خون گشت تا کجا یارب فروشت اشک من ظلمت خاک با توافل بر نیامد طاقم لیک از هوس	کز جویم شوق می خار دکت پایم هنوز همچنان گویی در انگورست صبیایم هنوز بیقراری میزند موج از سرا پایم هنوز میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز همچنان در حلقه دام تماشایم هنوز من زخامی در فشار بیم فردایم هنوز لاله بیدار از زمین دید بصحرا ایم هنوز در تمنای نگاه بے محابایم هنوز
--	---

همزمان در منزل آرا مید و غالب صفت  
پارون نرفته از نقش کف پایم هنوز

### ردیف سین مامله

دایخ تلخ گویانم لذت سم از من پرس موجی از شرابستم لخته از کبابستم نیست باغ خودنخا برگ پر کشودنها نفس چون بون گردد دیو را بفرمان گیر ای که در دل بازی پیش اکم انکار بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه تیغ غمزه با اغیار آنچه کرو سید ان خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو ورد من بود غالب یا علی بو طالب	مخوندن خویانم حیرت رم از من پرس شور من هم از من جوی من هم از من پرس از عدم برون آمد سس آدم از من پرس محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس در شمار مخواری شیشه کم از من پرس جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس خنجر توافل را تیزی دم از من پرس کعبه را سودم من شور ز فرم از من پرس نیست بخل با طالب اسم عظم از من پرس
--	--

کاشانه نشین عشوه گری آنچه کند کس بگداختن لاله زماره مگر اینهمه بس نیست کیموس پیدیای در اخلاط مفراس در دیر دل و دین بصد ابرام پذیرد انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر با خویشتن از رخک مدار انتوان کرد که سرخوشی از باده مرادست بیاشام نمایافته بارم به نراندن چه شکیم آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد	بی فتنه سرره گزری ما چه کند کس بیسوده امید اثری را چه کند کس تا دشته نباشد جگری را چه کند کس منت نه سرمای پری را چه کند کس دل داده آشفته سری را چه کند کس در راه محبت خضری را چه کند کس و اعط تو ویزدان خبری را چه کند کس گیرم که خود از تست دری را چه کند کس واژگون و ش کج نگری را چه کند کس
---	---

غالب بجهان بادشمان از بی دادند فرمان ده بیداد گری را چه کند کس
---

لطفی به تحت هر نگه خشکین شناس باز که کار خود به نگاهت سپرده ایم بی پرده تاب محرمی را ز ما مجوس داغم که وحشت تو بفرود ز انتظار میخواهد انتقام بهجران کشیدن آرایش زمانه زبید او کرده اند در راه عشق شیوه دانش قبول نیست از دهر غیر گردش می پدید نیست حسرت صلاهی رباط سرو دست میزند بی غم نهاد مرو گرامی سنے شود	آرایش جبین شگرفان نچین شناس مارا خجل ز تفرقه مهر و کین شناس خون گشتن دل از مرده و آستین شناس جز صید دام دیده نباشد کمین شناس خون گرمی ل از نفس آتشین شناس هر خون که ریخت غازه روی می شناس حیفست سحر و پاز جبین شناس این وضع اسرار بگل و یاسین شناس نقش خمیر شاه ز تاج و نگین شناس ز نهار قدر خاطر اند و بکین شناس
--	--

<p>دور قدح نبوت و می خوار گان کرده آوخ ز ساقیان بسیار از پیش شناس</p>	<p>کلیات غالب</p>
<p>غالب مذاق ماتوان یافتن ز ما روشیوه نظیری و طرز خرب شناس</p>	
<p>تخت از نیام پیده بیرون نکرده کس فرست ز دست رفته و حسرت فشرده پاک داغم ز عاشقان که مستهای دوست را یابیش ازین بلای جگر تشنگی نبود یار بزا هان چه دی خلد رایگان جان دادن و بکام رسیدن ز ما و شرمنده دلیم در ضاجوے قاتلیم پیچ بخود و ز وحشت سن پیش بین سن گیر و مرا به پریش بر نیگی سر شک</p>	<p>ما را هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دو اگر شته و افسون نکرده کس نسبت به ربانی گردون نکرده کس یا چون بن التفات بچگون نکرده کس جو ربتان ندیده و دل خون نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس تشبیه سن بنوز به ممنون نکرده کس گوئی حساب اشک جگر کون نکرده کس</p>
<p>غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل چون او تلاش بسنه و مضمون نکرده کس</p>	
<p>هر کرا بینی ز می بخود شنایش مینویس ای رقم سنج بدین دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد گر بین ریو و غریو در گف نیز گشت لبس خواری کاغذ طریق دوستاری و دهر میفرستے نامه دین ایشتم رنجی نیست هر که بعد از مرگ عاشق بر فراش گل بر دم</p>	<p>بهر دفع فتنه حزری از برایش مینویس خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس هر بحر یکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شقیست کا فر جایش مینویس از بداد سائیه بال همایش مینویس چشم حاسد کو را بداد درو عایش مینویس فتوی ازین ربتان زدو آشنایش مینویس</p>

رحمی از مشوق هر جا در کتب بی بکره	بر کنار آن برق جانها فدا میش مینولیس
ای که بایارم خرامی گردن دوستیست	نام من در رگ زهر خاک بایش مینولیس

هر کجا غالب تخلص در غزل سینیه مرا	
می تراش از او منگولی بجایش مینولیس	

روایت شین مجسمه	
-----------------	--

دو شتم آهنگ عشا بود که آمد در گوش کامی خس شعله آواز سوزن ز رخسار تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست نیست جز حرف زان فرقه اندر سر جاده بگزار و پریشان و دور راه رو پوسه گر خود بود آسان سبزه شاد است این نشیدست که طاعت مکن ز پهلور ز حاصل آنست ازین جمله بودن کج مباحش سنگ بودی گفتم از مرد عبادت خاله گفتم از رنگ بدیرنگی اگر آرام رو جسم از جای ولی پوش و خرد پیلا پیش تا بیزی که یک وقت در انجا دیدم خافاه از روش بد و دوح قلزم نور شاید نرم در این نرم که خلوت گداوست همچو خسته کرد زره در خشان کرد	نال از تار روانی که مرا بود بدوش از بی گرمی تنگانه مننه دل بجزوش آن یکی پیده گو این دگری پیده گوش نیست جز رنگین طائفه ازرق پوش بغریب می و مشوق مشور برین هوش باده گر خود بود از زان نحر از باده فروش این خسیب سب که سوا شود باده نوش مانه افسانه سرانیم و تو افسانه نوش چون گشت تو نگریه آور و سر دوش ره در چون بستم گفتم ز خود دیده پوش رفتم از خویش ولی علم و عمل و شادوش باده پیوون امر و زبون خفتن دوش بزرگاه از اثر پیوسه و می چشمه نوش خفته بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش خزده ساقی می و گردیده جهانی مدوش
---	---

رنگیما جسته زیر می و دیدن نه چش  
قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار  
رازها گفته خموشی و شنیدن نه گوش  
یک خم رنگ سرش بسته دیو به گوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول  
غالب این زخمیه آواز نخواهد خاموش

نیست بودش حریف تاب ناز آوردنش  
عطش را سنگسار قلقل میناکند  
تا خود از بهر بنار کیست می میرم ز رشک  
سخت حق باد بر بدم که داند نیست  
شوق گشت خست من رازده کاخر سهل  
دای مار غیر اندر خاطرش جا کرده است  
استحان طاقت خویشت ازید او نیست  
چون نمیرد قاصد اندر ره که شکم بر تافت  
مفت یاران وطن کر سادگیهای نکست  
پیش آتش دیده ام روزی یز آوردنش  
از ره گوشم بدل گیره فراز آوردنش  
خضر و چندین کوشش هم دراز آوردنش  
بر سر نعشم بتقریب ناز آوردنش  
صیحه در دل بچشم نیمباز آوردنش  
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش  
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش  
از زبانت نکتهای دلنواز آوردنش  
در غریب مردن و از جو بر باز آوردنش

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده  
ای تو ناسمجده تاب مضطرب از آوردنش

مهرس حال سیری که در خم پوشش  
بعض شهرت خویش احتیاج ما دارد  
صفایافته قلب از خمش مرا عمر است  
زبان گشته گیسو در تلاش و گیر  
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم  
مرا به غیر زیک بنس در شمار آورد  
بقدر کسب هو نیست وزن پوشش  
چو شعله که نیاز او فتنه بخار و خشش  
که غوطه میدهم اندر گداز نفسش  
مگر ز رشته طول امل کنم مرشش  
غبار قافله عمر و ناله جبهه پیشش  
فغان که نیست زیر و اندر فتنش

جگر ز گرمی این جگره تشنه تر گردید  
خوشتم که دوست خود انا بیو فاباش  
فغان ز طرز فریب نگاه نیمه کشش  
که در گمان لنگالم اسیدگاه کشش

بجا همیشه جوانی که غالبش هستند  
کنون بین که چه خون سیکد زهر نفسش

خوشا عالم شن آتش بستر آتش  
ز رشک سینه گرسه که دارم  
سپیدی گو که افتخارم بر آتش  
کشد از شعله بر خود خنجر آتش  
به غلدا از سردی هنگامه خوابم  
خک شوقیکه در دوزخ بغلتد  
ولی دارم که در هنگامه شوق  
بسان سوج میبالم بلوفان  
بدان مانند شاد بدعوی مهر  
دلهم را داغ سوز رشک میسند  
چهارست آنکه هر یک از ان بیا  
بر آتش بستر آتش  
کشد از شعله بر خود خنجر آتش  
برافروزم بگرد کوثر آتش  
می آتش شیشه آتش ساغر آتش  
سرشتش دوزخست گوهر آتش  
برنگ شعله میرقصم در آتش  
که ریزد از دم افسون گر آتش  
مزن یارب بجان کافر آتش  
بود از ناخوشه آتشور آتش

قمر در عقرب و غالب بدست  
سمن در شط و ماسه در آتش

دو دودمانی تنق بست آسان میباش  
و هم خاکی ریخت در چشم بیا بان میباش  
قطره غمی که گردید دل دانستش  
غرم ناسازگار آمد وطن فخر میباش  
دیده بر خواب پریشان ز جهان میباش  
قطره بگداخت بھر بیکران نامیباش  
داع گشتان شعله از سستی خزان میباش  
رفعت از غنی به آئینی که جان نامیباش  
سج ز برای بلوفان د زبان نامیباش  
کردنمی حلقه دام آشیان نامیباش

هر چه از جان کاست کستی بود و فروزش  
 نیاز من بگست عمری خوشدلش پنداشتم  
 او به فکر کشتن من بود آه از من که من  
 تا نم بروی سپاس خدمتی از خویشتن  
 دل زباز را زار انداختن آشنایان خواست  
 هم گم گمان می ستانم تنافس می کشد  
 در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم  
 بر امید شیوه صبر آزمائی ز یستم

هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش  
 چون بمن پوست لختی بد گمان نامیدمش  
 لا آبا بی خواندمش تا مهربان نامیدمش  
 بود صبا چنانکه آما میسمان نامیدمش  
 گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش  
 آن دم شمیر و این پشت کمان نامیدمش  
 کعبه دیدم نقش پای هر و آن نامیدمش  
 تو بریدی از من و من استخوان نامیدمش

بود غالب عند لیبی از گلستان عجم  
 من غفلت طوطی هندوستان میدش

از کسنت می تپد نبض رگ لعل کبریا رش  
 ادای لا آبا بی شیوه هستی در نظر دارم  
 ندانم راز دار کیست دل کرناشکیبایی  
 بدین سوزم روا جی نیستی فرهاد زانام  
 چو بیم زلف خم در خم بجای هشته گویم  
 زخم پاشیدن گل افکند در تاب بلب را  
 بتی دارم که گویی گریه بوی سبزه بخرام  
 بد اگر دوست ندان مرا تا یک بگزارد  
 بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پندارم  
 غم افکند در دشتی که خورشید در خشان را  
 و کالت کرد و خام روز و محشر گانش را

شید انتظار جلوه خویش گفتمارش  
 سر رشورم از آشفته ماند بتارش  
 کشم تا یک نفس لرزد و بخود صدقه نهارش  
 که از تاب شرارتیته گریست بازارش  
 که اینک حلقه در گوش کند غبرن تارش  
 اگر خود پادشاهی دل فرو ریزد منتقارش  
 زمین چین طوطی لعل تپد از ذوق فشارش  
 بدین حسنه که در گیر و چراغ از تاب خورش  
 اگر آمد آید سیلاب در قصص دیوارش  
 که در دوزخه وقت جذب شبنم از سر خارش  
 نباشد تا در آن هنگام خبر با من هر وارش

نه از مهرست که غالب مردن می آید  
سرت گروم تو میدانی که مردن نیست شورش

دل عدونه اگر خون شود در آرد کش  
بیا و شاید کام دو کون در بر کش  
تق بروی هوا از بخور مجسم کش  
توطیاسان روش را طرازی دیگر کش  
هزار نقش دل افروز در برابر کش  
وگر بسج ز شبنم برشته گوهر کش  
برخ گوی که بین خسروی نوا بر کش  
از ان شراب که نبود حرام سنا بر کش  
می شاید به حق نبوش و دم در کش  
بروی چرخ ز طوف کلاه خنجر کش  
جهان شان و قلم و کتای و لشکر کش  
بقدر کام دل خوشتن ز اختر کش  
رقم به ناصیه واسطی و دیگر کش  
علم بسیر عد فرمان روای خاور کش

بیا بلغ و نقاب از رخ چین بر کش  
بیا و منظر بام فلک نشین ساز  
همین سبب غنا از نوا می مطرب ریز  
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد  
هزار آئینه ناز در معتابل نه  
اگر سباده گراست قدح ز ترکس خواه  
به لاله گوی که بان بسدین قلع دروه  
بدان ترانه که ممنوع نیست سستی کن  
مذاق مشرب فقر محمدی دار  
ز سر فرازی بخت جوان خویش پال  
نشاط و زو که ریاض و شادمانی کن  
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود  
ز نقش بندگی خویش در خردمند  
ز فر فرخی بخت در جهاندار

سپس بر تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت  
بگیر غالب دهنه را و در بر کش

همی بر خوشتن لرزد پس آئینه سیاهش  
که بر جایگر داشت بر دهن آتش  
بوی برین ماند قاش پرده خواش

من و نظاره روی که وقت جلوه از تابش  
بدوق باده داغ آتش این فوج آتشام  
زینا چهره بالیقوب شد نازم محبت



به گیتی ترک ذوق کا مجموعی شکست آتا  
به فیض شرح بر نفس مزور یا فتم دست  
بهستی چتر بستن های طاووس است پندار  
خرابی چون پدید آمد لطافت ادتن زاهد  
بسالمی نیست بزم عشرت قربانی مارا  
ز تار شمع تیر آهنگ ذوق نازیبالد  
منارای ستم و دی ماه گلشن تاب را بنگر

نویز خرمی آرزو گیر ددل ز اسبابش  
چو آن زدی که گیر دشمنه ناگاہانیش  
نشست ساقی و انگیزه میمای می نایش  
خمید نهامی یوار سراگردید محرابش  
گر با فند از تار دم سا طور قضا بش  
بشرط آنکه سازی از بر روانه مضربش  
که خواش محفل و خاکشتر گشت سجا بش

ازین خست شراب آلوده است تنگیم غالب  
خدارا یا بشو یا بکن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلماته و عیش میانش  
سکندر با همه گردن کشی پاوش رگابش  
گمزد گردن شیران دم جولان شبدریش  
باند از متنا فانیان را دل گرفتارش  
تن سهراب ستم غشته دار از بیم شمشیرش  
زبانها سا تخمین گردان پرشهای پیدایش  
بذوق لطف عاجز پروری دلها نگویش  
شمار بهر هر اردانا نای زایایش  
همه از خوبی بزم اند دل فروزست گفتارش  
اگر کوئی مروت گویم آن نگی ز گلزارش

گور نر مهر و مکنان بجای و راه بابش  
در سطو با همه دانشوری طفل و دبستانش  
جوهر سر سبز به چشم غزالان گرد میدانش  
بهنگام تماشای حاضران را دید حیرانش  
سر سکنده و دار افکار از چوب ربابش  
نفسها با ده پیای نواز شهای نهانش  
بشکر فیض نصفت گسری لبها شادانش  
فروغ جبهه مشور خاقانسه ز غنایش  
همه از مروتی بزم اندر جگر دوزست پیکانش  
اگر کوئی فتوت گویم آن بونی زستانش

بدش گریه کنم کفتم ولی زان گونه در سفت  
که در سلاک غزل جا داده ام غالب میانش

## ردیف صا و ممله

چون عکس پل بسین بوق بلا برقص نبود و فای عهد می خوش غنیمت است ذوقیست جبهه چو زنی دم ز قطع راه سر سبز بوده و بچینها چسبیده ایم هم بر نوای چند طریق سماع گیر در عشق انبساط بپایان نیرسد فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار چون چشم صالحان و دلای منافقان از سوختن آلم ز شگفتن طرب مجوس	جار انگاه دارد هم از خود جید ابرقص از شادمان بنارش عهد و فای برقص رقطار گم کن و بعد اسے در آبرقص ای شعله در گرد از خس و خار ما برقص هم در هوا ای خدیش بال با برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در سوز نوحه خوان و بزم غزا برقص در نفس خود مباحش و سکه بر بلا برقص بیوده در کنار سموم و صبا برقص
--	--

غالب بدین نشاط که وابسته که  
برخویشتن بیال و به بند بلا برقص

## ردیف ضا و معجمه

دل در غمش بسوز که جان سید بدعوض فارغ مشو ز دوست بی در ریاض خلد داغم از ان حریف که چون خاندان بهشت سرمایه خرد بجنون ده که این کریم نبود سخن سرائی مارا گمان که دوست از هر چه نقش هم و گمانست در گزر	در جان بی غمی به از ان سید بدعوض از ما گرفت آنچه جان سید بدعوض چشمی بسوی درنگران سید بدعوض یک سو در هزار زیان سید بدعوض دل سیاه دوز ما و زبان سید بدعوض گو خود برون زو هم و گمان سید بدعوض
---	---

آن را که نیستی نظر از ماه و شتر سب	چشم سسل و زهره فغان میداد عرض
نازم بدست سحر شب را که عاقبت	شوش گفت پیاله ستان میداد عرض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد	نا ساز سیه ز منصفان میداد عرض

یادش هر دو فاجعائے درگفت	
غالب بدین که دوست چنان میداد عرض	

بر دیف طایمی مطبقة	
--------------------	--

کونی که بان وفا که وفا بوده است شرط	آری همین جانب ما بوده است شرط
هی نه یاد داشت خنقینه شرط بود	گفتی زیاد رفت چا بوده است شرط
بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما	گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط
لب لبست نهادن جانان آرزوست	در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
میرم ز رخک گر همه بویست بن رسد	کاین ترش شمال و صبا بوده است شرط
گودر میان نیاده باشد ولی بد حسر	اندازه زهر جفا بوده است شرط
گرست دم بناله سرشکه فرو بیار	پاکی بی بساط دعا بوده است شرط
مدم نیک بزخم دلم مفتی مشت ریز	آخر نه پرستش بسزا بوده است شرط
تا نگرزم ز کعبه چه بینم که خود زدی	رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بیا سلی که تویی خون دل نوش	
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط	

تکیه بر حمد زبان تو غلط بود غلط	کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب	که غلط بود سبحان تو غلط بود غلط
خنه را نیک نظر کردم ادائی دارد	دین که ماند بد بان تو غلط بود غلط

دل ندادن به پیام تو خطا بود خطا	کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این سلم که لب هیچ گونی دارد	خاطر بیدان تو غلط بود غلط
هر جفای تو بپاداش وفا نیست هنوز	دعوی مانجمان تو غلط بود غلط
آخرای تو قلمون جلوه کجائی گاینها	هر چه دادندشان تو غلط بود غلط
شوق میافت سر رشته و سیم و رن	هسته ما و میان تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سرور و ان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زفره میرد غالب  
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

### روایت ظای مجمر

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خطا	ترا که هست و نیا شای از بچار چه خطا
خوشت کوثر و پاکست باده که در دست	از آن حتی مقدس درین خار چه خطا
چمن پر از گل و نسیم و دلربائی نه	بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه خطا
بذوق بختباز در در آمدن محوم	بوعده ام چه نیاز و انتظار چه خطا
در آن چه من نتوانم ز اختیار چه سود	بدانچه دوست نخواهد ز خست یار چه خطا
چنین که تخیل بلندست و سنگ ناپیدا	ز میوه تا نقد خود ز شاخسار چه خطا
نه بر که خونی و رهن بپایه منبورت	بدین جھنیز طبعی ز اوج دار چه خطا
به بند زخمت فرزند و زن چه می شیم	ازین خواسته نماس ناگوار چه خطا
توانی آنگه نشانی بجای رضوانم	مرا که محو خیال ز کار و بار چه خطا

بعض غصه نظیر وکیل غالب بس  
اگر تو نشنوی از ناله باس زار چه خطا

<p>آزاد که نیست خانه به شهر از خبر چه خط چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط چون جنگ با خود دست ز فتح و ظفر چه خط گلمای چیده را از نسیم سحر چه خط تا دشنه بر جگر خورس از جگر چه خط بی دوست از مشاهدۀ بام و در چه خط بیچاره را از غمزه تاب کمر چه خط از وی بد اعیان سر رگر چه خط</p>	<p>تا رغبت وطن نبود از غم چه خط از ناله مست ز غم مدام منمشین برو در هم فکند ایم دل و دیده را ز رشک دلحای مرده را به نشاط نفس چه کار تا فتنه در نظر نفی از نظر چه بود ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند لرز و بجان دوست دل سادۀ ام ز مهر چون پرده محافه ببالا نمیزند</p>
---	---

باید نشست نکته غالب به آب زر  
بی آنکه وجهی شود از سیم زر چه خط

روایت عین ممل

<p>شرار رسته خویش به پیرامن شمع ورنه خود با تو چه بودست رنگ گردن شمع توده از پر و بالست به پیرامن شمع که شب تار بهنگام من و بردن شمع پرده گوش گل افکار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل قاعده بر بزمین شمع صحیح را کرده بود اداری گل دشمن شمع داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع کوه از جوش گل دلاله بود معدن شمع</p>	<p>تا قف شوق تواند اخته جان در تن شمع جان بناوس بی چند فراهم شده اند مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست روزم از تیرگی آن و سوسه ریز و بنظر بی تو از خویش چکویم که بزم طربم نازم آن جن که در جلوه ز شهرت باشد بر تابد ز زبان جلوه گرفتار کس می که از من نفسی بی شر و شعله و دود وقت آرایش ایوان بهارست که باز</p>
--	--

	غالب از هستی خوشت عذابی که مر است هم ز خود خار غم آو سخته در دامن شمع	
<p>اگر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینان که بر من مندا از بهر شنیدن گشته جمع بدیست دل بخت دل از من بدار من گشته جمع هم رفته نفث بوریا هم سنگ آتش من گشته جمع بر گوشه باش نگر جانهای بی تن گشته جمع گنج زعفران گشته بر گنج زعفران گشته جمع بر برق چشک نیم مورم بخور من گشته جمع فوجی ز خویشانش نگر در کوی در زن گشته جمع از بدله سنجان چند کس در یک نشین گشته جمع</p>	<p>شادم که بر انکار من شیخ و بر کنش تبه جمع مقتول خویشان خودم جوید خون نیز مرا در گریه تا رقم ز خود اندو هم از سر تازه شد رقصم بذوق روی او چون نیم اندر کوی او ای انگه بر فاک رش تنهای بجان دیده ناخ ادا ی پریش کر کشکان در خویش خلش تباراج دلم کار تبسم می کند ای عاشق سیاره را در کوه و صحرا داده هی ای چه خوش باشد بدی آتش پیش من و تو</p>	
	صحت گوناگون اثر غالب چه پی بی خبر نیکان مسجد رفته در زندان گلشن گشته جمع	
	ردیف غنیمت	
<p>نشان هم بهت صد خطر دروغ دروغ من وز ناله تلاش اثر دروغ دروغ دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ ز نام دم فزن ای نامه بر دروغ دروغ تو دوزم بخاکم گزر دروغ دروغ من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ</p>		<p>بخون تیم سره گزر دروغ دروغ مرو گفت بد آموز و بیناک مباش فریب عده بوس و کتار سینه چه طراوت شکن جیب و استیانت کو من بذوق قدم ترک سردست دست تو ز بیکسیم اینمه شگفت شگفت</p>

آری به مهر بخواندی بنابر خواهی گشت دگر گزیده در ایجا و شیوه نگینست	نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ تو وز غریبه قطع نظر دروغ دروغ
---	---

درین ستیزه طوری گواه غالب بس من وز گوی تو غم سفر دروغ دروغ	
---	--

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ آن ساده روستا نه شهر محبتم در شکم از صلا و ملولم زدور باش خواهم ز بھزلت آزار زند گس رفقار گرم و تیشه تیزم سپرده اند از خود برون ز فتنه و در هم فدا ده تنگ زین دود و دوزین شراره که در سینه است دل زان تست بدی تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه توان در من آسزید	در تشنگی بچشمه حیوان خورم دریغ کنیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ بر بخوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ از غلیظتن بکوه و بیابان خورم دریغ در راه حق بگیر و مسلمان خورم دریغ سازم سپهر گرنه بسا مان خورم دریغ چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ
---	--

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است نالم ز جبرح چگونگی به افغان خورم دریغ	
--	--

روایت فا	
----------	--

گل و شمع بزار شد اگشت تلف سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی با غمت مرگ پدر بچ و گویم بیات آمدی دیر بهر سبب چه نثار آرم	نشدی راضی و عزم بدعا گشت تلف می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف نال که چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوه وفا گشت تلف
--	--

زنگت بود ترا برگ و نوا بود مرا	زنگت بود گشت کین کن نوا گشت تلف
محل و مل باید و داغم که درین پنج دراز	هر چه بود از زروسیم به دو اگشت تلف
بال و پر شاید و میرم که درین بندگران	تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف
لطف یک روزه تکلفی بخند عمری را	که بدر ویزه اقبال جفا گشت تلف
گیرم امروز دی کام دل آن خوشن کجا	اگر ناکامی سے ساز گشت تلف

کاش پای فلک از سیر باندی غالب  
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غم خمیر شو زین نشا نهایک طرف	زخم بسا حل یک طرف کشتیم بدریا یک طرف
از عشق و حسن ما تو با حمد کرد گفت گم	خسرو بختیون یک طرف شیرین لبیلی یک طرف
تا دل بد نیا داده ام در کشکش افتاده ام	اندوه فرصت یک طرف ذوق تاشا یک طرف
ای بسته در بزم اثر بر غارت پوشم کمر	سرب بالخان یک طرف ساقی به صبا یک طرف
خارا فلکان را راه من سان برق آهن	طغیان نادان یک طرف بدیران انا یک طرف
و امانده در راه و قار خجودی با جا بجا	نقدم بمنزل یک طرف زخم به صحرای یک طرف
یادیده و دل زد و سو ماندم به بند غم فرو	اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف
هم مهر دارم حیا بر نشم آیدش چرا	خویشان نشیون یک طرف خصمان بغوغا یک طرف
ای آئینه پیش نظر ستانم بر خود جلوه گر	رحمی بجان خویش کن غمخواری مایک طرف

غالب چه کنیم دی در بحر آن سروسی  
ریشک ز قییم بیکشد فرط تنایک طرف

ردیف قاف

بگونه نمی پذیرد زهد گر نفس بربق	تجلی تو به دل محو سے بجام معین
---------------------------------	--------------------------------



براه شوق بران آب خون ہی کریم  
بجز دمی نیکد خسته ام چونک آب  
بیچ پای بخت اضطرار مازانل  
بجانہ جوت کرم زبان کہ در گزارش کار  
مرا کہ ذرہ لقب دادہ ہی رخصم  
حدیث تشنگی لب بی پرہ رگفتم  
براه کعبہ ہلکم نئے کئے یاد  
نذیدہ نہ بیابان بزیر خار بنی

کہ قطرہ قطرہ چاہم چکیدہ از ابروی  
بچشم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق  
بود ستارہ عاشق در اوج دست غریق  
نبودہ حسن عمل بے علاقہ توفیق  
کہ نسبتی بزبان تو کردہ ام تحقیق  
ز پارہ جگر دم درد ہن خبا و عقیق  
تو ای کہ بیدہ باز آمدی پی عتیق  
شکستہ مشربہ آب و پارہ رسولیق

ترا بہ پھلوے میخانہ چاہم غالب  
بشرط آنکہ قناعت کنی بہی رقیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق  
بیزم بادہ گریبان کشودنش نگرید  
ہر ان غزل کہ مرا خود بخاطرست ہنوز  
و خان ز آتش یا قوت گم و محبت  
غلط کند رہ و آید یہ کلبہ ام ناگاہ  
متاع کا سد اہل ہوس بجم بر زن  
بخود مناز و بہ آموزگار ہم بہ پذیر  
مکن بورزش این شغل جہدمی ترسم  
ترا پریش اشحاب بی نیاز کند

زہی زمین بدل بنمیش سرایت شوق  
خوشا بہانہ ستے خوشا رعایت شوق  
بیانک چنگ ادا می کند رعایت شوق  
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق  
صنم فریب بود شیوہ ہدایت شوق  
کنون کہ خود شدہ شمع ولایت شوق  
من و نہایت عشق و تو و ہدایت شوق  
کہ چون رسی بخط خطوہ نہایت شوق  
غور و یکدلی و نازش حایت شوق

سر تو بزر تر از حرف غالب ست بدر  
خجستہ باد بفرق تو طل رعایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تنگنا شود هلاک گردم هلاک فتره فتره جام رهرو نازم یکپشته که چو یابد دوبار عمر دارم به کنج نمکده رشک سیکه او سنای پنج با که بدعوی نشسته ایم باماشق امتیاز تغافل نشان دهد نامرد و المجلحه آسایش مشام باختر گزنیوم از بیم ناکسیت غم لذتیت خاص که طالب بوق آن	از رشک شسته که بدریا شود هلاک کانه رتلاش منزل غنقا شود هلاک در عذرا التفات مسیحا شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک مرد از لطف سموم به صحر اشد هلاک ترسم ز تنگ هر سه باشد هلاک پنهان نشاط در زوید اشد هلاک
---	---

غالب بستم فکر که چو ولیم فخر یزر  
ز زبان پیموده دست اعدا شود هلاک

سحر اگر موج زلفت زخوش خاشاک چه پاک فیض سرگرمی دور قبح می ریاب وختی نیست اگر خانه چراغی دارد حاش بعد که درین مکره رسوا گردد خافل این قبح بر اجزائی خود مژده است بارضای تو ز ناساز سبب ایا چه بیم مان بگو تا خم زلفت به فشار دل را دردم از چاره گری مانه نبرد سکین	با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه پاک برگز نیست به دی ماه اگر تاک چه پاک بادل از تیرگی زاویه خاک چه پاک با چنین خستگیم از جگر چاک چه پاک مر ترا از نفس گرم اثر ناک چه پاک با وفا می تو ز بی مهری افلاک چه پاک خون صید از یکد از علقه فتر اک چه پاک با چنین زهر زو سردی تریاک چه پاک
---	---

کلیات غالب  
کلیات غالب  
چون فریدون علم آراست نمخاک چه باک

طبعم از دغل همان باز نه است در سخن  
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سکروحم بود بار من اندک  
تم فسر سود در بند تو بسیار  
ازین پریش که بسیار است از تو  
همانا زان حکایت ها که دارم  
ز خاصانت گرامی گوهری هست  
سر کو یک دلیعاسے تو کردم  
برائی از نور و موج تشویر  
مدان کردستبر دست گریست  
وجودم خوان لیس بود غم را

چرا انشمار سے آزار من اندک  
دلت بخشود بر کار من اندک  
شد اندوه دل زار من اندک  
شنیدستی ز غمخوار من اندک  
که سید اندازا سرار من اندک  
که آسان کرده دشوار من اندک  
نخ کردل بجفتار من اندک  
متاع صبر در بار من اندک  
تو جسم بردی ز بسیار من اندک

مگویم تا نباشد نغمه غالب  
چه غم گریست اشعار من اندک

ردیعت کاوی پاری

ای ترا و مرا درین نیرنگ  
هم تو خود در گمین خویش تنه  
هان منعی که در هوا سب شراب  
زخمه سے ریزم هم بدین انداز  
فرستد باو ساسقے چالاک

دین و چشم و دست دل تیرنگ  
ای برخ ماه وای بخوسے پلنگ  
می سرا لے غزل ناز چنگ  
نغمه می سخن هم بدین آسنگ  
ای بدفع غم ایندوسے سرنگ

<p>شیشه شکن قدح به خم مرزن شود انبیا اودیم کو آن فیض پرتو خاص در نهاد صیقل</p>	<p>ناله محب درین سپاه درنگ کرد اندر زبانه کو آن رنگ باده ناب در دیار من رنگ</p>
<p>شکوه و شکر مرز و باطل غالب و دوست آئینه و سنگ</p>	
<p>روایت لام</p>	
<p>نه مرا دولت دنیا نه مرا جمیل بار قیام کف ساقی بی ناب کریم بنه و بار به شکیب در افکنده برآ مان و مان ای گهرین یار و سمین سعد بس کن باز عده تا چند ربانی نفوس تو نباشی در گرسه کوی تو نبود من ترس موقوف چه شد رشک نه منی که فکر ای به سمار قضا دوخته چشم ابلیس با تو ام خرسه خاطر موسی بطور بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را</p>	<p>نه چون سرود تو ناله شکلیا چو غلیل با غریبان لب جیون بد می آب تحیل آنکه دانست سر آسگی صبح رحیل کز دم تیغ بطیسه بزبان خون قلیل از گدایان سر و از تارک شاهان کلیل کی شد ستم به دستک ما ویدنیل دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی شکر فرعون بنیل بر وجود تو در اندیشه بود تو دلیل ای تبر سا بچکان کرده می ناسبیل</p>
<p>غالب سوخته جان در آیه بقدر آرز بیار بی که ندانند نظیر ز قشیل</p>	
<p>نهایت که در دل نهاد خون داز دل</p>	<p>ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل</p>

آتش بدست آب قلسه شود و من  
خواهم که غم از کلبه من گردد بر آید  
سپیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد  
با من سخن راستی او بلام سواید  
شخصش بنیالم نزنند پایچه بالا  
در لعل و گریه ندیم هیچ بوس را  
گیرم ز تو شرمیده آرزوم نباشم  
زان شر که در شکوه خوسه تو سرایم

خون گروم از ان قف که همچون دواز دل  
تا خواش پیوند با من دواز دل  
نیز نگ گاهش چه با فسون دواز دل  
کم خر می فال بهایون دواز دل  
هر چند ز جوش بوسم خون و دواز دل  
گر حسرت اشراق فلک طون دواز دل  
تا رفتن مهر تو ز دل چون و دواز دل  
لفظم بزبان ماند و ضنون و دواز دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرو  
خرو و د فغانی که گردون و دواز دل

گفتم رشادی نمودم گنجیدن سان در دل  
مازم خطر و زید نشان بزمه دل لرزیدنش  
آه از تنگ پیرا منی کافرون شدش سودا  
دانش می در باخته خود را ز من شناخته  
تا پاس دارد خویش امی در گریان سخته  
کا هم به چلو خفته خوش بستی لب از حرف سخن  
تا خوانده آمد صبح که بند قبايش بی گره  
با رخس سرنگی روان کش خنجر در و بخت  
می خورده درستانه استانه گشته لبو  
چون غنچه دیدنی چمن گفتی به گلین ز من  
بان غالب خلوت نشین بی چنان عشقی چنین

شکم کشید از سادگی بد و وصل جانان در لعل  
ببینی یازمی بر چین دستی بدستان در لعل  
تا غوی برون ادا ز حیا گردید عریان در لعل  
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در لعل  
خسکی چور می زان میش گل از گریان در لعل  
کا هم بیاز و مانده سر سودی بخندان در لعل  
واندر طلب منشور شده تگشوده عنوان در لعل  
وز پس جلوه داری و ان کش کو می کمان در لعل  
خود سایه او را از و صد باغ و بستان در لعل  
چون فتنه ناول از جگر چون نده پیکان در لعل  
چاسوس سلطان گمین مظلوم سلطان در لعل

<p>داریم در پوای تو مستی یونی گل اندازه سنج رشکم و تو رسم ز انتقام برگوشه بساط غریب ست و آشناست اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت تا گل بزرگ بوی که ماند که در چمن جوش بهار بسکه مهارش گسته است بی زود گیر زود گس هی چلی سبلی زا لکه که عند لیل لقب داده مرا در موسم تو ز گلایه بی بتن بریز</p>	<p>مار است باو ده که تو نوشی بروی گل پوشتم ز شمع چشم و نه بینم بسوس گل گلین یار گل بود و شاخ کوس گل خون کن لی که از تو کند آرزو گل گل در پس گل آمده در جست گل تاز و بدشت ناله بیراهه پوس گل در خشم خوی شعله و در مهر خوس گل افزوده امید من آبرو گل تا آب رفت باز یاید بوس گل</p>
--	--

<p>چشمی لبوی بلبل و چشمی لبوس گل</p>	<p>غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت</p>
--------------------------------------	---

<p>تن بر کرانه ضائع دل در میان عاقل داغ نم نشسته زانے انداز برق غافل ذوق شهادت مرا دست قضایه خفا اندیشه را سرا سر حشر نیست در برابر فرسوده گشت پایم از پیله های هرزه بیم در خار و دوشین عالم تبه به صحرا ششم ز روسیای و اوج جبین خلوت راز تو در نهفتن بختاله ریخت به لب نظاره با ادا ایت موسی طور سینا باس نموده مجنون بیت به فن سودا</p>	<p>چون غرقه که ماند نقش لبوی ساحل سیم نارسا سده پرواز مرغ لبس سیر سعادتم را پای ستاره در گل نظاره را دام دم بر قیست در مقابل آشفته شد و ما غم ز اندیشه های باطل بیم در بجای صبار ختم گرد مبنزل چشم ز بینوا لے تنگ بساط محض بیر تو در گزشتن پیکان گداخت ردل اندیشه با بلایت باروت مسپاه بابل بر تو فشانده لیل ز یوز طرف محمل</p>
---	---

غالب بنده شادم مرگم بخویش آسان  
در پیاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

## ردیف سیم

رفتم که کنگی ز تاشا برانگنم  
درو جدا بل صومعه ذوق تنگه نیست  
مشتوقه راز ناله بدانشان کنم خیزن  
بجگانه را جیم جنون بر جگر زخم  
شکم که هم بجای رطب طوطی آوردم  
با غازیان ز شرح غم کارزار نفس  
بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین  
ضعیف به گنجه مرتبه قرب خاص داد  
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر  
راهی ز کنج دیر بیهوش گشوده ام  
منصور فرقه طلع اللیان منم  
از زندگه هری چو من اندر زمانه نیست

در بزم رنگ بو نطه دیگر منگنم  
تا بید را بزم مزه از منتظر منگنم  
کز لاغر ز ساعد او زیور منگنم  
اندیشه را بواسطه فزون ز سر منگنم  
ابرم که هم بروی زمین گوهر منگنم  
شعله را بر عشته زتن جوهر منگنم  
مهری ز خویش تن بدل کافر منگنم  
سجاده گسری تو دمن بر منگنم  
بگدازم آبگینه و در ساعه منگنم  
از غم کشم پیاله و در کوثر منگنم  
آوازه آنا اسد الدد در منگنم  
خود را بنجاک ره گزیدر منگنم

غالب به طرح سقبت ماضیات  
رفتم که کنگی ز تاشا برانگنم

بسکه به پید بخویش جاده ز گمراهیم  
شعله چکه غم کراگل شعله مزد کو  
جور بتان دلکشت محو بداندیشیم

ره بدرازی دهد عشوه کوتاهیم  
شع شبتا نیم با دوحه گاهیم  
پندگان آتش است داغ تلو خواهم

<p>گوشه دیرانه را آفت هر روزه ام دور ققام زیار مای بی جله ام بنده دیوانه ام مصلی و سالی خوشم آن تن چون سیم خام و آنمه انگیز تن ارصفت طفلان سنگ دهنده خرقه جذب تو بای قوی کان بر دباک نیست</p>	<p>منزل جانانه را فستنه نام کاغذیم غیبت دلم در کنار دجله بی ماسیم حکم ترا عظیم قصه ترا ساسیم تا چه فراخ شدست اجرت جانکا سیم زود ز کو نگر زرد کو کوبه شامیم اگر نتواند رسید بخت به بهر احسبیم</p>
<p>عالم نام آورم نام و نشانم پیرس هم اسد اللهم و هم اسد اللیم</p>	
<p>بر لب اعلی سرای باده روانه کرده ایم در رهت از پیکه روان پیشتریم بیکدم بوکه به جوشش نئی قصه ما و مدعی زعم رقیب بکطرف کوری چشم خویشتم باده بوام خورده و زرقار بخت نال به لب شکسته ایم داغ بدل نفته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله لغز سینه خار ز جاوه باز چین سنگ بگوشه در فلک ناخن غصه تیز شد دل بستیزه تو گرفت</p>	<p>مشرب حق گزیده ایم عیشش مغانه کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم سازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیدن پشانه کرده ایم وه که زهره نام تراست هم بسزانه کرده ایم دولت یان محکم ز بهر بختانه کرده ایم از نفس آنچه داشتیم صرف توان کرده ایم در سره هر گفتش ترک بهانه کرده ایم تا بخود او فدا ده ایم از تو گران کرده ایم</p>
<p>عالم از کو خیر و شر خبر بقضا نبوده است کار جهان زیر دلی بی خبرانه کرده ایم</p>	
<p>تو که قمار تو و دیرینه از او خودم منی بیکانه خویشتم تکلف بر طرفم</p>	<p>وه چه خوش بودی که بودی حق بها خودم چون نه تو صرع تاریخ ایجاد خودم</p>



جو هر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از بهار رفته درس ننگ بود ام هنوز گرفا موشی بفرایدم رسد وقت گرم استغناست با من گرچه مهرش سرد است هر قدم لحقی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی لم میدهم دل را ز بیداد و فربس آفتاب	غازه ز رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فرب جان شاد خودم رفته ام از خویشتن چند انکه در یاد خودم تا نباشد دعوی تاثیر فرب یاد خودم همچو شمع بزم در راه فرب از یاد خودم غنچه آسپا بچش طومار بیداد خودم سادگی بنگر که در دام تو میاد خودم
---	--

عالم توفیق را غالب سواد عظم  
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد باد آن روزگار آن کا اعتباری دادم آفتاب وزر ستا خیز یادم سید تا که امین جلوه زان کا افراد میخوانم ترکت از مرصع شوق تو ام از جار بود خون شد اجرای زمانی در فشار بخودی چون سر آمد پاره از عمر قامت خیم گرفت آنهم اندر کار دل کردم فراغت آنست خوی تو دایم کنون بهر نعت کش	آه آشنایک و چشم اشکباری داشتم کا بندان عالم نظر بر تابکاری داشتم کز جویم شوق در وصل انتظار داشتم ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسال پاری داشتم این منم کز خویشتن برخویش باری داشتم برق پیمانانک الماس کاری داشتم رام بودم تا دل امید داری داشتم
--	--

دیگر از خویشتم خب نبود ملکف بر طرف  
اینقدر دایم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف عشره دایم طول و زحمت و تاب مهر ذوق بود پس	خود همان شورست کا نذر زیست سر دایم جلوه برستی در ابرو امن تر دایم
--	--

تا چه نیم دوزخ و کوثر کمن نیز زینین  
دوش برین عرض کردند آنچه در کونین بود  
از خرابی شد فاعلاصل خوشم زیر اتفاق  
یاد ایامی که در کوشش زیم یاسبان  
بر سر راهش شستم بر دوش ز لایم بود  
نامه شاد در عنوان خشای دیگرست  
کور بودم که خرم را ندزد رفتم سوی یر  
سوزم از حرمان می با آنکه آنجم در سبوت

کلیت  
آتش در سینه و آسبے بساغردا شستم  
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم  
بود مقصودم محیط وسیل بر سر داشتم  
بستر از خاک رده و بالش ز بستر داشتم  
خوش را از خوشستن لختی نکوتر داشتم  
آنچه نایدا زها چشم از کبوتر داشتم  
از حال بت سخن میرفت باور داشتم  
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بروم بدبر  
سنگه طبع بلبس و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم  
آنجم از پرده دل بیو شتر رویه بیز  
ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده  
من و پستی که بخوشید قیامت گرمست  
آن چرا در طرب این چاره در تعوبست  
کیست تا خار خوش از زگرش بر چید  
پر تو مهر سیاهی ز گلیم نبوده  
سوخت دل بی تو و مسلم کشاید اکنون  
کنه تاریخی داغم نفسم شعله در ست  
هم ز شادابی ناز تو بخود سه با لم  
راز دار تو بد نام کن گردش چرخ

دل پروانه و تمسکین سمندر دارم  
شیشه لبریزی و سینه پر آرد دارم  
هان صلائی که ازین جلد دسے بردارم  
تکیه برداوری عرصه محشر دارم  
خنده بر غفلت درویش تو نگر دارم  
و گرامش بر آرایش بستر دارم  
سایه ام سایه شب در روز برادر دارم  
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم  
شرح کشف صد آتشکده از بر دارم  
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم  
هم سپاس از تو و هم شکوه از خرد دارم

مرجاسوین و جان بخشش آبش غالب

خنده بر گمر بے خضر و سکنه دارم

شجنای غم که چهره بخواب شسته ایم  
افسون گریه برد ز خویشت عتاب را  
زاده خوشست صحبت از آلودگی ترس  
ای در عتاب رفته زیر لگی سر شک  
پیمان ساز زاده بخون پاک کرده ایم  
عرق محیط و عدت صرغم و در نظر  
بیدست و پایه بحر تو کل گفتاده ایم  
در سلخ و فاز حیات آب شسته ایم

از دیده نقش و سوسه خواب شسته ایم  
از شکر تو دو دو بهفت آب شسته ایم  
کاین خرقه بار بار به می ناب شسته ایم  
غافل که امشب از مژه خواب شسته ایم  
کاشانه را از رخت بسیلا شسته ایم  
از روی بجز موجه و گرد آب شسته ایم  
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم  
خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به گلست و به

از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم  
با تو عرض و عده ات حاشا که از ابرامست  
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهم  
بر لب جویش خرامان کرده شوقم دورست  
مردم و بر من نه بخشود و کنون باز از بوس  
راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم  
در غمش عمری بسر بردم ز دعوی ثمنیت  
اختلاط شنم و خرسید تا بان دیده ام  
تا گاه گاه است از ناتوانیهای خویش

پاره غوغای محشر کو که در کارش کنم  
هر چه میگویم نمیخواهم که تکرارش کنم  
تا دل و لیس درین مشت خردارش کنم  
که هر چون خود اسیر دام رفتارش کنم  
استحان تازه می خواهم که در کارش کنم  
مژده دشمن را اگر جدی در آزارش کنم  
فرستی کو کرد فای خود خبر دارش کنم  
جراتی باید که عرض شوق دیدارش کنم  
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

بخت  
بخت

	نکته بالیش بی دهن میریزد از لب غالب بیزبان گردم که شش لطف گفتارش کنم	
از خود گذشته و سر را بهش گرفته ایم بردمای خویش گوا بهش گرفته ایم ما بهمتی زر گرد سپاهش گرفته ایم کوئی بدام تارنگاهش گرفته ایم صد خرده بردوز لطف یاهش گرفته ایم در شکوه بای خواه خواهش گرفته ایم عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم در علقه کشاکش آهش گرفته ایم و انیم ماکه در بن چاهش گرفته ایم		بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم دل با خریف ساخته و ماز سادگی آوارگی سپرده با قهرمان شوق از حشیم ما خیال تو بیرون نمیرود در هر نور دوش از دل اغیار محض نیست در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال با حسن خویش چه قدر میتوان فلکست دیگر ز دام ذوق تماشا میزد دلشکی پر یخ کنعان ز رشک دست
	زنی مرن ز غالب و رنج گران او کو سبب معارض پر کاهش گرفته ایم	
آفاق را مرادفتم و نقاشی نوشته ایم ز اسما گزشتیم و سیمی نوشته ایم سطر شکست رنگ بسیا نوشته ایم این ابر را برات بدریا نوشته ایم رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم فرهنگنا مهاسه تنان نوشته ایم یک کاشک بود که بعد جان نوشته ایم روشن سواد این مدق نا نوشته ایم		ما فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم ایمان بغیب تفرقه رفت از ضمیر عنوان رازنامه اندوه ساده بود قلزم فشان می فرود از پهلوی دست خاک پر وی نامه بیفشانده ایم ما در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست آینده و گزشته تنها و حسرت ست دارد درخت بخان تماشا خلی ز حسن

زنگ شکسته عرض سپاس طای است	پنهان سپرده غم و پیدانوشته ایم
آهشته ایم هر سرخارے بخون دل	قانون باغبانی صحرانوشته ایم
کویت ز نقش جبهه ما یکلم پرست	لحنتی سپاس همدی یا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست  
بر لایتنی وین زد و گرا لایتنی نوشته ایم

صبحت خیز تا نفع در هم منگم	از ناله لرزه در فلک اعظم منگم
آتش فرو نشاندنم دا منم بیا	کاین دلون نیم سوخته در زخم منگم
با من سرکشی نرود راست لاجرم	دل را به طره های خم اندر خم منگم
بر تر سیه پر دژ ملک بهر کسر نفس	خود را به بند سلسله آدم منگم
پرسد ز ذوق گرم روی باو خامش	دوزخ کجاست تا بره هدم منگم
خواهم ز شرح لذت بیدار پرده دار	خونابه جسد بدل محرم منگم
خوشنودم از تو دوزنی دور باش خلق	آوازه جفا سے تو در عالم منگم
از ذوق نامه تو رود چون کار دست	از مال بدش به کبوتر دم منگم
دوزندگرب منرض زمین آبا سمان	حاشا کزین فشار در ابرو خم منگم
سلطانی قلم و عنقا به من رسید	کو نقش ناپدید که بر خاتم منگم

غالب ز کلک تست که یا بجم می جسد  
شکسته که بر جرات بند غم منگم

بے پردگی محشر روانی خوشیم	در پرده یک خلق تماشا می خوشیم
نقش به ضمیر آمده نقش طرازم	حاشا که بود دعوی پیدائی خوشیم
نی جلوه نازی نه تلف برق عتابی	او فایغ و من داغ شکستائی خوشیم
در کشمش گریه زخم ریخت وجودم	بر قطره غم خوانده بهشتائی خوشیم

ذوق لب نشین که آیمخت با جان  
 آسودگی از رخ که بهمانی ز میان رفت  
 تباری شده اضعف سراپایم و اکنون  
 با بوی تو جولان سبکخیزی شو قم  
 عرض بهرم زرد کند روی حریفان

کاین پایه در انداز جگر خاسته خویشتم  
 چون شمع در آتش ز تو اناسی خویشتم  
 از گریه به بند گهر آماستی خویشتم  
 در کوی تو مهران گران پاستی خویشتم  
 متاع کف دست پاشی خویشتم

غالب ز جانی نفس گرم چه ناسی  
 پندار که شمع شب تنهاستی خویشتم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خیرم  
 یارب چه بلاستی که دم عرض تنها  
 در آینه با خویش طرف گشته امروز  
 دیدیم که هستی اسرار ندارد  
 ای ناله نه تنها شب غم گزیده هست  
 با گرمی داغ دل با چاره زبونت  
 تا حسن بے پردگی جلوه صلا زد  
 یونست که در عرصه دهر اهل دل نیست  
 اسکندر و سرخسپه آبی که زلاست  
 تنهانه من از شوق تو در خاک پیا نم  
 آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست

در لرزه ز خوئی تو نه دم بلکه اثرم  
 اجزای نفس میخیزد از بیم تو درم  
 بان تیغ نگهدار و بیند از بیمم  
 رفیق و به پیمان فشر دیم جگرم  
 شبگیر ترا مشعل دارست سحرم  
 پروانه این شمع بود به سببه مرم  
 دیدیم که تاروی ز تقابست نظرم  
 در بحر کف و موج و جابست و گهرم  
 ما لب لعلی که شرابست و تکریم  
 نشتر برگ سنگ فزاست شرم  
 ای دیده تو نا محرمی و حلقه درم

تا بند نقاب که کشودست که غالب  
 رخساره با رخ صلا دادیم و جگر هم

جلوه معنی عجیب و هم پنهان کرده ایم  
 یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

بشت بر کوست طاقت نکتیاب بر حقست  
 ز کجا چون شد فرا هم معرفی دیگرنداشت  
 ناله از شعله آئین چراغان بسته ایم  
 از شرر گل در گریبان نشاط افکنده اند  
 سیگار آن قحط و مانی هر عشرت نیست  
 زاهد از ما خوشه تانکی بچشم کم مسبین  
 راز ما از پرده پاک گریبان باز جوست  
 حیف باشد غار باد راه مهمان نخلین  
 حق شناس صحبت بیتا بی پروانه ایم  
 می و بد چشمش یک پیانه هر بخوار را

کار دشوار است ما بخویش آسان کرده ایم  
 خلد نقش و نگا طاق سپان کرده ایم  
 گر بر از جوش خون تسبیح جان کرده ایم  
 خنده بار فرصت عشرت پرستان کرده ایم  
 باده مانا کن گردید از ان کرده ایم  
 بی نمیدانی که یک پیانه نقصان کرده ایم  
 نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم  
 با خیالش شکوه از بیدار دگرگان کرده ایم  
 گرچه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم  
 عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تریش گلپوش باد  
 پرده ساز طهوری را گل افشان کرده ایم

هم به عالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام  
 ریزم از وصف زخمت کل اشرد درین  
 میفشانم بال و دبدبدر با سلف نیستم  
 کار و بار موج با جوست خود داری مجوی  
 سر سیر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز  
 بر تنگ استخوانم خنده دندان ناست  
 هم ز من طرز آشنای عشق باز گشته  
 تازستی میزنی بر تربت اغیار گل  
 یک جهان منی تو مندست از پهلوی من

چون امام سجده بیرون شمار افتاده ام  
 آتش شکم سجان نو بچار افتاده ام  
 طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام  
 در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام  
 بنی خیزم ز لب سنگین خمار افتاده ام  
 راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام  
 هم ز تو عاشق کشان راز دار افتاده ام  
 خویشتن با همچو آتش در مرار افتاده ام  
 چون قلم هر چند در ظاهر زار افتاده ام

جان نغم می بزم وینا لم از جور سپهر گشته بی ناخدا ایم سرگزشت من پیر تا توانی موعظم کرد دست اجزای مرا رفته از خیاره ام بر باد ناموس چمن از رویهای طبعم تشنه نخوست دهر	و ده که هم بدستم دهم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر دیا کنار افتاده ام در پرندانه نقش ز رنگار افتاده ام چاک اندر خرقة صبح بهار افتاده ام آبیم آب آما تو گوئی خوشگوار افتاده ام
---	---

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است  
در نمود نقشهایی اختیار افتاده ام

سخت بکرتا کجایم چکیدن دیم عرضه شوق تراشت غلبه ایم ما بلوه غلغل کرده اند رخ بکشتا ز محبه سبزه مادر عدم تشنه برق بلاست بو که بستی ز نیم بر سر و دستار گل بر اثر کوکب ناله فرستاده ایم شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب داسن از آلودگی سخت گران گشته است خیز که راز درون در جگر نه دیم	رنگ شوای خون گرم تا پیرین دیم تن چو بریزد زمزم هم بتپیدن دیم دزه و پروانه را خرد دیدن دیم در ره سیل بهار شرح دیدن دیم تامی کفام را مر در سیدن دیم تا جگر سنگ را ذوق دریدن دیم در خم محراب تیغ تن بنجیدن دیم و ده که در آرزو پا به کعبه چیدن دیم ناله خود را از خویش داد شنیدن دیم
---	---

غالب از اوراق مانقش نلوری رسید  
سر نه حیرت کشیم دیده بدیدن دیم

بود بدگوساده با خود همزبانش کرده ام بر امید آنکه اختر در گزر باشد مگر گوشت و چشمتش بزم دلربایان بانست	از وفا آرزو دنت خاطر نشانش کرده ام هرزه میگویم که بخود همزبانش کرده ام وقت رخش باد که خود بدگمانش کرده ام
---	---



جان بتاراج نگاهی دادن در غم شمر دل به جوش گریه گیر بر خوشتن باله روست در حقیقت ناله از غم جان ویده ایست بدگمان و نکته چین و عیب جوشیده ام در تلاش منصب گل چینیم وارد هنوز جوهر هر ذره از خاکم شهید شده ایست سایار و خرده بر بدست دو شتم گرفت در طلب دارم تقاضای که گویی در خیال	آنکه منع ربطا دهن با میانش کرده ام قطره بودست و بجزو یکرا نش کرده ام کز برای عذریابی زبانش کرده ام استحانی چند صرف امتحانش کرده ام آنکه ساقی را به بستی باغبانش کرده ام وای من که خود شمار کشانش کرده ام بوسه را در گفتگو مهر دهنش کرده ام بوسه بخوبی لب شکر فشانش کرده ام
--	---

غالب از من شیوه لطف طهوری نده گشت

از نوا جان در تن ساز پانش کرده ام

سیر یاکیم بوسه و عرض ندانست میکنم نا توانم بر تاجم صدمه لیک از فرط آرز گوئی از دشواری غم اندکی داسته است در پیش هر ذره از خاکم سویدای دست غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دست سنگ خشت از مسجد ویرانه می آرم به شعر کرده ام ایان خود را دستمزد خوشتن چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام دستگاه گل فشانهای رحمت دیده ام زنگ غم زاینده دل جز به می توان دود نخالج غالب هم این بر تاجم در سخن	اختراعی چند در ادب صحبت می کنم تا در آویزد من اظهار طاقت می کنم می کشد بیجرم و میداند مروت می کنم هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می کنم دل شکاف آبی با مید فراغت می کنم خانه در کوی ترسایان عمارت می کنم می تراشم یکبار از سنگ و عبادت نمی کنم هر چه دشمن میکند با دوست نسبت می کنم خنده بر لبی برگی توفیق طاعت می کنم در دم از دست و با ساقی شکایت می کنم برم برم میزنم چند آنکه خلوت می کنم
---	--

صبح شد بخیز که روداد اثر نبسایم پنبه یکسو هم ازدواج که رخسار چون وز خویشتر از او اگر از گریه نگهداشت زور حد من نیست که بنمایش آری ازدور می کند تازگمان کرده که خط دیدم آتش افروخته و خلق بحیرت نگران چون مجشتر اثر سجد هز سجاد چویند دلر بایانه بزندان همه روزم گزرد بر رقم سنج یسار تو زخم بانگ جشتر	چهره آغشته بخواب جگر نبسایم آخری نیست ششم را که جگر نبسایم جگر خسته خود آن به که دگر نبسایم با من آتاس بر آن را بگر نبسایم خیز تا شبده جذب نظر نبسایم رخساره ده که بهنگامه به بند نبسایم دواج سودای تو ناچار ز سر نبسایم بسکه خود را بتوا ز روزن در نبسایم کش رضانا نه خونهای بدر نبسایم
---	--

غالب این لب بگل محره رضا جوئی تست  
تو خریدار گهر باش گهر نبسایم

تا بجای صرف رضا جوئی دلها باشم گاه گاه از نظرم مست و غرلخوان بگذر سخت جانان تو در پاس غم ستاده خود بادل چو توستم پیشه داور شناس حسرت روی ترا حور تلافی نکند هوش پر کار کشای ورق بنجر نیست با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من در کنارم خنوز الایش دامن مهر اس بجو آن قطره که بر خاک فشانستی قبله گم شدگان ره شو قمر ناماسب	فرصتم باد ز کزین پس همه خود را باشم ورنه بر عهد من نیست کبر و باشم شر از من بجد گر رگ خارا باشم چکنم گر همه اندیشه فردا باشم از تو آخر بچه امید شکیدا باشم گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم طرف فتنه دلهاست توانا باشم تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم دورم از کج لبست گر همه صبا باشم لاجرم منت به من نه که کجا باشم
--	---

<p>و گر نگاه تراست نازمی خواهم و فاخته شست اگر دغ سبختی نبود کز شتم از گله در وصل فرستم با دوا گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست دوئی مانده و من شکوه سخم اینست شکفت برون میا که هم از منظر کناره بام چونیت گوش حریفان سزای آویزه زمانه خاک مراد در نظر نمی آرد همین بست که میرم ز رشک خواشانی</p>	<p>حساب فتنه زایام باز میخواهم زبانهای سمندر گداز میخواهم زبان کویته و دست دراز میخواهم ترا نه که نه گنج ببار میخواهم میانه تو و خویش امتیاز میخواهم نظاره زور نیباز میخواهم همان نسفته گهر بای از میخواهم از نقش پای تو اش سرفراز میخواهم ز عرض ناز ترا لبه نیاز میخواهم</p>
--	---

و کیل غالب خونین دلم سفارش نیست  
بشکوه تو زبان را محباز میخواهم

<p>ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم ز مردین نبود حاتم گدا در یاب اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب نشسته ام بگدائی بشا همراه بسوز ز وعده دوزخیان افزون نیاز دارند ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم بمطلع بود آهنگ ز لب بند سحر طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم علی عالی اعلی که در طواف درش از آنچه بر لب آورفته در شفاعت بین</p>	<p>نهفته کافر من و بت در آستین دارم که خود چه زهر بود کان تنگین دارم عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم هزار درد و بجه گوشه در کمین دارم تو قلعی عجب از آه آتشین دارم که من وفای تو با خویش تن یقین دارم ز قحط ذوق غزل خویش ابرین دارم بذر سجده شه حرف و نشین دارم خرام بر فلک و پای بر زمین دارم فسانه بلب جوے انگبین دارم</p>
--	--

بدشمنان ز خلوت و بدستان جسد  
بکوش از تو که اطرف پیش قسمتیش  
بجکم مهر تو باروزگار کین دارم  
بیاده خوی گسسته عقل و بدین دارم

جواب خواجه لطیفی نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چشم آسودن دارم

<p>بیا که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم و دل تماشا مستع اندوزیم بگویند نشینیم و در منار کنیم اگر ز خفت بود گیر و دار ندیشیم اگر کلیم شود هم زبان سخن نه کنیم سکندر کنیم و گلانی بره گز پاشیم ندیم مطرب و ساقی زانجهن را نیم کعبه به لای سخن با ادا بیا میزیم نیم شرم یک سوی و با هم آویزیم ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم بوسه شب همه را در غلط بندازیم بجنگ باج ستانان خساری به صلح بال فشانان صجگای را ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود</p>	<p>قضا به گردش رطل گران بگردانیم ز جان تن بدار از یان بگردانیم بگو چه بر سر ره پاسبان بگردانیم و گز شاه رسد از منان بگردانیم و گر خلیل شود میهمان بگردانیم می آوریم و مستبح در میان بگردانیم بکار و بار زلفی کاروان بگردانیم کعبی بوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ز نیمه ره رسته را به شبان بگردانیم تنی سبز در گلستان بگردانیم ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم</p>
---	---

بن صال تو باور نمی کند غالب

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواهیم  
و ای از سلطان بنو فغان خواهیم

دیگران شستند رخت خویش را ما  
 دانش و گنجینه پندار سے یکپست  
 چون بخوابش کار با کردند راست  
 غافل از توفیق طاعت کان عطاست  
 گر گنایم دعا عطا گو مرنج  
 سینه چون تنگست پر خون بود دل  
 رفت و باز آمد همسا در دام ما  
 هم بخوابش قطع خوابش خواستند

ترس دامن زور یا خواستیم  
 حق بخان داد آنچه پید اخواستیم  
 خویش را سرست و رسواخواستیم  
 مزد کار از کارمند ماخواستیم  
 خواجہ را در روضہ تنهاخواستیم  
 دیدہ خوانا بہ بالاخواستیم  
 باز سر دادیم و غنقاخواستیم  
 عذر خواہشہا سے بیجاخواستیم

قطع خوابشہا ز ما صورت نداشت  
 بہت از غالب ہاناخواستیم

اگر بخود نیبالد ز غارت کردن ہوشم  
 نیم در بند آزادی ملاست شیوہا دارد  
 نیزم ہیچ چون لفظ مکر رضا انعم ضائع  
 خدا یا زندگی قیامت گزیدہ اقلومی نبود  
 مہیج از وعدہ و سعی کہ با من میان آری  
 گر امشب میرم و در غمت فروز منگون غلتم  
 بنزدم بر بہار و روستائی شیوہ شمشادش  
 بجا یکا کشن کوی تو ام سپا در خاکم  
 ادائی می بسا عکردنت لازم ز می ساقی

مرا و از چہ دشوارست گنجیدن آغوشم  
 شنیدم جائہ زندان ترا عیبست ہیوشم  
 مگر ز لک کشد دست نوازشن سرودوشم  
 دلی دہ کز لک از خویش گرد و چشمہ نوشم  
 کہ خواہد شد بدوق وعدہ دیگر فراموشم  
 بہان انم کہ غرق لذت یقینی دوشم  
 ز گل چنان طرز جلوہ سرو قبا پوشم  
 چراغ بزم نیز نگ تو ام پسند خاموشم  
 بیفتان جبرعہ بر خاک وز من بگردوشم

مہیج امن اگر نبود کلام را صفا غالب  
 شمشان خیابانم سرسبز در دلیست سرخوشم

<p>وحشتی در سفر از بزرگ منفرد داشته ایم  نفر د از تات بنا گوش توستانه و ما  زخم ناخوره مار و زسه غبار کن  نال تا کم نمکند راه لب از ظلمت غم  تو دماغ از می پر زور رسا نیده و ما  جا گرفتار بدل دست ناندازه هست  مژه تا خون ل فشاندر زینش است  داغ احسان قبولی ز لیلیانش نیست  بیش ازین مشرب مانیز سخن سازی بود</p>	<p>تو شته ز راه د سله بود که بر داشته ایم  نکبیر پیا که دامان گهر داشته ایم  کلان بارایش دامان نظر داشته ایم  جان چرغیست که بر دانه ز داشته ایم  بر در خنکده خسته تیر سر داشته ایم  تو جان گیر که آسیم و اثر داشته ایم  ما تم طالع اجزای جگر داشته ایم  ناز بر خرمی بخت سبز داشته ایم  لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>
--	---

وارسیدیم که غالب بیان بود نقاب  
کاش انیم که از روی که برداشته ایم

<p>خود را همی به نقش طرازی علم کنم  خواهی فراغ خویش پیفرای برستم  قاتل بجان جوی و دغابی اثر بیا  لفظت تندخوی به پیغم جوی کند  گردون بال گردن سن ساخت دوست  یاد به شهوت و غصم اختیار بخش  تا داخل من عشق فرون تر بود ز خرج  غلند و هم بشک فیض هوای زلف  خشک گشت شیوه تحریر دستگان  غالب اختیار یا حست زمین خواه</p>	<p>تا با تو خوش نشینم و نظاره کم کنم  تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم  کز گریه آنگیزم تیغ ستم کنم  راحم ولی بعبیده دافسته کم کنم  کو دست تا به گردن دلدار ختم کنم  چند آنکه دخی لذت و جذب الم کنم  خواهم که از خویش کشم ناز و کم کنم  قانون من غالبه یا ستم کنم  سیرایش از ختم رنگ ابرو کم کنم  کو فتنه که سیر بلا زخم کنم</p>
--	--

نظا ط آرد بازادی ز آرا ایش بدین مسم  
 بیا لطیف هوا نگر که چون موج می از مینا  
 دلا خون گشتی و گشتی که بی گریه کار آخر  
 نه از مهر ست گر بردا تا نیم می نهد گشتی  
 چه پرسی که لب است قبح نوشی چه بخوام  
 ببالینم رسیدی زهی بیکس نوازی حیا  
 سرت کردم شکا تازه که هر دم بوسه آرس  
 زینت سنت زنجی نذارم خویش انا زرم  
 آدک نورش در پرده محراب می بینم  
 چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کوسید  
 نخواهد و ز محشر داخواه خویش عالم را

کلمه گوشت دستار زد و این چیدن مسم  
 گل از شاخ گلشنی جلوه گر پیش از چیدن مسم  
 مشوا نسرده و نفل عالمی دارد چکیدن مسم  
 همان از کلبه جبینی خیز و نش و نش چیدن مسم  
 همین بوسیدنی چون مست تر کردی بکیدن مسم  
 فدایت یکدوم عمر گرامی آرد چیدن مسم  
 بهر بندم بر مای کن بقدر یک سید چیدن مسم  
 که حسرت لغو لذت دارد هم از لب چیدن مسم  
 سخت از جانب حق بوده اند از چیدن مسم  
 که می بینم نقاب طاری بر دست دیدن مسم  
 بهنجشید از دوششیده ناز آفریدن مسم

دل از تملکین گرفت و تاب و شست بودم غالب  
 بگنج در گریبان من از تنگ دریدن مسم

آنم که لب ز مرز فرساست نذارم  
 خاموشم و در دل ز ملامت اثری نیست  
 خورشید زنده موج کهر که چمن اکنون  
 لرزد ز فرو رختنش خامه درانشا  
 ناز تو فراوان بود و صبر من اندک  
 بگذر که از راه نشینان تو باشم  
 خاشاک مرا تاب شرر چهره فرو زشت  
 بی باده خجالت کشم از باده بچاره

در حلقه سحر بان نفسان جاسه نذارم  
 سرخوش گذار نفسم لاسه نذارم  
 جز رعشه بدست گهر تما سه نذارم  
 آن نیست که حرفی بجز آلا سه نذارم  
 تو دست و دلی داری و من پائنه نذارم  
 پانی که شود مر حله پائنه نذارم  
 در جلوه پاس از چمن آرا سه نذارم  
 صبحست و دم غالیاندا سه نذارم

داغ و دم گیری خود آرد و بصر منم	گونی دل خود کانه بخود رای ندارم
غالب سرو کارم بکدانی به کر میست	گر دانی من دیر رسد واسه ندارم
<p>در وصل دل آزادی اغیار ندانم  لحتم نبرد و مرگ ز حیران نشناسم  پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم  بوسم بخیالش لب چون تازه کند جور  سرخون که فشانده در دل قدم باز  آویزش جد از ته چادر بروم و دل  بوی جلگرم میدهد از خون سر بر خار  زخم جلگرم بخیه و مرهم نه پسندم  نقد خردم سکه سلطان نپذیرم</p>	<p>دانند که من دیده ز دیدار ندانم  رتکم نکود خویشتن از یار ندانم  در غدر بخون غلتم و گفتار ندانم  از سادگیش بی سبب آزار ندانم  خود را بنغم دوست ز یا نکار ندانم  آشفته طره بدستار ندانم  شد پای که در راه دوسه افکار ندانم  سوج گهرم خدیش و رفتار ندانم  جنس هبندم کرمه بازار ندانم</p>
غالب نبود گوشتی از دوست همانا	زان سان بدم کام که بسیار ندانم
<p>در هر انجام محبت طرح آغاز ننگم  در هوای قتل سر بر آستانش می خسم  لافت پر کار لیست صبر و ستانی شیوه را  صعوه من بر زه پرواز است بگو فرط مهر  بی زبانه کرده ذوق التفات تازه  هر قدر که محسرت آیم در دین زدی  مردم از افسردگی هنگام آن مد که باز</p>	<p>مهر بردارم از و تا هم او باد ننگم  تا بلوح دعا نقش خدا سازد ننگم  خواهش کند رسوا و اعظم نازد ننگم  بجویش در آشیان چنگل از ننگم  لاجرم شغل و کالت را به غماز ننگم  هم زداستغنا بروی بخت ناساز ننگم  رنجیر می مدول از خون کرد و بگذازد ننگم</p>



<p>هم ز بانم باطنی سطله کوتا ز شوق  نامه بر گم شد و آتش نامه باز آنگه  از کجایان دین طسیر زنگویان کردم  سجده دار و صورت اندیشه یاران مرا  ترک صحبت کردم و در بندگی خودم  تا زود و اهل نظر چشمه تواند آب آید  بجسم بند و هم اوراق دیوان آباد</p>	<p>با جوس در ناله آوازی بر آواز انگنم  چون کوب ترنیت طاووسی پرواز انگنم  زین سپس در مغر و دعوی شور و عجاز انگنم  معفت من کاینده خود را ز پرواز انگنم  نقد ام جان گشت خواهم در تن سایه انگنم  رخنه در دیوار آتشخانه را ز آتش انگنم  خیل طوطی اندین گلشن پرواز انگنم</p>
---	--

غالب از آب هوای هند بسبب گشت نطق  
خیز تا خود را به اصفهان و شیراز انگنم

ردیف نون

<p>ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن  فیض عیش و روزی جاودانه خوش باشد  ز آنچه دل زخم باشد لب چه طرف بر بند  در رسانی سیم عقد با پیاسه ز ن  ای که از قوی آید خس شرر فشان کردن  خوی که کشم داوی بخر رشک پیسندم  کن پیاری گفتم ساز مدعا کردم  زین درونه کاویا گوهرم بکف نامد  از درون و انهم را در سپاس خویش آورد  بخشش خداوندی گرفتار غر غرست</p>	<p>بند گردین ذوقست پاره گران تر کن  روز من ز تازیکی باشم بر این کن  یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن  در روانی کارم فتنه با شناسا ور کن  زخم را ز خونالش بجنیه را پر آور کن  سینه من از گرمی تابه سمبندر کن  هم بگویش مدتازی گفت را که در کن  خدی معین شد اجرتی مقرر کن  وز برون ز بانم را شکوه سنج خبر کن  هم بهوش میشی ده هم بی تو نظر کن</p>
--	---

خجسته

<p>بهر خوشتن غالب هستی ترا شید هست  قهرمان وحدت را در میان دلاور کن</p>		<p>دل مردم بجم طره هم در غم شان  طره حور دلاویز تر از پرچم شان  آه ازین طائفه و طغس که بود محرم شان  نه بر آسوده ولان حرم و ز مردم شان  خسگانند که دانی و نداری غم شان  آتش آتش اگر پنبه و گر مرهم شان  چه بمانست بسیارخی از کم شان  باد در خلوت شان شکفتان از دم شان  حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>		<p>با پری شیوه غزالان ز مردم رم شان  کافرانند جهان جوی که هرگز نبود  آتشکار کش و بدنام و نکونامی بوجه  ریشک پرشته تنهار و وادی دارم  بگزراخته دلاستی که بذانی هشدار  دایغ خون گرمی این چاره گر انم گویی  ای که راندی سخن از کشته سریان عجب  بند را خوش نفسانند سخنور که بود  مومن و تیر و صبدائی و علوی و نگاه</p>	
<p>غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار  هست فریزم سخن بمنفس و خمدم شان</p>		<p>مرا می گرفت و گل و در کنار میتوان کشتن  بفتوای دل اسید دارم میتوان کشتن  بکوی میفر و شان در خارم میتوان کشتن  چراغ صیقا هم آتشکار میتوان کشتن  بجرم گریه بی آشتی یارم میتوان کشتن  بذوق مرده بوس و کنارم میتوان کشتن  بیاد و منی شمع هزارم میتوان کشتن  بدین طایفه دل اسید دارم میتوان کشتن</p>		<p>جنون ستم به فصل نو بهارم میتوان کشتن  مگر فتم کی بشوع ناز را رم میتوان کشتن  بجرم ایکه درستی بپایان بده ام عمری  بهر آن زیستن کفرست خونم را بیت نبود  تغافل های یارم ننده دارد ورنه و پیش  جنا بر چون نمی گم کن که گر کشتن بوس باشد  بیابر خاک من گر خود گل افشانی بر و انبوه  منت مسدود دارم لیکن ای مهر یارن آخر</p>	

نمود و عده کرد انتظارم میتوان گشتن خدا یا از عزیزان منت شیون که ترابد سرت کردم بقصدیغ غارم میتوان گشتن	بخون بن اگر نکست دست و خنجر کودن پس از مردن اگر به بر آید پیش گمان دگر
--	---

کریم یار باشد بی نیاز از کشتن غالب  
بدر دلی نیاز نیاسد یارم میتوان گشتن

ز بی باغ و بهار جان فشانان بصورت او شاد و لغو پستان چمن کوی ترا از ره نشینان بلایت چهره با مشکینه سویان غمت را بختیان ز نار بندان وصالت جان توانا ساز پیران دل دانش فریبت را بگردن غم و دوزخ تنیبت را بدامن میانت پای لغز موشگانان دل از دغمت بساط کلف و نشان سگ کوی ترا در کاسه لیس سره راه ترا در خاک رو بے به پشتی بانی لطف تو امید بیالادسته عفو تو عصیان	علمت چشم و چراغ راز داناتان بمنه قبله نامحسب رباناتان حقن موی ترا از باد خوانان ادایت چیره بر نازک میانان گلت را عند لیپان بید خوانان خیالت خاطر آشوب جوانان وبال ردق جاد و بیاناتان گداز زهره آتش رباناتان دہانت چشم بند نکتہ دانان تن از رحمت روای باغباناتان لب پر دعوی شیرین دہاناتان نسیم پرچم گیتے ستاناتان قوی همچون نهاد سخت جانان زبون همچون نشست نازاناتان
--	---

ز ناحق کشته گان را سینه بجانب  
که غالب هم کی باشد از امان

<p>همه را این در نه بر خود مهر باج اهرم شدن مردم از فوق لبست چندان بجان اهرم شدن خوش بیا کاشب داشت شمنان اهرم شدن گویم چشم جادوی خواب گر ان خواهم شدن تا نه پنداری که از کویت و ان اهرم شدن تا کی صفت که از استخوان خواهم شدن ساز آواز شکست استخوان اهرم شدن مهر کم کن نه بر خود بدگان خواهم شدن شاید اندیشه را سوی میان اهرم شدن</p>	<p>طاف شد طاقت ز عشقت که این اهرم شدن خار و خن که در آتش سوخت آتش می شود در تلب از تاب شک طاقت نظاره ام مخو شتم در تعافل بر بنایم التفات اهرم از شرم و فاد از خودم یاد رکست بیش خود بسیارم و بسیار شاق توام گرم باد از نغمه بزم و دعوت بال تنها با موس خویش حسن از وفا بیگانه است بسکه فکر منی نازک می کا حد مرا</p>
---	--

لذت زخم چو خون غالب اعضا می رود  
سج اگر نیست راحت را ضامن اهرم شدن

<p>واسن بدر شسته بود از خار کشیدن تا کعبه توان برد بزنا کشیدن چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن بارب چه شدن فتوی بزنا کشیدن چون عقده نیارد کعبه از ناز کشیدن باری نفس چند به بخار کشیدن رحمت دادم پای زرقار کشیدن در رشته دم گوهر شهوار کشیدن لب میگرم از کار بزنا کشیدن خجلت ز گرانجاسی غبار کشیدن</p>	<p>دل ان مژه تیز یک بار کشیدن دارم سهر این رشته بد انسان که در ویم در غلذ ز شادی چو پرو و بر سر هم آیا حق گویم و نادان بزبانم و حد آزار گنجینه حسنت طلسمی که کس از دست ز اسایش دل گرچه مرادی و گرم نیست از لبس که دلا ویز بود جاده ز آتش از مطلع تابنده خشم پاره لعل در یاب که با این همه زار کشیدن جان آدم و داعم که پس از من که خواست</p>
--	---

<p>مشتاق قبولم من و دل تاب نیار          آری ز لب تا زنگ و دلمار کشید</p>	<p>من کافر ز نار سے شام من رزو          می در رمضان بر سر باز او کشیدن</p>
<p>نرجام سخن گوئی غالب بد گویم          خون جگر است اندک گفتار کشیدن</p>	
<p>لنخا به سر جو شش گداز قست این          سرایه آرایش چاک قست این          هرگز نشا سم که چه بود و چه کست این          دست و دهنی آب کشیدیم کست این          نازم می پیش چه بلا زور کست این          لیک آن گل و غار آمد و نرسید این          ترکیب کجی کردن صد تمست این          امانه بد سازی بانگ جگر کست این</p>	<p>ریشک تنغم چیست نه شد و نه کست این          ای ناله جگر در شکند دام میشتان          ستم بخارم غزوتن زن کدرین کست          و اعطای خون از توبه گویا یک پس از          تقوی اثری چند بعد دگر کست          با غیر نشانی و بانی نیز ز سر          لب بر لب لبخند و جان بسیارم          شورست ز غوا یا ندن جازه بنزل</p>
<p>دل غ دل غالب بد و اچاره پذیرست          این را چه کنم چاره که مشکین نفیست این</p>	
<p>تاله میروید و چو غارهای از اعضای من          بی شکستن بر نیاید باده از میانی من          میتوان از درد و غم خواند از سپای من          جوهر چینه زانو است خار پای من          دای من گرفته باشد غدا بشنود غدا من          بر هوا چون دو دوز و ساقه رحمتی من          در خم آن طره خالی دیده باشد بجای من</p>	<p>بیکه بر نیست زانده تو سر تا پای من          مست در دم ساز و برگ تهاشم ناله است          فصلی از باب شکست شکست نشا کرده ام          رفتم از کار و جهان در فکر صحرایم          و منشی در انتظار غم و تالم و ناله          بیکه با خون از تب و تابم سر را شکست          زلف می آید و از ناله و دم می کشند</p>

<p>گرچه بجای شرمسارم ورنه بجای وای من خون چکیدن دارم اکنون رنگارای من قطره در دریاست گونی سایه و شمای من</p>	<p>خاطر منت پذیر و خوی نازک داد که ملتی ضبط شر کردم بپاس غم و سله در هجوم ظلمت از بس خویش را کم می کند</p>
<p>حسن لفظ و معنی غالب گوام نطقست در عیار کامل نفس من و آبی من</p>	
<p>حیف که فرمودن و آغوسه مسلمان زیستن انقدر دانه که دشوار است آسان زیستن در بیابان کون و در قهرو ایوان زیستن چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن مرکز مکتوبی بود که راست عنوان زیستن همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن مردنست از ما و زین شتی گرانجان زیستن بر امید و وعده ات زهار نتوان زیستن فایغ از هر من غافل نیز دان زیستن نگازد و در خاطر نازک خیالان زیستن</p>	<p>خوش بود فایغ ز بند کفر دایان زیستن شیوه زندان بی پرده اخرام ازین پس بر دگویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط مرست تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند روز و وصلی ر جان ورنه عمری بعد ازین بارقینان به فیم اما بدعوی گاه شوق بر نوید مقدست صد بار جان باید فشانند دیده گروشن سواد ظلمت نور چشمیت ابتدالی دارد این مضمون آرد عینیت</p>
<p>غالب از هندوستان بگریز فرصت مفتست در نجف مردن خوشست در صفایان زیستن</p>	
<p>رونق پروین ز آفتاب شکستن چیت بر رخ طرب آن نقاب شکستن رونق بازار آفتاب شکستن قیمت کالا سبب شکستن</p>	<p>چیت بلب خنده از عتاب شکستن گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن غازه بران روی تابانک فروزون شانه بران طره سیاه کشیدن</p>

بوشش سرمستیم ز برق پسند  
 نیک بود که بحکم عو صله باشد  
 شش ندارد فراق ساقی و مطرب  
 قحط می ست آشب از کجا که نخواهم  
 تیغ تو نازد بر نشان من عاشق  
 چیست دم وصل جان ز ذوق پیرون  
 از گل رس تو باغ باغ شگفتن

نیست از در گد سحاب شکستن  
 جام پائے خم شراب شکستن  
 جز قدح و بر لب و ریاب شکستن  
 شیشه خالی برخت خواب شکستن  
 هیچ می باله از حجاب شکستن  
 آتش لبی را سبود آب شکستن  
 وز خم نوی تو فحیاب شکستن

طره میار ابرغم خواهش غالب  
 چیست دلش را هیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را محسوس درم داشتن  
 دای زول مردگی خوی بد انگیزن  
 را ز بر انداختن از روش ساختن  
 جوهر ایمان زول پاک فرا رفتن  
 تا زگی شوق چیست رنگ طبعیختن  
 با همه آشکاستن دم زور سخته زدن  
 در خم دام بلا بال نشان زیستن  
 دل بچو بخش آیدی عذر بلا خواستن  
 بهر فرب از ریادام تو آتج محین  
 نقش بی رفتگان جاده بود در جهان  
 با نگر خویشتن چهره نیارست شد  
 اشک چنان بی اثر نیال چنین نارسا

حیف ز محن خودی چشم کرم داشتن  
 آه ز افسردگی روی دژم داشتن  
 دیده و دل با ختن پشت و شکم داشتن  
 گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن  
 چهره ز خواب چشم رشک ام داشتن  
 با همه دستنگه تاب ستم داشتن  
 با سر زلف دو تا عریده هم داشتن  
 جان چو یاسایدی شکوه زغم داشتن  
 دل ز باید ستم تیغ زخم داشتن  
 هر که رود بایش پاس قدم داشتن  
 عشو ده دیگر حیاست زائنده ردم داشتن  
 دیده و دل را سوز ماتم حسم داشتن

<p>بلج ز کوثر گرفت جسمم زخم داشت تن بروانی و حسد نامه زخم داشت</p>	<p>خجلت کرد از زشت گشته بیاخت گریه ام از بیکسیست بود درین بیج و تاب</p>
	<p>غالب آواره هست گریه ز چشمش سزا خوش بود از چو نتوانی چشمم زخم داشت</p>
<p>توان گزشت از من بگریخته باز کردن نفسم بدام باسنی ز من در باز کردن من و بر سرخ دو عالم در دل از کردن که شمار دم بداسن سیم گذار کردن که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست نگ بر سرخ در غم باز کردن که ز تاب ایون شده ز یاس از کردن که سیاه گل مل رسد امتیاز کردن ز سد بخش شکایت ز زمین طراز کردن بسر شکست بایه چشم ز جگر از کردن</p>	<p>چه غم ارب جگر رفتی ز من احترام کردن لحمت بهوشگانی ز فریب رم نخورون تو در کنار شوقم گره از جبین کشودن مژه را ز خونفشانی بدست همزبان به نور د یاس ازت خجل از غبار خویشم ز غم تو باد شرمم که چه مایه شو چشمیت نخس که اخت شوقت تست گرتودان بشار ز شکست بزم نچنان گدخت گلشن رخ گلن غازه کاری بنگاه بند آیین همه تن ز شوق چشمم که چو دل نشانده کرد</p>
	<p>به تازه گشته غالب دشمن طهری از تو سزد اینچنین غزل را به سغینه از کردن</p>
<p>زین گونه که ار و ز لب رفت گویان ای خوانده لبوی خود ازین ابر زمان بکزار برده نخست و از پیشه سیران چونست که در کوی توره نیست گریان حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان</p>	<p>چون شمع رو دشت شب و در سمران آذر پیر ستیم و رخ از شعله تا بیم در عشق تو قرب المثل را پروانیم از بخردی کوی ترا خلد شمع دیدیم سقیم بیاتن زن و لب برب مانه</p>



<p>از بهمنستان کس نشناسد بهرمان در مسکده ازمانستاند اگرمان در بند غم انداخته گردون بهرمان و اندک بود ناله با مسید اثرمان</p>	<p>لمول شب بچران بود اندر حق ما خاص بی وجه می آشفته و خواریم بد اما از ارزش مایه پنهان مانده شکسته چون تازگی حوصله خویش نشانده</p>
<p>غالب چه زیان ناله اگر گمروے کرد سوزی بدیل اندند و داسے بجگرمان</p>	
<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسه پادرت ریش میتوان کردن مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن شکایتیست که با خویش میتوان کردن چه جلوه پاک بهر کیش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی که بدویش میتوان کردن ببرگ من که ازین پیش میتوان کردن</p>	<p>جبل ز راسته خویش میتوان کردن چه مزد می دهم مرده سکون خواست و گریه پیش می می گل چه دیه خواهی برد تو جمع باش که مارا دین پریشان سرا ز حجاب تعین اگر برون آید بهر که نوبت ساغر نیرسد ساقی خرام ناز تو با صحن گلستان آرد اگر بقدر وفا میکنی خایفست</p>
<p>کسی بجز که مرا و را دین سفر غالب گواه سبکے خویش میتوان کردن</p>	
<p>شاخ از خندنگ و غنچه ز پیکان شناختن تشناخت قدیر کشف پنهان شناختن کشتن سبدم و در دزدان شناختن وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن به ظلم و کشته احسان شناختن</p>	<p>حیفست قتلک ز گلستان شناختن لب ختم ز خنکوه ز خود فارغ شدم از شیوه باکی خاطر شکل پسند گیت از پیکرت بساط صفای خیال یافت ناز و دماغ نازندانی ز ساد گیت</p>

آن جلوه گل آتش سوزان شناختن  
 ناخوانده صفه حال ز عنوان شناختن  
 در عشق نیست کفر ز اریان شناختن  
 محوم هنوز در گل و ریحان شناختن  
 اینک سزای جیب دامن شناختن  
 مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

یاد آیدم بوصول تو در صحن گلستان  
 خاکی بروی نامه فغانم گفت  
 ما نیم و ذوق سجده چه سجده بنگده  
 بینا شکسته دمی گلغام ریخته  
 الحنت دلم بدامن چاک غم نجیب  
 بگذاخت لبکه از اثر تاب روی تو

غالب بقدر حسد باشد کلام مرد  
 باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بما نوزان و کیل نیز بایان  
 ز بی نامهر بان مهربانان  
 نواز شهاست با این گمانان  
 در نفا ساقیان اندازه دانان  
 ز بوی گل نفس برده نشانان  
 فراخیهای عیش سخته بانان  
 خوشا بخت بلند باغبانان  
 درینا آبروی مسخر بانان  
 ندنگ غمزه زویرین گمانان  
 نشان دوست بوی آبی نشانان  
 بخوار سبب بگریم در ناتوانان

بخونم دست و تیغ اگر دو جهانان  
 بگویم در سپاسن یکسپاس  
 گراز خود خوشتری سنجیده باشند  
 فغانا میگساران و جلد نوحان  
 بچار آید بچیر تنگانه نانش  
 دم مردن بر شکم تنگ گیرد  
 گلی بر گوشه دستار دارد  
 غمت خوشخوار و دلپای بیضا  
 گزشت اندول دی نگزشت اندول  
 نوای شوق خواه از بنیوایان  
 بر عجم تا فردا آرد به بن سر

سبک بر خیز زین هنگامه غالب  
 چه آویزی بدین مشت گرانان

نازدیوانم که سرست سخن خواهد شدن  
 گویم را در عدم اوج قبولی بوده است  
 هم سواد صفی مشک بوده خواهد بختن  
 مطرب از شرم بهر زنی که خواهد زد نوا  
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت  
 بی چه میگویم اگر نیست وضع روزگار  
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون نمید  
 کاش بخیدی که بهر قتل معنی یکم تسلیم  
 چشمم کور آئینه دعوی بکفت خواهد گرفت  
 شاید مضمون که اینک شهر چنان دست  
 زار و زار اندر بوی نغمه بان بر زبان  
 شاد باشی ای دین من محفل که هر جا نغمه است  
 هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گردید  
 از تب و تاب فنا یکبار چون شمع میزند  
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد کدخت  
 دهر بی پروا عیار شیوه با خواهد گرفت  
 پرده باز روی کار بعد خواهد گشتاد  
 هم بفرش خاک حرم این خواهد بخت  
 گردیدار وجود اندر گز خواهد شد

این می از خط خریداری کنی خواهد شدن  
 شهرت شرم به گیتی بعد من خواهد شدن  
 هم دو اتم نافت آهوی خنج خواهد شدن  
 چاکلای تیار حسیب پیر من خواهد شدن  
 دستگاه نازش بهر شیخ و بر من خواهد شدن  
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن  
 کاش ندیدی کاین نشید شوق خون خواهد شدن  
 جلوه کلک رقم دار و رس خواهد شدن  
 دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن  
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن  
 همنوای پرده سجان چین خواهد شدن  
 شیون رنج فراق جان تن خواهد شدن  
 هم با طرب زمستی پر شکن خواهد شدن  
 هر یکی گرم و دایع خویشتن خواهد شدن  
 نغمه از زبده سازش کفن خواهد شدن  
 داوری خون رنما و ماوس خواهد شدن  
 خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن  
 مرگ عام این بیستون که کهن خواهد شدن  
 سحر توحید عیانی موزن خواهد شدن

در تهر هر حرف غالب چیده ام بجان  
 ناز دیوانم که سرست سخن خواهد شدن

<p>سیر شک افشانی چشم ترش بین          ادای دستانی رفته از یاد          بدشت آورده در ویست گونی          صدقای تن قرون تر کرده سوا          بجایانده عتاب و غمزه و نا          رقیب از کوچه گردی آبرویافت          زمین آئین مخواری پسندید          گزشت آن کرشمه باخیبر بود          به نوکرده کاهش پیکرش را          چکد در سجده خون از چشم مستش          گر از غم بر لبش جاکر و غم نیست          خداوندش بخون مانگیده است</p>	<p>شته خوبان و گنج گوهرش بین          هوای جانفشانی در سرش بین          روار و در گدایان درش بین          دل از اندیشه لزان درش بین          ستاع ناروای کشورش بین          کبوی دوست دشمن برش بین          بشماجای من بر بسترش بین          بخویش از خویش بی پروا ترش بین          بچشم کم همان به پیکرش بین          گدازشهای نفس کافرش بین          از جان تر جان لب جان درش بین          به بیانی نگر بر خجستهش بین</p>
---	---

<p>برسم چاره جوئی پریش غالب          شکایت رخ سپرخ و اخترش بین</p>
--

<p>ردیف و اء</p>
------------------

<p>حق که حقت سمیت فلانی بشنو          لن ترانی بجواب ازنی چند چرب          سوی خود خوان و بخلوت گزاف          پرده چند به آهنگ کیسا بهر          نغمی آئینه برابر نه و صورت بهر</p>	<p>بشنو که تو خداوند همانی بشنو          من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو          آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو          خلی چند به بخار فنا سبب بشنو          یاره کوی من و او و مایه بشنو</p>
---	---

<p>هر چه بستم تو ز اندیشه پیر به بند          داستان من کویداری شبهای افق          باره جویتم و نیز فضا که گنم          زنگه دیدی به مجیم طلب رحم خطاست</p>	<p>هر چه گویم تو از عیشش جوایه بشنو          تا نیستی و بیاسم نقشایه بشنو          من اندوه تو چنداگر تو ای به بشنو          سخی چند ز غمهای نهاسه بشنو</p>
---	---

<p>نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد          درق از هم درو این مرده زبانی بشنو</p>	
---	--

<p>عرض خود برد که رسوائی ما خیزد از او          تا زین بی ادبی قصه تو افزون گردد          نم اسکے جو بجا که بفتا سے از محرم          پیش ما دوزخ جاوید بهشت بهشت          میوایان تو در دسرد عوسند          دل بیاران چهره آورد و نه عرض کند          بجد زیر سر انجشت تو بنفسم که مرا          بشام که رسد نکست زلف سیی          بوسه بعد از طلب به نه بخشد لذت          محافسون گزنا ریم که اورا با ما          دیگر امروز بابر سر خاک آه است</p>	<p>هفته خوشت ندا تخم چه بو خیزد از او          کله ساریست که آهنگ ما خیزد از او          خاک باله بخود و مهر گیا خیزد از او          باد آباد دیا رسه که وفا خیزد از او          بشکند ساز و فانی که صد خیزد از او          مگر آبی که ز جور رفا خیزد از او          نیست در دی که تمنای و خیزد از او          که همه بخود باده صبا خیزد از او          چون جوانی که ماند از حیا خیزد از او          دور باشیست که آهنگ یا خیزد از او          بادائی که همه صلح و صفا خیزد از او</p>
---	---

<p>بلبل کشن عشق آمده غالب ز ازل          حیف که ز مرده طرح و ثنا خیزد از او</p>	
---	--

<p>گوئی به من کی که ز دشمن رسیده کو          پاوت که ده خشم بعنوان بلفظ دوست</p>	<p>آن پیر زال سست پی قد خمیده کو          ان نامه خوانده ز صد جا دریه کو</p>
--	--

کدام است

آن مرغ بگوشتش ایوان خرنده که  
آن مرغ گل که در تن نازک غلیده که  
آن مرغ که شاه زبانش بریده که  
آن مرغ که زبانش زبانش کشیده که  
آن مرغ که زبانش زبانش کشیده که  
آن مرغ که زبانش زبانش کشیده که

رعنا دولت بدتر بهایه بند نیست  
دوشینه گل به بستر و بالین نداشت  
کس دوری نبوده ز جورت بداد نگاه  
گوئی به شخه گوی که کس را نکشند  
گوئی خمش شوی چون گویم بدر و سست  
گوئی دمی زگریه خونین بسا برادر

رشته که خالها از تو زبیده که  
گفتی رشته که بود زبانه کشیده که

مرغ گمان که شد که شکم به بند تو  
با تو چنانکه گنجیم به بند تو  
گوئی ز سبده ام بدل در دمنده تو  
که زبانه ناطق مشکلیست تو  
هم چون شکر در آب بود تو شخت تو  
چشم بد از لود و رنگویان سپیده تو  
این بست که افتاده ز طاق بلند تو  
آخر شراب نیست عنان سمند تو  
یارب که دور باد ز جانمش گزند تو  
هم با تو در بهایه گفتم به بند تو

بالم خویش بسکه به بند کشیده تو  
ازادیم نخواهی و ترسم کرین زبانه تو  
ترخویش ناسپاسی و ترساید تو  
بچه فضا است هست آسان تو  
از مایه دیده که باز گداز دل  
ای مرغ حرجا چه گرانمایه لبر تو  
ای کعبه چون من از دل را افتاده است  
در رگ ز به پرشش ما گشتی چه پاک  
آن که تو دل زبوده ندانم که بوده است  
هر گونه بچه که تو در اندیشه داشتم

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست  
می شنویم شکوه سخت ترند تو

پیچیده ایم سر زوفا گوشمال که

ستاح گشته ایم غرور جمال کو

<p>آن خوی شکلیں و ادای طال کو دارم دو صد جواب ولی یکصال کو لیکن مرا طال و ترا انصال کو خواهم کہ تیر سوئی تو بیم مجال کو مار اتذار کے بسزا در خیال کو اے دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو لب تشنہ با گھر چہ شکید زلال کو ہنگامہ ساز ہے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام خال کو در عیش خلد لذت بیم زوال کو</p>	<p>تا کی فریب علم حرا خدا نہ گشتہ ام زہر و غی گیریم قہر یامی گشت محبت و یاسفر و در بط خواہی کہ بر فردزی و سوزی زنجیریت گر گفتہ ایم گشتن و بستن با مخند داعم ز رشک شوکت صفای لی سحر من بوسہ جوی و تو بہ سخن دارم نگاہ دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشقیت لب تابگز ز تشنگیم سوخت در تموز در بادہ طہور غم محب کجا</p>
--	--

غالب بشعر کم ز طور سے نیم و سہ  
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

<p>کافر توانی شہد ناچار سلمان شو جوی بجایان رو سیلہ بیابان شو در کعبہ اقا ست کن در تہلکہ مہمان شو ہنگامہ صورت را باز بچہ طفلان شو غنائم ماتم را آرایش عنوان شو ورگوی زمین باشی وقف خم چوگان شو ای داغ عدل در رو و زجہ نمایان شو ای حوصلہ نمی کن ای غصہ فراوان شو بر خرمن ما بر سقے بر مرزہ باران شو</p>	<p>دولت بہ غلط نمود از سی پیشیان شو لہر زہ روان گشتن قلم توان گشتن ہم خانہ بیامان ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ سنے را بر ساز دبستان نہ افسانہ شادی را بحسہ خط بطلان کش گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ آوردہ غم عشقم در بند گے ایزد در بند شکیبائی نے مردم ز جگر خاکسے سرمایہ کرامت کن و انگاہ بغارت بر</p>
---	--

جان ادبم غالب خشنود می خوش	در بزم عزای کشت رنود غزلخوان شو
----------------------------	---------------------------------

ردیفت های بوز

میرود خنده بسان بهاران زده شور سودای تو نازم که به گل می بخشد آه از بزم وصال تو که هر سودا دارد شور اشکی به فشار بن ترکان دارم اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است فرصتم باد که مرهم نه زخم جگر است خوش لب رسید و داز ضربت آیم هر سو خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم آه از آن ناله که تا شب اثری باز نوا چمن از حسرتیان اثر جاوه است خاک در چشم بوس ریز چه جوی از دهر	خون گل ریخته و می بگشتان زده چاکی از پرده دل سه گیر بیان زده شسته تر از ریزه مینا برگ جان زده طعنه بر بی سرو سامانی طوفان زده می روشن بطرب گاه حریفان زده خنده بر بی اثری های نکلان زده چرخ سرشته ترا ز گوی بچوگان زده شعله در غولیش ز گلبانک پیشان زده بهم آبنگی مرغان سحر خوان زده گل شبنم زده باشد لب ندان زده بارگاه های لعل از سر کیوان زده
--	--

بگر موج غبار سه وز غالب بگر

اینک آندم ز نواداری خوبان زده

بشوی دل از خویشتم هم گرفته درین شیوه خود را مسلم گرفته سرفتنه در زلف چشم گرفته به هنگامه عرض جستم گرفته	بخی دارم از این دل هم گرفته ز سناک گفتن جو گل بر شگفته رگ غمزه از غیش ترکان کشوده بر خساره عرض گلستان بوده
--	---



<p>فنون خوانده و کار می‌نموده زنازواد اتن به مجسمه زاده دش رخنه در زید یوسف فلکده کمی طعنه بر لحن سربوده به بیداد صد کشته بر هم خضاده بر ویش زگر می نگه تاب خورده نیاروز من به چیکه یاد هرگز</p>	<p>پری بوده و خاتم از هم گرفت بشرم و حیا رخ ز محرم گرفت غمش گندم از دست آدم گرفت کمی خسرده بر نطق بدم گرفت باز بچه صد گونه ماتم گرفت بکوش بر فتن صادم گرفت مگر خوی خاقان اعظم گرفت</p>
<p>ظفر کز دم اوست در نکته سبزه که غالب با آوازه عالم گرفت</p>	
<p>گاهی چشم دشمن و گاهی در آئینه حیرت نصیب دیده ز بتیانی دست تا خود دل که جلوه که روی یار شد باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ مجو خودی و داد رقیب بان نمیده دور تر بوده ناز بخود هم نمی رسد دردا که دیده را خم اشکی نمانده است در هر نظر برنگ و اگر جلوه میکند هر یک گدای بوسه و نظاره کیست</p>	<p>پر کار عیب جوئی خویشم بر آئینه سیماب را حقیقت همانا بر آئینه خنجر بخویش می کشد از جوهر آئینه گوئی سپرده ایم بر روشنگر آئینه ای بر رخ ز چشم تو حیران تر آئینه تا چند در هواست تو زیند پر آئینه کاند روداغ دل زند آتشی بر آئینه حسنت طلسم فتنه و افسوگر آئینه از هم نیالین وز اسکن در آئینه</p>
<p>آهن چه داد عمنده سحر آفرین دهد غالب خنجر دشمن بود در خور آئینه</p>	
<p>شاهان بر من چو شاهان شراب خواه</p>	<p>ز ریحاب بخشش قبح بجماب خواه</p>

بخت بهشت و باد حلاست در بهشت  
 تو پادشاه عیدی و بخت تو فوجوان  
 در دوزهای فرخ و شبهای دلفروز  
 در خور بنا شدازی گلگون پیچ و رو  
 خون حسود در دم شادی شراب گیر  
 محل بوی و شعر گوی و کمر پاش و شاد باش  
 خون سیاه ناله آهوج بود محمد  
 خواست ازین گروه پرچمره ننگ نیست  
 از رازها حکایت ذوق نگاه گوی  
 بر چند خواست من سزاوارشان هست  
 در تنگنای غنچه کشایش ز باد جو  
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر  
 از شمع بطور خلوت خود در چسراغ نه  
 از آسان شیمین در ابلا ساز  
 در حق خود دمای مراستجابان

گریه ازین و دود محمد ازین جواب خواه  
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه  
 صبا برو زار و شب با اعتبار خواه  
 شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه  
 چون باده این بود دل دشمن کباب خواه  
 مستی ز بانگ بلبل و چنگ در باب خواه  
 از علقای زلف بتان مشکاب خواه  
 از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه  
 از کار با کشایش بند نقاب خواه  
 قوت ز طالع و نطس از آفتاب خواه  
 در جویبار باغ روانی ز آب خواه  
 در بذل و جود بیت خویش از سحاب خواه  
 از زلف خورشید خود در اطناب خواه  
 از ماه نو جلالت خود در ارکاب خواه  
 در باره من از گف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل در آر  
 و ز شش برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بود  
 دل زان بلا که ز نفسی برق خورده  
 از بهر خویش نغم و دارم ز بخت چشم  
 گمنام و ز بد گیشم و خواهم من  
 بر خویشتن ز آبله چهره فرود  
 بخت آنچنان که ز اثر مرگ دوده  
 خود را در آب و آتش رخ ناموده  
 در رخت خواب شاه بستی غنوده

<p>چشمی که پیروده محل نسوده درگونگون ادا بر بانهاستوده سجاده و عمامه ز صنان ر بوده در باب آشناسی نازموده جز روزه درست بصبا کشوده</p>	<p>خواجه ز غاب بر رخ لبی کشایش خواهم شود به شکوه و پیار به رام من بادین و دافنی چو منی تا چاکس بادوستان مباحثه دارم ز سادگی خجالت نگر که در حسنا تم نیافتند</p>
<p>در بزم غالب ای دلش و سخن گرا خواهی که بشنوی سخن ناشنوده</p>	
<p>بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده جان فدایت دیده را به رحیمیار کرده انتقاست اینک با جسم دارا کرده شده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده آفرینش را بر ایشان خوان نمیا کرده بادرستان گرفتار شهای پیدا کرده تلفی می در مذاق ما گوارا کرده قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد مگر در سینه ما جا کرده خویش او پرده خلقی تا شا کرده پیش از آن کاین در رسد آنرا صبا کرده</p>	<p>چون ز بانها لال جانها بر زغوغا کرده گرنه مشتاق عرض و نگاه حسن خویش هفت دوزخ در نهادش ساری هضم سعد کشاد آنرا که هم ام و رخ نموده خبر و یان چنان اق خوی ترکان داشتند نشتگانرا دل پر شهای پنهان برده بشسته نوشتست از زهر عقابت کام جان فره رار و شناس صدیایان گفته و جله بچو شد همانا دیده ما جوای هست جلوه و نظاره پذیری که از یک گوهرت چاه در شک گیاه و رنج با جاندار بود</p>
<p>دیده میگرد زبان میسالد دل می پند عقد باز کار غالب سر بر واکرده</p>	
<p>ای دل بدین که غمزه شادمان نه</p>	<p>ورز زهریر سینه آسودگان نه</p>

ای دیده اشک یخنی آئین بازه نیست بلبل بگوشه مقفس از شکله منال داغم ز تازا کس که به تمهید آشته گوئی یکمیت پیش تو بود و نبود من آخر نبوده ایم در اول خدا پرست با خولیش در شمار جفا هدم من وانسته که عاشق زارم گدا نیم نازم تلون تو به سخت خود و رقیب بادیده چیست کار تو لخت جگره	خود را ز همگیر اگر خون نشان نه چون من به بند خار و خش آشیان نه بخشیده ز غیر و بمن محسبان نه با من نشسته وز من سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا هم زبان نه داغم که شادی شه گیتی ستان نه با او چنین نبودی و با ما چنان نه در دل چراست حای تو سوزنانه نه
---	---

غالب ز بودت که نگشت بر تو دهر  
بر نیشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژده برگ سازده طره جیب را ز چاک شانه التفات کش داغ بسینه ز یورست ن بجا خوار کن از نم دیده دیده را رونق جویا بخش شرم کن آخرای حیا اینم که در دار پست ای گل تر برنگ و بوا اینم که ز چهره یا به بساط دلبری عام کمر ای لطف ای تو که غنچه ترا بخت شگفتان برست گر به غمی که خورده ام خست اشک نیست ایکه حکم نا کسی تیره عیش غایب	سایه به مهر واکر قطره به بحر بازده عارض خولیش را ز اشک غازه اقیانازده می ز شرگران ترست سنگ شیشه سازده وز لقت ناله ناله را چاشنی گدا زده خاطر غمزه باز جو رخصت تر کتا زده منت ابریک طرف مز چین طرا زده یا زنگاه خشکین مژده است یازده سرو کشته بار را درس خرام نازده هم بدلی که برده طاقت ضبط رازده خیز و ز راه اوری بال همسایه کا زده
--	---

کیست دست بشارت طبع جان زده  
پاس رسوائے مشوق عینیت اگر  
شوق را عید با حسن خود آرا بایست  
دل صد پاک نگذار بجایش بفرست  
بو که در خواب خود آئی و سحر بخیز  
بهر سرگرمی ما خانه خسرا بان باید  
فارغ از کشمکش عشوه جنوسه دارم  
حسن در جلوه گری با کج خدمت غیر  
تا چاه مژده خونگر سے قاتل دارد  
خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن  
وای برین که رقیب از تو به من بنماید  
بدیه آورده از بزم حریم ان مارا

گوهر آما سے نفس از دل و دندان دہ  
وای ناکامے دست بگریبان دہ  
من و صد بارہ دلی بر صفت ترکان دہ  
شائے در خم آن زلفت پریشان دہ  
ساغر از بادہ نطسارہ پنهان زده  
حسی از تاب خود آتش بہشتان دہ  
پشت پانی بسر کوه و بیابان دہ  
سر گل از خوشبختی آتش امان دہ  
تا وک در رہ دل قفسہ پریشان دہ  
قلم از جوش رقص شد خس طوفان دہ  
نامہ و اشده مهر بعنوان دہ  
رخ خوی کرده ز شرم دل و دندان دہ

بر دور انجمن شکر خانم غالب  
ذوق پروانه بر روی چراغان دہ

بر دست و پای بندگرا سے نہادہ  
این نیم زمک اگر رستہ ام ز بند  
گو ہرز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرست  
تا در امید عمر بہ پندار بگزرد  
تا خستہ بلا نبود بے گزنگاہ  
رازست گرد سے فیہ انی شکستہ  
دور زخید اغ سینہ گداز سے نہفتہ

نازم بہ بندگے کہ نشانے نہادہ  
دلہ و زناد کے بہ کما سے نہادہ  
بر ماخراج طبع روا سے نہادہ  
از لطف در حیات نشانے نہادہ  
در مرگ احتمال اما سے نہادہ  
دادست گری بناسے نہادہ  
قلم بحیثم اشک فشانے نہادہ

بر سر دلی قصه نعلی دسید	بر سر تناسی داسی دسید
بر دیده رادوس بجای لک شود	بر غرقه رادوس بجای لک شود

عالم از محنت مردمان خبر نداشت	کندر خسرو به گنج نهاسی نهاد
-------------------------------	-----------------------------

روین یای شحانی
----------------

<p>لفس ابر در این قصه غوغاست پندار          حجاب از فرق عشاق موج ارتج غوغاش          بگو شمع میرسد از دور آواز در آستان          از وبا و ز غار دعوی ذوق شهادت          در دلیوار را در زنگرفت آتش بر بارم          فدایش جان که بهر کشتن تدبیر ما دارد          که ستم آنقدر که خون بایان لاله اری شد          جنون الفت همچون خودی دارد تماشا کن</p>	<p>دلی دارم که سر کار متناهیست پندار          شهادتگاه ارباب قادر است پندار          دلی گم گشته دارم که در محراب پندار          کلاش با رقیب خاطر شربان است پندار          شب آتش تو ایان آفتاب زده است پندار          عتاب بین به بخت خویش بجایست پندار          خزان بهار دامن محراب است پندار          شکست عدد دل ز رنگ خشک پندار</p>
--	--

<p>نویده عده قلی بگو شمع میرسد عالم          لب لعلش بجام سیدان گو یاست پندار</p>
---

<p>زنگنه نواماسر دوسه به عیسی          زنگنه نواماسر دوسه به عیسی          زنگنه نواماسر دوسه به عیسی          زنگنه نواماسر دوسه به عیسی</p>	<p>زنگنه نواماسر دوسه به عیسی          زنگنه نواماسر دوسه به عیسی          زنگنه نواماسر دوسه به عیسی          زنگنه نواماسر دوسه به عیسی</p>
---	---

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی  
سراغ وحدت ذاتش تو آن کثرت جست  
کسیکه مدعی هستی اساس وفات  
چگونه ز دل جانی که در بساط نیست  
دو برق فتنه نهفتند در کف خاک  
دلانمال که گویند در صف عشاق  
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب  
مرو ز آئینه خانه که خوش تماشا نیست  
ز بی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش  
تماشای هستی من بکمال شست آتش  
چه شد که ریخت زبان ننگ صد هزار سخن

مراسمست زغبان روزگار یکی  
که سائرست در اعداد و پیشمار یکی  
نشان بدزبناهای استوار یکی  
سمرسید یکی ناامیدوار یکی  
بلای جبر یکی ریخ اختیار یکی  
ستوه آمده از جور خویش یار یکی  
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی  
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی  
یکی بدزدی لاف و پرده دار یکی  
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی  
بخون سرشته نوای زول برآر یکی

دم از ریاست دلی منیر نم غالب  
نم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیاست  
غم هست بدسوزی سعی ادب آموخت  
صدره بهوس خود را با وصل تو بنجیدم  
ذوق دل خود کاوش در یاب فرجاست  
روتن بخرابی ده تا کار روان گردد  
چشمی که بمبادار و هم رو بقفل دارد  
جان بلغ و بهار را در پیش تو خاکست  
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد

خون ناشده رنگ کنون دیده دانسته  
اندک گمانش را اندازه نشانسته  
یکم حلتن و انگه صد قافله جانسته  
هر حلقه گلدانش چشمه نگرا نهسته  
طوفان زده ز ورق را هر موج غیا نهسته  
خود نیز رخ خود را از حبس تریا نهسته  
تن مشت غبار امارد کوی تو جانا نهسته  
هر سبز و دیرین شهید مانا بر با نهسته

<p>پیمانہ گران خوردہ لربادہ گرا حقیقت کہ می خوردن آئین نمائند هم لذت آزارش در سینه رواست</p>	<p>ساقی زرافشا نے دامن زکرمیا فی فیض از لے بود مخصوص گروہی را هم جلوه دیدارش در دیده نگاہست</p>
<p>غالب سرخیم بجشایمان سبے در زن آخر ز شب بابت گیرم رمضانست</p>	
<p>بالا بلند سے کوتہ قبا سے وز روی دلکش مینو لقا سے وز زود میر سے عاشق ستا سے برسم گزار سے زمزم سرا سے چون بان شیرین اندک فاسے در دستا سے تبرم گدا سے طاقت گدازی صبر آزما سے در مہربا سے بستان سرا سے از تابش تن زرین ردا سے</p>	<p>تا ہم زول برد کا فسادا سے از خوی ناخوش دوزخ سنبہ در دیر گیر سے غافل نواز سے از دشت کیشی آتش پرستے چون مرگ ناگہ بسیار تلخ سے در کام بخشے مسک امیر سے گستاخ سازی پوزش پسندی در کینہ ورز سے قفیدہ دشتے از زلف پر خم مشکین نقاب سے</p>
<p>در عرض و عمو سے لیے نگو سے بر رعنم غالب مجنون ستا سے</p>	
<p>شمار عمد و فانی کہ داشتی دارے بدل نشست جفائی کہ داشتی دارے دروغ راست نمائی کہ داشتی دارے نگاہ مہر فرا سے کہ داشتی دارے خرد فریب ادائی کہ داشتی دارے</p>	<p>بدل ز عہدہ جانے کہ داشتی دارے رب لب چه خیر نواز انگیز و عہدہ های وفا تو کی ز جور پشیمان شدی چه بیگونی بسیده چون لے در دل چو جان بی بی باز عتاب مہر نواز ہم شناختن توان</p>



ادای لغزش پائی که داشتی دارے	خواب باد و دوشینه سرش گردم
حدیث روز جزائی که داشتی دارے	به کرد کار نگردیدی و همان بغوس
بسر ز فتنه هوائی که داشتی دارے	کرشمه باز نهالے که بوده پیسته
ادای پرده کشائی که داشتی دارے	هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد

جهانیاں ز تو برگشته اند کر غالب

ترا چه پاک خدائی که داشتی دارے

زسوی کعبه رخ کاروان بگردانے	اگر شرح سخن در بیان بگردانے
زمین بگستری و آسمان بگردانے	به نیم ناز که طرح جهان فوگننے
بهار را بدر بوستان بگردانے	بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریخته
بلا ی ظلمت مرگ از روان بگردانے	بخطری که در آئی بجلو ه آرانے
قدح ز جوش گل دار غوان بگردانے	به گلشنی که خرامی بیاده آتشانے
بجبه چین فگننے و عنان بگردانے	بکوی غیر روی چون مرا بره مگرے
بخوش طعنه زنی و زبان بگردانے	و فاستای شوی چون ایاد آرانے
بدوق روی خودم در جهان بگردانے	به بیم خوی خودم در عدم بخوابانے
بجلوه قبله زردشتیان بگردانے	به بذله خاطر اسلا سیلن بیازارانے

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب

ز لب بسینه تنگم فغان بگردانے

انگاره مثال سراپاے کیستے	ای موج گل نوید تماشائے کیستے
ای بوی گل پیام تناسے کیستے	بهیوده نیست سے صبا در دیار ما
رشتی مرا بغزه میجاسے کیستے	خون شتم از تو باغ و بهار که بوده
ای طرف جو یار چمن جاسے کیستے	یادش نخبیر تا چه قدر سبز بوده

<p>ای داغ لاله نقش سوید ای کیست  ای حرف محو لعل شکر خای کیست  فهرست کارخانه ینسای کیست  بی پروه صید دام پیشهای کیست  ای دیده محو چهره زیبای کیست  ای شب برگ من که تو فردای کیست</p>	<p>از خاک غرقه گشت خفته دمیده  نشنیده لذت تو فرو میرود بدل  باغبان را این همه سامان ناز نیست  در شوخی تو چاشنی پر نشانیست  از هیچ نقش غیب ز کوفی ندیده  با هیچ کافر این همه سختی رود</p>
<p>غالب نوای کلک فتنه دل می برد دست  تا پرده شیوه انشای کیست</p>	
<p>آرمند التقام کرده ذوق خواری  کشتی یار شکست زود رستان یاری  گشت حرف زندگانی بود گرد شواری  در دم سا طور بنهانت زخم کاری  مرگ از لطفت بلاک درد مند آزاری  گفت هی خواب گرانی از پس بیداری  شیونی شوری فغانی خطرابی زاری  همچو رقص ناله در کام و لب زنهاری  کس به لعل در تو نگارده در دافشاری</p>	<p>کافر گر از تو باور باشد غمخواری  از کنار دجله آتشان چندان دور نیست  شاد باش ای غم ز بیم مرگم این ساخته  ریشک بنود گردنگت جانب دشمن گرفت  برق از قدرت کباب بجای با سوزی  با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی  ای دل از مطلب گشتم دستگاہت چه شد  دارد انداز و تسلسل زخمیر مشوق دوست  دل نفس مزدید و خون گردید بخت چشمین</p>
<p>ز لبر دار طوری باش غالب بخت چیست  در سخن در پیشی باید نه دکان داری</p>	
<p>محل دیدی و روی ترا یاد کردی  از بوی گردن نفس ایجاد کردی</p>	<p>رفت آنکه کس بجوی تو از یاد کردی  رفت آنکه گریه تو جان دادمی از ذوق</p>

<p>رفت آنکه گریست نه بغرن فوا حسنته رفت آنکه قیس را بسترگی مستود رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتگی رفت آنکه دای سپاس پر سام تو اکنون خود از وفای تو آزاری ترشم بندم منظره که تا بزم نمانده است آخر بدادگاه دگر او فتاد کار</p>	<p>رنجیدی و عریده بنیاد کردی دشمنی ستایش فرما کردی در جلوه بحث با گل و شمشاد کردی هرگز نه مرغ صد قفس آزاد کردی رفت آنکه از جای تو فریاد کردی رفت آنکه خویش را ببلشاد کردی رفت آنکه از تو شکوه پیدا کردی</p>
<p>غالب هوای کعبه بسر جا گرفت است رفت آنکه غم خلج و نوشتاد کردی</p>	
<p>مغزده خوسه دلی غلی را مانده بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کس یستم پیچیده نازک با ستم به توانائی کو شش نتوان یافت ترا جز به چشم و دل والا که ان جانم کن دل هر که چشم تو در آید ناگاه ای که در طالع بالقش تو هرگز نشسته</p>	<p>ابدی جنت و فیض ازلی را مانده سایه طوبی و جوی علی را مانده سیمیائی و بهشت عملی را مانده ای که در لطف رقههای جلی را مانده سرخوشیهای قبول ازلی را مانده جلوه نقش کف پای علی را مانده داری آن مایه تصرف که دلی را مانده زیره عوتی و شمس حلقه را مانده</p>
<p>اندرین شیوه گفتار که دارم غالب گر ترقی محسنم شیخ علی را مانده</p>	
<p>ای که نقش ندی واد دل آری ندی پشتمه نوش همسان ترا و دزدی</p>	<p>تا چون ل به بنان شیوه نگاری ندی کش نگیری و در انظار نگاری ندی</p>

نور

<p>ماه و خورشید درین دایره یکا نرسند  پای را خضر قدم سبخی گوئی نشوید  سر بر راه دم شمشیر جو اسلحه نه من  سینه را خستند از فغان نه کن  خون بدوق غم یزدان نشناسی خور  آخر کار نپیدا است که در تن من  حیف که تن به سگان سر کوئی نرسد  بر بنیان اجل از دست تو ناگاه برند  نجم طره حوران بهشت آویزند</p>	<p>تو که باشی که بخود ز محنت کاری ندیده  دوش را قدر گرانی سنگ باری ندیده  تن به بند خم فتراک سواری ندیده  دیده را مالش بیداد غباری ندیده  دین مبر حق الفت نگراری ندیده  گفت خونی که بدان زینت اری ندیده  وای گر جان کبر را بگری ندیده  نقد پوشی که بسو دای بھاری ندیده  ماز پرورده دلی را که بیاری ندیده</p>
---	--

که تنزل بنودا بر بھار سے غالب  
کرد افشانی وز افشاندہ شماری ندیدے

<p>سینه از دوق از ارغش لب ریزی  کز پی قتل بدمش داد تیغ تیزی  می تید خاکم رم بادست آن شب ریزی  کشته رشکم نیام دید خود را نیازی  خنجر آسایه خواهم جراحات خیزی  خنجر شیر وید و جان دادون پر ویزی  لن خرام توسی این جنبش همیشی  فاک را کاشاء ما کرده بالین خیزی  گرم کردی در جهان بهنگامه چنگیزی  اصفهان یی زودی شیرازی تبریزی</p>	<p>بمشیر جان من جان تو این انگیزی  خیر دایم لذت فوق نگذاشته است  میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک است  بر سر کوی تو بخود گشتنم از شغف نیست  تنگ با شد چشم بر ساطور و خنجر و خن  تیغ را نازم که بر فر باد آسان کرد مرگ  غمره را از آن گوشه ابرو کاشاد و گیرست  ریزش خشت از درو دیوار برگ خشت  گفتم آری رونق بازار کسری بشین  غالب از خاک کدورت خیر مندم دل گیر</p>
--	---

<p>شمن و شوی چون دل خستود نیابے از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک زدلم تا بدل تو بر ذوق خداداد نظر دو خشکایم در وجود به بنجار نفس دست فشایم در مشرب ما خواہش فردوس بخوای در بادہ اندیشہ ما درد نہ بینے چون آخر حسنت بهاساز کہ دیگر آن شرم کہ در پرده گری بودند آری</p>	<p>ترسم کہ زیاکار کے سود نیابے رختی کہ بہ پیش شرارند و نیابے معدوری اگر حرف مرا زود نیابے در سینہ ما زخم نمک سود نیابے در حلقہ مار قص دین عود نیابے در جمع ما طالع مسعود نیابے در آتش بهنگامہ ما دو دنیا بے باہم کششی مانع مقصود نیابے آن شوق کہ در پرده دری بود نیابے</p>
--	--

غالب بہ دکانے کہ با مید کشودیم  
سرمایہ ما جز موس سود نیابے

<p>سرچشمہ خست زد دل تا بزبان ہاے سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان ذوقیست دین مویہ کہ بر لبش نش در خلوت تابوت رقت ز یادم ای فتویٰ ناکامیستان کہ تو باشی باد اور ناگفتہ شمن رفت حوال از جنت و سرچشمہ کو شرح کشاید در زمزمہ از پرده و خجرا گشتیم سیماب تنی گرم بر قست نهادش غالب بدل آویز کہ در کار گشت شوق</p>	<p>دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہاے نظارہ بود شبنم و دل یک ان ہاے با و لغدہ ہیچ گوئی ہمہ ان ہاے بر تختہ درد و خست سرچشمہ نگران ہاے مہتاب شب جمعہ ماہ رمضان ہاے دردی کہ بہ گفتن نہ پذیرفت گران ہاے خون شستہ دلم دیدہ خونابہ فشان ہاے راشگری شوق باہنگ فشان ہاے گردیدہ مرا مایہ آراش جان ہاے نقشیست دین پرده بصیرتہ ان ہاے</p>
---	--

نابک و مسجد چو و محراب کجائے	عیدست و دم صبح می ناب کجائے
دریا ز جناب آبله پای طلب تست	خور خضرای گوهر نایاب کجائے
بوی گل و شبشم نسزد کلبه مارا	صرصر تو کجای رفتی وسیلاب کجائے
خسرت و خداداد و ہنگامہ بیابان	ای شکوہ بی مہری احباب کجائے
آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد	ای لغت دل غرقہ بخوناب کجائے
باگرے ہنگامہ خواہش نہ شکیم	آتش بہ شبستان زدم ای آب کجائے
چون نیست نمکسائے اشکم بقناخم	کای روشنی دیدہ بخواب کجائے
خواہی اجزائے نفس دیر ندارد	از دل ندی داغ جگر تاب کجائے
شوریت نواریزے تار نفسم را	پیدائے ای جنبش منراب کجائے

بنمای بہ گو سالہ پرستان ییضیا

غالب لبغن صاحب فرتاب کجائے

دل کز امن جز ترا فرجام تنگ آرد ہے	بر سر راہ تو باغوشم بچنگ آرد ہے
پہنچہ نازک ادائیش رانکاری دیگرست	خون کند دل انخت انگویچنگ آرد ہے
بوسہ گرواہی بدین شگاہ پچید تنگ	عذرا گر باید بستے رنگ رنگ آرد ہے
آنکہ جوید از تو شرم و آہ خواہد از تو محرم	تقوی از بخانہ و داد از فرنگ آرد ہے
بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست	کز تو بچم مژدہ زخم خدنگ آرد ہے
گر نہ در چنگی دہان دوست چشم دشمنست	از چہ رو بر کا جو یان کا رنگ آرد ہے
تا در ان گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار	رنجد و یہودہ در قلم درنگ آرد ہے
خواہم در بند خویش اما بعنہ جام بلا	حلقہ داحم من از کام ننگ آرد ہے
ہچنان در بند سامان مرادش سنجے	کز بجای شیشہ بخت از دوست سنگ آرد ہے
پیشم خلقی سر بہ جوی و روی غالب میان	در زبش اندیشہ بابا دم بچنگ آرد ہے

<p>در دل تنگ بگر و در قص بمان ز سر زیره ما برین افق داد و فروغ مشرق شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سر سر در طلبت توان گرفت بادیه از بر سر ما چو بدیگری دهد باز بری بد او سر با تو خوشم که جز تو نیست موی بهر که او سر بیهمه در هوای قومی پرداز بسکری اشک بدیده بشمیری ناله بدیده بشگری طوبی اگر زمین شود بهیمه کشم ز بی بر سر فکر از بر زنگ آینه سکنده</p>	<p>دیدم در آنکه اند دل بشمار دلبر فیض نیجه وزع از سر و نغمه یافتیم مانود به لطف و قهر سیح بهانه در میان ای تو که سیح ذره را جزیره توروی نیست هر که دست در برش داغ تور ویدش دل بسکبه فن عاشقی غیرت غیر جان گز است ریشک ملکوت و چرا چون توره نمی برد حیف که تن سخن تیم و تو سخن رود که تو کوثر اگرین رسد خاک خورم ز بی نغ در دتر بوقت جنگ قاعده تهمنه</p>
<p>غالب اگر دم سخن به ضمیر من بر سر به عشق مرکز پر کارفته باخته از خشک صد و ترک دعا بسته از دوست داغ خستهای ناروا بسته چه شد که بیکدم بند داغ بسته ز شر نیکنه چشمه سخن سرا بسته زهر فرق عدو سایه هما بسته که با تو در گل از تنگی قبا بسته ایمید سیخ فغانهای نارسا بسته چون مشرب ز نمان پارسا بسته که با تو در کف و آتش زویر با بسته</p>	<p>بینیم از گردن در جگر آتشی چو سیل ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا بسته امیدگاه من بیچ من هزار یک بسته سخن زد دشمن و غمهای ناگوارش نیست دیت مگوی و ملاست مسخ و فتنه بگیر بصره غوطه و بیدم که در سیه بسته ستم نگر که بدین بخت تیره که مرا هست چگونه تنگ تو انتم کشیدنت بیک بسته نکرده وعده که بر عاجزان بخشاید بیاده داغ خودی از روان فرو بسته بهرزه ذوق طلب میفرایم غالب</p>

کلیات غالب

<p>دلم در ناله از پهلوی داغ سینه مایه          بهارم دیدنم رازم شنیدن نمی تابد          هجوم جلوه گل کاروانم را غبار بسته          فغانم را نوا آه صور محشر بمناسته          ز خاکم ناله میرود و ز داغ شعله سیال          خطائی سر زده بصری شرمند از نازم          دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد          ز بی جانم دلم گرفت و رخ یادگارستی          دلم میجوی و از رشک می میرم که درسته          محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را          مگویم ترش شده جانم دلم افسرده بی سیاه          سپاس از جا بگی خواران استغنائی نازم          مگویم ظالمی ما تو در دل بوده و انگه          منال از عمر و ساز عیش کن گزید نور و نور</p>	<p>بر آتش پاره حسیده فتنی از کباب بسته          لنگه تا دیده خوشی و دل ناز بره بسته          طلوع فشار می مشرقم را آفتاب بسته          بیانم را رواج شور طوفان را کباب بسته          رسیدی گرد را هستی دیدی ضلالت بسته          بحسرت مردن استغنائی تل را جوا بسته          در و بایم بوجد از ذوق بوی خست بسته          خوشایان اسرت کز پشت گلشن انداخته          چرازان گوشه ابر و اشارت کامیاب بسته          کتان بوش امر جلوه گل ماهتاب بسته          بده نوشینه دار ولی که هم آتش هم آب بسته          شکایت از دعا گو یان انداز عتاب بسته          دلی دارم که بچو خانه ظالم خرد بسته          بر گلشن جلوه ز گنجینه عهد شب بسته</p>
---	--

طفیل دوست عالم غالب دیگر ننید انم  
 گراز خاکست آدم پای نام بوتز بسته

رباعیت

<p>غالب آزاده موحد کیست          گنجی به سخن بر فلکان کشت زنده</p>	<p>بر پایا که خویشتن گواه خویشم          از باز پسین نکست گزرا پیشم</p>
--	---



غالب به گھر زدودہ زاد شمس	زان رو بہ صفای دم نیست دم
چون رفت پسیدی ز دم چنگ به شعر	شد تیر شکستہ نیاکان تسلیم

ولہ

شرطت کہ بہ ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از بنی امام معصوم
ز اجماع چگونگی بہ عمل بازگراے	مہ جای نشین محسّر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیت ز عباد تا حضور اللہ	خواہی تو در از گیر و خواہے کوتاہ
این کو شروطوں نے کہ نشانہا دارد	سر شیمہ و سایہ ایست در نیمہ اہ

ولہ

شرطت بدھ در مظہر گشتن	اسبابے لاوری میسر گشتن
جائے ز شراب ارغوانے باید	آن را کہ بود ہوا ی خاور گشتن

ولہ

سائل ز گداجبہ زندامت نبرد	مرگ از عاشق بجہ زندامت نبرد
از سینہ من کہ قلم خون لست	جز تیر تو کس جان سلامت نبرد

ولہ

ہر چند کہ زشت و ناسزا نیم ہم	در عہدہ رحمت خدا نیم ہم
در جلوہ دم چنانکہ ما نیم ہم	شایستہ نفث و پور یا نیم ہم

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت و انا نمود	از حقہ فراغتش بہانا نمود
دار و پیمان خانہ وزن نیست مرد	نازم بچند اچہر انا نمود

ولہ

آن را که عطیۀ ازل در نظر است	هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
فرقت میان من و صنان در غم	بخشش و گرد مزد عبادت و گریست
وله	
آن خسته که در نظر بجز یارش نیست	با سود و زیان غویشتر کارش نیست
طالب طلب رسیدن آثارش نیست	هر چند خا بر گد و دبارش نیست
وله	
چهره که ز زخمه زخم بر چنگ زند	پیدا است که از بھر چه آئینک زند
دیر دودۀ ناخوشی خوشی پنهانست	گازر ز زخمش جامه برنگ زند
وله	
بادست غم آن باد که حاصل برد	آب رخ بوشمند و غافل میرد
بگذاشته ام غمی ز صبا به پسر	کش اندۀ مرگ پدرا ز دل بپسرد
وله	
گیرم که ز هر رسم غم برخیزد	غمهای گزشتۀ چون بهم برخیزند
مشکل که دهند داد ناگامی ما	هر چند که فسر جام ستم برخیزد
وله	
جان نیست مرا ز غم شماری دروے	اندیشه فشانده خار زاری دروے
هر بارۀ دل که ریزد از دیده من	پایند نفس ریزه جو غاری دروے
وله	
بر دل از دیده فتح با بست این خواب	باران امید را صاحب است این خواب
ز نهار گمان میر که خواب است این خواب	تعبیر ولای بوتر است این خواب
وله	

بینائی چشم مهر و ما هست این خواب	پیرایه پیکر مکار هست این خواب
در صحبت ذات شه کو هست این خواب	بیداری بخت پادشاه هست این خواب
وله	
این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و لغزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب	گر خسرو ملک نیروزش گویند
وله	
خوابی که فروغ دین از جلوه گریست	در روز نصیب شاه روشنگریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز	تجیل نقیبه دعای سحر است
وله	
خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت	کو صبح بشه رسید در نیمه روز
وله	
شاه با هر چند وایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام
رنگم که بهار را بردی آمده ام	آبم که محیط را بجوی آمده ام
وله	
ز آنجا که دلم بوحس در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر	جز ترک دیار و زن دست نرزد بود
وله	
در سینه زغم زخم سنانی دارم	چشم و دل خوانا به فشانی دارم
دانی که مرا چو توتونه باید هیچ	ای فارغ از آن که جسم و جان دارم
وله	

ای آنکہ براہ کعبہ روئے دارے	مازم کہ گزیدہ آرزوئے دارے
زین گو نہ کہ تندیخراے دائم	درخانہ زن ستیزہ خوئے دارے

ولہ

این رسم کہ بخشیدہ شاہی ہر سال	آید بکھنم ز خواجہ تاجان بسوال
ماناست بدان کہ ہرچہ افشاں دابر	از شاخ رسد لبیزہ پای بھال

ولہ

خواہم کہ در سخن بی پیوارہ کنم	تا جان ستم سیدہ را چارہ کنم
رسمت جواب نامہ چون نیت جواب	باید کہ تو لیس دے و من پیارہ کنم

ولہ

ای جام شراب شاد کاے زدہ	در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آرز من جو بیخے اندر را ہے	تنہا رختہ حرامے زدہ

ولہ

امروز شرارہ بد اعنم زدہ اند	نشتہ برگ صبر و سدا غم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریشہ	تا عطر چہ فتنہ برداعنم زدہ اند

ولہ

زین موی کہ بر میان تست ای بد کیش	باشد کمرت بخل ز بلے بر گے خویش
آمینش موی با میانی کہ تراست	ہمساگی تو فکرت و درویش

ولہ

ای آنکہ ترا سے بدر مان من ست	منعم کن از بادہ کہ نقصان من ست
حیفست کہ بعد من میراث رود	این یکٹ و سہ جم کہ در شہستان من ست

ولہ

فلاحیم زبانه افسرداغ اورنگ مرجان دور و نیم زاره پشت منگ	داریم به بحر و برز و شست آهنگ برکوه ز نیم سکه از دایع پلنگ
در بزم نشاط خستگان این نشاط گر این شراب ناب بار دغالب	از عربه پای بستگان را چه نشاط ما جام و سبوشنگ تگان این نشاط
در غور و تیر بود رخسته که مر است بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم	نخائیده آشت رخسته که مر است تا ساز ترا ز نوی تو بختی که مر است
یارب نفس شراره بزم بخشند بی سوز غم عشق سبب از رخسار	یارب مژه های دجله بزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
قانع نیسم از بهشت نیزم بخشند امید که مرفت روناس تو شود	از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
اور است اگر هزار چیزم بخشند بر دوست فدا کنم بعد گونه نشاط	اور است اگر بهشت نیزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
دی دوست بزم با ده ام خواند نیاز چشم من عارضی که افر و خشت به	وانکه ورق مهر بگرداند نیاز دست من و دامن که افشاند نیاز

یارب سودے بروز کاران مارا	وجه کل و مل بنو بچاران مارا
مرف نمک جو چه قدر خواهد شد	کنجینه این صومعه داران مارا
ول	ول
آنم که به پیسانه من ساقی دهم	ریزد همه در دورد و تلخا به زهر
بگوزر سعادت و خوشی که مرا	تا بهید به غمزه گشت میخ به قهر
ول	ول
در باغ مراد ما زبیداد مگر گ	فی سخن بجای ماندن شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالیم زبیل	چون زلیست و بالست چه ترسم ز مرگ
ول	ول
یارب بجهانیان دل خرم ده	در دعوی جنت آست بهم
شدا پسنداشت باغش از تسبیح	آن سکن آدم به بنی آدم ده
ول	ول
رنجورم و بهر درمان بودم	نیروی دل در روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خوبی نوشی کن	تا باده بمیراث فراوان بودم
ول	ول
روئے توبه آفتاب تابان ماند	خسے توبه سیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوئی	زلف توبه باخسانه خسرا بان ماند
ول	ول
آنکه که شخص مردے را چشمت	سبحان الله چه مایه بیست چشمت
البته عجب نیست که باشی بیچار	زین رو که بد لبه سر اپا چشمت
ول	ول

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد در ہر بن مود مید جانے یعنی	سرایہ آبرو سے درویش آورد سامان نثار خویش با خویش آورد
ولہ	
خوشر بود آب سہن از قند و نبات این پارہ عاقلے کہ ہندش نامند	باوی چہ سخن ز نیل و جیون و فرات کوئی ظلمات و سونہست آب حیات
ولہ	
بہل کہ سخن طراز مہر اینست اوباد شہست گر سخن استایست	ارزش دہ آن مایہ بخش اینست اوپیشروست گر محبت دینست
ولہ	
گر پرورش مہر نہ زان دل بودے در صدق ز جملہ رسائل بودے	در دہر شیوع مہر شکل بودے بسم اللہ آن رسالہ بہل بودے
ولہ	
شرطت کہ روی دل خراشم ہمہ عمر کافر باشم اگر برگ موہن	خونابہ بنج زدیدہ پاشم ہمہ عمر چون کعبہ سید پوش نباشم ہمہ عمر
ولہ	
ہر چشمہ بہ بحر ہمنانست اینجا از حاصل مرز و بوم بنگالہ پیرس	ہر خار بہ ترفشانست اینجا نہ خامہ ہمہ خیرانست اینجا
ولہ	
غالب ہر پردہ نوائے دارد بر چید پیوست از دماغم یکسر	ہر گوشہ از دہر فضا نئے دارد بنگالہ شگرف آب ہوائے دارد
ولہ	

صحبست و بهای فیض کیتی داسم	صحبست و هوای شوق و گردون باسم
برخیز و بر ونگار هم رنگ بر آسم	با یادۀ ناب و بلورین جاسم
وله	
غالب یوزدا که بدر جستم من	آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفس بین بر خویش	لیکن زبان جاده راه وطن
وله	
غالب روش مردم آزاد جد است	رقار اسیران ره و زاد جد است
ماترک مراد را رم سید اینم	وان باغچه ضبط شد اجد است
وله	
ای آنکه گرفته ام بکوس تو پناه	راستی چو به عفت از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز در گشت رو بقفا	چون بگرزم از کعبه نهم روی براه
وله	
منصور غمش ز نکته چینان چه بود	در راست خطر ز بهشتیان چه بود
چون عاقبت یگانہ بینان داشت	در یاب که انجم دو بینان چه بود
وله	
هر کس ز حقیقت خبری داشته است	بر خاک ره عجز سری داشته است
زادۀ زنده ارم بدعوی طلبد	شداد همسانا پسری داشته است
وله	
در عهد تو نیست در هفت تسلیم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت	از شعله چه ماند تا بتابند محبیم
وله	



کپشته از موج سوی ساحل برود	رهر و از جاده تا بس نزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست	آید بزبان هر آنچه از دل برود
در عشق بود عرض متناسک	کاینچاست نفس غمره بخوابد دل
در بادیه فتاده را هم که در دست	پا بازگذاشته بجزره خاک به گل
کردل بشمر زنده و ده باشم خود را	در بروم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تور بوده باشم خود را	با خوسه تو آزموده باشم خود را
نی گشته زخم ناوک و شمشیرم	نی گشته ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	خون می خورم و ز زنگار می لیسیم
آن کز اثر طبعش نشانش آرند	کز خود به واسطه استخوانش آرند
گر بر دگمه قتل و بال بهاست	چون سایه بنجا که موکشانش آرند
ای آنکه دهمی مایه کم و خواش پیش	آنروز که وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا که من خیال دارم	با حسرت عیشهای ناکرده خویش
غالب عم روزگار ناکام گشت	از تنگی دل بجلقه دامم گشت
هم غیرت سر جزر گم نامم سخت	هم رشک نشاط مندی عامم گشت

غالب به سخن گریه گسسته نیست می خواهی دمفت و لغزو انگه بسیار	از نثار هوش بهجت اندر سر نیست این باد و فروش ساقی کوثر نیست
وله	وله
کردین ز ابدان بهجت گستاخ چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	دین دست ددازی به شر ملخ بشاخ مانده بهسایم و علف زار فراخ
وله	وله
سما موب شهر پار زین راه گزشت گردیده کعبه ره خانه من	فرستم به خلک سید و از راه گزشت زین راه گزین راه شه نشاه گزشت
وله	وله
آنرا که بود در سته در فرجام آسان نبود کش پاسب قبول	هم محرم حاصل آید و هم مرجع عام ز نثار نگردد به نگوئی بدنام
وله	وله
زین رنگ که در گلشن اجاب مید در کلیه اقبال تر قی طلبان	پژمرد گل دلالة شاداب مید گر مهر فروشت ممتاب مید
وله	وله
چون در دته پیاله باقیست هنوز در گیش تو کل غم فردا کهنه است	شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه می دوسال باقیست هنوز
وله	وله
در عالم بے زری که کلفت حیات ای کاش ز حق اشارت صوم و صلا	طاعت نتوان کرد با سید نبات بودی بوجود مال چون حج و زکات
وله	وله

غالب غم روزگار و بارش نه کشد	دارد دتن و تن زود دزارش نکند
در جو بشت انتظارش نه کشد	دارد دل و دل بیچارش نه کشد

وله

وقت است که آسمان سوجه نازد	مهر آینه پیش رخ نه خدمه نازد
این خود شرف و گریه نیست عجب	گر مهر بیا بوس شهنشه نازد

وله

هر چند زمانه مجمع جفاست	در جمل نه حال شان بیک سواست
کودن همه لیک از یک تا در است	فرق خرس عیله و خرد جاست

وله

کس را نبود در خی بدینسان که تر است	پاکیزه تنی بخوبی جان که تر است
گفتی که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تر است

وله

تا میکش و جوهر در سخنور داریم	شان در گوشوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معر که تیغیم که جوهر داریم

وله

دستم به کلید مخزنه میبایست	ور بود تنی بدامن میبایست
یا هیچکم به کس نیفتاد کار	یا خود بزمانه چون منی میبایست

وله

هستم ز می امید سرست و بست	دارم سر این خلاوه در دست و بست
گر از زش لطف و گرمی نیست مباش	استحقاق ترسجی هست و بست

وله

گر گرد ز گنج گهری برخیزد	پسند که دود از جگر برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدینه گران	بنشین که بخدمت دگری برخیزد
ول	
ز ان دوست که جان قالب مهر و وفاست	گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
ز ان اشک که ریخت پیده هنگام رقم	فی الجمله نور و نامه دشوار کیاست
ول	
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا	از کوچه غمید راه گردانده بیا
گفتی که مرا محوان که من مرگ توام	برگفته خویش باش و ناخوانده بیا
ول	
ای آنکه بها اسیر دامت باشد	صاف می خسروی بجاست باشد
تسبیح بجز اسم الله که بود	آغاز زابتداست نامست باشد
ول	
شام آمد و رفت سربا بوس خیال	بر تخت شنی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم	گردید دماغ دهر فانوس خیال
ول	
ساکمی ردم شفق ترا شد از چشم	هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلم نیز هست	بینید که خسته تر نباشد از چشم
ول	
بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های سپه در پی تو	یک وعده درست یابد نتوان کردن
ول	

گر در طلب دوست بود پای تو هست	تغلبین مغنو	
در خود باشی به جبت و جو خاک و جبت	مغزویشو	
انخلاص به سبب است و سبب است	چون شنیدم و هر	
اگر جذبه قوی فدا دویو ندورست	بجو ذمی رو	
شب چیت سویدای دل اهل کمال	سررایه ده حسن زلف و خط و خال	وله
سمر اج بنی لبش از ان بود که نیست	وقتی شاید تر ز شب بهر وصال	وله
هر چند شب که میمانش کردم	بر خویش به لایه مهرانش کردم	وله
آه از دل هیچکس میاساکه من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم	وله
در کلبه من اگر غباری سین	هر چه دیده بخویش بچواری سین	وله
منگست چنانکه دایم از صحن سرا	از جسمم فلک ستاره داری سین	وله
هر چند توان بی سرو سامان بودن	بازیکه خوی زشت نتوان بودن	وله
باله که ز دشمن بر جگر سخت ترست	از کرده خویشتن پشیمان بودن	وله
بازی خور روزگار بودم همه عمر	از بخت اسید وار بودم همه عمر	وله
بسیایه لب کر سود ماندم همه جا	بپو عده در انتظار بودم همه جا	وله
تاسیح		

<p>چون مستی برالدولید این میری بود محبوب علی خان بجان آتش بود</p>	<p>مستی مرد و شد بسرازد خوب تاریخ و فاسد شد درینا محبوب</p>
<p>باید که دست ز غصه در جسم افکند این سیم و زر است علی بن سیم و زر</p>	<p>از رفتن زردست خوش منم نشود غم نیست که هر چند غوری کم نشود</p>
<p>ای گروه به آرایش گفتار بسیج عالم که تو چپین دیگرش میدارند</p>	<p>در زلف خن کشوده راه جسم دیو ذاتیت بسید منبسط دیگر همیشه</p>
<p>داری چه هر اس جاستانی از مرگ از سوز زار است غریبه دایم</p>	<p>نیجوی حیات جاودا نه از مرگ تا ساز ترست زندگانی از مرگ</p>
<p>دایم که آیین شکایت نه گوشت دانست و نیاید و پیرمید و ندید</p>	<p>بار سخن از مرگ خود و صورت دوست هم خسته و دشمنیم و هم گشته دوست</p>
<p>دارم دل شاد و دیده بینا نه خوبست که نشنوم زهر خود را نه</p>	<p>در کزی گوشتم نبود پروا نه ملک نامک آنرا نه که لا اعلایه</p>
<p>ای کرده به مهر ز رفتا نه تعلیم بادا تو فرخنده زیر دامن کریم</p>	<p>پیدا ز کلاه تو شکوه دسیم پروا نه که جدید قتلعت دیم</p>

باید که جهان را در این جهان شود	تا کلبه ویران من آباد شود
در عالم آسایش از من خوشتر	مهربان که پیور و گران شد شود
ول	ول
تا چند بنگاه سلامت باشد	تا چند ستمکش اقامت باشد
گفتی که نه شد شب غم را سحر	حیلت که منکر قیامت باشد
ول	ول
ای تیره زمین که بوده بستر من	هر خاک که باست همه بر سر من
زیر بر کسان و بجز من دانه و دام	ای مادر و دیگران و ما و نذر من
ول	ول
آنرا که ز دست بے زیر پایا هست	رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خسته آلوده بے	ساقی مگرش پیا لاله زربالست
ول	ول
اوراق زمانه در نوشتم و گزشت	در فن سخن یگانه گشتم و گزشت
می بود و ای مایه پیری غالب	زان نیز به ناکام گزشتیم و گزشت
ول	ول
عمیلت که در خم غم سارم ساقی	تاب تفت تشنگی نیارم ساقی
بخشای مشک در گلویم سرده	سائل بچشم فتح ندارم ساقی



# نفسیه

میزدان را که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیوه گوید جهان جهان نایش و وزگار را که  
 در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان ابنوای کلام سرخوش نشانم جاوید ساخت  
 هزار آفرین پیشینه هر و آن فرا خنای سخن را که بر نزل نیکنامی پای فرا از ایشیده و بنده از  
 که کشاده بسایه نخلهای فراوان بجگ آرمیده بارگی رلیح اسر داده اندازن که لایق فرین سیده آن  
 و گزین بادیه نوردان نازدنباله و انهم فراوان رود و با و هتاگر ایش اندیشه نو بهی این فرزند فرخوار  
 فیضان هست و گدای ترهای قبول که بتو مندی آن سنوی نیرو کار از پیش تو ان برد و بگرانما می  
 این سنی عطیه بر کرده ناز می توان کرد و کران بر یرفتن جاده این نجسته راه که خرد و گشتای آن را  
 به بستن شیرازه اجزای نخستین یوان و ایل فرماید گردیر اتفاق افتاد و فغان که اگر لشکرا بیان  
 خرد و گزیند گویم که یکی از ایشانم و باهمدی وی سخن بدیشانست گمان نبرند که گزرتنگ بود  
 به انجام جنگا شکا که هر و را بر دل اندکارین باطهای به راه بندی خوی ابر در انشینان می صل  
 بوندی بوده باشد فرود در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن آشتیم که بدیم نقش پای هر و انامیدش  
 آویند چون چنین است درنگ که چندی و گرانپائی را چه عذر مان بان بخشی بدان کسی که عنانش  
 سوی و شاستن بوی بر تافتی و از شتموی گام بدیازی نهاده جز به پناشتافتی از ترسده و لے  
 عنانش کشیده و به لب آواز بوسه ایل رسیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بشردم بریده شد  
 روز بلند گشت هم جوش تند می شن و شست و هم دست و پای سوار از عنان کاب کشمگی زیر  
 آمد تاب مهر خیز و ز نرد سر سوار گشت و تفنگی ریگیا بان نعل و پای شکار و نرم کرد و انقض را  
 و م و کره را قدم بگذارد هم آن با جز گرانید و هم این را بستر ناز آمد قناتی بچاره سگلی تونی  
 سر آمد و در هنگام سست و می خشی روی آورد و چه میسر ایم چینی سخی اندوزی که شماره چنین عمر



از احاد فرا ترک گفت و شش حساب است یازدهمین که بنحو دیگر گرفت اندیشه در روان و کام فروخت  
 برداشت و گریه و سناک و دین سخن چو بدون باز نهاد تا امر و کار بجز خاتم الانبیا علیه السلام و شهادت  
 یکم از او و صد و هفتاد و شش گشته در صد کار طالع من بازده خورشید یک بیانی در شهادت  
 آثار سال شصت و ششم است بنوع شخص اندیشه که بنوع این جام و اطفال و این شصت با عی

غالب چو ناسازی و سرجام نصیب	همه بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو دادید که درین سی سال همت ابا فطرت  
 چه آویز شمار روی اده و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که بعد از آنکه فروماند میبایستی که  
 توفیق بکدم قرارداد اشتی اطلاق افتاده خامه و چشمت بود و شوق و در گرای گفتار با از نصیب  
 دور باش در از نای طایفه دل و زبان شن و اگر ناگزاردل زبان رسید و الا هیچ همت از آنجا  
 نسپر و چندان منش که نزدانی سر و شست در سراغ از نیر پندیده گوی گزیده جوی بود اما بیشتر از  
 فراخ روی بی جاده ناشناسان برداشتی و کثری رفتار آنان با لغزش مستانه انگاشتی تا بعد از آن  
 بکار پیشه خرامان آنجنگ بنگار زش بقصدی که درین یافتند هر چندید و دل اندازم بدو آبرشت  
 آوازه های بن خوردند و آموزگار اندرین نگرفتند شیخ علی حزن بن بختد زیر لبی بپایه ها  
 مراد نظم جمله که ساخت و زهر نگاه طالب املی و برن چشم عرقی شیراز است  
 ماده آن هرزه جنبش های نار و ادب های به پیای من بسوخت ظهوری بسگری گیرائی  
 نفس جزوی بازوی و قوتش بر کرم بست و نظیری لا ابالی خرام به بخار خاصه خود به بخت  
 آورد اکنون من فرودش آموختی این گروه فرشته شکوه کاک خاص من بخار شستن روشت  
 و برایش بوسیقه بجلوه لقاوست و پرده از خفا آنچه درین اوراق از قطعه و  
 مشکوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی ده هزار و چهار صد  
 بست چهار بیت است که بر یک روی شوی تاثیر و خوبی تقریر بر این گوی بسمل آویزه

گوشت دل تواند بود یا بدین متاع به بحر اناده و این گنجینه در کشادگان از دستبرد منی از دامن و  
ترکت از غلامان و مردمان گهرای آبدار این خیر و ابدان خوش مستانه بر زبانها نه و آن آرز  
که هر چه عرض پایش از بر شمع بیان از فرط صفا بفرمود تا بنزول فروز و از غلامانی باز نه است

ر ب ا س

کرد و قنخ بدست آمدن بود

دیوان مرا شهرت پروین بود

غالب اگر این فن سخن یزد بود

آهن بر این را از دی کتاب این بود

خاتم الطبع

از طبع گهر بار شهر و یار و امصار از شیرین شاعر شیرین متجان مقبول گوشت  
غشی محمد حسین تخلص غلب طبع به مؤلف اگر حکیم محمد سقاوی ذوق خوش بود

و انا داند و شناسا شناسا سده که غالب راجه نایه و تلافیه سخن و شنگای بلو و چه قدر

افشا پر وازی پایگاه بی نغمش که دیده که پسند نکرده و ترش که شنیده که پزیرانه نموده

یاره انجام دادی به طره و دخی بود از دانش شاداب آمد و انفس و کلی همیشه طراوت یاب

سعدی سعد نظامی نظام گفتن بایستی ظهوری ظهوری انوری انور و انستین شایستی مانگر

سخن پیوندان پیشین گردیدندی دیدندی که چقدر پاینده شید و از باغش بلند است و بگفته

خوفاي شکفته بیانیست در پیوند بنام توانائی بخش ایند بخشایشگر که در سخن طرازی

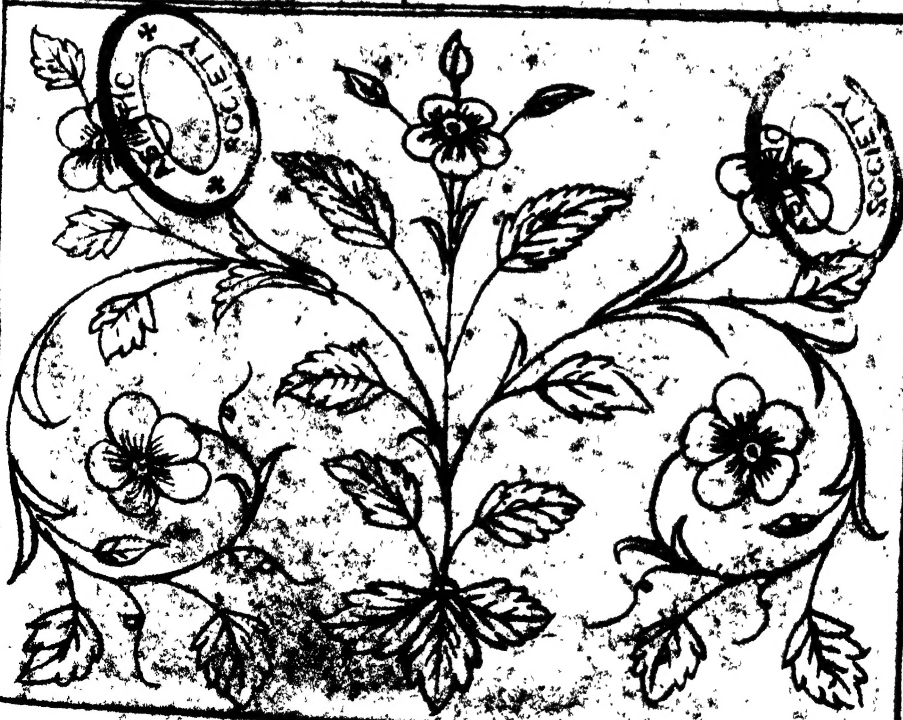
یکانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه از نیجاست که مطبع دقیقه اندیش خوش

نامور جناب منشی نو کشور جهان مهر و خورشید روشن است و شب و روز تازانده مثل

گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گویند کسی ند و چنین کتابهای گوناگون که

باجایاب آمده سرالید بیاست نه مصنفان مرده و زنده و جان نامیست و

موفقان زنده را عالم عالم فیضی با کرا بل طبعان فیضیاب و منت کش اندر چنگ کف  
 شکست آنست که خورشید فیض بر جانب غرب پر تو فلک است و دریای کامی  
 بهر سو باد و هر خوشی زن سخن کوتاه این مطیع را از خاکیان تا افلاکیان دانته کافور  
 را شنایش گویند و ستایش سریند مرا که جل او چل ندانم چه نیر و ست که ستایم و دراز در  
 نه شنایم چه یار که شنایش گویم ای دن این که ازش را فرو بدم و بنجار تجارش کامی  
 و مقصدی می پویم کلیات نظم و نثر را صاحب مد و چنان کتابیست که نظیرش  
 در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود ناپید پیشتر ازین مطیع و صوف طبع اند  
 خریداران صریح به پیش بها فهمیدند و دست بدست برودند کنون باز گرد آمدند و از  
 کار فرمای مطیع استند که بارگرا این عروس زریو را انطباع پوشید ازین سلسله جهانی  
 بسا و جنوری شکستند در مطیع او ده اجبار واقع شد که منتو با به تمام کار گزاران عمده  
 سرور انطباع در چشم کشیده





## DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be *returned on the date last stamped* :

Voucher No	Date	Voucher No.	Date
1741543	1903		

